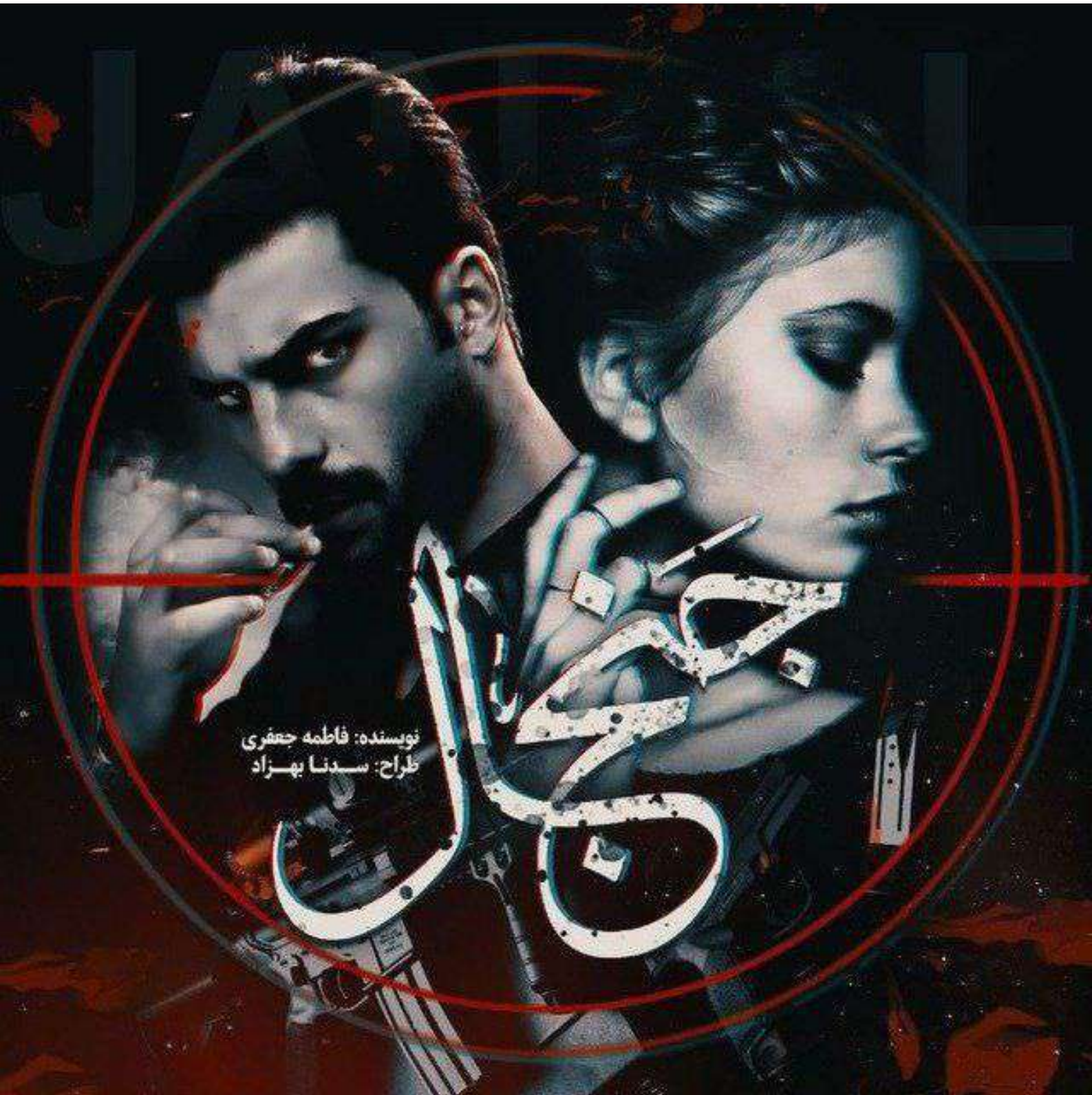




# VIP ROMAN EXCHANGE GROUP

A SPECIAL NOVEL  
CHANNEL FOR SPECIAL  
PEOPLE





نویسنده: فاطمه جعفری  
طراح: سیدنا بهزاد

به نام خالق یزدان

#جنجال

#فاطمه\_جعفری

ژانر: #پلیسی\_عاشقانه\_اجتماعی

خلاصه:

داستان روایتگر زندگی سرگرد امیرعباس صامتی، یکی از بهترین نیروهای ستاد مبارزه با مواد مخدر، مردی جدی و نفوذناپذیر که سالهاست از زندگی کردن برای خود دست کشیده و وقت خود را صرف خانواده و کارش کرده است. امیرعباس پرونده ای در دست دارد که به نتیجه رساندن آن باعث به وجود آمدن فصل جدیدی در زندگی اش می شود و فصلی به نام کتاب عاشقی...

مقدمه

تو را مرد می خوانند.

تو آفریده شدی برای ساختن.

تو یک آشیانه همه چیز تمام برای من می سازی و من به این  
ایمان دارم.

هر چقدر انکار کنی فایده ای ندارد چنانم نمی توانی مرا از خود  
برانی.

اصلا بگذار من از آشیانه مان بگویم آن وقت شاید دست از رفتن  
بکشی و فعل ماندن صرف کنی.

ستون قرص و محکم این خانه تو شانه هایت هستید.

شانه هایی که تکیه گاه من است.

دستانت حریم من است وقتی مرا در محصار آغوشت می کشی.

آغوشت سلول انفرادی من است، مختصاتی که کسی حق ندارد  
به آن قدم بگذارد.

قلبت نقطه مرکزی خانه ماست.

در واقع همه چیز از قلب تو شروع شد درست همان زمانی که  
قلبت را لمس کردم.

من با لمس قلبت حرف‌های خوابیده در سیاه‌چال چشم‌هایت را  
خواندم.

بخواهی برایت تا صبح می‌گویم.

می‌گویم تا بفهمی و ببینی که همه چیز این آشیانه به تو و  
حضورت ربط دارد.

در اصل پی تو اصلا منی وجود ندارد که آشیانه داشته باشد.

تو را مرد می‌خوانند اما یک من را کنار صفت تو جا انداخته‌اند.

تو را باید مرد من بخوانند.

#پارت 1

#جنجال

پژواک کوبیده شدن قدم‌های محکم‌ش در راه‌روی  
 اداره قدرتش را به رخ کسانی که ادای احترام نظامی  
 می کردند می کشید. تنها واکنشش تکان دادن سرش  
 بود، همه می دانند که این مرد سخت و نفوذ ناپذیر با  
 هیچ کس شوخی ندارد و ملاحظتی در کارش نیست.  
 یک جورهایی حساب می برند از او بی که پرونده‌های  
 بزرگ و مهم ستاد مبارزه با مواد مخدر را به ثمر  
 رسانده.

پرونده‌ای که در دست دارد را آنقدر می فشارد که  
 انگشتان دستش به قرمزی می زنند. هیچ پرونده‌ای

این چنین با غیرت و غرورش بازی نکرده. خون  
خونش را می خورد و تا پایان حکومت امروزه خورشید  
بر آسمان آرام و قرار ندارد. مگر می شود حیواناتی  
چون مودت با نفس نحس و نجسشان هوای شهر را  
آلوده کنند و او آرام بماند.

با رسیدن به اتاقش در با ضرب باز می کند و پس از  
ورود با شدت می بنددش به سمت میز قدم برمی دارد و  
پرونده را روی میز پرت می کند. مغزش در حال سوت  
کشیدن است اما باید یکبار دیگر تمام آن پرونده  
نحس را زیر و رو کند. دستی به پیشانی دردناکش  
می کشد و پشت میز می نشیند پوشه نفرت انگیز را  
پیش رویش باز می کند و خط به خطش را می خواند.  
ماجرا از کشف چند جسد شروع شده، جنازه‌هایی که بو  
تعفن می دادند. با وجود این که از بین رفته بودند اما

می شد تشخیص داد که چقدر کم سن و سال هستند. دختران و پسران نوجوانی که به طمع رویاهای جاه طلبانه از خانه گریخته بودند و اسیر دام شیاطینی شدند که با وعده زندگی بهتر در آن طرف مرزها خامشان کردند. دخترانی که بعد از این که به وسیله آنها محموله‌هایشان را رد کردند در صورت زنده ماندنشان به شیوخ عرب و ثروتمندان اروپایی به عنوان برده فروخته می‌شوند تا اسباب لذت جنسی بولپهوسان را در مجالس بزمشان فراهم کنند. پسرانی که بعد از حمل مواد مورد نظر آنها یا به همکاری ادامه می‌دهند یا جایی در غربت سر به نیست می‌شوند. هنوز صدای شیون مادران داغدار و پدرانی که کمرشان شکسته بود در گوشش زنگ می‌زد. عکس‌ها را یکی پس از دیگر نگاه می‌کند. جنازه‌هایی که روی شکم



هایشان رد جراحی و بخیه بود پزشکی قانونی  
 تشخیص داده بود مرگ به علت بلعیدن و جاساز شدن  
 بسته‌های مواد مخدر در بدن بوده. دو بار تا یک قدمی  
 به دام انداختن این اشرار رفته اما هر بار به نحوی  
 گریخته بودند و این برای سرگرد امیرعباس صامتی  
 گران آمده بود. با صدای در اخمش غلیظ‌تر می‌شود.

– بیا تو

در باز می‌شود و سروان جوان بعد از احترام نظامی  
 پیش می‌آید.

– قربان این پرونده رو جناب سرهنگ مجد براتون  
 فرستادن.

سر از پرونده پیش رویش بلند می‌کند و با اشاره سر  
 می‌گوید.

– بزارش روی میز بعد بررسی می‌کنم فعلا وقت ندارم.

دوباره مشغول کارش می‌شود.

– قربان جسارتا باید الان بررسی کنید مربوط به

عملیات امشب.

سرش را با ضرب بالا می‌آورد.

– یعنی چی؟ درست توضیح بده.

– پرونده مربوط به مفقود شدن یکی از دانشجویهای

نخبه داروسازیه دایره جنایی بعد از بررسی فهمیدن

گمشدن این خانم به این باند ربط داره.

خودکارش را روی میز می‌اندازد.

– اون وقت ربطش به این پرونده از کجاست؟

– از اونجایی که نامزد این خانم همون ساسان دستِ راستِ مودته.

#پارت 2

#جنجال

نیشخندی می زند.

– داره جالب می شه یک نخبه داروسازی که گم شده و نامزدش از اعضای اصلی باند قاچاق انسان و مواد مخدر.

پرونده را پیش می کشد و می پرسد.

– چیز دیگه ای هم راجب پرونده می دونی؟

سروان جوان سر پایین می اندازد و امیرعباس  
سکوتش را نمی خواهد.

\_ نادری؟

سروان نادری با تمام ارادت و علاقه‌ای که به مافوقش  
دارد اما باز هم از ابهت او می ترسد.

\_ قربان می دونم اشتباه کردم اما...

میان کلامش می پرد.

\_ نادری بعدا راجب درست یا غلط بودن کارت حرف  
می زنیم الان بگو پرونده رو خوندی چی دستگیرت شد.

\_ قربان من اول با توجه به توانایی و رشته

تحصیلی اش فکر کردم با نامزدش همکار و دلیل غیب

شدنش هم همینه اما وقتی کامل پرونده رو خوندم

فهمیدم این خانم از طرف خیلی از شرکتهای

داروسازی درخواست همکاری داشته که قبول نکرده  
حتی از خارج از کشور هم دعوتنامه و قول ویزا و اقامت  
دائم و حقوق و مزایای خوب داشته ولی به همه رو رد  
کرده.

امیرعباس به چشمان ریزشده و متفکر می گوید:  
- چی بهش می رسه از اون باند قاچاق که قید این همه  
پیشنهاد عالی رو زده؟  
- با توجه به این که تو خانواده مذهبی و مقیدی بزرگ  
شده و شهادت دوستها و همکاراش می گه این خانم  
روحیه وطن پرستی داشته یه فرضیه می مونه.

- دزدیدنش.

- بله قربان.

\_ تا دقیق بررسی نکنیم نمی‌تونیم نظر قطعی بدیم  
 نادری تا دو ساعت مونده به عملیات امشب یه  
 اطلاعات کامل و دقیق از این خانم می‌خوام. ریزترین  
 اطلاعات و چیزایی که حتی شاید بی‌ربط باشن هم  
 مهمه اگر مجوزی چیزی هم برای کارت نیاز داشتی به  
 خودم زنگ بزن تا هماهنگ کنم. شنود تلفن‌های  
 خانواده‌اش فراموش نشه.  
 نادری پا می‌کوبد و می‌گوید:  
 \_ بله قربان.

با رفتن سروان نادری پرونده را باز کرده و ورق می‌زند  
 و به عکس دختری می‌رسد که یک هفته از ناپدید  
 شدنش می‌گذرد. ثمینا وارسته بیست و چهار سال دارد  
 و دانشجوی نخبه داروسازی ست یک شب با نامزدش

از خانه بیرون رفته و دیگر برنگشته و خبری از او نیست. تنها دانسته‌هایش همان‌هایی است که در پرونده درج شده. نامزد دخترک را می‌شناخت از اصلی‌ترین اعضای این باند است اما ردی از او نبود خیلی تمیز ردپایش را پاک کرده بود گویی که اصلا چنین کسی وجود ندارد. اگر عکس‌های ذخیره شده در گالری گوشی جا مانده از دختر نبود مدرکی برای شناسایی دست راست مودت رئیس باند نداشتند.

تمام فکر و ذکرش حول محور خانه باغ قدیمی می‌چرخد. خانه باغی که پشت ظاهر زیبا و فریبنده‌اش فتنه‌ها خوابیده است. باید یک‌بار دیگر عکس‌هایی که از خانه باغ گرفته شده را بررسی کند. آن خانه محل اختفای کسی است که امیرعباس برای بریدن نفسش لحظه شماری می‌کند. بارها و بارها نقشه‌اش را مرور

می کند نباید حتی یک لحظه غفلت کنند. یک سال از تمام زندگی اش دست کشیده بود تا به باند بزرگ قاچاق برسد و حالا درست جایی ایستاده بود که رگ های گردنش نبض می زدند غیرتش درد می کرد برای دختران و پسرانی که به واسطه نادانی و زیاده خواهی سرنوشت خود را اینطور سیاه رقم زده بودند.

#پارت 3

#جنجال

با این که دلش می خواهد با یک سیلی آنها را از خواب خروگوشی بیدار کند تا تنبیه شوند اما این عاقبت



زیادی دردناک است. پرونده را می بندد و رایانه روی میزش را روشن می کند سراغ پوشه مورد نظر می رود و یکی یکی عکس ها و فیلم های مربوط به اجساد و مدارک موجود در دو مخفی گاه قبلی که تصرف کرده بودند را نگاه می کند.

اولین عکس مربوط به دخترکی هجده یا نوزده ساله بود که بر اثر تجزیه شدن بسته بندی مواد مخدر مقدار زیادی هروئین وارد خونس شده و جانش را گرفته بود. جنازه اش را همراه تعداد دیگری در زیر زمین خانه ای متروک پیدا کرده بودند خوب به صورت معصوم و ساده اش نگاه کرد و در دلش طوفانی به پا شد کشنده و دردناک. عکس بعدی دختری با موهای بلند و زیبا بود روی تنش رد شکنجه جا خوش کرده بود گویا از دست ناپدری اش گریخته بود و با سودای رفتن به

جایی که دست کسی به او نرسد به کام مرگ کشیده شده بود. انگشتان دستش را مشت کرده و می فشارد آنقدر که حس می کند استخوان هایش در حال خرد شدن هستند. ساعات باقی مانده به شب و شروع عملیات را با پرونده و اطلاعاتش سرو کله زد تا مطمئن شود مثل دو بار قبل راه فراری برای افراد باند نماند. با تقه‌ای که به در می خورد نگاه از تصاویر دلخراش پیش رویش می گیرد و به ساعت نگاه می کند چیزی به شروع عملیات نمانده و او تمام این مدت سرگرم پرونده بوده صدایش را بلند می کند می گوید:

\_ بیا تو

در باز می شود و سروان نادری با قدم‌های بلند خود را به امیرعباس می‌رساند.

\_ قربان اطلاعاتی که خواستین آماده‌ست.

با ابروهای بالا رفته به پوشه آبی رنگ نگاه می‌کند  
نمی‌تواند رضایت نگاهش را پنهان کند. دست دراز  
کرده و پوشه را می‌گیرد.

\_ به چیا رسیدی قبل از این که من بخوام پرونده رو  
بخونم یه شرح کلی بده.

سروان نادری شروع می‌کند به توضیح راجب پوشه و  
اطلاعاتی که به دست آورده. بعد از تمام شدن  
حرف‌هایش امیرعباس متفکر سری برای نادری تکان  
می‌دهد.

\_ خوبه تا یک ساعت دیگه تیم عملیات بیان اتاق من  
تا نقشه رو هماهنگ کنیم.

\_ چشم قربان.

بعد از رفتن نادری پیدا کردن ثمینا وارسته را هم به عملیات امشب اضافه کرد. ساعتی بعد نیروهایی که برای عملیات انتخاب کرده بود وارد اتاق شدند یکی یکی احترام نظامی کرده و گوش به فرمان ایستادند. گلویی صاف کرد و شروع به توضیح نقشه از روی تابلو و پروژکتور متصل به رایانه‌اش کرد.

\_ در حال حاضر ما سه تا مخفی‌گاه پیدا کردیم که اصلی‌ترینش تو این منطقه است.

روی نقشه به محدوده‌ای اشاره می‌کند و ادا می‌دهد:

\_ تیم عملیاتی اول باید تمام منطقه رو خوب پوشش

بده نیروها به دقت برای محاصره آرایش می‌گیرن هیچ اشتباهی نباید صورت بگیره مفهومه؟

همه یک صدا فرمانش را اطاعت می‌کنند:

بله قربان.

راضی سرش را تکان می دهد:

#پارت 4

#جنجال

\_ دو تیم عملیاتی بعدی سر وقت دو مخفیگاه بعدی  
برن همه شون رو دستگیر کنید یک نفر هم جا نمونه هر  
چی هم کشف کردید ثبت و ضبط کنید بیارید اداره  
برای بررسی.

\_ چشم قربان.

نگاه از روی نقشه می گیرد و می گوید:

\_ برید آماده بشید باید هر چه زودتر نیروها اعزام

بشن.

\_ اطاعت.

از بین نیروهایش چشمش روی یکی از افراد جوان

می ماند صدایش می کند:

\_ نادری تو این عملیات با منی.

مرد جوان خوشحال از امر مافوق اطاعت می کند و

بیرون می رود. امیرعباس از پشت میز بیرون می آید و

مقابل دیواری پر از عکس از متهمان پرونده می ایستد

پونزی از روی میز برمی دارد و به پیشانی مودت در

عکس فرو می کند و محکم می فشارد و از خشم دندان

به هم می سایید.

\_ امشب کارت تمومه نفست رو خودم می گیرم خوک  
کثیف.

هیچ کس نمی داند هر بار که جنازه های جدید از  
بادی پکرها پیدا شد او چقدر نفرت روی نفرت گذاشت  
ندیدند زمان هایی که گزارشات پزشکی قانونی را  
می خواند چطور خشم روی خشم می گذاشت. غیرت به  
جوش آمده اش با دیدن دخترانی که بعد از عبور از مرز  
مجبور به هم خوابگی با مردان هوس ران را کسی درک  
نکرد. امشب تمام توانش را برای بستن این پرونده و  
نابود کردن این باندها می گذاشته بود حتی شده با  
فدا کردن جاننش نمی گذاشت دیگر دختران سرزمینش  
بازیچه ای برای به هدف رسیدن عده ای خون خوار  
شوند. کسانی که با رد شدن از خون دیگران پول روی  
پول می گذارند و خوش می گذرانند. با چشمان به خونه

نشسته از اتاقش بیرون زد و راه اتاق تجهیزات را در پیش گرفت تیم‌های عملیاتی در حال آماده شدن بودند. سریع جلیقه زد گلوله‌ای به تن زد و اسلحه‌اش را روی کمر محکم کرد. با نگاهی به افراد آماده جلوتر از همه از اتاق بیرون زد دیگر نیاز به تذکر نبود همه از نگاه‌های جدی‌اش می‌فهمیدند سرگرد امیرعباس صامتی هیچ سهل انگاری را نمی‌پذیرد .

وقتی همه سوار ماشین‌ها شدند به طرف زانتیای نوک مدادی‌اش پا تند کرد و سوار شد ماشینش را روشن کرد و با حرص پایش را روی پدال گاز فشرد و حرکت کرد.

دقیقا یک ساعت بعد هر سه محدوده در محاصره کامل بود بیسم را بالا می‌آورد.



\_ عملیات رو شروع کنید.

می گوید و خودش اولین نفر به سمت خانه‌ای که زیبایی اش در نظر او چندش آور و حال بهم زن است می رود. از دیوار بالا می رود و باغ را از نظر می گذراند. تاریکی شب باعث می شد بهتر بتواند خودش را مخفی کند. تعدادی نگهبان اطراف در باغ و ورودی خانه پرسه می زنند. به آرامی و با کمترین صدا پایین می پرد اول باید حساب این قلچماق‌ها را برسد. از پشت سر به یکشان نزدیک می شود و با ضربه‌ای به وسیله قنداق اسلحه به سر بیهوشش می کند و تن لشش را به گوشه‌ای خارج از دید بقیه می کشد. همین که می خواهد سراغ نفر بعد برود صدای پایی از پشت سرش می شنود مکث می کند و می گذارد خوب نزدیکش شود. لوله تنفگ به سرش نزدیک است با

یک چرخش مچ دست نگهبان را می‌گیرد و با زانو  
 ضربه‌ای به دستش می‌زند و خلع سلاحش می‌کند.  
 دستش می‌پیچاند و با یک فشار مجبور به چرخیدنش  
 می‌کند با قدرت ضربه‌ای پشت سرش می‌زند که تا  
 زمان ورود نیروها بی‌هوش شود. نفسی می‌گیرد نگاهی  
 به اطرافش می‌اندازد از پشت درختان باغ حرکتی حس  
 می‌کند. قبل از هر اقدامی نادری خودش را به او نشان  
 می‌دهد. وقتی امیرعباس نگهبان‌ها را فلج کند با  
 علامت او نادری و نیروهایش به سرعت وارد باغ  
 می‌شوند.

#پارت 5

#جنجال

می خواست بی سر و صدا و درگیری خانه را تحت تسلط خود بگیرد و راه فرارشان را ببندد. شجاعت نادری او را یاد اولین روزهای حضور خودش در ستاد می اندازد. امیرعباس اشاره‌ای می زند و سراغ نگهبانان ورودی ساختمان می رود پشت سرش نیروها کم کم نزدیک وارد باغ می شوند این یعنی دوربین‌های مدار بسته را با موفقیت از کار انداخته‌اند که متوجه حرکت افراد او نیستند. با خیال راحت تری جلو می رود و توجه دو نگهبان ساختمان را به خود جلب می کند تا به خود بیایند امیرعباس به دو گلوله از شرشان خلاص می شود. با تیراندازی امیرعباس قطعا اهالی ساختمان خبر دار شده‌اند که بیرون از ساختمان خبرهایی هست اما راه فراری برایشان نیست، این بار نیست. با دست علامتی به نیروهایش می دهد و با چند قدم بلند خودش

را به در ورودی ساختمان می‌رساند. با پا ضربه‌ای به در می‌زند که در باز می‌شود و به دیوار می‌خورد. هجوم همزمان عده‌ای را می‌بیند و کنار می‌کشد تا نیروهایش وارد ساختمان شوند.

\_ اسلحه‌ها تون رو بندازید خونه در محاسره کامل پلیس...

از داخل ساختمان صدای تیراندازی بلند می‌شود. امیرعباس در گوشی که به گوش دارد با کسی حرف می‌زند.

\_ نادری پشتیبانی کنید می‌خوام هرچه زودتر نیروهای تیم سه برسن طبقه بالا، به هیچ وجه راه فراری نمی‌زارید.

\_ چشم قربان.

از پله‌ها پایین می‌آید و ساختمان را به دنبال پیدا کردن درهای مخفی دور می‌زند. صدای تیراندازی در دل تاریکی شب هر لحظه بلندتر و بیشتر می‌شود صداها را می‌شنود و پا تند می‌کند این عملیات باید زودتر تمام شود بدون آن که خونی از افرادش ریخته شود. بوی خون به مشامش می‌خورد خون کسانی که با گرفتن آینده و جان دیگران برای خودشان زندگی ساختند و چقدر از این بو متنفر است. معده‌اش در حال بهم پیچیدن است کنار دیوار با احتیاط می‌گذرد، پیش رویش پله‌هایی منتهی به زیرزمین خانه بود چشمانش به دنبال در دیگری دیوارها را و جب می‌کند اما هیچ نمی‌یابد. وقت را از دست نمی‌دهد به طرف زیرزمین می‌رود. درگیری انقدر بالا گرفته که مجبور باشد نفسش را هم حبس کند. پله‌ها را یکی یکی پایین

می رود از راهرویی تاریک و نمود عبور می کند تا به چند در آهنی می رسد. در دو طرفش درهایی بودند که باید یک به یک آن ها را باز می کرد. انتها راهرو هم در دیگری بود که با توجه به نوری که به داخل منعکس می کرد حدس می زد به بیرون راه داشته باشد. از سمت راست شروع می کند یکی از درها را باز می کند اتاق تاریک پر از جعبه و بسته بندی های پلاستیکی است. با مکث وارد اتاق شد یکی از بسته ها را پاره کرد مقداری مواد مخدر از آن بیرون ریخت یکی از جعبه ها هم حامل مواد و چند قبضه اسلحه بود. در گوشی اش اعلام موقعیت می کند. از اتاق خارج شد و به سراغ بقیه اتاق ها رفت همه خالی بودند تنها یک در دیگر باقی بود، خواست از کنارش بگذرد و به طرف در انتهای راهرو برود اما ناله های ریزی که به گوشش خورد

متوقفش کرد. پشت در اتاق کمین کرد تا صدا را واضح تر بشنود. همین که خواست در را با احتیاط باز کند صدایی از پشت سر شنید با سریع ترین واکنش خود را داخل اتاق انداخت و در را بی صدا بست. تاریکی نمی گذاشت چیزی را ببیند صداهای بیرون هر لحظه واضح تر می شدند.

\_ اون ساسان احمق کجاست بگید بیاد باید هرچی زودتر از اینجا بریم.

خودش بود "مودت" کسی که مدت ها سایه به سایه در تعقیبش بود. مردی با ثروت کلان و آزمایشگاهی بزرگ جز برترین های داروسازی که به جای دارو زهره لاهل دست مردم می دهد. قدم هایشان دقیقا پشت در اتاق متوقف می شود

\_ این دختره رو هم بگید بیاره چند کیلو مواد جاساز شده تو بدنش قولشو به شیخ عدنان دادم باید برسه به دستش به هر قیمتی که شده.

\_ چشم آقا.

#پارت 6

#جنجال

\_ یکم معطل کنید تا ما بریم.

تنش از خشم می لرزد حدس می زد از آن دخترک نخبه می گفتند. با دور شدن قدمها نفس حبس شده اش را رها می کند. کمی طول کشید تا چشمانش به تاریکی عادت می کند. در نگاه اول اتاق خالی به نظر می رسد اما چشم ریز می کند و در گوشه ای جسم ظریف لرزانی



را می بیند که در خود ماچاله شده و حتی نفس هایش هم بی صداست بی شک اگر لرزش تنش را نمی دید فکر می کرد که مرده است. قدم اول را کامل به سمتش برنداشته بود ناله ای خفیف می شنود.

– ن... نه... تو رو... خ... خدا... دیگه... نه.

بریده بریده و بی نفس التماس می کند، چه بر سر این دختر آمده؟ بی توجه به ترس دخترک نزدیکش می شود تا جایی که از ترس با چشمانی گرد شده می خواهد سر و صدا کند اما مقابلش می نشیند و با گذاشتن دست روی دهانش جلویش را می گیرد.

– نترس من پلیسم، قرار کمکت کنم فقط آرام باش من الان باید برم دنبال مودت ولی قبل از اون می گم بیان از اینجا ببرنت به شرطی که سر و صدا نکنی.

گرچه آرام شده اما هنوز هق هق می کند نگاهی به  
چهره اش می کند. خودش بود ثمینا وارسته اما از صورت  
شاد و لبخند زیبای درون عکس هایش فقط جسمی  
زخم خورده و شکنجه شده مانده بود. با تاسف سری  
تکان می دهد و می گوید

– می خوام دستمو بردارم ولی نباید سر و صدا کنی.  
سرش را آرام تکان می هد دست امیرعباس که از روی  
دهانش برداشته می شود نفس های عمیق می کشد  
امیرعباس پچ پچ وار حرف می زند.

– چه بلایی سرت اومده؟

ثمینا بی جان لب می زند :

– م...مواد... مواد... جاساز... کردن... ت...تو بدنم.

سریع دست دختر را کنار می‌زند و روی زمین  
می‌خواباندش. با بالا زدنش لباس پاره و کثیفی که به  
تن دارد رد بخیه‌های چرک کرده را می‌بیند و می‌خواهد  
از خشم نعره بزند.

– غیر از تو دختر دیگه‌ای هم اینجا هست؟  
دخترک سرش را تکان می‌دهد، می‌خواهد حرفی بزند  
که لب‌هایش بی‌صدا به هم می‌خوردند اما نمی‌تواند.  
امیرعباس عاجز از درک لب‌زدن‌های ثمینا می‌گوید:  
– چی می‌خوای بگی؟ انقدر تقلا نکن.

ثمینا نفسی می‌گیرد و میان نفس نفس زدن‌هایش  
می‌گوید:

– ن...ن...نه... ب...بعد از ظ... ظهر...  
ب...بررر...بردنشون... ط...طرف مرز.

کم مانده بود دود از سرش بلند شود، یک هفته تمام رفت و آمدهای این باغ کزایی را زیر نظر داشتند چطور پیش چشم آنها توانسته بودند یک محموله دیگر را رد کنند. عصبی انگشتانش را مشت کرده و به زمین کوبید تا تمام حرصش را در دستانش خالی کند که مبادا فریادش بلند شود. لعنتی نثار خود می کند که باز هم انگار فرصتی به آن مودت لعنتی داده تا به کثافت کاری هایش برسد. نباید آن محموله از مرز رد می شد به هیچ وجه اجازه نمی داد جان آن دختران و پسران به خطر بیوفتد. دست به جیب می برد و تلفن همراه معمولی که مخصوص ارتباطش با ستاد و سرهنگ مجد بود بیرون می کشد.

#پارت 7

#جنجال

تلفن خاموش را روشن می کند و شماره مخفی سرهنگ  
مجد را می گیرد با شنیدن الو گفتن سرهنگ مهلت  
نمی دهد و در گوشی می غرد.

\_ من تو زیرزمین خونه ام یه بار بعد از ظهر امروز به  
طرف مرز رفته من نمی دونم نیروهات چیکار می کردن  
که ندیدنشون سرهنگ اما چون چند دختر و پسر  
در خطر باید نجاتشون بدید نباید اجازه بدید از مرز رد  
باشن سرهنگ. سریع به پاسگاه های مرزی خبر بدید  
یه آمبولانس هم اعزام کنید محل عملیات اینجا تمینا  
وارسته رو پیدا کردم زنده است اما مواد تو بدنشه.

گوشی را قطع و دوباره خاموشش می کند اصلا مهلت هیچ حرفی را به سرهنگ نمی دهد. می داند که بعدا حسابی به خاطر این کارش مواخذه می شود اما انقدر عصبانی و حق به جانب هست که اهمیتی نمی دهد. هیچ اطلاعاتی راجب محموله ای که در مسیر مرز بود نداشتند و این بدتر ذهنش را بهم می ریخت. حتی نمی دانستند از کدام مرز رد می شوند قابل حدس زدن هم نبود، چرا که مودت آدم محتاط و با هوشی بود محموله هایش را از مسیرهای مختلفی عبور می داد و هیچ گاه نشده که گیر پلیس بیوفتند. نگاهی به دختر نیمه جان کنارش کرد ثمینا حتی جانی در تن نداشت که بخواهد تکان بخورد چه برسد به این که با امیرعباس همراه شود از طرفی هم امیرعباس نمی توانست او را همین طور به حال خود رها کند. هر

طور که به قضیه نگاه می کرد ریسک بود، هم رها کردن  
 ثمینا هم با خود همراه کردنش. باید به دنبال مودت  
 می رفت قبل از این که او بتواند اطلاعات آزمایشگاه و  
 به اصطلاح خودشان آشپزخانه مجهزش را که  
 می دانست در همین باغ مخفی ست را نابود کند.  
 لحظه ای خواست از جایش برخاسته و برود اما  
 نگرانی اش بابت ثمینا مانع شد. اگر او می رفت و بلایی  
 سر دخترک می آمد چه؟ چطور او را تنها می گذاشت. در  
 همان لحظه فکری به ذهنش رسید. باید نادری را خبر  
 می کرد تا خودش را به امیرعباس برساند.  
 \_ من باید برم ولی قبلش یکی از نیروهام میاد و تو رو  
 از اینجا می بره.

ثمینا وحشت زده از این که مرد سیاهپوشش پیش رویش  
 برود و او در تنهایی و تاریکی دخمه ترسناک و نمود که  
 شکنجه گاه این مدتش بود جان بدهد، سرش را با  
 وحشت تکان می دهد.

\_ ن... نه... ن... نه... ن... ن... ن... م... م... م... من... من... من...

دست روی بینی اش می گذارد.

\_ هیش آرام باش خیلی طول نمی کشه نترس قبل از  
 رفتن من یکی میاد و تو رو می بره.

تقلاهای ثمینا برای التماس به او که نرود و تنهایش  
 نگذارد خاموش می شود اما ترس و وحشت نهفته در  
 نگاهش دل امیرعباس را به درد می آورد. چه کرده  
 بودند با دختری که در تحقیقات همه از جسارت و  
 شجاعتش گفته بودند. زخمهای چرک کرده تن و



بدنش چیزی از آن همه زیبایی باقی نگذاشته بود.  
گوشی اش را فعال می کند.

\_ سروان نادری...

جوابی نمی آید.

\_ نادری صدای منو داری؟

باز هم صدایی نیست حرصی و عصبانی از جایش بلند  
می شود دست به جیب می برد تا از طریق آن به  
نیروهایش دسترسی پیدا کند. گوشی را مجدد روشن  
می کند و شماره‌ای که مربوط به تیم پشتیبانی است را  
می گیرد. هنوز تماس وصل نشده که در با شتاب باز  
می شود و کسی داخل می آید.

\_ به به بین کی اینجاست؟ عروسک چموشمون  
مهمون داره.

صدای نحس مودت خویش را به جوش می آورد اما سعی می کند خونسرد باشد در این اتاق تنها نبود و جان یک نفر دیگر به او بستگی دارد. اتاق هنوز تاریک است نامحسوس گوشی را بی آن که قطع کند در جیب سر می دهد تا تیم پشتیبان صدایش را بشنوند.

#پارت 8

#جنجال

ثمینا ترسیده از صدای مودت دست به سوی امیرعباس دراز می کند. امیرعباس می بیند و می فهمد چه لرزی به جان دخترک افتاده دستش را می فشارد تا آرامش کند.

\_ یکم مهمون بازی قبل از رفتن بد نیست خوش می‌گذره اتفاقا.

ثانیه‌ای بعد اتاق به وسیله نور لامپ کوچک و زرد رنگ روشن می‌شود. امیرعباس در سکوت فقط نفس‌های عمیق پرغیظ می‌کشد تا خودش را کنترل کند. دلش می‌خواست نفس مودت را ببرد که صدای نحسش را دیگر نشنود اما چه کند که نیاز است او را زنده دستگیر کند.

\_ خب خب خانم خانما حالت چطوره؟ شیخ عدنان بی‌صبرانه منتظرته عروسک.

دستان امیرعباس از شنیدن این حرف مشت می‌شود. مودت قدمی جلو می‌آید و چهره منحوسش بیشتر در دید امیرعباس قرار می‌گیرد. مردی با موهای جوگندمی

و قدی متوسط، چین و چروک‌های صورتش چیزی از  
 جذابیت فریبنده‌اش کم نمی‌کند. خیلی از طعمه‌های  
 این باند را خودش شکار کرده و به دام انداخته. مودت  
 سری کج می‌کند و با لحنی که برای امیرعباس  
 چندش‌آور است می‌گوید:

– نچ نچ دیگه از مرتبه عروسک بودنت گذشتی شناس  
 بیاری شیخ عدنان به عنوان دربون مستریش تو رو  
 قبول کنه چه برسه به هم‌خواب...  
 خون جلوی چشمان امیرعباس را می‌گیرد.  
 – ببند او دهن نجست رو.

غرش خفه امیرعباس باعث خنده مودت می‌شود.  
 – آخ... آخ جناب سرگرد شمام اینجایی؟ اصلا حواسم  
 نبود.

امیرعباس پر از خشم فروخورده‌ای بود که در این یک‌سالی که به دنبال گیر انداختن مودت و همدستانش بود در خود جمع کرده بود. یک سال منتظر چنین زمانی بود که بتواند انتقام بگیرد، انتقام مادرانی که به جای رخت سفید کفن به تن دخترانشان کردند، پدرانی که آرزوی دامادی پسرانشان را داشتند. از کنار ثمینا بلند می‌شود و طوری مقابل مودت قرار می‌گیرد که دید کمتری به ثمینا داشته‌باشد تا دخترک کمتر احساس ترس کند.

– این دفعه نمی‌زارم فرار کنی یه بار جستی ملخک دو بار جستی ملخک آخر تو مشتی ملخک.  
مودت ابرویی بالا می‌اندازد.

– کی می خواد جلوی منو بگیره تو یا اون جناب  
 سرهنگتون؟ هه... مرتیکه احمق سه سالِ پا رو دم من  
 گذاشته تا به خیالش مودت بزرگ رو بگیره آخرشم  
 وقتی دید زورش نمی‌رسه همه چیز رو سپرد به یه  
 جوجه پلیس.

مودت به دو محافظی که پشت سرش ایستاده بودند  
 اشاره کرد.

– دختره رو بیارید.

تا اولین قدم را برمی‌دارند امیرعباس سریع دست به  
 اسلحه‌اش می‌برد.

– بگو از جاشون تکون نخورن مودت اگر نه تو رو  
 می‌زنم.

رو به مودت نشانه گیری می کند هر چند که می داند بالا دستی‌هایش گفته‌اند کوروش مودت را زنده می‌خواهند.

– آروم باش سرگرد چرا افسار پاره کردی آخه؟ من که با تو کاری ندارم فقط اون دختر رو می‌خوام.

– ببند او فکت رو برو عقب مرتیکه نسناس.

مودت پوزخند اعصاب خوردکنی می‌زند.

– چیه نکنه چشمت رو گرفته؟ اوم اگر کثافتی که

سرتاپاش رو گرفته فاکتوربگیری برای یه شب بد مالی نیست...

با غیرت و غرور امیرعباس بازی می‌کند و این اصلاً خوب نیست.

#پارت 9

## #جنجال

\_ خفه شو...

کم مانده امیرعباس کنترل از دست بدهد و کاری را  
 بکند که نمی خواهد. اسلحه امیرعباس قلب مودت را و  
 محافظان مودت امیرعباس را نشانه گرفته. جدال  
 سختی بینشان رخ داده امیرعباس هرچقدر که  
 تیزهوش و زرنگ باشد اما باز هم در این جدال شانسی  
 ندارد مخصوصا با دختر ناتوانی که به زور خودش را به  
 دیوار تکیه داده و پشت امیرعباس سنگر گرفته.  
 \_ بهتره تسلیم بشی سرگرد حتی اگر منو بزنی  
 محافظام نمی زارن زنده از این اتاق برید بیرون پس  
 بهتره با من راه بیای تا جون سالم به در ببری.



تنها کاری که فعلا از دسش برمی آمد این بود که  
نگذارد مودت به این زودی باغ را ترک کند باید  
معطلش می کرد تا نیروها برسند.

\_ دیر اومدی زود هم می خوای بری جناب مودت  
نمی گی دلم می شکنه؟

لحن خونسرد و پر از کنایه امیرعباس اخم های مودت  
را در هم کرد یک قدم جلو آمد که همان دم امیرعباس  
گلوله ای پیش پایش شلیک کرد.

\_ احمق چه غلطی می کنی فکر کردی می تونی منو  
بکشی؟

ابروهای امیرعباس از این همه پررویی بالا می پرد.

– خیلی اعتماد به نفس داری جناب مودت این خونه تو محاصره کامله دوتا خونه دیگهات هم لو رفته هیچ راه فراری نداری.

مودت با نگاهی از بالا به پایین و قدرتمند نگاهش می کند.

– من موقعیت های بدتر از این رو پشت سر گذاشتم الکی نشدم مودت بزرگ کسی که همه از اسمش هم حساب می برن.

امیرعباس با لبخند نگاهش می کند.

– حتی اگر بدونی نفوذیت تو ستاد لو رفته و اونی که بهت اطلاعات داده نیروی من بوده؟

مودت اخم در هم می کشد و لبخند امیرعباس کش می آید.

– هر چی می‌دونی چیزایی که من خواستم بهت بگن  
جناب مودت بزرگ.

پلک‌های مودت از خشم می‌پرید اما سعی داشت  
خودش را خونسرد و بی‌خیال جلوه دهد. صدای  
دویدن‌های شتاب‌زده‌ای در راهوری زیرزمین می‌پیچد و  
ثانیهای بعد یکی از نگهبان‌ها با هول و استرس خودش  
را داخل اتاق می‌اندازد.

– قربان مامورای پلیس دارن میان این سمتی همه رو  
گرفتن.

صدای مودت این بار از خشم می‌لرزد.

– پس شما اون بالا چه غلطی می‌کنید؟ اون ساسان  
احمق کجاست؟

– نیست قربان یا گرفتنش یا فرار کرده.

مودت فریاد از سر خشمی می زند و امیرعباس به  
حالش می خندد.

\_ لعنت به همه تون من می رم و این آخرش نیست  
جناب سرگرد یادت باشه.

امیرعباس با سری کج شده نگاهش می کند.

\_ به نظرم تو بین می تونی از این جا بری بعد رجز  
بخون.

#پارت 10

#جنجال

زبان تلخی امیرعباس را بی جواب می گذارد و در پناه  
محافظه‌هایش از اتاق خارج می شود. امیرعباس با  
اطمینان از این که نمی تواند خیلی دور شود تعقیبش

کاری از EXCHANGE GROUP

نکرد. با شنیدن صدای خس خس توجه‌اش به ثمینا جلب می‌شود دخترک به سینه‌اش از بی‌نفسی به خس خس افتاده. معطل نمی‌کند دست زیر زانو و دور شانهاش حلقه کرده و بلندش می‌کند. باید هر چه زودتر به بیمارستان منتقل می‌شد. به سمت در می‌رود که چند تن از نیروهایش وارد اتاق می‌شوند.

\_ جناب سرگرد حالتون خوبه؟

اخمی می‌کند.

\_ من خوبم ولی بابت این تاخیرتون جواب می‌خوام.

یکی از افراد می‌خواهد حرفی بزنی که امیرعباس مانع می‌شود.

\_ مودت از در آخر راهرو فرار کرد می‌رید دنبالش و

موقعیت رو بهم اعلام می‌کنید.

با قدم‌های بلند از راه‌روی نمود و تاریک می‌گذرد  
 خودش را به بیرون باغ می‌رساند. آمبولانس مقابل  
 ورودی باغ پارک شده به قدم‌هایش سرعت بیشتری  
 می‌بخشد تا به ماشین برسد. مامورین اورژانس با  
 دیدنش واکنش نشان داده و برانکارد را بیرون کشیدند  
 تن بی‌جان ثمینا را روی برانکارد می‌گذارند.

\_ شکنجه شده زخم‌هایش عفونت کرده به نظرم تو  
 بدنش هم مواد جاساز شده.

با گفته‌های امیرعباس مامورین اورژانس با سرعت  
 ثمینا را می‌برند و امیرعباس با نگاهی به نیروهایی در  
 رفت و آمدی که خانه و افراد مودت را گرفته بودند و  
 داشتند باغ را پاکسازی می‌کردند با سمت ماشینش پا  
 تند کرد. باید دنبال مودت می‌رفت با همین فکر قدمی

به باغ نزدیک شد که صدا انفجار بعد هم لرزشی در باغ او را مبهوت کرد. بخشی از ساختمان باغ در آتش می سوخت همه و رفت و آمدهای اطرافش امیرعباس را به خود آورد. دست‌هایش را مشت کرد. - سریع اطلاع بدید آتش سوزی شده نیرو می‌خوایم. یه نفر به من بگه چند نفر تو ساختمون بودن. تن و بدنش از خشم می‌لرزید این قطعا نقشه مودت لعنتی بود تا او را سرگرم کرده و فرار کند. این بازی کثیف او جان افراد امیرعباس را به خطر انداخته و این بخشودنی نیست. به سمت زیر زمین پا تند می‌کند باید مودت را می‌کشت دیگر هیچ چیز برایش مهم نبود. همان طور که با عصبانیت پا به زمین می‌کوبید دردل دعا می‌کرد هیچ کدام از افرادش امشب جانشان را از

دست نداده باشند که امیرعباس روی نگاه کردن در چشم‌های خانواده‌هایشان را ندارد. از راهرو عبور کرد و به در رسید صدای تیراندازی به گوش می‌رسید. دست به کمر برد و اسلحه‌اش را به دست گرفت با احتیاط در را باز کرد. بیرون از در یک کوچه خاکی با چند ساختمان خرابه وجود داشت صداهایی که حالا واضح‌تر به گوش می‌رسید از داخل یکی از همین خرابه‌ها بود. با قدم‌های آرام و بی صدا خودش را به کنار دیوارهای نصفه و نیمه می‌کشاند و به داخل سرک می‌کشد. به دومین خرابه که می‌رسد منبع صدا مشخص می‌شود. از شکاف بین دیوار که نگاه می‌کند هم دو نفر از افراد خودش را می‌بیند هم نعرش یکی از نگهبان‌های مودت را، اسلحه‌اش را در دست می‌فشارد باید خرابه را دور می‌زد تا به مودت برسد. با قدم‌های



آرام و شمرده طوری که دیده نشود از پشت دیوارها عبور کرده و خود را به ویرانه بعدی رساند تا از آنجا پشت سر مودت قرار گیرد و خلع سلاحش کند. از روی دیواری نسبتاً کوتاه به پایین می‌پرد حالا دقیقاً مودت رو به رویش بود. همین که خواست قدمی بردارد توجه یکی از قلچماق‌های مودت به او جلب شد سریع خود را کنار کشید تا از تیراندازی اش در امان بماند. سه نفر بودند و امیرعباس از پششان برمی‌آمد ثانیه‌ای خود را پیش کشید و با یک شلیک صدای آخ گفتن یکی شان بلند شد. مودت و محافظ‌هایش نمی‌دانستند نگران پشت سرشان باشند یا مقابلشان، امیرعباس و نیروهایش او را در تنگنا قرار داده بودند.

#پارت 11

#جنجال

هیچ راه فراری نبود مگر این که با کشتن آنها سد  
پیش رویش را بشکند و فرار کند که این امری  
نشدنی ست وقتی امیرعباس به خونس تشنه است و  
مهال ممکن است اجازه دهد راه نجاتی داشته باشد.  
امیرعباس راضی از دست و پا زدن‌ها مودت از پشت  
دیوار بیرون آمد و به دو هدف‌گیری دقیق حساب دو  
محافظ باقی مانده را هم رسید. حالا تنها مودت مانده  
بود که باید تسلیم می‌شد اما مردک سعی در فرار  
داشت که با تیراندازی پی‌درپی سعی داشت جلوی  
امیرعباس را بگیرد و خود فرار کند از خراب بیرون  
پرید به خیاش که دور زدن و قال گذاشتن سرگرد

امیرعباس صامتی آسان است. امیرعباس سریع به طرف دیواری که از آن پایین پریده بود رفت و از راهی که آمده بود برگشت تا راه را بر مودت ببندد.

مودت با تمام وجود در حال دویدن بود ناگهان با شدت به زمین کوبیده شد و اسلحه‌اش چند قدم آن طرف‌تر می‌افتد. خیز برمی‌دارد که ضربه‌ای به اسلحه‌اش خورده و دورترش می‌کند. روی زمین افتاده به امیرعباسی نگاه می‌کند که با اسلحه‌اش سر مودت را نشانه گرفته.

- چرا پس معطلی سرگرد؟ تو که منو گیر انداختی پس چرا نمی‌زنی تا پیروزیت رو تکمیل کنی؟  
امیرعباس حتی حاضر به شنیدن صدای نحس مودت نیست پر حرص رو به افرادش می‌غرد.

– این عوضی رو دستبند بزنید تن لشش رو جمع کنید  
بیارید اداره.

– چشم قربان.

مودت را دستبند زده و از روی زمین بلند می کنند قبل از  
رفتن مودت با پوزخندی به امیرعباس می گوید:

– جناب سرگرد خیلی با جنم تر از اون چیزی هستی که  
فکر می کردم.

وقتی او را می برند امیرعباس نفس عمیقی می کشد  
رگهای گردنش درد می کردند حتی سرش از لحظه‌ای  
که صدای انفجار بلند شد در حال نبض زدن بود. حالا  
که این پرونده به سرانجام رسیده بود دلش یک خواب  
راحت می خواست اما شدن نبود باید به بیمارستان  
می رفت، هنوز تکلیف محموله‌ای که به سمت مرز

فرستاده شده بود مشخص نبود. باید بازجویی را هر چه زودتر شروع می کرد تا بتواند جلوی از مرز رد شدن محموله را بگیرد.

خوب می داند که این پایان جریان نفرت انگیز قاچاق مواد مخدر از طریق بادی پکرن ها نیست، در گوشه و کنار دنیا باز

هم این بازی کیتف جریان دارد و خدا می داند چه سرنوشتی برای کسانی که حاضر به جاسازی و حمل مواد در بدنشان می شوند رقم می خورد. هرچه که هست برای امیرعباس به تاریکی همین نیمه شبی ست که در آن قدم می زند.

\*\*\*\*\*

از ورودی بیمارستان با نشان دادن کارتش عبور کرده و ماشینش را گوشه‌ای پارک می‌کند. با قدم‌های محکم و پر قدرتی که بر زمین می‌کوبد به سمت بیمارستان می‌رود با دیدن دو مامور پلیس جلوی در تعجب می‌کند از کنارشان می‌گذرد. می‌داند ثمینا وارسته هنوز در اتاق عمل است به طبقه مورد نظر می‌رود وقتی از آسانسور بیرون می‌آید دو نفر که معلوم است مامور پلیس با لباس شخصی هستند را در راهروی منتهی به اتاق عمل می‌بیند. این بار دیگر نمی‌تواند بی تفاوت رد شود جلوی یکی از آنها می‌ایستد و کارتش را نشان می‌دهد.

\_ علت حضورتون اینجا چیه؟

مامور با احترام جواب می‌دهد.

\_ متاسفم قربان اما نمی‌تونم جواب بدم.

امیرعباس با چشم‌های ریز شده نگاهی به مرد می‌کند  
و تلفنش را از جیب بیرون می‌کشد و شماره سرهنگ  
مجد را می‌گیرد.

#پارت 12

#جنجال

\_ کجایی امیرعباس؟

دم عمیقی می‌گیرد.

\_ بیمارستانم.

\_ نگفتن زخمی شدی.

از دو مردی که مقابلش ایستاده بودند کمی فاصله  
می‌گیرد.

– زخمی نشدم اومدم بیمارستانی که ثمینا وارسته بستریه.

– چرا؟

– هنوز خیلی اطلاعات می‌خوایم که باید از بازجویی‌ها به دست بیاد این خانم هم شاید چیزایی برای گفتن داشته باشه که به دردمون بخوره اون به من گفت محموله قراره از مرز رد بشه... بعد از مکثی کوتاه ادامه می‌دهد.

– الان که اومدم بیمارستان می‌بینم مامورایی به غیر از نیروهای ستاد اینجا هستن علتش چیه؟

– ثمینا وارسته تحت نظر یعنی به احتمال زیاد این پرونده دست تو نخواهد بود.

اخم درهم می‌کشد.



– برای چی تحت نظر؟

– به جرم سرقت اطلاعات و فرمول‌های مهم یک داروی خاص که ارزش ملی داره ارزش شکایت شده. چشم ریز می‌کند.

– شاکی پرونده کیه؟

– استادش ناصرپور صالح.

– سرهنگ من به این پرونده رسیدگی می‌کنم این آدم‌ها از هر جا که اومدن باید زودتر برن.

– امیرعباس بهتره صبر کنی چون...

امیرعباس میان حرف سرهنگ می‌پرد:

- چون چی سرهنگ؟ می دونی من تو کارم با کسی  
شوخی ندارم این پرونده دست من پس خودم بهش  
رسیدگی می کنم.

- امکان داره پای وزارت اطلاعات بیاد وسط داریم از  
یه فرمول مهم حرف می زنیم که یه اختراع و ثبت ملی  
قرار بوده باشه.

- راجب اینا وقتی اومدم ستاد حرف می زنیم من پرنده  
رو خودم کامل می کنم بیشتر از یک سال ونیم وقتم رو  
پای این پرونده گذاشتم.

- کسی قرار نیست پرونده مودت رو ازت بگیره.

- ثمینا وارسته هم به همین پرونده ربط داره.

صدای نفس گرفتن سرهنگ را شنید او می دانست تا  
صبح هم اگر با امیرعباس چانه بزند فایده‌ای ندارد او  
به همین راحتی دست بردار نیست.

\_ کارت که تموم شد برو خونه استراحت کن بعد بیا.

\_ خسته نیستم میام ستاد باید حرف بزنیم.

\_ باشه منتظر تم.

تماس را قطع می کند و به سمت دو مردی که منتظر  
نگاهش می کنند می رود کمی صدایش را بالا برده  
می گوید:

#پارت 13

#جنجال

– پرونده این خانم دست من و مسئول رسیدگی بهش هم من هستم تا زمانی که تکلیف حضورتون رو اینجا مشخص کنم کسی حق ورود و نزدیک شدن به اتاق خانم وارسته رو نداره.

خشم و عصبانیتش بیشتر می‌شود، امشب از زمین و آسمان برایش می‌بارید اول که ماجرای محموله‌ها حالا هم داستان جدید حضور نیروهای دیگر وقتی پرونده زیر دست اوست. این یکی را نمی‌تواند تحمل کند باید یک صحبت جدی با سرهنگ مجد داشته باشد.

امیرعباس صامتی دخالت و سرک کشیدن در کارش را تحمل نمی‌کند این را همه می‌دانند. از کنار مامورها رد می‌شود و به سمت خانواده وارسته که پشت در اتاق عمل بودند می‌رود. مرد و زنی را دیدن که مضطرب از این سو به آن سو می‌رفتند و دائما زیر لب ذکر می‌گفتند.

دختر کم سن و سال گوشه‌ای روی زمین راهرو نشسته  
 و بی صدا اشک می‌ریخت. خانواده وارسته به شدت  
 بهم ریخته و پریشان بودند می‌توانست درک کند  
 پدری را که با سری پایین افتاده عرض راهرو را قدم  
 می‌زند شاید زمان برایش زودتر بگذرد و خبری از حال  
 دخترش شود. امیرعباس به سمت پدر ثمینا می‌رود و با

صدایی رسا می‌گوید:

\_ سلام آقای وارسته.

پاهای مرد متوقف می‌شوند با تریدی از سر شناختن

جواب می‌دهد:

\_ سلام پسرم.

\_ من سرگرد صامتی هستم از دایره مبارزه با مواد

مخدر مسئول پرونده دخترتون.

- چیزی شده؟ کسی که به ما حرفی نمی‌زنه حداقل  
 شما بگو این مامورا برای چی اینجا هستن؟  
 مرد رو به رویش به شدت سردرگم است و حال خرابی  
 دارد.

- عرض می‌کنم خدمتتون وضعیت خانم وارسته  
 چگونه؟

پدر تمینا نیم‌نگاهی به در بسته اتاق عمل می‌اندازد.

- فعلا که هیچ ما که رسیدیم تو اتاق عمل بود.

سری به نشانه تایید تکان می‌دهد.

- امیدوارم دخترتون سلامت از اتاق عمل بیرون بیاد.

- ساسان دستگیر شده؟

- متأسفانه خیر فرار کرده.

می خواست حرفی بزنی که مادر ثمینا به آن‌ها نزدیک  
شد.

\_ الهی به خاک سیاه بشینه که این بلا رو سر دختر  
دسته گل من آورد تو رو خدا دستگیرش کنید، نزارید  
برای خودش خوش و خرم بچرخه.  
زجه و مویه‌های زن دل امیرعباس را به درد آورد چقدر  
این زن در نگاهش مظلوم و مهربان بود و او را عجیب  
یاد شیرین بانوی خودش می انداخت. پدر ثمینا سعی  
کرد همسرش را آرام کند.

\_ خانمم آرام باش لطفا این جواری هم خودت رو عذاب  
می‌دی هم ما رو بین ثنا رو داره می لرزه.  
\_ چطوری آرام باشم مسعود؟ بچه‌ام نزدیک بود از  
دستم بره الان چند ساعت تو اتاق عمل.

امیرعباس اشک‌های زن را تاب نمی‌آورد.

– قول می‌دم خیلی زود دستگیر بشه شما نگران  
نباشید.

– خدا خیرت بده پسرم.

مادر ثمینا که حالا آرام گرفته بود به سمت صندلی‌های  
انتظار رفت و تن خسته‌اش را روی آن رها کرد.  
امیرعباس دست پشت کمر پدر ثمینا می‌گذارد و به  
سمت صندلی‌ها هدایتش می‌کند.

#پارت 14

#جنجال

– شما هم یکم بشینید.



\_ شما نگفتی اینجا چه خبره؟

اشاره به مامورها می کند امیرعباس پیشانی دردناکش را لمس می کند.

\_ چیز خاصی نیست شما بعد از این که خانم وارسته از

اتاق عمل به سلامت بیرون آمدن و از وضعیتشون

مطمئن شدید بیاید ستاد اونجا با هم حرف می زنیم.

\_ من یه پدرم با وجود این اتفاقها حق بدید نگران و

ترسیده باشم مخصوصا که با حضور این آدما حس

خوبی نمی گیرم منتظر یه اتفاق بدترم انگار.

\_ درک می کنم ولی شما به من اعتماد کنید حضور این

آدما برای امنیت خود شماست ساسان هنوز دستگیر

نشده و حضورشون برای محافظت از شما لازمه.

- باورم نمی‌شده درگیر همچین ماجراهایی شدیم فکر  
 می‌کردم فقط از تلویزیون شاهد این چیزا باشیم.  
 مسعود وارسته که با این شرایط چنین ترسیده و  
 پریشان شده اگر بداند امکان دارد پای دخترش به یک  
 پرونده امنیتی و سیاسی باز شود چه حالی پیدا می‌کند.  
 امیرعباس ترجیح داد مرد کنارش را بیشتر از این  
 درگیر و فکر و خیال و عذاب نکند می‌توانست این  
 حرفها را فردا بعد از این که خیالشان از سلامت  
 دخترشان راحت شد بزند.  
 دقایقی را کنار خانواده وارسته می‌ماند همین که قصد  
 رفتن می‌کند در اتاق عمل باز شده و پزشک بیرون  
 می‌آید. خانواده وارسته به سمت پزشک هجوم می‌برند  
 مادرش با لحنی التماس‌وار می‌پرسد:

\_ آقای دکتر دخترم... دخترم حالش چطوره؟

دکتر که مردی میان سال بود ماسکش را از روی صورتش برداشت و صبورانه جواب داد.

\_ نگران نباشید با این که عمل سختی بود اما به خیر گذشت.

صدای زمزمه الهی شکر گفتن شان بلند می شود دکتر با لبخند محوی می گوید:

\_ دخترتون به خاطر آسیبها و عفونت هایی که داشته خیلی ضعیف شده احتمال این که مدتی طول بکشد تا به حالت اولیه برگرده هست اما جای نگرانی با مراقبت و درمان همه رو پشت سر می ذاره. فعلا هم تا وضعیت هوشیاریش ثابت نشه تو مراقبت های ویژه می مونه.

پدر ثمینا از دکتر تشکر می کند و به سمت امیرعباس  
می چرخد.

\_ من باید برم دختر و همسر رو ببرم خونه یکم  
استراحت کنن فردا صبح می رسم خدمتتون.

امیرعباس سری تکان می دهد.

\_ من منتظرتونم در ضمن من می رسونمشون شما  
همین جا بمونید.

پدر ثمینا خسته سری تکان می دهد و می گوید:

\_ نه پسرم به شما زحمت نمی دیم.

\_ چه زحمتی من باید برم ستاد تو مسیر

می رسونمشون شما پیش دخترتون باشید.

\_ واقعیت انقدر خسته هستم که نمی تونم دست

کمکتون رو رد کنم.

چه خوب که این پدر با جسم نیمه جان دخترش مواجه نشده و آن تصویر در ذهنش نخواهد ماند تا همیشه با یادآوری اش عذاب بکشد. دقایقی بعد همراه با مادر و خواهر ثمینا از بیمارستان خارج شدند. در طول مسیر هیچ کدام حرفی نمی زدند، امیرعباس در افکار خودش غرق بود و همراهانش هم آن قدر خسته و آشفته بودند که توان حرف زدن نداشتند. نیاز به پرسیدن آدرس نداشت پرونده ثمینا را از حفظ بود همین عامل دانستن آدرس خانه شان بود.

#پارت 15

#جنجال

طولی نکشید تا ماشین را مقابل یک خانه با درِ کرم رنگ متوقف کرد از ماشین پیاده شد و در را برای مادر ثمینا باز کرد. زن به آرامی پیاده شد گویی با آخرین توانی که در تن داشت راه می‌رفت.

\_ دستت درد نکنه پسرم به زحمت افتادی.

امیرعباس متواضعانه سر خم می‌کند.

\_ زحمتی نبود هم مسیر بودیم بهتره زودتر برید داخل استراحت کنید.

زن با لبخندی که به زحمت روی لب‌هایش کشانده بود باز هم از امیرعباس تشکر کرده و به سمت خانه‌اش قدم برداشت.

\_ دستتون درد نکنه جناب سرگرد.

امیرعباس نگاهی به دخترک کم سن و سالی که از کنارش عبور کرد انداخت. گوشه چشمانش چین خوردند همین مانده بود برای تکمیل امشبش یک دختر بچه به او طعنه بزند ظاهراً ثنا برای خالی کردن حرص و ناراحتی این مدتش امیرعباس را گیرآورده بود. صدای محکم بسته شدن در دیگر اوجش بود که خنده را مهمان لب‌های امیرعباس کرد یادش باشد بعداً از این دخترک علت شمشیر از رو بستنش را جویا شود. خسته از بیست و چهار ساعت چشم روی هم گذاشتن سوار ماشین شد تا به ستاد برود اما با یادآوری این که ساسان برزگر هنوز دستگیر نشده دست از سویچ کشید. یک درصد خیلی کم احتمال داد که ساسان بخواهد آسیبی به ثمینا یا خانواده‌اش بزند هرچند که او باید در حال پیدا کردن راهی برای خروج از کشور

باشد با این حال با ستاد تماس گرفت و درخواست نیرو کرد و تا زمان آمدنشان همان جا منتظر ماند. با پلک‌های بسته به صندلی ماشین تکیه زده بود که تقه‌ای به شیشه ماشین خورد. فوری چشم باز کرد و سه نفر محافظی که در خواست کرده بود را کنار ماشینش دید شیشه را پایین کشید.

\_ سلام قربان خسته نباشید.

\_ سلام به دقت مراقب خونه باشید تا زمانی که ساسان برزگر دستگیر نشده دست از کنترل خونه برندارید اگر قصد بیرون رفتن داشتن حتما همراهی کنید با ماشین ستاد برسونیدشون.

\_ اطلاعات قربان



در جواب احترامشان "خوبه‌ای" گفت و ماشینش را به مقصد ستاد به راه انداخت.

\*\*\*\*\*

پله‌های ستاد را یکی یکی پشت سر گذاشته و خود را به اتاق سرهنگ مجد رساند. ضربه‌ای کوتاه به در زده و دستگیره را پایین کشید می‌دانست سرهنگ مجد منتظر اوست و حتی از نوع در زدنش می‌داند امیرعباس پشت در است پس منتظر اجازه ورود نمی‌ماند وارد اتاق می‌شود. سرهنگ مجد با دیدنش از پشت میز بیرون آمده و به طرف امیرعباس می‌رود.

\_ خیلی کله‌شقی پسر گفتم نیا ستاد برو استراحت کن.

\_ خسته نبودم.

سرهنگ او را در آغوش می کشد.

- تبریک می گم مثل همیشه موفق شدی.

- ممنون.

سرهنگ خنده آرامی می کند او امیرعباس صامتی ست

مگر می شود کمتر از این را از او توقع داشت.

- چایی که می خوری؟

#پارت 16

#جنجال

- قهوه باشه ممنون میشم.

سرهنگ با نگاه سرزنش آمیزی به او می نگرد.

– می‌خوای با خوردن فنجون فنجون قهوه خودت رو تا کی بیدار نگه‌داری؟

روی صندلی می‌نشیند و تکیه می‌دهد.

– تا وقتی که بازجویی تموم بشه و بهم خبر برسه محموله رو توقیف کردن و اون بچه‌ها سالم هستن. سرهنگ می‌داند که چانه زدن با امیرعباس فایده‌ای ندارد او را به خوبی می‌شناسد یکی از بهترین نیروهای ست که زیر نظر خودش تربیت شده و آموزش دیده. برای امیرعباس آرزوها داشت پسران خودش هیچ یک راه او را نرفته بودند هر کدام رویای دیگری در سر داشتند و حالا سرهنگ مجد با علاقه زیادی که به این پسر دارد می‌خواهد او را به بالاترین درجه برساند. امیرعباس با پشت‌کاری که دارد باید الان هم

درجه او باشد اما خودش قبول نمی کند به زور اخم و تشر او همین درجه سرگردی را قبول کرد.  
 \_ نمی شه با تو بحث کرد هر کار می خوامی بکن فقط به خودت آسیب نزن امیر.

با تلفن روی میزش به آبدارخانه زنگ می زند و درخواست چای و قهوه می دهد. بعد از تماس رو به روی امیرعباس می نشیند.

\_ خب تعریف کن ببینم چه خبر بود اونجا.

\_ براتون گزارش می نویسم.

سرهنگ تکیه اش را به پشتی صندلی می دهد.

\_ تعریف کن گزارشم می نویسی.

امیرعباس اتفاق‌هایی که افتاده بود را مو به مو تعریف کرد وقتی حرف زدنش تمام شد سرهنگ سری به نشانه تایید تکان داد.

– خوبه پس الان فقط از باندشون ساسان برزگر مونده؟

– نه.

اخم‌های سرهنگ در هم می‌شود.

– یعنی چی؟

– باند به این بزرگی حتما شریک و هم‌دست هم داره.

– ولی تو تحقیقات این مدت ما چیزی پیدا نکردیم که

نشونه‌ای از شرکای دیگه باشه فقط یکی دو نفر بودن

که اونا هم آدمای مهمی نبودن و زود دستگیر شدن.

– باندی که نزدیک به سه سال تحت تعقیب و اصلا لو  
 نرفته همیشه به راحتی و از مرزهای مختلف  
 محموله‌هاش رو رد کرده بی پشتیبان و هم‌دست  
 نیست در واقع این‌طور بگیم که کوروش مودت یه  
 پوششش بوده برای دست‌های پشت پرده...

– چی می‌خوای بگی امیرعباس؟

– خیلی وقته دارم روی این موضوع تحقیق می‌کنم حتی  
 به اسم‌هاشون هم رسیدم اما باید تو بازجویی‌ها  
 مطمئن بشم.

– خب اون اسامی رو بگو.

امیرعباس فرصت را برای بیان خواسته‌اش مناسب  
 می‌بیند.

– متاسفم ولی فعلا نمی‌تونم این کار رو بکنم.

#پارت 17

#جنگال

سرهنگ به چهره پر خباثت او نگاه کرد.

- چی می خوای؟

امیر عباس حالت جدی صورتش را حفظ می کند

- پرونده ثمینا وارسته باید دست من باشه.

سرهنگ با عصبانیت نگاهش می کند.

- من تو رو می شناسم پسریه موضوع مهم رو وسط

می کشی تا به وسیله اون به خواسته هات برسی.

- من دارم حقم رو طلب می کنم.

سرهنگ می خواهد جوابی بدهد که تقه‌ای به در  
می خورد.

\_ بفرماید.

در باز می شود و سربازی سینی به دست وارد اتاق  
می شود فنجان قهوه و چای را روی میز می گذارد و با  
احترام اتاق را ترک می کند. بعد از رفتن او سرهنگ با  
همان خشم رو به امیرعباس می کند.

\_ کار تو تموم شده امیرعباس لجبازی نکن اگر پای  
وزارت اطلاعات بیاد وسط برات بد می شه.

امیرعباس اخم در هم می کشد.

\_ چرا باید برام بد بشه این پرونده منه باید خودم  
تمومش کنم.



– یه فرمولی گم شده که ارزش ملی داره با توجه به ارتباط ثمیناوارسته با ساسان برزگرمضنون اصلی اونه. – سرهنگ من می‌دونم اگر بخوای از روابطت استفاده کنی میشه پس یه راهی پیدا کن تا من بتونم به کارم برسیم.

سرهنگ با چشم ریز شده به امیرنگاه می‌کند.

– چرا انقدر برای داشتن این پرونده اصرار داری؟

در واقع خود امیرعباس هم دلیل این همه پافشاری را نمی‌داند شاید چون می‌خواهد خودش پرونده مودت و هر چه مربوط به آن است را ببندد، شاید هم می‌خواهد برای خودش کار بتراشد می‌تواند لجبازی هم باشد.

– من کاری که شروع کردم رو خودم تموم می‌کنم خوش ندارم کسی دخالت کنه.

– اونایی که از شون حرف می‌زنی یکی از ارگان‌های  
مهم مملکت هستن.

– برای من فقط کارم مهمه.

سرهنگ کلافه پوفی می‌کشد.

– باشه سعی می‌کنم تو هم زودتر شروع کن تا خبرش  
به جایی درز نکرده اون وقت دیگه کاری از دست من  
برنمیاد.

امیرعباس راضی از نتیجه بحث می‌خواهد برود که  
سرهنگ مانع می‌شود.

– بشین قهوه‌ت رو بخور.

به خاطر سرهنگ می‌نشیند اگر نه که خوردن قهوه‌ای  
که سرد شده لطفی برایش ندارد. بعد از خوردن

قهوه‌اش قصد رفتن به اتاقش را دارد اما سرهنگ  
نمی‌گذارد.

\_ حالا که به چیزی که می‌خواستی رسیدی برو خونه  
چند ساعت استراحت کن.

\_ باید بازجویی رو شروع کنیم...

نمی‌گذارد امیرعباس حرف بزند.

\_ این کار رو من انجام می‌دم برو امیرعباس مجبورم  
نکن بهت دستور بدم داری خودت رو داغون می‌کنی  
پسر.

وقتی خوب فکر می‌کند می‌بیند واقعا به یک استراحت

چند ساعته نیاز دارد. دلش یک خواب طولانی و

بی‌دغدغه می‌خواهد. حس می‌کند روحش هم خسته

شده از این همه کلنجار و نیاز به استراحت دارد هر بار

که پرونده‌های را به ثمر می‌رساند گویی باری از روی  
دوشش پرداخته می‌شود.

#پارت 18

#جنجال

در سر و کله زدن با این پرونده بارها از درد غیرت  
برای دختران سرزمینش که ناموس خود می‌دانست به  
خود پیچیده بود، بغض و غضبش را از سرنوشت  
کسانی که باید مردان آینده این مملکت می‌شدند با  
مشت کوبیدن به کسبه بوکسش خالی کرده بود. شاید  
یه استراحت طولانی مدت آن تصاویر دلخراش را از  
ذهنش پاک کند اما هیچ وقت پرونده بادی پکرن‌ها را  
فراموش نمی‌کند می‌شود که آن را به انتهای ترین

قسمت ذهنش بفرستد تا تصویر تن‌های شکنجه شده  
خاک بخورند.

\_ باشه من می‌رم خونه اما شما حتما به بیمارستان  
چندتا از نیروهای خودمون رو بفرستید.  
\_ می‌فرستم.

امیرعباس پس از مکثی کوتاه از اتاق سرهنگ بیرون  
می‌آید باید قبل از ترک ستاد کاری انجام می‌داد. به  
اتاقش رفت و دستور داد سروان نادری به اتاقش بیاید  
مدتی گذشت اما به جای آمدن نادری سربازی داخل  
اتاق شد.

\_ چی شد نادری کجاست؟

\_ قربان تو عملیات زخمی شدن بیمارستان هستن.

پس برای همین در حین عملیات هر چه سعی کرده بود  
با ارتباط بگیرد نتوانسته بود.

\_ کدوم بیمارستان؟

\_ بیمارستان...

از پشت میزش بلند می شود.

\_ بگو برایش مرخصی رد کن.

\_ چشم.

بعد از رفتن سرباز سویچ و موبایلش را از روی میز  
چنگ زده و از اتاق بیرون می رود. از راهرو ستاد که  
عبور می کند زمزمه های همکارانش را راجب شبی که  
پشت سر گذاشته و پرونده ای که به ثمر رسیده  
می شنید. برایش اهمیتی نداشت چه می گفتند بی توجه  
به نگاهها از ستاد بیرون زد.

\*\*\*\*\*

کلید را در قفل چرخانده و آرام در را باز کرد فضای  
 خانه نیمه تاریک بود، حدس می زد شیرین بانو  
 دیوار کوبها را روشن گذاشته باشد. در را پشت سرش  
 بست و وارد خانه شد بی سر و صدا به سمت اتاقش  
 رفت. همین که برق اتاق را روشن کرد صدایی از پشت  
 سرش شنید.

\_ امیرم اومدی مامان جان؟

شیرین بانو مثل همیشه بیدار و منتظر بوده.

\_ سلام چرا نخوابیدی شیرین بانو؟

\_ سلام عزیزم خسته نباشی، مگه خوابم می بره وقتی

دلواپستم.

\_ دلواپس برای چی؟

شیرین بانو پیش می‌آید و دستانش را قاب صورت  
امیرعباس می‌کند.

\_ مادریه و دلواپسی‌هاش پسرَم.

امیرعباس دستانش را می‌گیرد و بوسه باران می‌کند.

\_ الهی دور خودت و دلواپسی‌هات بگردم برو بخواب  
فردا باز سردرد می‌گیری.

\_ باشه عزیزم شام خوردی؟

سرش را تکان می‌دهد مجبور است برای رفع  
نگرانی‌های شیرین بانو به دروغ متصل شود.

#پارت 19



## #جنجال

\_ آره تو اداره خوردم.

\_ تا تو لباس عوض کنی من یه لیوان شیر گرم بیارم  
بخوری قبل خواب.

\_ نیاز نیست؟

شیرین بانو با اخم ساختی می گوید:

\_ مگه میشه نیاز نباشه.

بی آنکه توجهی به اعتراض امیرعباس داشته باشد به  
آشپزخانه رفت. چند ثانیه‌ای به مسیر رفتن شیرین بانو  
خیره شد مگر برای او مادرتر از او هم پیدا می شد؟  
هیچ کس جز شیرین بانو این روی امیرعباس را  
نمی دید حتی با وجود ارتباط خوب و علاقه‌ای که به

خواهرانش دارد اما با آنها هم این چنین برخورد  
 نمی کند که عاشقانه دور شیرین بانو می گردد.  
 داخل اتاق می شود تا لباس عوض کند. دقایقی بعد  
 شیرین بانو با لیوانی شیرو عسل گرم به اتاقش می آید.  
 \_ بیا مادر اینو بخور بعد بخواب.  
 لیوان را از دست شیرین می گیرد.  
 \_ دستت درد نکنه شیرین بانو.  
 \_ نوش جان من می رم تو استراحت کن.  
 \_ شما هم برو بخواب فردا سردرد می گیری.  
 شیرین با لبخند خم می شود بوسه ای به پیشانی  
 پسرش زده و از اتاق بیرون می رود.  
 \_ شب بخیر پسر م.

در اتاق بسته می‌شود در حالی که امیر فرصت نمی‌کند  
از شیرین تشکر کند. لیوان شیر را سر می‌کشد از  
داغی‌اش حس خوبی می‌گیرد آن قدر حرص خورده و  
در خشم دست و پا زده بود که سرمای کم جان اول  
پاییز را حس نکرده بود. لیوان خالی را روی میز کارش  
گذاشت و تن خسته‌اش را روی تخت رها کرد شب از  
نیمه گذشته بود و امیرعباس زمان کمی برای استراحت  
داشت، همین باعث شد پلک رو هم گذاشته و بی‌فکر  
کردن به چیزی فقط بخوابد.

\*\*\*\*\*

میان خواب و بیداری صدای بوق‌هایی ریتم‌دار در  
گوشش می‌پیچید هوشیار بود اما رمقی برای باز کردن

چشم‌هایش نداشت. می‌ترسید چشم باز کند و هنوز در آن شکنجه‌گاه باشد به یاد نداشت چه اتفاقی افتاده ذهنش یاری نمی‌کرد فقط تصاویری از لحظات دردناکی که در آن باغ گذرانده بود، در ذهنش ورق می‌خورد. جنجالی پایان ناپذیر در ذهنش به پا بود طوری که باعث می‌شد درد در سرش پیچد. با همان دردهایی که در سر و تنش می‌پیچید دوباره بخواب می‌رود.

مسعود پشت در مراقبت‌های ویژه نشسته بود یک هفته وحشتناک را از سر گذرانده بود طوری که هنوز باورش نمی‌شد به این نقطه رسیده باشند. یک ماه پیش فکر می‌کرد دخترش را به آدم مطمئنی سپرده ولی حالا پشت درهایی بسته به انتظار نشسته بلکه کسی بیاید و بگوید دخترکش بیدار شده دلش برای

برق نگاه دخترش تنگ شده بود. کاش این کابوس تمام می شد و می توانست نفس راحتی بکشد سرش را به دیوار تکیه می دهد، می خواهد دقایقی را پلک روی هم بگذارد که صدایی مانع می شود.

\_ سلام آقای وارسته.

#پارت 20

#جنجال

صدا آشناست چشم باز می کند و سرگرد صامتی را مقابل خود می بیند می خواهد بلند شود که امیرعباس با گذاشتن دست روی شانهاش مانع می شود.

\_ راحت باشید.

\_ سلام سرگرد ببخشید اصلا حال خوشی ندارم.

کاری از EXCHANGE GROUP

نگاهی به صورت خسته مسعود می کند.

\_ به عنوان یه مرد شما رو درک می کنم جناب وارسته.

\_ قرار بود من پیام ستاد اما هنوز ثمینا به هوش نیومده.

امیرعباس لحظه ای فکر می کند شاید بهتر باشد

همین جا در بیمارستان با پدر ثمینا حرف بزند که اگر

خدایی نکرده حال مرد بد شد کسی باشد به او کمک

کند.

\_ مطلبی هست که باید بهتون بگم.

ناخودآگاه ترسی به جان مسعود می افتد.

\_ چیزی شده جناب سرگرد؟

امیرعباس برای گفتن دل دل می کند اما در آخر که

خانواده اش می فهمند مسئله ای نیست که بشود

پنهانش کرد شاید اطلاعاتی به دست آورد که مفید باشد.

– بریم تو محوطه بیمارستان هم شما به هوایی تازه کنید هم صحبت کنیم.

مسعود با تردید برمی خیزد و همراه امیرعباس به حیاط بیمارستان می رود روی یکی از نیمکتها می نشینند و طاقتی برای مسعود نمانده.

– چی شده سرگرد؟

امیرعباس دستی به پیشانی اش می کشد با وجود خواب سه ساعته ای که داشته هنوز سرش درد می کند.

– شما چقدر رو دخترتون شناخت دارید؟

مسعود گیج از سوال امیرعباس که نمی دانست به کجا می خواهد برسد گفت:

\_ خیلی زیاد بیشتر از پدر دختر دوستای صمیمی هستیم.

امیرعباس خیره در نگاه مسعود می گوید:

\_ به نظرتون حاضره کار خلافی بکنه؟

ابروهای مسعود در هم می شود فوری می گوید:

\_ اصلا حتی فکرشم نمی کنم چون من تمینا رو سوای دخترم بودنش می شناسم انقدرعاقل هست که می دونم راه صافش کج نمیشه.

امیرعباس با مکث و شمردن شمردن می گوید:

\_ از دخترتون شکایت شده شاکی هم استاد

ناصرپور صالح هست. @Vip Roman

مسعود به شدت جا می خورد و این از چشمان گشاد

شده اش پیدا است.



- برای چی؟

زمزمه آرام و مبهوت مسعود را با آرامش جواب می دهد.

- یه فرمول مهم که ارزش ملی داشته و خیلی از کشورها طالب خریدنش بودن اما استاد پورصالح قبول نکرده، حالا این فرمول گم شده و تنها مضمون پرونده دختر شماست.

#پارت 21

#جنگال

مسعود هنوز هم گیج است نمی داند ربط فرمولی که مرد کنار دستش از آن صحبت می کند با دخترش چیست؟ ثمینا را به چه چیز متهم می کردند؟

– یعنی چی؟ من... من نمی‌فهمم یه فرمول گم شده

چه ربطی به دختر من داره؟

مسعود در مرحله انکار حقیقتی ست که نمی‌خواهد آن را

بپذیرد، دوست دارد چشم‌هایش را روی فاجعه‌ای که

در حال وقوع است ببندد.

– تنها کسی که با استاد پورصالح روی این پروژه کار

می‌کرده دختر شماست.

مسعود مات و متحیر لب می‌زند.

– اون فرمول به چه درد دختر من می‌خوره؟

سردرد باعث می‌شود امیرعباس نخواهد این بحث

بیشتر از این طولانی شود.

– حرف از ارزش ملیه یه دارو که می‌تونه سر و صدای

زیادی تو دنیا راه بندازه به نظرتون کشورهایی که

دنبال این فرمول بودن چقدر حاضرین هزینه کنن  
 برایش؟ پرونده تو دایره ما به جریان افتاده به دلیل  
 نامزدی دخترتون با ساسان برزگر و ماجرای اون باند  
 قاچاق فعلا من مسؤل پرونده هستم اما تا کی بتونم  
 مقاومت کنم نمی دونم چون اگر ماجرا علنی بشه پای  
 خیلی از ارگان های کشوری به ماجرا باز میشه.  
 مسعود وحشت زده از تصور اتفاقاتی که امکان داشت  
 برای تمینا بیوفتد نالید:  
 \_ حالا باید چی کارکنم؟  
 \_ فعلا تا دخترتون به هوش نیاد هیچ کاری از دست  
 کسی برنمیاد بعدش...  
 مسعود آشفته از جا برمی خیزد و رو به روی امیرعباس  
 می ایستد.

بعدش چی؟ از دخترم به عنوان یه متهم به جاسوسی یا وطن فروش یا مجرم سیاسی بازجویی می کنید یه نمایش مسخره راه می ندازید و آبروش رو می برید آخرشم از اولش مشخصه دختر من تباه میشه.

امیرعباس درک می کند مسعود را که اخم درهم نمی کشد برای اولین بار بین دوراهی ایستاده که هر کدام را انتخاب کند درست است اما او دنبال درست ترین است. می تواند امروز به ستاد رفته و بعد از بازجویی ها پرونده را به پلیس امنیت تحویل دهد اما در گوشه ای ترین قسمت ذهنش کسی فریاد می زند "تا آخر این راه را برو". از روی نیمکت بلند می شود و دست در جیب شلوارش فرو می برد.

\_ آقا وارسته من اینجام که کمکتون کنم باید تا قبل از پخش خبر دزدیده شدن فرمول تحقیقاتمون کامل بشه تا به یه جایی برسیم اگر دخترتون بی گناه باشه شاید بشه مدرک پیدا کرد.

مسعود فوری با اخم می توپد:

\_ دختر من بی گناهه.

امیرعباس سری تکان می دهد:

\_ بهتره بریم بالا با دکتر صحبت کنید ببینید وضعیتش چطوره.

دقایقی بعد هر دو پشت در اتاق دکتر معالج ثمینا بودند. مسعود وارد اتاق دکتر شد و امیرعباس با گفتن این که تماس کوتاهی دارد او را تنها می گذارد. در اصل دنبال یک پزشک متخصص در بیمارستان بود بعد از کمی

پرس و جو به اتاق پزشکی که در بیمارستان بود رفت.  
تقه‌ای به در زد و با اجازه وارد اتاق شد.

\_ سلام خانم دکتر.

زن جا افتاده‌ای که پشت میز نشسته بود عینکش را از  
روی چشم برداشت.

\_ سلام بفرمایید؟

#پارت 22

#جنجال

\_ سرگرد صامتی هستم می‌خوام چند دقیقه‌ای وقتتون  
رو بگیرم.

زن با تعجب نگاهی به امیرعباس کرده و با اشاره

دست به صندلی نزدیک میزش می گوید.

– بفرماید چه کاری از دست من برمیاد.

امیرعباس روی صندلی می نشیند.

– مریضی تو این بیمارستان بستری دارم که می خوام

شما معاینه اش کنید.

– مشکلتون چیه؟

– اینو شما باید تشخیص بدید.

زن کمی با تعجب به امیرعباس نگاه می کند.

– من متوجه نمی شم شما از من چی می خواهید.

امیرعباس پلک روی هم می فشارد برایش سخت است

از چیزی که در ذهنش می گذرد برای زن حرف بزند.

دلش می خواست اصلا راه آمده به این اتاق را  
 برمی گشت و می گفت به تو چه ربطی دارد که به دنبال  
 دکتر برای آن دختری اما صدای مودت و آن لحن  
 چندش و نگاه هیز و خریدارانه اش به ثمینا پیش  
 چشمش می آید و می رود. چشم باز کرده و به سختی  
 شروع به حرف زدن می کند.

\_ مریضی که من می گم مدتی پیش دزدیده شده روی  
 بدنش رد شکنجه هست می خوام بدون این که  
 خانواده اش و خودش چیزی از این قضیه بفهمن  
 معاینه اش کنید ببینید آسیبی بهش نرسونده باشن.  
 جان می کند تا بگوید چه می خواهد.

\_ منظور تون اینه که ممکنه مورد آزار جنسی قرار گرفته  
 باشه.



امیرعباس حس می کرد عرقی سرد از تیره کمرش راه گرفته است.

\_ احتمالش هست.

زن با افسوس سری تکان می دهد.

\_ باشه من معاینه اش می کنم اما اگر مشکلی براش پیش اومده باشه باید خانواده اش در جریان باشن.

امیرعباس با جدیت می گوید:

\_ اصلا حتی اگر مشکلی بود نباید کسی بفهمه.

زن با چشم های گرد شده می گوید:

\_ مگه میشه بالاخره که می فهمن مخصوصا وقت ازدواجش.

امیرعباس از حرص و شرم مشت می فشارد باورش  
 نمی شد که دارد راجب آبرو و ناموس دیگری بحث  
 می کند.

\_ یه کاری کنید بشه نمی خوام آبروش بره خانواده اش  
 همین جوری داغون شده هستن این یکی رو تحمل  
 نمی کنن.

زن کلافه می گوید:

\_ باشه من معاینه اش می کنم اگر اتفاقی افتاده باشه  
 هم به کسی چیزی نمی گم اما بعدش چی؟  
 امیرعباس چشم ریز می کند.

\_ عمل کنید... بدون این که کسی بفهمه.

گویی امیرعباس و خونسردی ظاهری اش خیلی برای  
 خانم دکتر عجیب است که خنده پر حرصی می کند.

\_ جناب سرگرد من اگر بخوام همچین عملی انجام بدم باید این مریض شما بیاد مطبم تو بیمارستان بدون مجوز و رضایت نامه همیشه غیرقانونیه این کار. امیرعباس برای پایان دادن به این بحث از جایش بلند شده و در همان حال می گوید:

#پارت 23

#جنجال

\_ شما فعلا معاینه اش کنید برای بقیه اش یه راهی پیدا می کنم فقط یادتون نره کسی نباید بفهمه، ثمینا وارسته بیست و چهار سالشه تو بخش مراقبت های ویژه بستریه.

روی میز دکتر خم می‌شود یکی از کارت‌هایش را برداشته و پشت آن شماره‌اش را می‌نویسد.

– نتیجه رو بهم خبر بدید منتظرم.

پشت می‌کند و قصد بیرون آمدن از اتاق را دارد که با صدای زن متوقف می‌شود.

– سرگرد.

برمی‌گردد و منتظر زن را نگاه می‌کند.

– به این دختری که برای حفظ آبروش اینجوری داری تلاش می‌کنی احساسی داری؟

انگار که مسخره‌ترین جوک سال را شنیده باشد پوزخندی می‌زند:

– مگه هرکی کاری برای کسی کرد پشتش منظوری خوابیده؟

زن ابرویی بالا می اندازد:

- پس خیلی مردی که به فکر حفظ ناموس یه دختری.

امیرعباس بی هیچ جوابی در برابر لحن پر تحسین زن

از اتاق بیرون می آید و نگاهی به تابلوی کنار در می کند

"ژاله معظم متخصص زنان" این نام را به خاطر

می سپارد. وقتی به بخش مراقبت‌های ویژه برمی گردد

پدر ثمینا را بی قرار می بیند با چند قدم خود را به او که

پشت در بخش به این طرف و آن طرف می رفت رساند و

مجبور به ایستادنش کرد.

- چی شده آقای وارسته؟

مسعود با ذوق می گوید:

- ثمینا به هوش اومده دکتر دارن معاینه اش می کنن.

امیرعباس دم عمیقی می گیرد.

\_ خوبه امیدوارم زود سلامتی شون رو به دست بیارن.

نگاهی به ساعت مچی اش می کند.

\_ من باید برم ستاد وقتی منتقل شدن به بخش

برمی گردم باید باهاشون حرف بزنم هرچه زودتر بهتر.

مسعود آن قدر از به هوش آمدن دخترش ذوق زده بود که

برای دقایقی هر چند کوتاه هم شده فراموش کرده بود

در خیاط بیمارستان با امیرعباس چه گفتند و چه

شنیدند. سری به نشانه تایید برای امیرعباس تکان

داد.

\_ بله حتما.

امیرعباس کمی به خاطر احوال مسعود مردد شد برای

رفتن کاش همسرو دخترش آمده بودند از خوشحالی

دست و پایش را گم کرده بود و از طرفی هم شب

گذشته حتی برای دقایقی کوتاه هم پلک بر هم نگذاشته بود. به سمت آسانسور حرکت کرد نیمه راه ایستاد و به نیروهایش اخطار داد.

\_ حواستون خوب جمع کنید به غیر از خانواده و کادربیمارستان هیچ کس تاکید می کنم هیچ کس نباید ملاقاتی با ثمینا وارسته داشته باشه. درضمن تا دستگیری ساسان برزگر خیلی مراقب خودش و خانواده اش باشید.

\_ بله قربان.

راضی از حساب بردن نیروها از جدیت کلام و رفتارش از آن ها دور شد. با بالاترین سرعت ممکن رانندگی کرد و خود را به ستاد رساند، پله ها را دو تا یکی بالا می رفت تا زودتر به اتاقش برسد. همین که وارد اتاق

شد رایانه روی میزش را روشن و شروع به کار کرد.  
 گزارشی از بازجویی‌های اولیه برایش فرستاده بودند  
 باید آن‌ها را هم بررسی می‌کرد بعد به سراغ سرهنگ  
 می‌رفت تا در مورد پرونده مودت حرف بزنند.

#پارت 24

#جنجال

باید مدارکی که در دست را به سرهنگ می‌داد تنها به  
 کمک او می‌توانست دست‌های پشت‌پرده قاچاق مواد و  
 انسان را قطع کند. اسناد و مدارک محکمی برای اثبات  
 هویت پوششی مودت داشت، در واقع کوروش مودت با  
 تمام ادعای هوش و قدرتی که داشت یک عروسک  
 خیمه شب بازی بیش نبوده.



وارد اتاق بازجویی می‌شود از پشت شیشه به مودت نگاه می‌کند مثل مرغی که پرش را کنده باشند از این سو به آن سو می‌رفت. دو ساعتی هست که دستور امیرعباس او را آورده‌اند درست از زمانی که به اتاق سرهنگ رفته بود. این جا سکانس آخر پرونده بادی پکرن‌ها اجرا می‌شود و نمایشی که امیرعباس به راه می‌انداخت بی‌شک بد با روح و روان مودت بازی خواهد کرد طوری که ندانسته و نفهمیده به همه چیز اعتراف کند. هنوز فریادهای سرهنگ در گوشش اگو می‌شود اسامی هم‌دستان مودت را که خوانده بود عصبی شده و فریاد ناباوری می‌زد.

– این چیه امیرعباس؟

– همون لیستی که بهتون گفتم.

برگه‌ها را روی میز کوبیده بود.

– هیچ می‌فهمی داری چی کار می‌کنی؟ می‌دونی به ارائه

دادن این لیست به قوه‌ضائیه و گرفتن حکم

بازداشتشون یعنی چی؟

امیرعباس از آنچه ارائه داده بود اطمینان داشت.

– یعنی به ثمر رسیدن پرونده با رو شدن دست یه

مشت شغالِ در لباسِ بره.

– محض رضای خدا یکم فکر پسر لجبازی نکن اگر

مدرک کافی نداشته باشی برای اثبات این اتهام فکر

می‌کنی می‌ذارن زنده بمونی؟

– من مدرک معتبر دارم سرهنگ مطمئن باشید یک

سال الکی زحمت نکشیدم. مودت آدمی نبود که بتونه

به این راحتی فرار کنه یا محموله‌هاش رو بی سرو صدا

از مرز رد کنه در واقع مال این حرفا نیست یه کسایی  
 با قدرت و نفوذ بالا بودن که کمکش کنن.  
 سرهنگ از لیستی که امرعباس به او داده بود وحشت  
 داشت ماجرا این پرونده شبیه به کابوسی ترسناک  
 شده بود که دلش می خواست هرچه زودتر از آن بیدار  
 شود.

- چی کار می خوامی بکنی؟

- شما این لیست رو بدید برای صادر شدن حکم  
 بازداشتون اون هم به صورت محرمانه منم مدارکم رو  
 تو این مدت کامل می کنم.

از جایش بلند شده و رو به سرهنگ گفته بود.

\_ اگر باورتون نمی‌شه آدمایی که اسمشون رو خوندید  
 متهم ردیف اول این پرونده باشن بیاید اتاق بازجویی  
 می‌خوام اولین مدرک معتبرم رو ببینید.

صدای زمزمه‌وار سرهنگ را قبل از خروج شنیده بود.

\_ تو بد راهی قدم گذاشتی خدا کنه بتونی ثابت کنی  
 اتهامی رو که به این ادما زدی و گرنه نابودت می‌کنن.

شنیده بود و خودش را به نشنیدن زده بود نمی‌خواست  
 حتی یک کلمه ناامید کننده به گوشش بخورد که دست

و پایش سست شود آن هم از چه کسی... سرهنگ

کسی که کم در حق او پدری نکرده بود برای به این

نقطه رسیدنش. حالا در اتاق بازجویی به جلز و ولز

مودت نگاه می‌کرد و لذت می‌برد وقتش رسیده بود تا

زبان‌ش را باز کند. در اتاق اصلی را باز کرد و با

قدم‌هایی محکم اما آرام و با طمانینه جلو رفت در  
فضایی با روشنایی کم یک میز و دو صندلی و یک پارچ  
آب قصد داشت یک بازی به راه بیندازد.

#پارت 25

#جنجال

بازی که بازنده‌اش بی‌شک مودت است چرا که او خبر  
ندارد امیرعباس چه چیزهایی می‌داند و چه خوابی  
برایش دیده فکر می‌کند یک بازجویی ساده‌ات که با  
چند خط دروغ تمام می‌شود و نخود نخود هر که رُود  
خانه خود.

مودت با دین امیرعباس دست از راه رفتن کشیده و با  
عصبانیت فریاد زد.

\_ دو ساعته منو اینجا الاف کردی که چی جناب

سرگرد؟

ابروهای امیرعباس به تمسخر بالا پریدند.

\_ می خوام بگم ببخشید که وقت با ارزشت رو گرفتم

ولی از هر طرف نگاه می کنم تو که کاری نداری بکنی

مگه این که روی دیوارهای سلولت نقاشی بکشی و

یادگاری بنویسی.

تیکه اش آتش مودت را بیشتر کرد.

\_ اگر تو نبودی الان...

جمله اش را امیرعباس کامل می کند.

\_ جنابعالی الان پشت میزت نشسته بودی و برای نابود

کردن جوونای این مملکت برنامه ریزی می کرد، اوه

اینو یادم رفت مسئول تدارکات هم بودی بساط بزم  
 شبانه یه عده خوش گذرون رو هم ردیف می کردی.  
 کارد میزی خون مودت در نمی آمد ظاهرا مهره هایش را  
 درست چیده بود بهتر از آنچه می خواست.

\_ خب احوالت چطوره جناب کوروش مودت  
 بزرگ؟ اینجا خوش می گذره؟ حیف که بخش انفرادی  
 هستی و گرنه تو بند رفیق و همکار زیاد پیدا می کردی.  
 مودت پوست لبش را می جوید و در پی جوابی برای  
 امیرعباس بود اما چیزی در دست نداشت این دو  
 ساعت آنقدر فکر و خیال در سرش چرخ خورده بودند  
 که چیزی به ذهنش نمی رسید. در واقع چیزی بیشتر از  
 دو ساعت فکر کرده بود تقریبا کل بیست و چهار  
 ساعت گذشته دقیقا از بعد دستگیر شدنش و الان

ذهنش پوچ بود. به خیال خودش امیرعباس از دست‌های پشت پرده‌ای که او را هدایت می‌کردند خبر نداشت و نمی‌دانست آن مودتی که همه از هوش و استعدادش در طراحی نقشه‌ها نام می‌برند یک هیچ مطلق پرسر و صداست که نقشه را اجرا می‌کرده و حتی حرف زدنش هم به اختیار خودش نبوده.

\_ به نظرم به اینجا هم زیاد عادت نکن بالاخره دیر یا زود حکمت اجرا میشه در جریانش که هستی؟

دستی زیر گلویش می‌کشد تا طناب دار را یادآوری کند. لرز ریزی به اندام مودت می‌افتد و امیرعباس در حالی که کاغذهای پیش رویش را جا به جا می‌کرد زیر لب گفت:

\_ تو اینجایی و اونا آزاد پایان فقط واسه تو...



زیر لب گفته بود اما مودت شنید در واقع می خواست که بشنود اگر نقشه اش بهم نمی ریخت بلندتر می گفت. همان زمزمه زیر لبی اش مدام در گوش مودت اگو می شد و امیرعباس هم همین را می خواست یک پریشانی روحی برای کسی که به آخر خط رسیده بو. امیرعباس بازجویی اش را شروع می کند طبق انتظارش ذهن مودت بدجور آشفته بود با این حال به سادگی نمی شد حرف از زبانش کشید دو ساعتی را در حال سروکله زدن با او بود اما هنوز به اصل ماجرا نرسیده بود کم کم سوال هایش را پیچ و خم داد تا مودت را گیج کند. عرق از کنار شقیقه مودت راه باز کرده بود خسته از جنگی که امیرعباس با کلمات به راه انداخته بود نالید.

- چی از جون من می خوامی سرگرد؟

امیرعباس فقط در سکوت به حالت هایش خیره شده بود دستش را روی سرش گذاشته و آن را می فشرد.

- از این سوالا و حرفا به کجا می خوامی بررسی؟

#پارت 26

#جنجال

امیرعباس تکیه اش را از پشتی صندلی می گیرد دستش را تکیه گاه می کند و خودش را جلو می کشد.

- همون چیزی که خودت می دونی.

- من چیزی نمی دونم.

- نمی دونی یا نمی خوامی بگی؟

گفتن و نگفتن چه سودی برای من داره؟

امیرعباس چشم‌ریز کرده و حالت متفکر به خود می‌گیرد.

می‌تونی به اینجا عادت کنی حتی تو بند رفیق پیدا کنی.

طعنه امیرعباس به زنده ماندنش بود.

اینطور عادت کردن فرقی با مردن نداره.

امیرعباس بی تفاوت از جا بلند می‌شود.

این دیگه بستگی به خودت و نظرت راجب زندگی داره.

داری می‌ری سرگرد فکر کردم منتظر شنیدن می‌مونی.

قدم‌های امیرعباس کنار در متوقف شد.

\_ منم فکر می‌کردم تو موندن و عادت کردن رو ترجیه می‌دی.

دست به دستگیره می‌گیرد برای باز کردن در اما صدای مودت متوقفش می‌کند.

\_ بمون سرگرد.

لبخند پیروزی روی لب‌های امیرعباس می‌نشیند

می‌داند سرهنگ بیرون از اتاق است خواسته بود

بازجویی خصوصی باشد و کسی از حرف‌های او و

مودت با خبر نشود. برمی‌گردد روی صندلی می‌نشیند و

با نگاه دقیق به مودت خیره می‌شود لب باز می‌کند و

حرف می‌زند از همه چیز و یکی یکی اسم‌هایی که

امیرعباس در لیست خود دارد را نام می‌برد و این

تاییدی ست برای حرف‌های امیرعباس تا سرهنگ  
همراهی اش کند.

\*\*\*\*\*

از اتاق که بیرون می‌آید سرهنگ با اخم‌هایی درهم  
مقابلش می‌ایستد.

\_ من کمکت می‌کنم اما عباس راه سخت و پر خطری  
رو انتخاب کردی باید انقدری دستت پر باشه که  
محکوم بشن اگر نه جونت به خطر میوفته.

\_ من یکسال تمام وقت گذاشتم تا این آدما رو پیدا  
کنم و مدرک جور کنم برای اثبات حرفام حالا وقتشه  
دستشون رو بشه.

\_ باشه هر کاری خواستی بکن فقط مراقب خودت باش.

سری تکان می دهد و از کنار سرهنگ می گذرد.

\_ من باید برم بیمارستان.

سرهنگ در سکوت رفتنش را نظاره می کند و در دل

برای سلامتی و موفقیت امیرعباس دعا می کند.

امیرعباس به اتاقش می رود و با برداشتن گوشی و

سوئیچش قصد رفتن می کند که صفحه گوشی اش با

نمایش پیامی روشن می شود.

"\_ سلام سرگرد مریضت رو معاینه کردم مشکلی

نیست فقط دچار یه عفونت زنان شدید شده که باید

تحت درمان باشه."

"\_ خطری برات نداره که این عفونت؟"

#پارت 27

#جنگال

" \_ اگر درمان نکنه ممکنه عفونت قدرت باروری

رحمش رو از بین ببره."

" \_ درمانش رو به عهده بگیر."

" \_ این یه دستوره سرگرد؟"

" \_ اینجوری بهش نگاه کنی بهتره خانم دکتر کارمون

زودتر پیش میره."

" \_ چشم."

لبخند رضایت روی لبهایش می نشیند اما خیلی زود به

خودش می آید چرا نگران درمان آن دختر است؟ اصلا

به او چه ربطی دارد که خودش را در این بحث‌های زنانه دخیل می‌کند؟ با توجیه این که دلش برای حال بد دخترک گرفتار در آن دخمه تاریک سوخته و می‌خواهد کمکش کند. آن قدر در این مدت با آدم‌های مختلف برخورد داشته که می‌داند آدم شناس خوبی شده تا حدودی به آن دختر با ظاهر معصومش اعتماد دارد. خیلی زود خود را به بیمارستان می‌رساند با اطلاعی که نیروهایش داده بودند می‌دانست ثمینا وارسته به بخش منتقل شده و طبق درخواست او اتاقش خصوصی بود. پشت در اتاق که رسید با دست ضربه‌ای کوتاه به در می‌زند و وارد می‌شود. علاوه بر مسعود مادر و خواهر ثمینا هم بودند که همچنان نگاه دخترک خصمانه می‌نمود.



\_ سلام

جوابش را با خوش رویی می دهند.

\_ بفرمایید سرگرد.

با این لفظ که توسط پدر ثمینا خطاب می شود چشمان

بسته دختر به آرامی باز شده و نگاهشان با هم تلاقی

می کند. ثمینا با مکث لب باز می کند.

\_ ممنونم.

منظورش را فقط امیرعباس می فهمد بقیه با تعجب

نگاهش می کنند.

\_ واسه این که نجاتم دادید ممنونم.

امیرعباس نزدیک تخت می ایستد.

\_ من فقط وظیفه ام رو انجام دادم.

- \_ اگر دیر رسیده بودید منو برده بودن.
- ساره نمی تواند مانع کنجکاوی اش شود و سوال نپرسد.
- \_ دخترم تو سرگرد رو می شناسی.
- ثمینا نگاهی به چهره کنجکاو مادرش می اندازد.
- \_ منو... ایشون نجات داد.
- لبهای ساره از هم باز می شود.
- \_ خیر بینی که دخترمو بهم برگردوندی پسرم خدا برای مادرت حفظ کنه.
- دعای خیر این زن به دلش می نشیند سر خم کرده و متواضعانه جواب می دهد.
- \_ سلامت باشید من فقط وظیفه ام رو انجام دادم.

صدای پوزخندی نگاه امیرعباس را می چرخاند دختر  
کوچک خانواده گویا با او سر جنگ دارد با چشمان ریز  
شده به ثنا نگاه می کند و می پرسد.

\_ می توئم بیرسم شما چه مشکلی با من داری خانم  
کوچولو.

ثنا حرصی از لقبی که به او نسبت داده شده می گوید:

#پارت 28

#جنجال

\_ همه پلیسا عین شما هستن؟ خیلی جالبه بعد از یک  
هفته خواهر منو آش و لاش آوردن تحویل دارد و توقع  
تقدیر و تشکر هم دارن.

مسعود اخطار آمیز دختر کوچکش را صدا می‌زند اما  
امیرعباس از سر به سر این دختر گذاشتن لذت  
می‌برد.

\_ شما چه انتظاری داشتی؟ می‌خواستی بیست و چهار  
ساعت نشده خواهر صحیح و سالم برگرده؟  
ثنا حرفی نمی‌زند امیرعباس در حالی که به ثمینا اشاره  
می‌کند.

\_ پرونده خواهر شما چند ساعت مونده به عملیات به  
دست من رسید فکر کنم اگر قرار باشه برای کسی خط  
و نشون بکشی اون شخص من نیستم خانم کوچولو اما  
می‌تونم یه کاری برات بکنم مسؤل پرونده خواهرت  
رو پیدا کنم ببرمت بزنیش دلت خنک بشه بالاخره باید  
بابت این تاخیر پاسخگو باشه.

ثنا سرخ شده از خجالت و حرص لب می‌گزد حرفی  
 برای گفتن ندارد ناخودآگاه از این لجش می‌گیرد  
 زیادی اخمو و حاضر جواب است کاش یک نفر حالش  
 را بگیرد بلکه دلش خنک شود. جلوی پدر و مادرش  
 ضایع شده بود و می‌دانست یک توبیخ اساسی از طرف  
 مادر و پدرش در راه است. مسعود دلخور نگاهش  
 می‌کند و امیرعباس برای خواباندن تنش پیش آمده  
 می‌گوید:

– حالت رو درک می‌کنم حتما خیلی خواهرت رو دوست  
 داری که حاضری با همه بجنگی.

ساره برای دلجویی از امیرعباس و توجیه خطای  
 دخترش می‌گوید:

\_ این دو تا دخترای من خیلی به همدیگه وابسته هستن  
کسی رو جز هم ندارن.

امیرعباس حرف ساره را تایید کرده و رو به مسعود  
می گوید:

\_ اگر اجازه بدید من با خانم وارسته چند دقیقه‌ای  
صحبت کنم.

مسعود با یادآوری موضوع سریع اتاق را خالی می کند  
تا امیرعباس خودش به آرامی همه چیز را به ثمینا  
بگوید دلش را نداشت ترس آینده‌ای مبهم را به جان  
دختر عذاب کشیده‌اش بیندازد.

\_ حرف زدن که براتون سخت نیست.

ثمینا معذب از حالت خوابیده‌اش پیش او سعی می‌کند خودش را بالا کشیده و کمی تکیه دهد اما امیرعباس مانع می‌شود.

\_ راحت باشد و بخوابد حرکت زیاد برای بخیه‌هاتون خوب نیست.

ثمینا سر به زیر می‌پرسد:

\_ ساسان رو گرفتین؟

\_ بله هم اون دستگیر شده هم محموله‌ای که گفتم توقیف شد.

ثمینا بغض داشت از بازی که با احساسش شده بود اما سعی می‌کرد با بلعیدن آب دهانش آن را فرو دهد.

\_ خوبه.

\_ مودت از شما چی می‌خواست.

\_ یه آزمایشگاه مجهز داشت می خواست برایش مواد تولید کنم.

\_ چه نوع موادی؟

ثمینا با مکث می گوید:

\_ یه فرمول جدید بود یه نوع مواد که ظاهرا شبیه به شیشه‌ست اما یه ماده با قدرت توهم‌زایی بالا و به همون اندازه قوی در از کار انداختن اعضاء بدن کسی که اون مواد در ظاهر مرقوب رو استفاده می‌کنه زمان کوتاهی برای زندگی داره.

#پارت 29

@Vip Roman

#جنجال

امیرعباس متفکر می پرسد:

کاری از EXCHANGE GROUP



\_ اونا که فرمول رو داشتن چه نیازی به تو بود؟

\_ فرمول ایراد داشت چندبار تلاش کرده بودن برای

ساختش ولی جور در نمی اومد.

\_ فرمولش رو یادت هست؟

\_ آره یادمه اون فرمول و فقط یه آدم خبره می تونه

نوشته باشه کار هر کسی نیست به خاطر همین هم اونا

اومده بودن سراغ من.

\_ خوبه...

امیرعباس مکثی کرده و پس از آن به آرامی و شمرده

شمرده حرف می زند.

\_ فقط شرایطت یکم خاصه بیرون اتاق برات محافظ

گذاشتم با اونا رفت و آمد می کنی خیلی باید احتیاط

کنی.

ثمینا نگران می پرسد:

– از آدمای باند کسی اون بیرون آزاده؟ ممکنه بازم  
بیان سراغم؟

امیرعباس نمی خواهد این دختر را بترساند.

– نه همه دستگیر شدن یه سری چیزا هست که باید  
راجبش حرفی بزنییم اما نمی دونم چقدر آمادگی  
شنیدنشون رو داری.

ثمینا لبخند بغض داری زد.

– بدتر از اتفاقی که از سر گذروندمه؟

امیرعباس اخم می کند.

– میزان بد بودنش رو خودت باید تشخیص بدی.

– بگید من خوبم.

امیرعباس نگاه سرسری به وضع آشفته دختر کرده و لب باز می کند.

\_ استاد پورصالح رو چقدر می شناسی؟

\_ از زمان ورود به دانشگاه چطور؟

\_ آدم مطمئنی هست؟

\_ آره خیلی بیشتر از چیزی که فکرش رو بکنید.

امیرعباس دستهایش را در جیب شلوارش فرو می برد.

\_ ولی اونقدر که تو بهش اعتماد و شناخت داری اون این نظر رو نداره.

ثمینا به تکیه بر دستانش کمی خودش را بالا کشید.

\_ منظور تون چیه؟ ارتباط من و استاد خیلی خوبه  
ایشون خیلی به من اعتماد دارن.

امیرعباس از ساده لوحی ثمینا خنده اش می گیرد.

\_ این طور نیست...

با مکثی کوتاه آرام و شمرده شمرده شروع به حرف  
زدن می کند.

\_ استاد پورصالح از تو به جرم سرقت به فرمولی مهم  
دارویی که ارزش ملی داره شکایت کرده.

ثمینا ناباور و مبهوت می خندد.

\_ امکان نداره.

امیرعباس شانهای بالا می اندازد.

#پارت 30

#جنجال

\_ حالا که می بینی داره و من برای همین اینجام.

ثمینا آب دهانش را به سختی قورت می دهد.

\_ آخه چطور ممکنه؟ این... تهمته من همچین کاری

نکرده اصلا فرمولا تو دفتر خودشون بود من دسترسی  
نداشتم.

\_ شواهد چیز دیگه ای می گه.

ثمینا وارفته به امیرعباس خیره می شود تا او ادامه  
بدهد.

\_ آخرین بار یعنی شب قبل از گم شدن فرمول تو حتی

بعد از رفتن استادت هم اونجا بودی یه فلش کنار کمد

استاد پورصالح پیدا شده که ظاهرا ماله تو.

ثمینا هیچ درکی از شنیده‌هایش ندارد در واقع ذهنش با تمام قوا در حال انکار کردن است.

\_ خب اینا که دلیل نمیشه من بیشتر موندم تا نتیجه آزمایش یه قسمت از فرمول رو بینم اون فلشی که می‌گید هم من چند وقته گمش کردم.

امیرعباس با تاسف سری تکان می‌دهد.

\_ خیلی ساده‌ای خانم وارسته کم‌ترین و کوچک‌ترین مدرک‌ها برای محکوم کردنت کافیه...

ثمینا با صدایی که از ترس می‌لرزید گفت:

\_ یعنی الان منو می‌ندازید زندان؟

امیرعباس جمله‌اش را برای آرام کردن دختر آشفته حال کامل می‌کند.

\_ اگر دیر بجنییم و پای وزارت اطلاعات و پلیس امنیت ملی و ارگان‌های دولتی بیاد وسط آره.

ثمینا اشک‌های روان شده‌اش را پس می‌زند.

\_ من باید چه کار کنم که ثابت بشه بی‌گناهم؟

\_ نامزیت با ساسان برزگر یکم کارت رو سخت کرده اما سعی می‌کنم کمکت کنم.

بی‌توجه به حال و احوالش به ضرب سر جایش صاف می‌نشیند و فریاد می‌زند.

\_ اسمش رو جلوی من نیار ازش متنفرم من و بازی داد.

دردی که به یک‌باره در تمام تنش پیچید مانع تقلا کردن و حرف زدنش شد به جایش ناله بلندی از سر درد سر داد.

\_ اأآخخ... وای خدا...

نفسش از درد برید و امیرعباس زنگ کنار تخت را  
فشرد و با گرفتن بازوهای ثمینا کمک کرد دراز بکشد.  
\_ هیس آروم باش الان پرستار میاد چیزی نیست نفس  
عمیق بکش.

صدای باز شدن در اتاق می آید، مسعود و ساره با  
شنیدن صدای ثمینا تحمل نکرده و وارد اتاق شدند  
شوکه از دیدن احوال دخترشان بی حرکت ایستادند. با  
ورود پرستار مسعود به خود آمد و اخم‌هایش از نزدیکی  
امیرعباس به دخترش درهم شد.

\_ چی شده؟



امیرعباس درحالی سعی دارد ثمینا را کنترل کند تا حرکت اضافی نکند که به خودش آسیب بزند جواب می‌دهد.

\_ از جاش بلند شد درد داره.

پرستار در حالی که می‌رفت مسکن بیاورد گفت:

\_ خانم شما تازه یه عمل سخت رو پشت سر گذاشتی نباید زیاد تکون بخوری.

امیرعباس متوجه حضور خانواده ثمینا بود با این حال بی توجه به اخم مسعود به حرف زدن با ثمینا ادامه داد.

#پارت 31

#جنگال

سعی کن آرام باشی من کمکت می کنم ولی همه چیز به خودت بستگی داره باید به خودت بیای تا بتونیم قبل از پخش شدن ماجرا بی گناهییت رو ثابت کنیم.

ثمینا به جای جواب به امیرعباس می گوید:

استاد پورصالح چطور تونسته همچین کاری با من بکنه فکر نکرده چی به سرم میاد؟ اون همه دخترم دخترم گفتنش رو چطور زیر سوال برد؟

اگر آرام باشی شاید بشه این مشکل رو ساده تر از چیزی که فکرش رو می کنیم حل کرد بهت امید واهی نمی دم اما من یه پلیسم بعد از چند سال کار کردن بهت می گم که هرچیزی ممکن بشه حتی گاهی وقتا غیرممکن ها هم ممکن میشه.

با ورود مجدد پرستار امیرعباس بازوهای ثمینا را که حالا آرام تر شده بود و بی صدا از سر درد اشک می ریخت را رها کرد.

\_ دکتر گفته بود تا حدالامکان بهت مسکن ندیم ولی حالا که خیلی درد من یه دوز خیلی کم برای کاهش درد بهت تدریق می کنم تو هم سعی کن یکم بخوابی.  
پرستار رو کرد به امیرعباس و با احترام از او خواست که این ملاقات را تمام کنند.

\_ شما هم بهتره برید تا این مریض ما استراحت کنه.  
امیرعباس سری تکان می دهد و قصد خروج از اتاق را دارد که مسعود سد راهش می شود.  
\_ باید صحبت کنیم سرگرد.

همراه امیرعباس از اتاق خارج می شود:

- \_ گفتی کمک می‌کنی نه این که دخترم رو آزار بدی.
- \_ آزارش ندادم وقتی فهمید حالش بد شد شما که توقع نداشتید وقتی می‌شنوه چی در انتظارشه شادی کنه و لبخند ژکوند بزنه.
- لحن جدی و طعنه‌آمیز امیرعباس را ندید می‌گیرد و می‌گوید:
- \_ من می‌خوام از دخترم محافظت کنم.
- \_ منم برای همین اینجام آقای وارسته.
- با خداحافظی زیرلبی از پدر ثمینا دور شد و مسعود با یک آشفتگی ذهنی تنها گذاشت.
- \_ خدایا خودت کمکم کن یه راهی پیش پام بذار که بتونم خانواده‌ام رو حفظ کنم.

مسعود دلش پدرانہ لرزیده بود یک هفته نبودن ثمینا و  
 دل نگرانی‌ها و ترس‌هایی که تجربه کرده بود برایش  
 شبیه کابوسی بی‌پایان بود، جوری که حالا و با این  
 شرایط گاهی فکر می‌کرد کاش بتواند دخترش را  
 فراری دهد به یک جای دور که کسی حتی به نام هم  
 شناسدش فقط زنده باشد و در آرامش نفس بکشد.

\*\*\*\*\*

\*

چشم از برگه‌های پیش رویش گرفت ساعت‌های  
 طولانی کار کردن باعث خشک شدن رگ‌های گردنش  
 شده بود. نگاهی به ساعتش انداخت دیروز بعد از این  
 که به دیدن ثمینا رفته بود سری هم به همکار جوانش

زده و چقدر نادری با دیدن او خوشحال و خجالت زده شده بود. پسر محجوب و سر به زیری که اعتماد امیرعباس را جلب کرده و در همه حال کنارش بود. امروز قرار بود بعد از ده روز مرخصی به ستاد بیاید و امیرعباس از این که او می‌آید خوشحال بود در مدت نبود او باید با نیروهای دیگر برای هر کاری سر و کله می‌زد و آخرش آن چیزی که می‌خواست نتیجه کارش باشد نمی‌شد، پدرام زرنگ بود و گیرایی بالایی داشت و می‌فهمید امیرعباس به دنبال چه چیزی ست.

#پارت 32

#جنجال

خسته و کلافه پرونده را عقب راند از آخرین ملاقاتش با ثمیناوارسته چند روزی می گذشت دورادور خبر رفت و آمدهایشان را داشت و به محافظها توصیه های لازم را کرده بود. دیگر وقتش رسیده بود به طور رسمی و جدی ثمیناوارسته را به ستاد بخواند و بعد از بازجویی شروع به پیگیری ماجرای فرمولها کند. با برداشتن سوئیچ و گوشی اش خواست از اتاق بیرون برود که تقه ای به در خورد و با بفرمایید او نادری وارد اتاق شد.

\_ سلام قربان.

نگاهی او انداخت خداروشکر که آمده بود نیروهای دیگر حوصله اش را سربرده بودند.

\_ بهتر شدی؟

\_ بله قربان خوبم.

– پس اگر آمده‌ای بریم.

گفت و از پشت میز بلند شد و اتاق را ترک کرد، نادری هم پشت سر او به راه افتاد. امیرعباس از همین خوشش می‌آمد به سوال یا حرف اضافه‌ای فقط کارش را انجام می‌داد.

– می‌ریم خونه ثمینا وارسته باید برای بازجویی بیاد ولی فعلا شرایط حضور در ستاد رو نداره بعد از برگشت یه پرونده و یه گزارش بهت می‌دم بشین با دقت بخون که از روند کار اطلاع داشته باشی کارمون سخته باید حواست خیلی جمع باشه.

– چشم قربان.

بازوی نادری همچنان بسته بود برای همین خودش پشت فرمان نشست ترجیح می‌داد با ماشین خودش



بروند تا این که با ماشین ستاد رفته و جلب توجه کنند. به اندازه کافی با وجود محافظ در خانه باعث حرف و حدیث شده بودند خبر داشت که غیبت یک هفته‌ای دخترک و اعلام مفقودی‌اش چقدر دهان به دهان میان فامیل و همسایه چرخیده و خاله خان باجی‌ها با سوال‌هایشان باعث آزار خانواده وارسته شدند. به مقصد که رسیدند با اخم و جدیت زنگ خانه را زد و منتظر ماند در را باز کنند، می‌دانست شاید ظاهرش زیادی برای یک دیدار و پرسیدن چند سوال زیادی جدی به نظر برسد اما چاره‌ای نبود این شغل اوست و جدیت و محکم بودن اصول اولیه کارش در نظرش خانواده وارسته با عمق فاجعه‌ای که در انتظارشان است درک نکرده بودند یا هنوز در بهت به سر می‌بردند در هر صورت باید به خود می‌آمدند.

با باز شدن در قدم در حیات خانه گذاشت بدون نیم  
نگاهی به اطرافش با جدیت به سمت ورودی ساختمان  
و مسعود وارسته که به استقبالش آمده بود رفت.

\_ سلام سرگرد.

با لحنی خشک جواب می دهد.

\_ سلام آقای وارسته.

مسعود از لحن امیرعباس جا خورد انتظار این برخورد  
سرد را از مردی که جوانمیری و دست کمکش را دیده  
بود نداشت.

\_ بفرماید تو.

\_ منتظرتون بودم جناب وارسته اما شما انگار حرفای  
من رو جدی نگرفتی.

مسعود با مکث می گوید:

\_ فرصتش نشد ثمینا هم حال خوبی نداره شبها کابوس می بینه و هنوز باورش نشده استادش این اتهام رو بهش زده باشه.

#پارت 33

#جنجال

امیرعباس پوزخندی می زند.

\_ چرا باورش نشده؟ عمر شناختش از استادش چقدره؟ این روزا آدمایی که یه عمر کنارشون زندگی می کنی و می شناسیشون بهت نارو می زنن چه برسه به غریبه های تازه از راه رسیده.

مسعود جوابی به امیرعباس نمی دهد در واقع اتفاقات این چند وقت اخیر باعث شده حرف مرد جوان را قبول

داشته باشد. در سکوت او را به داخل خانه راهنمایی می‌کند و خود به اتاق ثمینا می‌رود تا آمدن امیرعباس را به او اطلاع دهد. دقایقی کوتاه می‌گذرد که با سالن برگردد و کنار امیرعباس بنشیند، ساره با سینی چای به استقبال امیرعباس می‌آید مهر این جوان عجیب به دلش نشست و مادرانه آروزی وجود همچین کسی را در زندگی دخترانش داشت.

\_ خوش اومدی پسرم.

امیرعباس با این که میلی نداشت اما دست ساره را رد نکرد و فنجانی برداشت.

\_ ممنون خانم وارسته.

نیمی از چای درون فنجان را می‌نوشتد و آن را روی میز می‌گذارد، سکوتی که بینشان حکم فرماست را امیرعباس می‌شکند.

– بهتره من زودتر با خانم وارسته صحبت کنم چندتا سوال رو باید جواب بدن.

مسعود از جا برمی‌خیزد و با اشاره دست امیرعباس را به اتاق دخترش راهنمایی می‌کند.

– بفرمایید از این طرف.

مقابل اتاقی در اثنهای راهروی سمت راست سالن می‌ایستند مسعود تقه‌ای به در می‌زند و با شنیدن صدای ضعیف دخترکش کنار می‌کشد تا امیرعباس وارد اتاق شود.

\_ تنهاتون می‌ذارم فقط خیلی بهش فشار نیارید تازه  
داره آرام میشه.

امیرعباس سری تکان می‌دهد و به مسعود نمی‌گوید  
حالا حالاها رنگ آرامش را نخواهند دید. وارد اتاق  
می‌شود چشم می‌چرخاند و ثمینا را با پیراهن بلند آبی  
با شکوفه‌های ریز سفید و طلایی و شالی که نامرتب  
سر کرده نشسته روی لبه پنجره می‌بیند. برای ثانیه‌ای  
نگاهش روی ثمینا خیره می‌ماند اما خیلی زود کنترل  
نگاهش را به دست می‌گیرد. حس ترحم و دلسوزی‌ای  
که نسبت به ثمینا دارد وادار به کمکش کرده حال  
بدش در آن دخمه نمور و تاریک را خوب به یاد دارد آن  
چشم‌های معصوم بی‌گناهی را فریاد می‌زند و  
امیرعباس صامتی نمی‌گذاشت او به جرم نکرده

مجازات شود. پا به داخل اتاق می‌گذارد و در را  
پشت سرش می‌بندد.

\_ اگر انقدر خوب شدی که از جات بلند بشی و اهمیتی  
به زخم و بخیه‌ها ندی پس تا اتاق بازجویی ستاد هم  
می‌تونی بیای.

ثمینا با این که می‌دانست امیرعباس برای دیدن او  
آمده اما باز هم از حضور او جا خورده و لرزی از شنیدن  
نام بازجویی بر اندامش نشست.

\_ سلام.

صدای ضعیف‌اش به گوش امیرعباس می‌نشیند.

\_ سلام خانم وارسته.

ثمینا به سختی از لبه پنجره اتاقش پایین می‌آید صاف  
می‌ایستد مودبانه به امیرعباس تعارف می‌کند که روی  
صندلی میزش بنشیند.

\_ بفرماید.

#پارت 34

#جنجال

صندلی را برای او بیرون می‌کشد و صدایش چقدر  
مظلومانه به نظر می‌آید این دختر بیشتر از چیزی که  
فکرش را می‌کرد ناراحت است و امیرعباس دلیل آن را  
سازان برزگر می‌داند. هنوز چند قدم مانده که ثمینا به  
تختش برسد اما دردی که در شکمش می‌پیچید  
پاهایش را متوقف کرده و دستش را بند شکمش



می کند. امیرعباس با دیدن حالش دست زیر بازو و دور  
 کمرش می اندازد و کمک می کند تا تختش برود. ثمینا  
 معذب از این بی فاصله بودن حتی نفس هم نمی کشد،  
 با کمک امیرعباس روی تخت می نشیند و به  
 بالشتاش تکیه می دهد. آخی که می آمد از بین  
 لبهایش خارج شود را حبس می کند. امیرعباس  
 لیوانی آب به دستش می دهد.

– از خودزنی خوشت میاد؟ چرا به خودت ضرر می زنی؟  
 با این کارها چیزی عوض می شه؟ مثلاً ساسان برزگر  
 یا تو زندگیت نقشی نمی داشت یا اون آدم بد داستان  
 نمی شد.

قطره اشک درشتی از گوشه چشم ثمینا سر می خورد  
 ناجی دیروز چه بی رحمانه امروز زخم می زند. او که

خودش ثمینا را از آن وضع نجات داده بود چرا این طور  
درد او را به رویش می آورد، درد که نه باید نامش را  
حماقت گذاشت.

– خودزنی نمی کنم.

آرام جواب امیرعباس را می دهد.

– میشه بگی اسم کارت رو چی باید بذارم؟

با لجبازی شانه بالا می اندازد.

– نمی دونم هر طور دوست دارید فکر کنید من فقط از

یک جا نشستن خسته می شم.

امیرعباس پوزخندی به پرویی دختر می زند.

– باشه خانم خسته یه چندتا سوال دارم جواب می دی

بعد می تونی بخوابی تا خستگیت در بره.

از لحن امیرعباس تعجب می کند چقدر می تواند سرد و  
پر طعنه باشد. امیرعباس صندلی را نزدیک تخت  
می آورد و روی آن می نشیند.

\_ کجا با ساسان برزگر آشنا شدی؟

این شروع سوال هایش بود وقتی آیگون ذخیره در  
ضبط سوت گوشی اش را لمس می کند دو ساعتی از  
شروع صحبتشان گذشته بود. امیرعباس برای سریع تر  
پیش رفتن پرونده مجبور به طولانی کردن صحبت و  
سوال بیشتر پرسیده شده بود. وقتی صحبت شان به  
پایان رسید دو ساعتی گذشته و چهره دخترک رنگ  
پریده به نظر می رسید امیرعباس از دست خود بابت  
برخورد سخت اش با ثمینا ناراحت بود اما چاره ای  
نداشت یه پرونده در ظاهر کوچک با باطنی وحشتناک

روی میزش بود. یک سر این پرونده همین دخترک  
ضعیف و بی رمغ رو به رویش بود نمی شد با مراعات  
حال او را کردن به جایی رسید. شاید در ظاهر پرونده  
یک باند قاچاق بزرگ بسته شده بود اما اصل ماجرا که  
از دید بقیه پنهان مانده یک آشوب بزرگ در این  
مملکت به راه می انداخت. امیرعباس از آشوب و  
دردسره‌های بعدش نمی ترسید اما می خواست قبل از هر  
کاری پرونده ثمینا را به پایان برساند. خودش هم هر  
چه فکر می کند نمی تواند یک دلیل منطقی برای حمایت  
از این دختر پیدا کند، حسی درونی او را وادار به انجام  
این کار می کند جوری که امیرعباس با علم به سختی  
راه هم نمی توانست راضی به بی گناه محکوم شدن  
ثمینا شود.

با خانواده ثمینا خداحافظی می کند باید زودتر به ستاد برگردد که بتواند اطلاعاتی که به دست آورده کنار هم بچیند. با رسیدن به ستاد ساعت‌های طولانی روی پرونده ثمینا کار می کرد، نگاهی به گزارش قبلی و علت محکوم شدن ثمینا انداخت. همه چیز تقریباً بر علیه او بود چرا که شب قبل از سرقت فرمول تنها کسی که بعد از دکتر پورصلاح در دفتر حضور داشته ثمینا بوده است. عجیب‌تر از همه این که فیلم دوربین‌های مدار بسته دستکاری شده بودند، از دقایقی که ثمینا آماده خروج از دفتر می شده فیلم قطع و پس از خروج او فیلم هست.

@Vip Roman

#پارت 35

## #جنجال

اولین باری که فیلم را دیده بود متوجه این دستکاری نشده بود. اما بعد از چندبار بررسی متوجه پرش زمانی در فیلم شده بود، این کار یک آدم حرفه‌ای بود جوری تصویرسازی شده بود که گویا ثمینا هم در دفتر بود هم مقابل دوربین نبود. دوربین اتاق دکتر هم قطع شده بود همه چیز جوری کنار هم چیده شده بود که ثمینا را مقصر جلوه دهد مخصوصا که فلش شخصی او را زیر میز دکتر پیدا کرده بودند.

با فکر به مسئله‌ای فوری شماره پدر ثمینا را می‌گیرد، بعد از چند بوق کوتاه صدای مسعود در گوشی پیچید:  
\_ سلام سرگرد.

\_ سلام آقای وارسته.

- \_ اتفاقی افتاد این وقت شب تماس گرفتید؟
- نگاهی به ساعت می کند نزدیک به ده شب است.
- \_ باید با دخترتون حرف بزنم.
- مسعود با ثانیه‌ای مکث گفت:
- \_ چند لحظه گوشی خدمتون.
- دقیقه‌ای پشت خط منتظر ماند تا صدای ثمینا را شنید.
- \_ سلام بفرمایید.
- \_ سلام وقت خوبی برای تماس نیست ولی باید عادت کنی.
- صدایش آرام و ضعیف است.
- \_ مشکلی نیست بفرمایید.
- \_ تو چیزی گم نکردی؟ هر چند کوچیک.

ثمینا ثانیہ‌ای فکر کرد اما چیزی بہ ذہنش نمی‌رسید،  
نگاہی بہ دور تا دور اتاقش انداخت اما باز ہم بہ  
نتیجہ‌ای نرسید.

- چیزی یادم نمیاد.

امیرعباس فلش کوچک سیاه را در دست چرخاند.

- یکم بیشتر فکر کن یہ چیز کوچک مثلاً.

ثمینا خستہ زمزمہ کرد.

- من واقعا نمی‌دونم سرگرد.

- یہ فلش کوچک سیاه.

ثمینا تازہ بہ یاد آورد.

- آهان آرہ خیلی وقتہ گم شدہ.

امیر با صدایی آرام و قاطع گفت:



– می‌دونی همون فلش شده دلیل محکومیت تو؟ کنار  
کمد استادت پیدا شده.

ثمینا به گوش‌هایش اطمینان نداشت مگر می‌شود  
همچین چیز کوچکی باعث نابود شدن او و آرزوهایش  
باشد؟ مگر می‌شود؟

– ولی من اون فلش رو نزدیک به دو ماهه گم کردم.

– کجا گم کردی یادت هست؟

– فکر کنم دانشگاه.

#پارت 36

#جنجال

امیرعباس با فکری درگیر گفت:

\_ شاید بازم پیش که باهات کار داشته باشم شماره موبایلت رو بده.

یک لحظه مکث کرد خواست بگوید احتیاجی نیست اما حرفی بود که از دهانش بیرون آمده بود. چرا همچین چیزی گفته بود؟ هزار راه برای دسترسی به این دختر داشت. تمینا با صدایی آرام شماره‌اش را برای امیرعباس گفت و او هم با کلافگی یادداشت کرد.

\*\*\*\*\*

با وجود دردی که در پهلو و شکمش حس می‌کرد از تخت پایین آمد و به سمت پنجره اتاقش رفت. از یک جا نشستن خسته شده بود ولی از خانه هم به خاطر ترس‌اش ترجیح می‌داد بیرون نرود. پنجره را باز کرد و

نسیم خنکی که می‌وزید را جان خرید تا هوایی به سرش بخورد، دلش فرار کردن می‌خواست. بریده و ترسیده بود، در واقع چشمش ترسیده و دلش بریده بود فکر کرد این همه فاجعه چطور در اطراف اوی بی‌حاشیه و آرام ممکن است؟ همیشه سرش به کار و بار خودش بود برای رسیدن به اهدافی که در زندگی داشت تلاش می‌کرد، کجای این راه اشتباه کرده بود که توانی این چنین سنگین داشت؟ به شدت دلش گرفته بود ساسان را دوست داشت نه به رسم عاشقی ولی محرمیتی بین آنها هرچند نصفه نیمه و قسطی اما همسرش بود. با یادآوری آن که وعده او را به یک شیخ‌زاده عرب برای همبستری می‌داد حالش بدتر می‌شد، می‌شود یک مرد تا این حد بی‌غیرت و شرف باشد که زنش را ناموسش را به دیگری عرضه کند؟

آهی از ته دل کشید هر چه که بود ساسان محرمش  
 بود از وقتی که به او بله داده بود و نامزد شده بودند  
 شروع به ساختن رویاهای شیرین در ذهنش کرده بود.  
 چه ساده لوحانه برای روزهای زندگی اش برنامه  
 می ریخت در حالی که نمی دانست ساسان برزگر چه  
 خوابی برای او دیده. ظرفیتش با شنیدن ادعا و تهمتی  
 که استاد پور صالح به او زده بود تکمیل شده بود.  
 خودش را باخته بود با معنای واقعی کلمه داشت ناامید  
 می شد. به سیاهی شب خیره شده و حرف های سرگرد  
 را به یاد آورد، گفته بود کمکش می کند و ثمینا با تمام  
 ناامیدی اش به او امید بسته بود. نگاهی به تلفن  
 همراهش انداخت پنجره را بست و به طرف تخت رفت  
 روی آن نشست و گوشی را از روی عسلی کنار تختش

برداشت. دستش روی صفحه گوشی به حرکت درآمد  
بی وقفه پیام را نوشت و بی معطلی آن را ارسال کرد.

"\_ سلام، چون خودتون گفتید کمکم می کنید رو

حرفتون حساب کردم فکر کردم به این مردی که

این طور جدی و محکم می گه می خوام کمکت کنم

نمی خوره حرف و عملش یکی نباشه. شما که یه بار

ناجی من شدی این بار هم پای حرفت بمون، نمی دونم

باید چی کار کنم که بتونم خودمو از این کابوس نجات

بدم. اگر میشه زحمت بیدار کردنم رو شما بکشید

سرگرد."

مهم نبود که این پیام کی خوانده شود مهم دیده

شدنش بود نگاهی به پروفایل انداخت نامش را به

انگلیسی نوشته بود، عکس پروفایل ناجی اش را هم

چک کرد. خودش بود که بالای یک بلندی شبیه به کوه ایستاده بود، لباس تمام سیاه به تن داشت و جدیت و ابهتش حتی از پشت قاب عکس هم پیدا بود. هنوز به عکس او خیره بود که گوشی در دستش کوتاه لرزید. جوابش را داده بود به این سرعت؟

"من سر حرفم هستم مهم این که خودت هم بخوای بیدار بشی بقیه‌اش حله."

لب‌هایش بعد از چند روز واقعی خندیدند، از واقعیتی که امیرعباس از آن پرده برداری کرده بود می‌ترسید. بخشی از رویاهایش را از دست داده بود و مدتی طول می‌کشید تا رد آن زخم‌های قبلی خوب شود. نمی‌خواست آینده تحصیلی و کاری‌اش هم خراب شود. نمی‌دانست قرار است پا در چه راهی بگذارد یا چه در

انتظارش است اما نمی‌خواست در ناامیدی و ترس  
غرق شود بابا مسعودش او را این چنین تربیت نکرده  
بود.

#پارت 37

#جنجال

با نفسی عمیق گوشی را روی عسلی کنار تخت  
گذاشت و تن رنجورش را روی تخت رها کرد، سعی  
کرد خود را به دست خواب بسپارد که فردا روز دیگری  
بود. خوابید و نمی‌دانست با همین یک پیامی که پشت  
آن یک خواهش خوابیده بود چه مسئولیت سنگینی به  
دوش امیرعباس انداخت.

امیرعباس هنوز میخ صفحه گوشی و پیامی بود که ثمینا  
 برایش فرستاده بود، خودش هم قصد کمک داشت اما  
 با این پیامی که حس می کرد پشت آن لحن معصوم و  
 پر التماس ثمینا خوابیده حالا بار بیشتری روی دوشش  
 حس می کرد. ناخودآگاه حس می کرد این دختر همه  
 چیزش را به او سپرده و امیرعباس در برابر او یک  
 مسئولیت بزرگ به دوش دارد. اخمی از سر جدیت و  
 تفکر روی صورتش جا خوش کرد، بین جمع خانوادگی  
 نشسته بود ولی درگیر آرام کردن ذهن مشوشش  
 بود. با کشیده شدن دستی بین ابروهایش به خود آمد.  
 \_ داداش فکر کنم من همه جا باید باهات باشم هی  
 گره بین ابروهات رو باز کنم که خط اخم روی  
 پیشونیت نیوفته.



نگاهش به لبخند عمیق افرا انداخت.

\_ کم آتیش بسوزون بچه.

افرا صدایش را کمی بلند کرد تا توجه بقیه هم به او

جلب شود.

\_ راستش رو بگو چی بهت گفته اینجوری پکر شدی؟

اخمی کرد.

\_ کی چی گفته بچه؟

\_ همون که برات پیام داده تو یک ساعتِ رو صفحه

گوشی قفل شدی دیگه.

حالا توجه‌ها به سمت بحث آن‌ها بود، چشم ریز

می‌کند.

\_ منظورت چیه؟

افرا حالت فرار به خودش گرفت.

\_ منظورم اینه که مامان خانم باید آستین برات بالا  
بزنه طرف خیلی میخس رو خوب کوبیده که چشم از  
صفحه گوشت بر نمی داری.

خیز برداشتن افرا برای فرار ناموفق ماند، بین دستان  
امیرعباس تقلا می کرد تا رهایش کند.

\_ شوخی کردم داداش.

امیرعباس بینی اش را بین دو انگشت می فشارد.

\_ سرت تو کار خودت باشه بچه دیگه از این شوخیا با  
بزرگتر نکن.

فشار انگشت هایش را بیشتر و جیغ افرا را بلند کرد.  
شیرین بانو سینی چایی که در دست داشت را روی میز  
گذاشت.

\_ امیرم مادر ولش کن بچہام دماغش کنده شد.

مگر می شود شیرین بانویش امر کند و امیرعباس جز اطاعت امر چیزی به زبان بیاورد، افرا را رها می کند و او هم با یک جست پشت مادرش سنگر می گیرد.

\_ مامان خانم سر و گوش پسر ت می جنبه.

امیرعباس با چشم برای افرا خط و نشان می کشد و حواسش پی لبخند شیرین بانویش است.

\_ من که از خدامه این بچه سر و گوشش بجنبه.

صدای "خانم" گفتن پر تحیر حاج احمد و خنده جمع هم اخم های امیرعباس را باز نمی کند چون باز شیرین جانش طعنه مجرد بودنش را زده.

\_ وا مگه چیه احمد آقا؟ اگر پشت این سر و گوش

جنبیدن ها یه عروسی خوابیده باشه که عالیه.

#پارت 38

#جنجال

معارض صدایش می زند.

\_ شیرین بانو؟

شیرین با لبخند حفظ شده جان نثارش می کند.

\_ جانم پسرم؟

طوری جانم می گوید که امیرعباس را از مخالفتش

پشیمان می کند.

\_ بحث تکراری نکن دورت بگردم.

حاج احمد اخم مصلحتی می کند.

- زن بگیر قربون صدقه زن خودت برو پسر چی کار به زن من داری.

چشم‌هایش از این حسادت علنی حاج احمد گرد شد،  
واکنشش واقعی ست یا شوخی می‌کند؟

- حاجی شما دیگه چرا؟

حاج احمد بی خیال شانہ بالا می‌اندازد.

- من همیشه تو تیم همسرم هستم پسر جان.

فرهاد آيسان را در آغوشش جا به جا می‌کند.

- همون مرتبه زن ذلیلی که تو بهش نرسیدی رو

می‌فرمایند حاجی.

نگاه متاسفی به افسون انداخت.

- خواهر من دلت خوشه شوهر کردی؟

افسون هم برایش چشم و ابرو می آید.

\_ داداشم کم میاری توپ و تو زمین شوهر من پاس  
نده اصل مطلب رو بگیر.

امیرعباس کلافه پوفی می کشد مثل این که این بار  
رهایی از این بحث راحت نیست، در دل برای افرا که  
باعث شده بود حرف ازدواج او باز هم به میان بیاید  
خط و نشان کشید.

\_ اصل مطلب چیه خواهر من؟

افروز که تا آن لحظه با لذت به بحث جمع گوش  
می کرد گفت:

\_ داداش امیر ما دلمون زن داداش می خواد.

خواست باز هم ساز مخالف بزند که نگاهش به  
چشمان ملتمس شیرین افتاد، حرف در دهانش ماسید

چطور می توانست باز هم روی این زن را زمین بزند؟  
 دلش نمی آمد بیشتر از این قلب شیرین بانو را بشکند  
 از طرفی هم احساسی در او برای ازدواج وجود نداشت.  
 همیشه فاصله اش را با زن ها حفظ کرده بود هیچ وقت  
 پیش نیامده بود که دلش بلرزد، بهتر که فکر می کرد  
 طوری خودش را غرق در کار و اهدافش کرده بود که  
 وقتی برای فکر کردن به احساسات نداشت.  
 \_ باشه قبول.

حرفی که به زبان رانده بود باب میلش نبود اما اشک  
 شوق را به چشمان شیرین بانو و لبخند و هیجان را  
 مهمان چهره خانواده اش کرده بود. حتی آیدای کوچک  
 با این که تصویری از حرفهایشان نداشت با ذوق بالا و  
 پایین می پرید.

- آخ جون عروسی.

خاله افرا جانس هم در این ذوق زدگی همراهی اش  
می کرد و همین حال خوش خانواده از یک موافقت  
ساده او باعث شد که بخواهد تن بدهد به  
خواستہ شان.

- الهی مادر به فدات من چه آرزوها برات دارم.

#پارت 39

#جنجال

جمله احساسی شیرین لبخند روی لبهايش  
نشاند "خدا نكنه" ای زیر لب زمزمه می کند و می گوید:



گفتم ازدواج می‌کنم ولی نگفتم همین فردا شیرین بانو، یکم بهم زمان بده بینم با خودم چند چندم بعد با هم راجب هر چی که شما بگی حرف می‌زنیم. افرا درحالی که آیدا را در بازی کردن همراهی می‌کرد گفت:

مامان انقدر ذوق داره که فردا صبح یه لیست از دخترای مجرد با عکساشون می‌ذاره جلوت می‌گه انتخاب کن.

شیرین بانو با لبخندی محو می‌گوید:

تشکیل خانواده دادن فقط یه جمله نیست پشتش کلی حرف خوابیده اولیش هم عشق، باید قلبت برای یکی بلرزه تا بتونی بقیه حرفایی که پس این جمله‌ست بیرون بکشی. من می‌خوام بچه‌هام زندگی رو به معنی

واقعیش زندگی کنن نه گذروندن یه روزمره عادی،  
 آرزوم دیدن پسر م تو لباس دامادی هست اما می خوام  
 زمانی این اتفاق بیوفته که برق چشماش امضاء دفتر  
 عقدش باشه.

افرا سوت بلندی می زند و افسون و افروز به آغوش  
 مادرشان پناه برده و گونه اش را می بوسند. امیرعباس  
 فقط نگاه خیره اش را به او می دوزد، شیرین بانو چیزی  
 بیشتر از مادر است برای او حس اش نمی تواند توصیف  
 کند فقط می داند بهشت قطعا زیر پای این زن است.  
 شیرین حقیقت را گفته بود زمان ازدواج افسون با این  
 که فرهاد اوضاع مالی خوبی نداشت اما او پشت  
 احساس افسون و فرهاد ایستاده و همه جوره پشتیبان  
 به هم رسیدنشان بود.

\_ حالا طرف کی هست داداش؟

افرا با شیطنت سوالش را پرسیده بود.

\_ آتیش نسوزون افرا.

با وجود اخطار حاج احمد باز هم از خر شیطان پیاده نشد.

\_ آخه داداشم خیلی محو پیامش شده بود می خوام بدونم کیه خب.

امیرعباس نوچی می کند.

\_ مربوط به کارمه بچه.

افرا چشم ریز می کند می خواهد حرفی بزند که امیرعباس برای خاتمه دادن به بحث از جا برمی خیزد و می گوید:

من اصلا تو فکر ازدواج و بهها دادن به احساسم نبودم  
 الان یکم زمان می‌خوام بینم توقع‌ام از کسی که قراره  
 کنارم باشه چیه، بعدش اگر کسی که شبیه افکار من  
 باشه پیدا کردم اون وقت باقی‌اش با حاج احمد و  
 شیرین بانو.

حرفش را با "شب بخیر" آرامی تمام می‌کند و راهی  
 اتاقش می‌شود. روی تخت دراز کشید و فکر کرد به  
 شیرین بانو قول داده در چند سال تا جایی که توانسته  
 بود با بحث ازدواجی که هر بار مطرح می‌شد مخالفت  
 کرده بود این بار اما کوتاه آمد، چشمان پر از اشک  
 شیرین دلش را به درد می‌آورد نمی‌خواست باز هم درد  
 روی دردهایش بگذارد. به خاطر شغلی که انتخاب  
 کرده بود فکر می‌کرد کسی کنار او خوشبخت نمی‌شود،  
 اصلا شاید اگر شیرین بانو ببیند هرکسی با شرایط او

کنار نمی آید خودش بی خیال خواسته اش شود هر چند  
 که بعید می داند اگر او امیرعباس است مادرش را خوب  
 می شناسد و می داند کفش آهنی به پا می کند تا به  
 خواسته اش برسد.

\*\*\*\*\*

\*

گوشی اش را تحویل سرباز داد و همراه پدرش وارد  
 ساختمان ستاد شد، دلهره داشت در این یک ماه اولین  
 باری بود که پا به این محیط می گذاشت. به خاطر  
 شرایط جسمانی اش هر بار سرگرد صامتی خودش به  
 دیدار او آمده یا تلفنی از او سوال هایش را پرسیده بود.

#پارت 40

#جنجال

از آن شبی که سرگرد بی درنگ پیامش را جواب داده بود تصمیم گرفت در این رودخانه خروشان هدایت قایق سرنوشتش را به او به سپارد. با رسیدن به طبقه مورد نظر به جست و جوی اتاق او بودند که صدای فریادی در فضا پیچید:

\_ مگه نگفتم چشم ازش بر نمی دارید؟ از پس یه تعقیب و گریز ساده برنیومدید بعد وایستادید جلو من می گید نفهمیدید چطور غیب شده؟

ثمینا این صدای خشمگین را می شناخت ناخودآگاه از سنگینی فضا به پدرش نزدیک تر شد. دوباره صدای

امیرعباس در فضا طنین انداخت این بار در یکی از اتاق‌ها باز شد و امیرعباس از آن بیرون آمد.

\_ تا فردا صبح بهتون وقت می‌دم که بفهمید سوژه‌ای که امروز گمش کردید کجا رفته و چه کار کرده می‌دونید چقدر این پرونده برای من مهمه پس حواستون رو جمع کنید.

از اتاق فاصله می‌گیرد تا به اتاقش برود که نیمه راه چشمش به مسعود وارسته و دخترش می‌افتد، با دیدنشان قراری که با آنها داشته را به خاطر می‌آورد. به جای اتاقش به سمت آنها که همان‌طور مبهوت وسط سالن ایستاده بودند رفت.

\_ سلام آقای وارسته چرا اینجا ایساید؟

مسعود با صدای خش‌دار امیرعباس به خود می‌آید.

\_ داشتیم میومدیم اتاق شما که...

حرف را کامل نکرده امیرعباس تا ته ماجرا را خواند،  
صدای بلندش را شنیده بودند. با اشاره دست به سمت  
اتاقش راهنمایی شان کرد.

\_ بفرماید از این طرف.

با راهنمایی امیرعباس وارد اتاق شدند، روی  
صندلی های نزدیک به میز او نشستند و امیرعباس هم  
پشت میزش جا گیر شد.

\_ معطل که نشدید؟

مسعود که از بهت لحظه پیش خارج شده بود گفت:

\_ نه تازه رسیده بودیم.



با نگاه به چهره رنگ پریده ثمینا دریافت که حضور در این فضا حالش را بد کرده، برای این که صحبتشان طولانی نشود سریعاً بحث اصلی را وسط کشید.

سه روز دیگر اولین جلسه دادگاه اعضاء باند مودت و شما باید هم به عنوان شاهد هم شاکی حضور داشته باشید.

مسعود اخم درهم می کند.

نمیشه تو اون جلسه شرکت نکنیم.

امیرعباس محکم می گوید:

نه.

ثمینا فکر می کند که مسعود برای آرامش او این طور می خواهد اما قبل از این که او حرفی بزند مسعود می گوید:

– من اون روز يه جلسه مهم دارم كه به هيچ وجه  
نمی‌تونم كنسلش كنم اصلا اجازه نمی‌دم ثمینا تنها پا  
تو محیط دادگستری و اون جلسه بذاره.

با فكر به نبودن مسعود آه از نهاد ثمینا بلند شد تنهایی  
نمی‌توانست قطعا باید دور همراهی مادرش و ثنا را هم  
خط می‌کشید، حس تنهایی و ترس رو به رو شدن با  
عامل حال بد این روزهایش او را بهم می‌ریخت و این  
حس بد در صورتش پیدا بود كه امیرعباس با يك نگاه  
درد او را فهمید.

#پارت 41

@Vip Roman

#جنجال

– نگران دخترتون نباشید من همراهی شون می‌کنم.

مسعود با تردید به امیرعباس نگاه می کند، برای  
برطرف کردن تردید مسعود ادامه می دهد:

\_ نگران نباشید من هستم و قرار نیست هیچ اتفاقی  
برای دخترتون بیوفته.

نگاه مسعود به ثمینا است که آرام در سکوت نشسته و  
به صحبت پدرش با امیرعباس گوش می دهد.

\_ دخترم می تونی با سرگرد بری؟

ثمینا سکوت این دقایقش را می شکند و با اطمینان  
می گوید:

\_ بله بابا شما خودت رو نگران من نکن سرگرد هست.

مسعود موافقت را اعلام کرد این بین فقط امیرعباس و  
ثمینا معنای واقعی جمله ثمینا را درک کردند.

امیرعباس با مکث کوتاهی روی صورت ثمینا گفت:

– می تونی اون فرمول رو به صورت کامل برامون بنویسی؟ تو اسناد و مدارکی که تو اون خونه باغ پیدا شده گزارش آزمایشات هر قسمت فرمول هست اما کاملش نه، می گم بیارنشون به کمک اونا کاملش رو بنویس.

– می تونم همین طوری ذهنی بنویسمش من اون فرمول رو خوندم.

امیرعباس تلفن روی میزش را برمی داری و شماره‌ای را می گیری:

– بد نیست که به اون آزمایش‌ها هم نگاهی بندازی شاید چیزی دستگیرمون شد.

ثمینا دیگر مخالفت نکرد با این که دوست داشت آن فرمول لعنتی را به سرعت بنویسد و از فضای سرد

ستاد بیرون برود. اولین بار است که تجربه حضور در چنین جاهایی را دارد تا به این سن همچین فضایی را فقط در قاب تلویزیون دیده بود. دقایقی بعد یک مامور و سربازی که همراهش بود پرونده‌ای را آورده و روی میز که قسمت دیگر اتاق قرار داشت گذاشتند، امیرعباس از جا بلند شده و به تبعیت از او ثمینا هم بلند شد.

– می‌تونی اینجا پرونده رو بخونی.

ثمینا صندلی را بیرون کشید و روی آن نشست، امیرعباس هم به فاصله یک صندلی کنارش نشست و پرونده دیگری را پیش کشید و مشغول شد. ثمینا رفته رفته از آن حس ترس و معذب بودن فاصله گرفت و مشغول نوشتن فرمول شد. شاید یک ساعت بی‌وقفه

گزارشات را خواند و فرمول را با توجه به نتیجه آن‌ها نوشت شاید چند برگه دیگر مانده بود که کارش به پایان برسد اما واقعا خسته شده بود و ذهنش بیشتر از این یاری نمی‌کرد. این روزها زود خسته می‌شد و انرژی‌اش با اندک فعالیتی ته می‌کشید، اثر داروهایی که مصرف می‌کرد هم بی‌تاثیر نبود. پرونده را پس زد و به پشتی صندلی تکیه داد می‌خواست به خانه برود و در اتاقش یک دل سیر بخوابد اما روی این که به مرد اخموی کنار دستش که با دقت تمام سرگرم کارش بود حرفی بزند را نداشت. بابا مسعودش هم وقتی دخترش را سرگرم دیده بود رفته بود، سرگرد صامتی گفته بود نیروهای ستاد ثمینا را می‌رسانند و حالا ثمینا نمی‌دانست چطور بگوید می‌خواهد برود و کارش را نصفه رها کند. واقعا خسته بود و تحمل ماندن در

محیط سرد و سخت ستاد برایش سخت شده بود. از سنگین نگاه ثمینا بود که امیرعباس سر از پرونده بلند کرد و مچ نگاه دختری که کنارش بود را گرفت. با ابروهای بالا رفته به ثمینا که هول شده نگاه دزدیده بود خیره شد.

- چیزی شده خانم وارسته؟

ثمینا با خود گفت چاره‌ای ندارد باید حرفش را بزند.

- من می‌تونم برم؟

امیرعباس به پرونده نگاهی کرد.

- کارتون تموم شده؟

@Vip Roman

#پارت 42

#جنجال

\_ نه اما...

امیرعباس سوالی نگاهش کرد.

\_ اما چی؟

\_ من نمی‌تونم بیشتر از این بمونم واقعا خسته شدم  
محیط هم یه جوری خشک و عذاب دهنده‌ست که  
فشار خستگی رو بیشتر می‌کنه.

فرمول باید برای روز دادگاه آماده می‌شد و امیرعباس  
نمی‌خواست بیشتر از این ملاحظت به خرج دهد  
خواست با رفتن ثمینا مخالفت کند اما ثمینا شروع به  
حرف زدن کرد.

\_ می‌دونم براتون همه و فرمول رو می‌خواید اما من  
می‌تونم ببرم خونه و انجامش بدم فقط اینجا نباشم.



خنده‌اش گرفته بود این دختر فکر می‌کرد امیرعباس  
 یک پرونده مهم را به راحتی دست او می‌سپارد.  
 \_ خانم این یه پرونده مهم مشق ثبت نیست که بتونی  
 ببری خونه کاملش کنی.

ثمینا متحیر از طعنه امیرعباس چند ثانیه‌ای سکوت کرد  
 حرص همه وجودش را گرفته بود.  
 \_ من دیگه نمی‌تونم ادامه بدم.

با لجبازی حرفش را زده و منتظر به امیرعباس نگاه  
 می‌کرد، از نظرش امیرعباس خیال می‌کرد چون یک  
 مامور پلیس است به درجه‌اش می‌نازد و توقع دارد از او  
 پیروی کنند. امیرعباس دوباره مشغول کارش شده بود  
 و توجهی به حرف ثمینا نکرد اما تمام بی‌توجهی‌اش  
 برای چند دقیقه بود، چرا که ثمینا همچنان خیره نگاه

می کرد و سنگینی نگاهش تمرکز امیرعباس را بهم  
می زد. کلافه دست از کار کردن کشید.

\_ الان مشکل کجاست؟

\_ من می خوام برم.

همین مثل بچه ها همین یک جمله را تکرار می کرد و  
نمی دانست با این کارش امیرعباس را کلافه می کند.

\_ این رو فهمیدم اما امیدوارم متوجه شده باشی که تا  
فرمول تموم نشه نمی تونی بری.

ضعف داشت تمام وجودش را در بر می گرفت.

\_ من حالم داره بد میشه نمی تونم دیگه بمونم این جا  
سردرد دارم.

امیرعباس از چایش بلند شد و هر دو پرونده را جمع  
کرده و به دست گرفت.

– پس فقط با اینجا بودن مشکل داری؟

این هم بخشی از مشکلم بود با این حال سری به نشانه تایید تکان داد.

– می گم برسونت.

گفت و اتاق را ترک ثمینا از این عقب نشینی او در بهت بود چقدر سریع به رفتن او راضی شده بود، با آن اخم‌های درهم و جدیت ثمینا فکر می کرد حالا حالاها باید بماند و کارش را تمام کند. تقه کوتاهی به در خورد و ماموری که همیشه همراه امیرعباس بود وارد اتاق شد.

– خانم وارسته بفرمایید من تا منزل همراهی تون می کنم.

کیفش را برمی دارد و پشت سر مامور راهی می شود.  
 وقتی به خانه رسید فکرش را نمی کرد باز هم آن روز  
 سرگرد صامتی را ملاقات کند. بعد از این که نهارش را  
 خورده بود در اتاقش استراحت می کرد که صدای زنگ  
 گوشی اش بلند شد. با تعجب به صفحه گوشی نگاه  
 کرد و گوشی را کنار گوشش گذاشت.

\_ سلام سرگرد.

\_ سلام خانم وارسته آماده باشید نیم ساعت دیگه  
 سروان نادری میاد دنبالتون.

#پارت 43

#جنجال

\_ اتفاقی افتاده سرگرد؟

\_ شما کاری که گفتم انجام بدید به زودی متوجه می‌شید.

"باشه" آرامی در گوشی زمزمه کرد و پس از قطع تماس از جایش بلند شد تا آماده شود.

\*\*\*\*\*

حال می‌فهمید سرگرد چطور به راحتی خواسته‌اش را پذیرفته بود، حالا که میان سالن این خانه‌ای که تقریباً دور از شهر بود ایستاده و با بهت با امیرعباس نگاه می‌کرد. وقتی که سروان نادری به دنبالش آمده بود فکر می‌کرد باید به ستاد برود اما حالا رو به روی مردی با نگاه پیروز و چهره جدی ایستاده بود و نگاهش می‌کرد. دست از سکوت کشید و پرسید:

\_ این جا کجاست؟

امیرعباس با دست به مبل‌های راحتی اشاره کرد و  
جواب ثمینا را داد.

\_ خونه من.

\_ من تو خونه شما چه کار می‌کنم؟

این خانه فقط اسما به نام او اجاره شده بود، برای  
وقتهایی که جلسات خصوصی با سرهنگ مجد  
داشتند یا زمان‌هایی برای کار کردن آرامش فکری و  
دور بودن می‌خواست گرفته شده بود.

\_ خودت چی فکر می‌کنی؟

ثمینا جوابی به امیرعباس نداده و منتظر جواب سوالش  
بود.

\_ کار نیمه تمومت رو تموم کن خانم وارسته.

بعد به پرونده که روی میز بود اشاره کرد، تک خنده آرام ثمینا از رو دستی بود که از مرد مقابلش خورده بود رو به روی امیرعباس نشست.

– چرا فکر کردید من تو خونه شما می مونم؟

– چون دوست نداشتی تو ستاد به کارت ادامه بدی.

ثمینا با لجبازی گفت:

– این جا هم نمی مونم.

امیرعباس در حالی که به آشپزخانه می رفت تا فنجان قهوه آماده کند می گوید:

– اگر می خوای اینجا نمونی بهتره زودتر کارت رو تموم

کنی اگر نه تا شب اینجایی. @Vip Rom

ثمینا لب‌هایش را از حرص بهم فشرد هم می خواست

جوابی به مرد خونسردی که حرصش را درمی آورد

بدهد هم ادب حکم می‌کرد به خاطر خوبی‌ها و  
 کمک‌های امیرعباس زبان به دهان بگیرد. امیرعباس  
 که با دو فنجان قهوه برگشت بی‌خیال خوردن قهوه  
 می‌گوید:

– من کجا می‌تونم کار کنم؟

امیرعباس جرعه‌ای از قهوه‌اش می‌نوشت.

– می‌ریزم تو اتاق کار.

با هم به سمت دری که انتهای یک راهرو در سمت  
 راست سالن قرار داشت رفتند، امیرعباس در را که قفل  
 هم بود باز کرد و کنار ایستاد تا ثمینا وارد شود. دکور  
 اتاق ترکیبی از رنگ‌های طوسی مشکی و تنها وسایل  
 اتاق کتابخانه و میز و صندلی‌های چیده شده بود.  
 امیرعباس به سمت میز کار بزرگی که در اتاق بود رفت



و یک صندلی دیگر را کنار صندلی خودش گذاشت و به  
ثمینا اشاره کرد بنشیند.

#پارت 44

#جنجال

\_ بشین تا زودتر شروع کنیم یه چیزی هست که باید  
بینی.

ثمینا با تردید روی صندلی نشست و پرونده را باز کرد،  
نگاهش دائم به فاصله کم بین خودش و امیرعباس  
می چرخید. این نزدیکی یک جور عجیبی به چشم‌اش  
می آید، بوی عطر سرد و تلخ امیرعباس را در این  
فاصله بهتر حس می کرد. در دل به خود تشری زد و  
حواسش را جمع پرونده و نوشته‌هایش کرد، کاغذها را

زیر و رو می کرد تا آخرین نتیجه‌ای که خوانده بود پیدا کند. در حال جا به جایی کاغذها چشمش به یک برگه افتاد که برخلاف بقیه که تایپ شده بودند دست نویس بود. دست خط به شدت برایش آشنا بود اما سعی می کرد به خودت امیدواری بدهد که اشتباه می کند. امیرعباس متوجه مکث ناگهانی ثمینا روی یک برگه شد، با چشم‌های ریز شده نگاهش را بین برگه و ثمینای متحیر می چرخاند.

- چی شده؟

ذهن ثمینا از هجوم ناگهانی افکار وحشتناک و درهم چنان درگیر می شود که سوال امیرعباس را نمی شنود. امیرعباس سوالش را بار دیگر بلندتر می پرسد وقتی

حالت شوکه شده او را می بیند صدایش را بالاتر

می برد:

\_ خانم وارسته.

شانه های ثمینا از ترس می پرند نگاهش را از کاغذ  
میان دستانش به امیرعباس می دهد، لب هایش برای  
گفتن حرفی هی باز و بسته می شوند اما انگار نمی داند  
چطور باید بگوید که چه شده.

\_ چی می خوای بگی؟ چت شد؟

نفسش جایی میان سینه اش گیر کرده بود ناخودآگاه به  
دست امیرعباس چنگ زده بود و تقلا می کرد،  
امیرعباس متحیر از حال او سریع با دست چند بار  
میان دو کتف ثمینا کوبید تا نفس هایش آزاد شد.  
\_ آروم و عمیق نفس بکش، چیزی نیست تموم شد.

ثمینا سعی می کرد همان طور که امیرعباس می گفت  
 نفس بکشد تا بدنش از تنشی که درگیرش بود دور  
 شده و قلبش آرام بگیرد. امیرعباس از اتاق بیرون رفت  
 و دقیقه‌ای بعد با لیوانی آب قند برگشت و لیوان را به  
 دست او داد.

\_ اینو بخور.

محتوای لیوان را جرعه جرعه خورد تا کمی حالش جا  
 بیاید و بتواند حرفی که در گلویش گیر کرده را به زبان  
 بیاورد. بی طاقت لیوان را به دست امیرعباس می دهد و  
 برگه را برمی دارد و به سمت امیرعباس می گیرد.

\_ این دست خط رو می شناسم.

اخم‌های امیرعباس از سر جدیت در هم می شود.

\_ درست توضیح بده تا بفهمم.

ثمینا همچنان در ناباوری به سر می برد نمی خواست  
قبول کند اما وقتی تکه های یک پازل بهم ریخته را کنار  
هم بچینی حقیقت آشکار می شود.

\_ گفته بودم این فرمول رو یه آدم حرفه ای نوشته.

\_ خُب؟

\_ من... فکر می کنم صاحب این دست خط رو  
می شناسم.

امیرعباس به کاغذ دست نویس نگاه می کند.

\_ کیه؟

\_ دوستم.

@Vip Roman

#پارت 45

#جنگال

\_ مطمئنی؟

سرش را به نشانه تایید تکان می دهد.

\_ دست خط دیگه‌ای ازش داری؟

به سختی لب بازمی کند.

\_ آره خونه دارم.

امیرعباس متفکر به برگه نگاه می کند و با گوشی اش

شماره‌ای را می گیرد.

\_ یه ماموریت برات دارم.

... \_

\_ یه کارشناس می خوام یه دست خط رو بررسی کنه.

... \_

\_ خوبه عصر مدارک رو بهت تحویل می دم فردا  
نتیجه اش رو می خوام.

تماس را قطع می کند و روی صندلی اش می نشیند و  
این بار فاصله بینشان کم تر بود و هیچ کدام برایشان  
مهم نبود. نه ثمنیایی که درگیر یک مشت افکار  
ترسناک بود نه امیرعباس که داشت دانسته هایش را  
برای نتیجه گیر کنار هم قرار می داد.

\_ از دوستت بگو.

\_ چی بگم؟

\_ هرچی که لازمه بدونم حتی کوچک ترین مسائل.

ثمینا با وجود آشفتگی که گریبان گیرش بود هرچه به  
ذهنش می آمد برای امیرعباس تعریف کرد، از تمام  
تعریف های او یک نام در ذهن امیرعباس پررنگ شده

بود. "ملیکا فرجی" از دوستان نزدیک ثمینا به حساب می‌آمد حتی به خاطر داشت که در پرونده ثمینا گزارش بازجویی او را خوانده بود. ظاهراً این قصه سردرازی دارد و امیرعباس باید خودش را برای یک جنگ اساسی آماده می‌کرد.

\*\*\*\*\*

\*\*\*

ماشین را رو به روی خانه متوقف می‌کند و به سمت ثمینا می‌چرخد.

– از حرفایی که امروز زدیم به کسی حرفی نمی‌زنی دوستت نباید بفهمه بهش شک کردیم تا به وقتش



مچش رو بگیریم به دست خط به تنهایی برای رو  
کردن دستش کافی نیست.  
\_ باشه.

\_ برای روز دادگاه هم خودم میام دنبالت.

\_ اونم هست؟

امیرعباس می داند از چه کسی حرف می زند:  
\_ هست.

\_ نمی خوام بینمش.

\_ باید بینیش.

\_ نمی تونم.

امیرعباس شانه بالا می اندازد:

\_ ترسویی.

#پارت 46

#جنجال

ثمینا وارفته به او نگاه می کند.

\_ ترسو نیستم فقط...

امیرعباس میان کلامش می پرد:

\_ چرا هستی اگر نه باید از رو به رو شدن با یه آدم

پست بترسی.

سکوت می کند تا امیرعباس ادامه بدهد.

\_ اتفاقا باید باهش چشم و تو چشم بشی تا خرد

شدنش رو ببینی یه جوری رفتار کنی که بفهمه کی

برنده بازی شده که اون راه انداخته.

حرف‌های او را قبول داشت در جواب او تنها سری  
تکان داده و آرام زمزمه کرد.

\_ خداحافظ.

\_ به سلامت.

امیرعباس تا ورود ثمینا به خانه و بسته شدن در  
منتظر ماند، رفتارهای ساده و بی‌آلایشی که داشت  
فریاد می‌زد این دختر پا کج گذاشتن بلد نیست با خود  
عهد کرد هر طور که شده بی‌گناهی او را ثابت کند.  
پایش را روی پدال گاز فشرد و به سرعت ماشین را به  
راه انداخت، امیرعباس به این فکر می‌کرد که این  
روزهایش هم می‌گذرد و بعد از به ثمر رساندن این  
پرونده چند وقتی را به خود استراحت می‌دهد. نه او و  
نه ثمینایی که خسته از یک روز پر تنش دیگر تن

خسته‌اش را روی تخت رها کرده و خود را به دست خواب سپرده بود، هرگز فکر نمی‌کردند سرنوشتشان خیلی وقت است که به هم گره خورده.

در راه‌روی دادگاه روی صندلی‌های سرد نشسته بود به روز گذشته‌اش فکر می‌کرد وقتی که ملیکا به دیدنش آمده بود و ثمینا ترجیح داده بود خود را به مریضی و خواب بزند تا این که با او رو به رو شده و نتواند خود را کنترل کند. به امیرعباس قول داده بود و نباید نقشه‌هایش را خراب می‌کرد اما دست خودش هم نبود نمی‌توانست مثل قدیم با فرض این که هیچ اتفاقی رخ نداده با ملیکا برخورد کند. همه‌مه و سر و صدا به قدری زیاد بود که اعصابش را بیشتر متشنج می‌کرد، کی این دادگاه لعنتی شروع می‌شد دلش فرار کردن و رفتن می‌خواست. دوست داشت کسی به ریختن یک

لیوان آب سرد روی صورتش او را از کابوسی که می‌دید بیدار کند.

کمی آن طرف‌تر امیرعباس عرض راه‌رو را قدم می‌زد و منتظر بود که سرباز نام‌شان را صدا بزند تا وارد سالن دادگاه شوند. نگاهش را از افسری که کنار در ایستاده بود گرفت و به ثمینایی دوخت که هنوز مات و مبهوت حرف‌هایی بود که از امیرعباس شنیده بود، از همکاری ملیکا و ساسان گفته و ثمینا را به واقعیت‌های وحشتناک‌تری به اسم خیانت رو به رو کرده بود. هنوز از باور اتهامی که استاد پورصالح به او زده بود نگذشته بود که حالا باید کاری که دوست نزدیک‌اش کرده بود هضم کند. دختر همراهش آن قدر در افکار خودش غرق و غوطه‌ور بود که حتی صدای سربازی که نام او را خواند نشنید. امیرعباس با چند قدم کوتاه عرض کم

راهروی دادگستری را طی کرده و خودش را به ثمینا رساند.

\_ خانم وارسته.

عکس‌العملی ندید چندبار دیگر حتی بلندتر صدایش زد  
اما او باز هم انگار در این دنیا نبود، مجبورا با دست  
شانه ثمینا را تکان داد بلکه از هیروت بیرون بیاید.

\_ خانم وارسته

ثمینا تکان سختی خورد و شوکه شده به او خیره شد،  
امیرعباس کلافه از وضع او پوفی کشید.

#پارت 47

#جنجال

\_ خانم لطفا به خودتون بیاید امروز اولین جلسه دادگاه مودته باید خودتون رو جمع و جور کنید شما اینجایید که شهادت بدید حواستون هست؟ اما با این حالتون بعید می‌دونم بتونید تو دادگاه حاضر بشید.

سعی کرد برخود مسلط شود نفس‌های عمیق و آرام کشید و از جا بلند شد، لرزش زانوهایش را نادیده گرفت و یک قدم به سمت امیرعباس برداشت.

\_ من... حالم خوبه یکم بهم ریختم اما خوبم.

امیرعباس با جدیت به سمت سالن می‌رود و ثمینا هم پشت سرش روان می‌شود. روی صندلی‌های ردیف اول می‌نشینند، ثمینا فقط به رو به رویش نگاه می‌کند اصلا دلش نمی‌خواهد چشمانش نافرمانی کنند و به قاتل احساس و اعتمادش بیوفتند. پس از ورود قاضی جلسه

حالت رسمی به خود گرفت و در سکوت سالن حتی صدای نفس‌ها هم به گوش نمی‌رسید. جلسه که شروع شده همه‌ها در ذهن تمینا هم بیشتر شد اما با هر سختی که بود خودش را حفظ می‌کرد، از درون وجودش در حال سوختن بود ولی سعی می‌کرد حرف‌های امیرعباس را به خاطر بیاورد و برنده این میدان باشد. بعدها در خلوت خودت به وقت تنهایی‌هایش می‌تواند برای حس شکست و زخمی که بر پیکره روحش وارد شده عزاداری کند اما حالا وقتش نبود. نگاه سخت و محکمش را از زمین جدا کرده و سربالا می‌آورد باید قوی باشد راه سختی در پیش دارد، وقت انکار نبود در قصه‌ها هم زندگی نمی‌کردند که به وسیله یک چوب جادو چرخاندن و ورد زمزمه کردن همه چیز درست شود. از اهمیت آن فرمول و



نتایجش بهتر از هر کسی خودش خبر داشت، یک داروی تاثیرگذار بر سرطان که با معرفی شدنش شبیه یک بمب سر و صدا و لرزش زیادی به پا می کند.

\*\*\*\*\*

در که به وسیله سرباز باز شد با تمام وجود خود را از سالن بیرون انداخت و نفس کشید، داشت زیر بار سنگینی فضا خفه می شد. بدنش می لرزید و حالش هر لحظه خراب تر می شد دیگر توانش برای امروزی که گذرانده بود رو به تحلیل بود. خود را به کناری کشاند و به دیوار تکیه داد همان دم ساسان همراه با دو سرباز از سالن بیرون آمد، تمام سردی و نفرتی که در خود داشت را در چشمانش جمع کرد. چه قدر ساسانی که

عادت به پوشیدن بهترین لباس‌ها و استفاده از عطر و ادکلن‌های گران داشت با لباس آبی رنگ زندان حقیر و بدبخت به نظر می‌رسید. هنوز نگاهش پر از ادعا و احساس مزخرف قدرتی خیالی‌اش بود، با همان نگاه چند قدم جلو آمد و رو به روی ثمینا قرار گرفت.

– چطوری خوشگله؟ زخمت خوب شدن؟

با یادآوری شکنجه‌هایی که تحمل کرده بود و زخم‌هایی که عاملش این مرد بود معده‌اش بهم پیچید و فقط با نفرت نگاهش کرد.

– حیف شد صورت خوشگلت رو خط خطی نکردیم که بررسی دست شیخ عدنان بد شد که...

لبخند چندش‌آور گوشه لبش حال ثمینا را بدتر می‌کرد.

\_ از بس که ناخونکت زدم و تعریف کردم دلش بدجور  
می خواست مزهات کنه...

هنوز جمله اش را تمام نکرده بود که مشتی زیر  
چانه اش نشست و فریادش را بلند کرد، ثمینا ترسیده  
عقب کشید و با ترس به امیرعباس که قفسه سینه اش  
به شدت بالا و پایین می شد نگاه کرد. خشم از همه  
وجودش زبانه می کشید افراد حاضر در راهرو دورشان  
جمع شده بودند بالای سر ساسانی ایستاد که سربازها  
قصد بلند کردنش را داشتند ایستاد.

\_ غلط اضافی کن یه بار دیگه بگو چه زر مفتی زدی؟

ساسان با پشت دست خون کنار لبش را پاک کرد.

\_ بهت سرویس داده این جوری بالاخواهش در اومدی؟

#پارت 48

#جنجال

\_ ببند دهنّت رو بی ناموس.

امیرعباس نعره‌ای از سرخشم زده و با پا لگدی با شکم ساسان کوبید که نقش زمین شد و از درد به خودش پیچید. همه چیز در کسری از ثانیه اتفاق افتاد چند مامور آمدند و امیرعباس را عقب کشیدند و ساسان را سریعاً دور کردند. با رفتن او امیرعباس در حالی که نفس نفس می‌زد چرخ‌های چرخش را به گردنش داده و با نگاه به دنبال ثمینا گشت. او را ترسیده کنار دیوار که دید به طرفش پا تند کرد.

\_ خوبی؟

ثمینا تمام تلاشش را می‌کرد که اشک‌هایش را در سد چشمانش نگه‌دارد اما موفق نبود، امیرعباس با دیدن رنگ و روی پریده او کلافه دستی به گردنش کشید.

– می‌تونی تا ماشین بیای.

ثمینا شوکه فقط سری تکان داد و امیرعباس دست زیر بازویش برد تا او را از فضای پر آشوب دادگاه دور کند.

– بیا بریم.

ثمینا در بهت همراه او تا ماشین کشیده می‌شود و زمانی به خود می‌آید که امیرعباس کنارش پشت فرمان نشسته و در حال رانندگی است. مسیری که امیرعباس می‌رو منتهی به خانه آن‌ها نیست.

– کجا می‌ریم.

امیرعباس بی‌آن که نگاهش کند جواب می‌دهد.

- خونه ما.

- برای چی؟

- چون که نمی شه با این حال و روز بری خونه.

ثمینا هنوز به خود نیامده می گوید:

- من ... که چیزیم نیست.

- آینه تو کیفیت داری؟

- چطور؟

- اگر داری یه نگاهی به خودت بنداز.

ثمینا دیگر چیزی نگفت ذهنش طوری آشفته و حالش

پریشان بود که توان فکر کردن نداشت. امیرعباس با

ماشین وارد پارکینگ شده و ماشینش را در جای خود

پارک کرد.

\_ پیاده شد.

ثمینا فکر می کرد به همان خانه خارج از شهر می روند  
اما حالا با یک ساختما لوکس مواجه بود. بی حرف با  
امیرعباس همراه شده و وارد آسانسور شدند، آسانسور  
در طبقه هشتم متوقف می شود امیرعباس با کلید در  
واحد را باز می کند.

\_ بفرما.

ثمینا با قدم های نامطمئن و آرام وارد شده و امیرعباس  
هم پشت سرش داخل می رود، بعد از بستن در صدایش  
را بالا می برد.

\_ شیرین بانو...

شیرین با شنیدن صدای امیرعباس لبخند به لب به  
استقبالش می رود.

\_ جان شیرین...

#پارت 49

#جنجال

اما با دیدن ثمینا متعجب و کنجکاو حرفش را نصفه  
رها می کند، نگاهش روی ثمینا می ماند و در همان حال  
از امیرعباس پرسید:

\_ معرفی نمی کنی مامان جان؟

امیرعباس با نیم نگاه به ثمینا که معذب و خجول  
کنارش ایستاده بود جواب داد:

\_ شما زحمت پذیرایی از خانم وارسته رو بکش معرفی  
هم می کنم.



چشمان شیرین بانو جست و جوگرانه روی ثمینا  
می چرخید صورت رنگ پریده و دستان لرزان دخترک  
حکایت از حال بد و خرابش داشت و همین برای  
شیرین عجیب می نمود.

\_ بیا تو عزیزم.

با روی گشاده از ثمینا که کنار امیرعباس ایستاده بود  
استقبال کرده او را به سمت سالن برد و تعارف کرد  
روی مبل بنشیند و خودش هم سریع به آشپزخانه رفت  
تا با چای تازه دم و شیرینی از مهمان امیرعباس  
پذیرایی کند. در کنار قندان ظرفی هم نبات در سینی  
گذاشت و به سالن رفت.

\_ امیرم مامان برو شیرینی خوری رو بیار.

با رفتن امیرعباس سینی چای را به سمت ثمینا گرفت.

\_ بفرمایید من اهل قهوه و نسکافه نیستم این قرتی بازی‌ها کار شما جووناست ولی چایی رو خیلی دوست دارم.

ثمینا با لبخندریزی فنجانی را برداشته و تشکر کرد، شیرین فنجانی هم برای خود برداشت و کنار ثمینا نشست همان لحظه امیرعباس هم به آن‌ها پیوست و ظرف شیرینی را روی میز گذاشت. می‌دانست ثمینا معذب است و از طرفی هم شیرین بانو کنجکاو دانستن هویت دختری است که مهمان خانهاش شده. مبل رو به رویی آن‌ها را برای نشستن انتخاب می‌کند و چایی‌اش را مزه‌مزه می‌کند، چطوری باید او را معرفی می‌کرد؟ می‌گفت متهمی که می‌خواهم بی‌گناهی‌اش را ثابت کنم.

\_ امیرجان دختر قشنگمو معرفی کن.

فنجان خالی را روی میز می گذارد و خونسرد می گوید:

\_ خانم وارسته تو یکی از پرونده‌ها با ما همکاری

می کنه.

ثمینا با تعجب به امیرعباسی که بی خیال شیرینی اش را می خورد نگاهی کرد سرگرد چه می گفت؟ امیرعباس بعد از این که شیرینی اش را خورد از جا بلند شد و به سمت اتاقش را رفت باید شیرین را توجیح می کرد.

\_ شیرین بانو یه چند لحظه بیا لطفا.

شیرین با لبخند ظرف شیرینی را نزدیک کشید و گفت:

\_ از خودت پذیرایی کن تا من پیام با هم معاشرت

کنیم.

بعد از رفتن آن‌ها ثمینا نفس راحتی کشیدد واقعا سرگرد  
چه فکر با خود کرده بود که او را به خانه خودشان  
آورده بود.

\*\*\*\*\*

در اتاق را پشت سرش بست و منتظر ماند شیرین  
سوال‌هایش را بپرسد.

– چی شده مامان جان مهمونت تنها موند بد میشه.

– خانم وارسته یکم حالش خوب نیست دست من

امانت نمی‌شد با این حال ببرمش خونه.

شیرین با لبخند گفت:

– چشم عزیزم از رنگ و روش مشخصه ولی نمی‌گی

چی شده؟

\_ امروز دادگاه بودیم جو اونجا متشنج شد اذیت شده.

#پارت 50

#جنجال

شیرین سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت دختری  
 که در سالن خانهاش نشسته بود با تمام غریبه بودنش  
 یک حس خوب را به او منتقل می کرد، جوری که  
 نمی شد دوستش نداشت. امیرعباس غیرمستقیم یک  
 درخواست از او داشت آن هم خوب شدن حال پریشان  
 دختری که مهمانش بود. پیش ثمینا برگشت هنوز  
 صورتش رنگ پریده به نظر می رسید راهش را به  
 آشپزخانه کج کرد باید چیزی برای دختر آماده می کرد  
 که قوت داشته باشد. دقایقی بعد سینی ای که در دست

داشت را روی میز گذاشت و کنار ثمینا نشست، یکی از ظرف‌ها را به سمت او گرفت و دیگری را خودش برداشت.

– بخور عزیزم راستی سمت رو به من نگفتی.

– ثمینا...

– چه اسم قشنگی...

– بابا مسعودم انتخاب کرده.

– معلومه خیلی بابایی هستی.

– همه دخترا بابایی هستن.

شیرین قاشقی از معجون مخصوصی که درست کرده بود را به دهان گذاشت تا ثمینا را به خوردن ترقیب کند.

\_ آره واقعا من خودم سه تا دختر دارم هر سه تا هم به پدرشون وابسته هستن.

صمیمت و آرامش شیرین کم کم به ثمینا هم منتقل شد و حالا خبری از آن حس معذب بودن اولیه نبود، زنی که کنارش نشسته بود یک حسی فراتر از آرامش را در خود دارد. اگر ثنا همراهش بود حتما می گفت از آن دست آدم‌هایی ست که یک هاله نور او را احاطه کرده، همان قدر مقدس و قابل احترام.

\_ برای مادر چهار تا فرزند بودن خیلی جوون هستین.

\_ من زود ازدواج کردم زود هم بچه دار شدم قدیما

این طور رسم بود دخترا زود ازواج می کردن.

ثمینا با هم صحبتی شیرین از هیاهویی که جو متشنج

دادگاه در ذهنش ایجاد کرده بود فاصله گرفت.

\_ مثل پدر مادر من البته اونا یکم تابو شکنی کرده بودن  
قصه عشق و عاشقی داشتن.

شیرین لبخند محوی زد.

\_ چه خوب که ثمره عشقشون دختری به خوشگلی و  
خانمی تو بوده.

ثمینا با تمام کنجکاوی که در برابر غم نشسته در نگاه  
شیرین داشت از پرسیدن سوالی که به ذهنش آمده  
بود خود داری کرد، اما شیرین متوجه سکوت پر سوال  
ثمینا شد.

\_ من قبل از ازدواج با حاج احمد شیرینی خورده پسر  
عمه‌ام بودم اما عمر اون وصلت خیلی کوتاه بود چون  
صادق تو یه تصادف جونش رو از دست داد. بعد از اون  
به خواست حاج بابام زن حاجی شدم پسر یکی از هم



صنفاهاش بود و دورا دور می شناختشون می گفت  
خانواده ابرو داری هستن.

ثمینا با لحنی ناراحت گفت:

– ازدواج اجباری بود؟

شیرین با صدای بلند خندید.

– نه عزیزم خدایاموز حاج بابام اصلا اهل زور و اجبار  
با سر زن و بچه بردن نبود خودم قبول کردم. اولین بار  
تو جلسه خواستگاری دیدمش ولی بعدها فهمیدم هیچ  
کس برای من بهتر از حاج احمد نمی شد.

ساعتی را گرم حرف زدن شدند و زمانی که امیرعباس  
به آن ها پیوست دیگر اثری از احوال بد را در ثمینا  
نمی دید. وقت خداحافظی شیرین از ثمینا خواست باز  
هم به او سر بزند از هم صحبتی با او لذت برده بود.

## #پارت 51

## #جنجال

وقتی امیرعباس و ثمینا رفتند و در را پشت سرشان بست در ضمیر ناخودآگاهش فکری جولان می داد که دوست داشتنی به نظر می رسید. این روزها هر دختری را می دید ناخودآگاه او را کنار پسرش تصور می کرد و رویاهای مادرانه می ساخت. کنار هم قرار دادن ثمینا و امیرعباس تصویری زیبا بود برای او که آرزوهای زیادی برای امیرعباس داشت اما با این حال نمی خواست پسرش را تحت فشار بگذارد، دوست داشت امیرعباس با دلش انتخاب کند.

امیرعباس ثمینا را به خانهاش رساند و بعد از آن با  
تماس سرهنگ مجد به ستاد بازگشت، وقتی به اتاق  
سرهنگ رفت او را عصبانی و برافروخته دید.

\_ سلام قربان، چیزی شده گفتین خودمو زود برسونم.

سرهنگ مجد عصبانی از پشت میز بلند شده و رو به  
روی امیرعباس ایستاد.

\_ یه سر به فضای مجازی زدی؟

\_ منظور تون چیه؟

سرهنگ صدایش را کمی بالا می برد.

\_ فیلم دعوای یه مامور پلیس با یک زندانی در دادگاه  
تیترا شده.

امیرعباس کلافه نفسی می کشد.

– بی ناموس شروع کرد به دری وری گفتن.

– امیرعباس پرونده این دختر نباید رسانه‌ای بشه اگر

ماجرا لو بره تو این مملکت سر و صدا میشه چون

موضوع منافع ملی یک کشور.

امیرعباس دستی به گردنش کشید.

– درستش می‌کنم نگران نباشید.

سرگرد در حالی که پشت میزش می‌نشست گفت:

– هر کاری می‌خوای بکن فقط زودتر چون ممکنه

پرونده رو از دست بدی خودت که بهتر قانون رو

می‌دونی.

– به یه جاهایی رسیدم فقط مدرک معتبر می‌خوام.

سرگرد تنها سری به نشانه تایید تکان می‌دهد و

مشغول کار می‌شود، این نادیده گرفته شدن برای

امیرعباس یعنی سرگرد از ناراحت است و توقع عملکرد بهتری از او داشته اما امیرعباس از مثنی که به دهان آن مردک کوبید راضی بود. از اتاق سرگرد که بیرون آمد قید رفتن به خانه را زد و راهی اتاقش شد باید هرچه زودتر مدارکش را کامل می کرد و تحویل می داد. اولین کاری که کرد تماس با یکی از دوستانش در پلیس فتا بود، باید جلوی پخش آن ویدئو در می گرفت آن فیلم نباید بیشتر از این دست به دست می شد برای خودش که مهم نبود اما ثمینا وارسته بخشی از آن ماجرا بود.

\_ به به بین کی زنگ زده آفتاب از کدوم طرف دراومده که شما یادی از ما کردی سرگرد؟

\_ تو که هنوزم دست از لودگی برنداشتی زن و زندگی هم تورو آدم نکرده.

خنده سرخوش فربود در گوشش می پیچد.

\_ برای چی باید آدمم کنه وقتی عاشق همین اخلاقم شده.

امیرعباس نیمچه لبخندی زد و گفت:

\_ فعلا خوشمزّه بازی هات رو غلاف کن که کارت دارم.

\_ همون پس سرگرد کارش به ما گیر کرده یادمون افتاده، امر کن.

\_ یه فیلم از من تو فضای مجازی داره دست به دست می چرخه می خوام جمعش کنی.

#پارت 52

#جنگال

صدای فرید این بار جدی شده بود.

\_ چه فیلمی؟

\_ تو دادگاه با یکی از متهم‌ها درگیر شدم.

\_ خُب؟

\_ چیزی که مهمه خودم نیستم وقت ندارم برات

توضیح بدم بعدا مفصل با هم حرف می‌زنیم فقط بدون

یه پرونده مهم و سری دارم.

\_ حله داداش فقط یکی از اون پیجایی که فیلم رو

منتشر کرده برام فرست.

\_ باشه.

مکالمه‌شان را زود به پایان رساند باید مدارکش را زودتر جمع و جور می‌کرد، به اندازه کافی شواهد برای به دام انداختن افرادی که در لیست بودند داشت اما باید همه جوانب احتیاط را می‌سنجید نمی‌خواست راه فراری بماند. اسامی درون لیست را یک بار دیگر مرور کرد سرهنگ نگران بود به خاطر ثمینا وارسته در مملکت آشوب به پا شود اما خبر نداشت امیرعباس در این مدتی که پرونده کوروش مودت را به دست گرفته به چه مدارکی رسیده یا چه بمب فعالی را در دست دارد. با افشای این نام‌ها جانش در خطر است اما مهم کوتاهی دست این افراد از جان و ناموس مردم است.

\*\*\*\*\*



شب از نیمه گذشته و امیرعباس همچنان در دل سیاهی شب ماشینش را هدایت می کند تا به مقصد برسد. ماشینش را در کوچه‌ای اعیان نشین پارک می کند کمی جلوتر یک خانه است، خانه‌ای که نفوذ به آن تیر آخر امیرعباس است. سیستم امنیتی خانه قوی بود و برای نفوذ مخفیانه و بی دردسر و دسترسی به گاو صندوق نیاز به نقشه‌ای دقیق و حساب شده داشت. نگاهش را کینه‌توزانه به ساختمان دوخته و حرص و خشم تمام وجودش را فراگرفته بود، مرکز فتنه همین جا بود از تمام افراد لیست مدرک کافی داشت به غیر از کسی که نامش صدر لیست نوشته شده. با حرصی که چند برابر شده بود پا روی پدال فشرد و از کوچه خارج شد، ساعتی بعد ماشینش را در پارکینگ ستاد پارک کرد. آرام آرام پله‌ها را طی کرد تا به دفتر

خود برسد، هر کدام از نیروها او را می‌دیدند با تعجب احترام گذاشته از کنارش رد می‌شدند. ساعاتی پیش از اداره خارج شده بود قصد داشت به خانه برود و کمی استراحت کند اما با فکری مشغول خود را در مسیر لانه طمئه‌اش یافته بود. مرد پا پس کشیدن نبود حاضر بود تا هر وقت که بشود برای رسیدن به هدفش مجادله کند، اما باید هر چه زودتر به نقطه سر خط این پرونده می‌رسید چون یک سوی این کابوس به ثمینا وصل می‌شد. وقتی این اسامی به دادگستری ارائه شده و حکم بازداشت صادر شود هیاهو به پا می‌شد و ناخودآگاه آتش این هیاهو دامن آن دختر و خانواده‌اش را هم می‌گرفت. پس باید قبل از هر اتفاقی با شواهد و مدارکی کامل پا پیش می‌داشت تا بتواند او را نجات دهد. به اتاقش که رسید بی‌درنگ شروع به کار کرد.

با تقه‌ای که به در خورد سر از کاغذهای پیش رویش  
بلند کرده و سریع آنها را جمع و جور کرد تا در دید  
نباشند.

– بیا تو.

با اجازه او در باز شده و پدرام نادر وارد اتاق شد.

– سلام قربان صبح بخیر، بچه‌ها گفتن دیشب منزل  
نرفتید.

دستی به پیشانی دردناکش کشید.

– کار داشتیم نرفتم، بگو بینم نتیجه ماموریتی گه بهت  
سپردم چی شد؟

پدرام پوشه‌ای را که در دست داشت روی میز  
گذاشت.

#پارت 53

#جنجال

- این گزارش خدمت شما.

بی خیال پوشه گفت:

- گزارش باشه برای بعد الان بگو به چیزی که

می خواستیم رسیدیم؟

- بله قربان همون طور که حدس زدید ملیکا فرجی با

باند مودت همکاری داشته اما یه چیز دیگه هم هست

که...

با مکث او امیرعباس کنجکاو و عجول پرسید:

- که چی؟ جملات رو کامل کن.

\_ قربان ملیکا فرجی با یکی از سوژه‌های اون لیست  
ارتباط داره.

چشم ریز می کند.

\_ یعنی چی؟ با کی؟

\_ با طرف زیاد مهمونی شبانه و رفت و آمد داره خیلی  
نزدیک و صمیمی رابطه‌شون فراتر از چیزیه که فکرش  
رو بکنید.

\_ یه قصه عشق و عاشقی رو این وسط کم داشتیم.

\_ نه قربان عشق و عاشقی کجا بود بیشتر شریک...  
هوس شبانه هم هستن.

از هر طرفی سر این کلاف بهم پیچیده را می گرفت  
گره‌ها بیشتر و افراد بیشتری درگیر می شدند. قسمت

سخت ماجرا اثبات جرم هر یک از این افراد بود  
سرش درد می کرد و تمرکز نداشت.

– یعنی این آدم خلافتش یه چیزی بیشتر از همکاری با  
باند مودت هست.

– من این طور حس می کنم. سطح مالی خانواده اش  
متوسطه قبلا با مترو و اتوبوس می رفته دانشگاه اما  
حالا ماشین مدل بالا زیر پاشه و به همه گفته دوست  
پسرش برای خرید.

پوزخندی گوشه لبهای امیرعباس جا خوش می کند.  
– دیگه چی فهمید؟

– با ساسان برزگر ارتباط داشته یعنی اون ثمینا وارسته  
رو به باند مودت معرفی کرده و خبر داشته چه بلایی  
قرار سرش بیاد.

\_ اینا رو که می دونستیم.

\_ نکته اینجاست که سوژه مورد نظر ملیکا فرجی رو با  
ساسان برزگر آشنا کرده.

با دقت به حرفهای پدرام گوش می دهد.

\_ خب از ارتباطی که با سوژه داره دور از ذهن نیست.

\_ همین دیگه قربان نمی دونم چرا ولی حس می کنم یه  
چیزای دیگه ای هم این وسط هست که ما ازش  
بی خبریم.

\_ چه چیزایی؟

\_ یه سری رفت و آمدهای مشکوک به چندتا هتل  
هست که ذهنمو درگیر کرده نمی خواستم تا چیزی  
نفرمیدم بهتون بگم.

\_ با کیا ملاقات داشتن؟

\_ همه شون خارجی بودن.

\_ هویت شون و فهمیدی؟

\_ نه قربان چون گفتین محرمانه باشه فقط سوژه رو

تعقیب کردم.

\_ چهره شون یادت هست؟

#پارت 54

#جنجال

\_ نامحسوس از شون عکس گرفتم.

با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد.

\_ آفرین بده بینم.



گوشی‌اش را از جیب بیرون آورده و آن را به سمت امیرعباس گرفت. امیرعباس با دیدن عکس‌ها آن‌ها را به دقت نگاه کرد، از اقامت در چنین هتل‌های لوکس و گرانی نمی‌شد گفت شریک قاچاق مواد باشند معمولاً خیلی مخفیانه و دور از چشم چنین ملاقات‌هایی صورت می‌گرفت. این که راحت و در ملاعام ملاقات دارند یعنی حضورشان قطعاً دلیل دیگری دارد و امیرعباس هرچه زودتر باید علت را می‌فهمید.

– خوبه آماده شو باید بریم.

– کجا قربان؟

– هتل‌هایی که رفتی دنبال مشخص کردن هویت اون آدم.

– چشم

با رفتن نادری خودش هم با جمع کردن اسناد و جاساز  
 کردن آنها در قسمتی از اتاقش که کسی از آن خبر  
 نداشت از اتاق بیرون رفت. با این که جاسوسی که  
 درستاد بود را بازداشت کرده بودند اما احتیاط شرط  
 عقل بود برای اوایی که سخت اعتماد می کرد.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

نتیجه چند ساعت جست و جو و تحقیق چند اسم بود که  
 هر کدام افراد اسم و رسم داری در کشورهای خود  
 بودند. این افراد در ایران چه می کردند و چه  
 می خواستند، برای حل پازل پیش رویش باید چند تکه  
 دیگر را پیدا می کرد. کارش هر لحظه سخت تر و پر

ریسک تر می شد اما محال بود بگذارد از چنگش  
 بگریزند یک سال تمام زحمت کشیده بود تا به افراد  
 درون لیست دسترسی پیدا کرده و مدارک جمع کرده تا  
 جرمشان را ثابت کند. یک چیزی با ارزش این افراد را  
 به ایران کشانده بود، چیزی که... با خشمی غیرقابل  
 توصیف از حدسی که به ذهنش رسیده بود از اتاقش  
 خارج شد. باید سرهنگ را می دید، تقه‌ای به در زد و  
 سریع وارد اتاق شد.

\_ سرهنگ اوضاع خراب‌تر از چیزیه که فکر می کردم.

\_ چی شده امیرعباس؟

خشمگین نفسش را رها کرد.

\_ من یه حدسایی می زنم که اگر درست باشه آدمای

توی اون لیست گور خودشون رو کردن.

سرهنگ از پشت میزش بیرون آمد و مقابل امیرعباس ایستاد.

– یه ذره آروم باش پسر این طوری نصفه نیمه حرف می زنی من چیزی نمی فهمم. بیا بشین بگو چی شده.

– من حدس می زنم سرقت فرمول به آدما می تو اون لیست ربط داره.

سرهنگ ابرو درهم کشید.

– چطور همچین حدسی زدی؟

امیرعباس از اطلاعاتی که به دست آورده بودند گفت و سرهنگ به دقت و جدیت به حرفهای او گوش می داد. امیرعباس برای اثبات حرفهایش به یک نقشه فوری نیاز داشت و از طرفی هم باید به داخل آن خانه نفوذ

می کرد ریسک بالایی داشت، اما او این ریسک را به  
جان می خرید.

\_ اگر حدس تو درسته کی فرمول رو بهشون رسونده؟  
احتمال داره تمینا وارسته ما رو فریب داده باشه؟  
چهره معصوم دختر پیش چشمانش جان گرفت، نه او  
نمی توانست به این راحتی نقش بازی کرده یا دروغ  
بگوید.

#پارت 55

#جنجال

\_ کار اون نیست.

\_ از کجا انقدر مطمئن امیرعباس؟

ثمینا اعتماد امیرعباس را جلب کرده بود از کی؟ شاید از همان شبی که پیام داده و خواسته بود کمکش کند. امیرعباس در مورد ثمینا اشتباه نمی‌کرد، دختران زیادی اطرافش دیده بود مخصوصاً آن‌هایی که سعی در جلب توجه داشتند. ثمینا رفتارهای هیچ کدام را نداشت صاف و ساده بود و همین سادگی باعث می‌شد اعتماد طرف مقابلش را به راحتی جلب کند.

– من چند سال که یه مامورم انقدر با آدم‌های مختلف سروکله زدم که واحدهای آدم شناسیم رو پاس کردم.

– پس کار کی می‌تونه باشه؟

امیرعباس با ذهنی درگیر می‌گوید:

\_ یا کار خود استاد پور صالح هست که برای رد گم کنی پای این دختر رو کشیده وسط یا کار یه نفر که هم از موضوع پروژه خبر داشته هم با اونا در ارتباطه...

\_ می‌خوای چی کار کنی؟

\_ از تمینا وارسته و استادش بازجویی می‌کنم باید مطمئن بشم.

\_ به کسی هم مشکوکی؟

امیرعباس سرش را به نشانه تایید تکان داد.

\_ آره، اگر اونی که فکر می‌کنم باشه به دام انداختنش کار سختی نیست.

از اتاق سرهنگ که بیرون آمد گوشی‌اش را از جیب بیرون کشید و شماره‌های گرفت، پس از چند بوق کوتاه تماس برقرار شد.

\_ سلام سرگرد.

\_ سلام یه ماشین برات می فرستم باهاش میای ستاد.

ثانیهای سکوت شد و صدای پرتردید تمینا در گوشش

پیچد.

\_ چیزی شده؟

\_ وقتی اومدی متوجه میشی.

تماس را قطع می کند حالا باید استاد پور صالح را به

ستاد احضار می کرد.

\*\*\*\*\*

@Vip Roman

\*\*\*\*\*



حاضر و آماده در سالن خانه به انتظار آمدن ماموری بود  
 که سرگرد به دنبالش می فرستاد. مادرش نگران و  
 مضطرب به ساعت نگاهی کرد و پرسید:

\_ نگفتن کی میان دنبالت؟ کاش صبر می کردی بابات  
 هم بیاد تنها نری.

با این که خودش هم کمی نگران بود ولی با لبخند  
 تصنعی سعی کرد ساره را آرام کند

\_ مگه دفعه اولمه میرم اونجا نگران نباش سرگرد  
 هست.

سرگرد هست، البته که هست اما چرا باید برای

اطمینان خاطر دادن به مادرش نام او را می آورد؟

\_ خدا خیرش بده جوون برازنده ایه بهش مدیونیم که  
 نجات داد.

آری نجاتش داده و بعد از بابا مسعودش تنها حامی  
این روزهای تلخ سرگرد امیرعباس صامتی است. در  
جواب مادرش چیزی نگفت دقایقی بعد زنگ خانه به  
صدا آمد از جایش بلند شد.

\_ مامان اومدن من میرم شما هم الکی خودت رو اذیت  
نکن.

#پارت 56

#جنجال

\_ خدا به همراهت مراقب خودت باش.

گونه مادرش را بوسید.

\_ چشم.

از خانه که خارج سروان نادری را ایستاده کنار سمند نوک مدادی دید. به آرامی سلام کرد سروان نادری مثل خودش با احترام و آرام سلام کرد و در ماشین را برایش باز کرد. سوار ماشین شد به راه افتادند و تمام مسیر را در سکوت طی کردند. دلش می‌خواست از سروان نادری علت احضار شدنش را بپرسد اما رویش نمی‌شد از طرفی هم به شدت کنجکاو بود. به هر نحوی بود جلوی خودش را گرفت و منتظر ماند به ستاد برسند.

پارک شدن ماشین در پارکینگ ستاد باعث شد ثمینا دست از فکر و خیال‌هایش کشیده و پیاده شود. با راهنمایی سروان نادری به اتاق امیرعباس رفت و منتظر آمدن او ماند. نگاهی به دور تا دور اتاق ساده انداخت و سعی کرد خودش را با کنکاش اتاق سرگرم

کند تا کمتر کنجکاوی اش اذیتش کند. ندانست چقدر با اضطرابش مقابله کرد که بالاخره در اتاق باز و قامت سرگرد در چهارچوب در نمایان شد. روی پا ایستاد و مودبانه سلام کرد.

\_ سلام سرگرد.

امیرعباس کامل وارد اتاق شد و در را بست و به او اشاره کرد تا بنشیند.

\_ سلام خانم وارسته.

\_ اتفاقی افتاده سرگرد؟

امیرعباس پشت میزش می نشیند.

\_ باید به چندتا سوال با دقت جواب بدی چون خیلی مهمه.

ثمینا در سکوت تنها سرش را تکان می‌دهد و منتظر می‌ماند تا امیرعباس سوال‌هایش را بپرسد.

– چی شد که تو پروژه به اون مهمی با استادت همکاری شدی؟

– یه روز که کلاس تو دانشگاه زود تموم شد استاد خواستن برم دفترشون گفتن یه کار مهمی دارن، اونجا گفتن که باهاشون همکاری کنم.

– به غیر از تو کسی از پروژه خبر داشت؟  
ثمینا با کمی مکث گفت:

– یه تعداد افراد محدود چون این فرمول خیلی مهم بود استاد نمی‌خواستن تا نتایج تست نهایی رو نگرفتم کسی بفهمه.

جوابش ذهن امیرعباس را به چالش می‌کشد، تقریباً به آن چه در سر دارد مطمئن است اما می‌خواهد به یقین کامل برسد.

– چه کسانی می‌دونستن.

– رئیس دانشگاه و دو تا دوست‌های استاد.

– از دانشجویها کسی خبر داشت؟

– نه فکر نمی‌کنم، البته یه حساسیتی به رفت و آمد من

به اتاق استاد پیش اومد که خود استاد به بچه‌ها گفتن

یه سری تحقیق برای ترجمه به من دادن.

– خودت چی به کسی حرفی نزدی؟

– نه خانواده‌ام هم در این حد می‌دونستن که من تو

آزمایشگاه با استاد کار می‌کنم.

امیرعباس نگاهی به ساعت انداخت، تا الان باید بازجویی از استاد پورصالح هم تمام شده باشد.

#پارت 57

#جنجال

\_ خوبه شما می تونی بری سروان نادری شما رو می رسونه، فقط در دسترس باش شاید به حضورت تو ستاد نیاز باشه.

برای پرسیدن سوالش از مردی که با جدیت نگاهش می کرد دو دل بود اما در نهایت زبان در دهان چرخاند.

\_ میشه به منم بگید چه خبره؟

\_ دنبال اون کسی هستیم که فرمول رو دزدیده.

\_ به کسی هم رسیدید یا این که...

امیرعباس میان کلامش می‌پرد:

\_ یه نفر هست که بهش مشکوک که نه تقریباً مطمئنم

که این کار رو کرده.

\_ پس چرا دستگیرش نمی‌کنید؟

نیشخندی از سادگی ثمینا روی لبهای امیرعباس

شکل گرفت:

\_ چون این پرونده پیچیده‌تر از چیزیه که فکر می‌کنی  
من باید همه جوانب رو بسنجم و با دست پر برم پیش  
قاضی.

\_ اگر مامورای اطلاعاتی بیان سراغم چی؟

امیرعباس دستانش را روی میز تکیه‌گاه کرد و تنش را

جلو می‌کشد.



\_ قطعاً به زودی میان ولی تا اون موقع من دزد اصلی رو می گیرم.

ثمینا دیگر چیزی نگفته و آهسته از جایش بلند شد، امیرعباس هم برای همراهی او و سپردنش به سروان نادری با او از اتاق خارج شد. در راهرو برخلاف انتظارش با استاد پورصالح روبه‌رو شدند فکر می‌کرد تا الان رفته باشد اما حالا با فاصله چند قدم از آن‌ها ایستاده بود و با اخم به ثمینا نگاه می‌کرد. همان چند قدم را هم به سرعت طی کرد و رو به روی ثمینا طلبکارانه ایستاد.

\_ متاسفم برای خودم که به آدمی مثل تو اعتماد کردم.

ثمینا با حالی بد از قضاوت و خشم استادش قدمی عقب رفت اما سعی کرد محکم باشد، او کاری نکرده بود که شرمنده باشد.

\_ سلام استاد.

پور صالح به جای جواب سلام پوزخندی تحویل ثمینا داد.

\_ بعد از خیانتی که در امانت کردی چه توقعی داری؟  
باهات حال و احوال بررسی کنم؟

ثمینا نیم‌نگاهی به سرگرد که کنارش ایستاده بود انداخت، لحن بد و زننده استاد آن هم پیش این مرد  
برایش گران آمد.

\_ من در امانت خیانت نکردم، سوتفاهم شده.

– چه سوتفاهمی کی غیر از تو به اون آزمایشگاه رفت و آمد داشت؟ کی یه هفته غیبتش زد بعد کاشف به عمل اومد که نامزدش قاچاقچی؟

این آدم همان استاد با اخلاق و مهربان دانشگاه بود که همه دانشجوها دوست داشتند با او درس بردارند؟  
– چطور به خودتون اجازه می‌دید همچین قضاوتی در مورد من داشته باشید وقتی از هیچی خبر ندارید؟  
– چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است دخترجان.

ثمینا کم‌کم داشت از بی‌ادبی این به اصطلاح استادش عصبانی می‌شد و از طرفی هم به خاطر تحقیر پنهان در صدایش حالش بد بود. خواست جوابی به استادش

بدهد که سرگرد صامتی مانع شد و با نگاه جدی اش از او خواست سکوت کند.

\_ آقای دکتر پور صالح حواستون هست جلوی مامور قانون دارید بی احترامی می کنید؟.

#پارت 58

#جنجال

\_ شما چه می فهمید این دختر چه بلایی سر من آورده و حالا ژست آدم های معصوم رو گرفته.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

مردی که مقابلش ایستاده بود اصلا شبیه یک فرد تحصیل کرده و با شخصیت نبود، سعی کرد خونسردی اش را حفظ کند.

\_ اتفاقا من کاملا از اتفاقات مطلع هستم پرونده شما دست من بهتون توصیه می کنم تا زمان به نتیجه رسیدن پرونده و ارجاعش به دادگاه صبر کنید وقت برای حرف زدن بسیار دارید.

می دید که پور صالح لبهایش را به زور روی هم چفت کرده تا حرفی نزند، نگاه تند دیگری حواله تمینا کرد و با قدمهای بلند از آن ها دور شد. صدای نفس عمیقی که تمینا کشید در گوشش پیچید با اشاره دست او را وادار به حرکت کرد، باید زودتر از این فضای خشن و سرد دور می شد تا بتواند خودش را جمع و جور کند.

ثمینا را با ماموران ستاد راهی کرد و خودش با ذهنی درگیرتر از قبل به اتاقش برگشت. بارها و بارها نتیجه هر دو بازجویی را بررسی کرد تا بتواند راهی برای به دام انداختن دزد واقعی بیابد، اما متاسفانه چیز زیادی دستگیرش نشده بود چرا که انگشت اتهام استاد پورصالح مدام ثمینا وارسته را نشانه گرفته بود. در انتهای تمام سوال‌هایی که از او شده بود ثمینا را متهم کرده بود و اگر او به سرعت وارد عمل نمی‌شد و تله‌ای کارساز برای دزد واقعی نمی‌گذاشت اتفاق خوشایندی برای دخترک نمی‌افتاد.

دختری که در جلسه اول دادگاه خود را باخته بود و با چند کلام حرفی که از استادش شنیده بود قالب تهی کرده بود، در اتاق بازجویی نیروهای اطلاعاتی قطعا بلایی به سرش می‌آمد. هر چه بیشتر می‌گذشت

بی گناه بودنش را بیشتر باور می کرد اما تنها باور او برای قاضی و محکمه کافی نبود. چاره‌ای جز رها کردن تیری در تاریکی نداشت، سروان نادری و چند نفر از افراد ستاد را به اتاقش خواند تا نقشه‌ای که در ذهنش بالا و پایین می شد را با آن‌ها در میان بگذارد.

جای هیچ خطا و سهل انگاری نداشتند همه چیز به مو به مو اجرا شدن نقشه‌هایشان بستگی داشت. کلافه نفسش را رها کرد و به پشتی صندلی اش تکیه زد، همین که خواست تا آمدن افرادش دقایقی پلک روی هم بگذارد صدای زنگ گوشی اش بلند شد. نام شیرین بانو روی صفحه نمایان شد بی معطلی تماس را برقرار کرد.

\_ جانم شیرین بانو.

\_ جانت سلامت امیرم دیشب خونه نیومدی دلواپس  
شدم.

لبخندی از مادرانه‌های شیرین روی لب‌هایش نقش  
بست.

\_ دلواپس چی، دیگه باید عادت کرده باشی بعد چند  
سال می‌دونی کار من سر و ته نداره.

\_ هر کاری یه سر و تهی داره ماما جان منتها تو انقدر  
خودت رو درگیر کار کردی که روز و شب رو گم  
می‌کنی.

در برابر حرف‌های شیرین جز سکوت جوابی نداشت،  
دنیای امیرعباس در دو چیز خلاصه می‌شد کار و  
خانواده‌اش جز تلاش برای این دو هدفش دلیلی در  
زندگی ندارد که بخواهد وقت صرفش کند.



#پارت 59

#جنگال

\_ نگران نباش شیرین بانو کارم زیاد بود مجبور شدم  
تو ستاد بمونم ولی امشب زودتر میام به شرطی که  
قول یکی از غذاهایی خوشمزهت رو بهم بدی.  
خنده آرام شیرین که در گوشش پیچید خیالش راحت  
شد.

\_ برات چی درست کنم؟

\_ فرقی نمی کنه مهم اینه که دستپخت شیرین بانو  
باشه.

\_ زرشک پلو با مرغ خوبه؟

\_ عالیہ.

\_ شب می بینمت پسر م.

\_ زود میام.

تماسش را قطع و بی خیال استراحت کوتاه شد. تا قبل از آمدن نیروها تمام جزئیات را باید بررسی می کرد، هیچ چیز نباید جا می افتاد.

دقایقی بعد دو تیم از خبره ترین افراد ستاد در اتاقش بودند. با جدیت تمام شروع به توضیح کرد، طوری برخورد کرد که اهمیت ماجرا را از همین اول کار برای شان روشن کند. یک ثانیه غفلت همه ی کاسه کوزه هایشان را بر هم می زد. در واقع امیرعباس داشت با دم شیر بازی می کرد. چاره ای نداشت باید به دل خطر می زدند تا بتوانند برنده این میدان باشند. او

نمی ترسید، از وقتی که پا در این راه گذاشته بود پی  
همه چیز را به تنش مالیده بود.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

به خانه که رسید دلش می خواست به اتاقش برود و  
یک دل سیر گریه کند، اما وقتی برای گریه و زاری  
نداشت. وسط که جاده پر پیچ و خم گیر کرده بود و  
هیچ کس جز خودش نمی توانست ماشین سرنوشتش  
را هدایت کند. تنها تکیه گاهش در این را اعتماد به  
قول سرگرد صامتی بود. با رویی گشاده وارد خانه شد  
تا خانوادهش را نگران تر از این نکند. هر بار که از خانه  
بیرون می گذاشت تن و بدن ساره می لرزید که مبادا

اتفاقی برایش بیوفتد. پله‌های کوتاهی که ساختمان را  
از حیاط جدا می‌کرد را بالا رفت، نفس عمیقی کشید و  
در را باز کرده و اعلام حضور کرد.

\_ سلام من اومدم.

ثانیهای نگذشته بود که مادرش و ثنا به استقبالش  
آمدند.

\_ سلام دخترم چی شد؟ چی کارت داشتن؟

لبخندی روی لب‌هایش نشانده خواست حرفی بزند که  
ثنا پیش‌دستی کرد.

\_ وای ماما چقدر استرس داری بزار برسه تو خونه  
بعد سوال پیچش کن.

با اخمی ساختگی به ثنا نگاه کرد و سعی کرد با بی تفاوتی که در لحنش می ریخت نگرانی ساره را کم کند.

\_ هیچی یه چندتا سوال بود که جواب دادم.

وارد سالن خانه شدند.

\_ تا شما یکی از اون چایی دارچینای خوش عطر رو برام بریزی من برم لباسمو عوض کنم.

\_ آره مامان جان برو منم الان چایی تازه دم می کنم با شیرینی بخوریم.

به سمت اتاقش می رود تا کمی خودش را جمع و جور کند. وارد اتاقش می شود و می خواهد در را ببندد که ثنا پشت سرش داخل اتاق می آید.

\_ خیر باشه ابجی خانم؟

ثنا مستقیم رفت روی تختش نشست.

#پارت 60

#جنجال

- چرا این رفت و آمدها تموم نمی شه.

درحالی که مانتو و روسری اش را درمی آورد گفت:

- مگه فیلمه؟ کم چیزی نیست ثنا یه دزدی بزرگ اتفاق افتاده.

- چه ربطی به تو داره؟

لحظه ای مکث کرد جوابی که می خواست بدهد برای خودش هم هنوز دردناک و غیرقابل باور بود.

- چون من نامزدم قاچاقچی و خلافکار بوده، فقط من از اون فرمول خبر داشتیم، من پیش استاد صالحی کار می کردم، من یه هفته غیب شده بودم.

- کی به اون ظاهرا سرگرد درجه داده؟ پلیسم ان قدر بی عرضه چطور هنوز نفهمیده مجرم اصلی کیه؟  
لحن خواهرش پر از غیض بود، ثنا خیلی به او وابسته بود.

- اون داره تمام تلاشش رو می کنه.

ثنا با حرص غرید.

- اگر تلاشی می کرد این ماجرا باید تا حالا تموم می شد.

لبخندی زد و کنار خواهرش نشست.

– تو چرا نسبت به این بنده خدا ان قدر گارد داری؟ تو بیمارستانم باهاتش بد حرف زدی.

– خیلی مغروره همچین جذبه هم می گیره انگار چه خبره.

دلش می خواست از ته دل قهقهه‌های بزند و به خواهرش بگوید آن همه جذبه و غرور الکی نیست وانگار واقعا یک خبرهایی هست اما فوری لبخندش را فرو خورد و جلوی پیشروی ذهنش را گرفت.

– این به خاطر فضا و شرایط کاریشه، اون چیزی ما تو تلویزیون و فیلم می بینیم با واقعیت متفاوته. یه محیط سرد و ترسناک بایدم مغرور و پر جذبه رفتار کنه. نمی دونی زیر دستاش چطور ازش حساب می برن. ثنا با لجبازی شانهای بالا انداخت.



\_ لجمو در میاره.

لپ خواهرش را کشید.

\_ کی لچ تو رو درنمیاره اینو بگو. پاشو برو من شلوارم

رو عوض کنم بریم یه چایی بخوریم.

ثنا که رفت خودش را روی تخت رها کرد. واقعا تا کی باید به محیط‌های این چنینی رفت و آمد می کرد. به نظر می آمد این قصه سر درازی داشته باشد و هرچه بیشتر و طولانی تر می شد تاب و توان او هم کم می شد. هوفی کشید و از جا بلند شد و بعد از پوشیدن لباس‌های راحتی اش از اتاق بیرون رفت.

@Vip Roman

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

کلید را در قفل چرخانده و در را آرام باز کرد. سر و صدایی از داخل خانه شنیده نمی‌شد نفس راحتی کشید به قدری سرش درد می‌کرد که محتاج این سکوت و آرامش بود. دو ساعت تمام با افرادش سر و کله زده بود تا درست حسابی متوجه شوند که چه کاری باید انجام دهند و چگونه هماهنگ با هم عمل کنند. دلش می‌خواست خودش را مستقیم به تختش برساند و بخوابد، حیف که به شیرین قول داده بود.

\_ امیرم اومدی؟

مثل همیشه با این که بی صدا آمده بود اما باز هم شیرین حضورش را حس کرده بود.

\_ سلام شیرین بانو.

\_ سلام به روی ماهت پسرم خسته نباشی.

#پارت 61

#جنگال

به سمت شیرین که حالا رو به رویش ایستاده بود رفت  
و او را در آغوش کشید.

\_ مگه خستگی می مونه وقتی این جوری صدام می کنی.

شیرین از آغوشش بیرون آمده و لبخند آرامی زد.

\_ تا بابات بیاد برو یکم استراحت کن، دور هم بشینیم  
عصرونه بخوریم.

دست روی چشم می گذارد.

\_ چشم شما امر کن.

\_ چشمت بی بلا برو الان برات شربت میارم.

به اتاقش می‌رود سریع لباس عوض می‌کند و روی تخت دراز می‌کشید. به یک خواب راحت احتیاج داشت اما دقیقاً به یاد نمی‌آورد از وقتی این شغل را انتخاب کرده بود خواب راحت داشته باشد. شغل سختی داشت اما بیشتر خودش به خود سخت می‌گرفت، خواب و خوراک بر خود حرام کرده بود. البته که از این تصمیم راضی بود، نتیجه این سخت‌گیری موفقیت‌هایی بود که به دست می‌آورد.

دقایقی بود با وجود این که خواب طلب داشت و پلک روی هم نهاده اما خوابش نمی‌برد، گویی به کم خوابی عادت کرده بود. تقه‌ای به در خورد و بعد صدای بلند افرا بود که به گوشش رسید.

\_ اجازه هست خان داداش؟

چشم باز کرد و روی تخت نیم خیز شد.

\_ بیا تو بلای جون.

در باز می شود و نگاهش به افرای می افتد که لیوان شربت به دست دارد و آرام تر از همیشه وارد اتاق شد.

\_ خسته نباشی.

این آرام بودن از افرای همیشه شلوغ بعید بود، لیوان را از دست افرا گرفت و یک نفس سر کشید.

\_ دستت درد نکنه.

افرا سری تکان داد و لیوان را گرفت اما برخلاف انتظار امیرعباس از اتاق بیرون نرفت، لیوان روی میز گذاشت و لبه تخت نشست. امیرعباس کنجکاو از این حال خواهرش صاف نشست و با جدیت به او خیره شد. از

سنگینی نگاهش افرای سر به زیر سر بلند کرد اما  
انگار برای حرف زدن تردید داشت.

– وقتی می‌خوای حرفی بزنی هی قورتش نده، چی  
شده که این حالت شده؟

افرا باز هم سر به زیر شد.

– داداش امیر...

امیر عباس سکوت کرد تا افرا را وادار به حرف زدن  
کند.

– من یه کاری کردم.

– افرا؟

– بله داداش؟

این لحن مظلوم افرا حالش را بد می کرد، او عادت داشت افرا را همیشه در حال شیطننت و بازیگوشی ببیند.

\_ من تا حالا کاری کردم که از من بترسی؟ غیر از این که من سعی کردم در کنار برادر بودنم برات یه دوست باشم؟  
افرا سر بلند کرد، اشک در چشمانش جمع شده بود.  
\_ نه داداش امیر.  
\_ پس چرا ان قدر حرف زدن برات سخته؟

#پارت 62

#جنجال

\_ من گوشیم خراب شده بود بعد تو مدرسه بچه‌ها  
گفتن یکی هست کارش تعمیر موبایله و آدم مطمئنه،  
منم گوشیم رو بردم درست کنه اما...

امیرعباس سکوت کرد تا افرا حرفش را کامل کند.

\_ وقتی رفتم گوشی رو تحویل بگیرم خواست شماره  
بده.

اخم‌های امیرعباس درهم شد.

\_ من محلش ندادم ولی از وقتی اومدم خونه و گوشی  
رو روشن کردم یه سره با خط‌های مختلف پیام میده و  
زنگ می‌زنه، داداش منو تهدید می‌کنه.

لحن پر از بغض افرا خطی می‌کشد روی اعصاب  
نداشته‌اش. دستانش را مشت کرده و می‌فشارد، تمام



تلاشش را می کند صدایش را بالا نبرد و افرا را  
نترساند.

\_ چرا به خودم نگفتی گوشت خرابه.

\_ آخه کار داشتی نخواستم از کارت بیوفتی.

امیرعباس به شدت پر خشم است، ناموس او را کسی  
تهدید کند و سالم باشد؟ مگر همچین چیزی ممکن  
است؟

\_ از تو که مهم تر نبود.

قطره اشکی از گوشه چشم افرا می چکد، غیرتش درد  
گرفت. خواهرش اشک بریزد او آرام بماند؟ فریادی که  
در گلو دارد را خفه می کند، الان وقت مواخذه کردن  
نبود دست افرا را گرفت و او را به آغوشش دعوت کرد.

\_ مغازه اش کجاست؟

\_ نزدیک مدرسه.

\_ فردا خودم می‌رسونمت نشونم بده، پیاماش رو هم داری؟

افرا در آغوشش سر تکان می‌دهد.

\_ خوبه برو یه آبی به دست و صورتت بزن شیرین و حاج احمد چیزی نفهمن.

افرا با صدای گرفته‌اش جواب داد.

\_ ببخشید داداش.

دستانش را به دور خواهرش محکم‌تر کرد.

\_ تو کار بدی نکردی.

\_ ازم عصبانی نیستی؟

\_ عصبانی نه ولی دلخورم.

افرا از آغوشش بیرون آمد و دستش را گرفت.

\_ ببخشید تو رو خدا من طاقت ندارم با هم قهر باشی؟

\_ مگه من گفتم قهرم؟

افرا لب برچید.

\_ ولی دلخوری.

امیرعباس جدیت کلامش را بیشتر کرد.

\_ آره هستم، افرا کار من برام خیلی مهمه اما نه از

خانواده‌ام. تو باید تحت هر شرایطی مشکلاتت رو به

من بگی، حتی اگر نبودم صبر می‌کنی تا پیام اصلا من

هیچی بقیه که هستن.

افرا سر پایین انداخت.

#پارت 63

#جنگال

\_ ببخشید دیگه تکرار نمی شه.

امیرعباس دست خواهرش را فشرد.

\_ بهش فکر می کنم، حالام پاشو برو کاری که گفتم بکن.

افرا به آرامی "چشمی" گفت و از اتاقش بیرون رفت.

امیرعباس دستی به گردنش کشید و از جا بلند شد، به

شدت عصبانی بود. گوشی اش را برداشت و شماره

یکی از دوستانش در نیرو انتظامی را گرفت و قضیه را

توضیح داد. قرار شد فردا بعد از رساند افرا با هم به

سراغ پسر مزاحم بروند، تماسش که تمام شد گوشی

را روی میزش رها کرد و اتاق بیرون رفت. باید از این

خشم فاصله می گرفت و گرنه تا فردا صبح دوام  
 نمی آورد و شبانه به سراغ مردک می رفت و گردنش را  
 می شکست. نفس های عمیق کشید تا آرام شود و  
 کسی متوجه حال برافروخته اش نشود.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

در حیاط روی تخت چوبی کنار باغچه نشسته و  
 مشغول تماشای آسمان بود. مثل بچگی هایش دنبال  
 یک ستاره پرنور برای خودش می گشت. وقتی دختر  
 بچه ای کوچک و بازیگوش بود هم تماشای آسمان  
 شب را دوست داشت. آن زمان فکر می کرد هر کس  
 ستاره ای داشته باشد همیشه خوشبخت می شود، مثل

افسانه‌ها و قصه‌های کودکی‌اش همان‌ها که بابا مسعود و مادرش وقت خواب برایش تعریف می‌کردند. محبوب‌ترین قصه‌ای که شنیده بود شاهزاده خانم تنهایی بود که همه او را فراموش کرده بودند. شاهزاده خانم قصه برای رهایی از قفس سرد و تنگی که تنهایی برایش ساخته بود سفری را آغاز کرد. سفری که نتیجه‌اش یافتن سنگ خوشبختی بود، سنگی که روزهای خوبی را برای شاهزاده خانم ساخت.

خانه در تاریکی فرورفته بود، همه خواب بودند و ثمینا هنوز با خودش کلنجار می‌رفت. خسته بود، نه جسمانی بلکه روحی روزهای سختی را گذرانده و می‌گذراند. حقیقتاً قلبش بد شکسته بود او داشت قلبش را به ساسان می‌بخت به او وابسته و دلبسته شده بود در حالی که ساسان با نقشه به او نزدیک شده و برایش

نقشه داشت. حالا نقشه‌اش را یک‌جوری هضم می‌کرد  
 اما این که مدام به او یادآور می‌شد که قول او را به یک  
 شیخ عرب داده رعشه به جانش می‌انداخت. حتی حالا  
 که از آن روزها مدتی گذشته هنوزم روح آسیب  
 دیده‌اش آرام نشده بود.

روشن شدن برق حیاط توجه‌اش را جلب کرد، سر  
 چرخاند و بابا مسعودش را در حال پایین آمدن از  
 پله‌های بالکن دید. سعی کرد لبخندی بزند و بغض را  
 از خود دور کند. چه قدر خانواده‌اش باید به پای او  
 می‌سوختند همین که حرف و حدیث‌های فامیل و  
 همسایه‌ها را تحمل می‌کردند بس بود.

\_ نخواستید بابا؟

بابا مسعود با قدم‌های آرام خود را کنار او رساند و در فاصله اندکی از او نشست.

\_ نه خوابم نبرد چرا تو تاریکی نشستی؟

لبخندش را حفظ کرد.

\_ نمی‌خواستم نورش اذیتتون کنه.

\_ ثمینا بابا چیزی هست که به من نگفته باشی؟

ثمینا سری به معنا انکار تکان داد.

\_ چرا همچین فکری کردی بابا؟

\_ چون از وقتی برگشتی خونه حال و احوالت یه جوریه،

هی گذاشتم پای اتفاقای تلخی که تجربه کردی اما

دیدم سکوت فایده‌ای نداره.

\_ من حالم خوبه بابا.



#پارت 64

#جنگال

خودش هم از حرفی که می زد مطمئن نبود.

\_ داشتیم؟ من به دخترم دروغ گفتن یاد ندادم.

\_ ببخشید بابا.

پدرش سر پایین افتاده اش را بلند کرد.

\_ چی اذیت می کنه؟

بغزش را فرو داد.

\_ باور کنید چیز مهمی نیست.

چرا مهمه، یه چیزی آزارت می ده اما نمی دونم چی.  
 خیلی تلاش می کنی خوب باشی اما من دخترم رو  
 می شناسم تو ثمینای قبل نیستی حق هم داری نباشی.  
 نفسی گرفت و گفت:

زمان می بره تا یه چیزایی فراموش بشه، گاهی  
 درمانی برای بعضی دردها جز زمان نیست.  
 ثمینا لازمه از یه مشاور برات وقت بگیرم؟ شاید یکی  
 که بتونی برایش حرف بزنی بهت کمک کنه.  
 نه بابا هر وقت احتیاج بود بهتون می گم.  
 حداقل برگرد دانشگاه برو سراغ اهدافت خودت رو  
 خونه نشین کردی.  
 با این که خودش هم دل تنگ نشستن سر کلاس ها و  
 رفتن به آزمایشگاه و فرمول نویسی برای دارو بود اما

دوری از آن محیط هم یکی از اجبارهای این روزهایش بود.

\_ فعلا نمی‌تونم برگردم الان همه منو به دید دیگه‌ای می‌بینن.

مسعود با نگاهی سرزنشگر به او خیره شد.

\_ من به دخترم فرار و ترس یاد ندادم، همون طور که یادش دادم حرف و قضاوت دیگران برایش مهم نباشه بارها گفتم باید قوی باشه.

\_ من فرار نمی‌کنم، دروغ نمی‌گم اولش ترسیدم از نگاه‌ها و قضاوت‌ها چون خیلی سنگین بودن وهستن. حالا که یکم گذشته می‌بینم ترس معنی نداره چون من کاری نکردم که لایق همچین چیزی باشم من فقط... صدایش برای بیان بقیه کلمات می‌لرزید.

– من فقط یه انتخاب اشتباه داشتم همین، من اجازه ندارم برگردم دانشگاه به خاطر پرونده قضایی که دارم و هنوز بازه بعدم اگر برگردم جلب توجه می‌شه سرگرد گفته یه مدت احتیاط کنم.

بابا مسعودش نگران بود کل افراد خانواده چشمشان از آن اتفاق ترسیده بود.

– ثمینا یادت باشه تو این دوره و زمونه تو هر کاری بکنی حتی اگر بهترین آدم روی زمین باشی ادما یه حرفی برای گفتن دارن، مادر خدا بیامورزم می‌گفت در دروازه رو می‌شه بست اما دهن مردم رو نه. حرف و حدیث همیشه هست بهشون اهمیت بدی غرق می‌شی تو رو با خودشون پایین می‌کشن.

با حق با پدرش بود از وقتی به سنی رسیده بود که درکی هر چند اندک از اطرافش داشته باشد، این حرف‌ها در گوشش زمزمه شده بود. این مدت زیادی نازک نارنجی شده و از هر حرف و قضاوتی دلش می‌شکست، تقصیری هم نداشت شاید هم داشت. شاید زیادی پیش اتفاقات سرخم کرده و گذاشته بود روحش را زخمی کند. انگار که واقعا به یک مشاور نیاز داشت این روح زخمی نیاز به ترمیم داشت.

– من خوب می‌شم بابا یکم طول می‌کشه.

پدرش دست دور شانهاش انداخت و او را پیش کشیده و بوسه‌ای به پیشانی‌اش زد.

#پارت 65

## #جنجال

\_ من به دخترم اعتماد دارم از پشش برمیاد.

حال دلش را این حمایت پدرش خوب کرد، چه قدر

خوب که او در مسیر سختی که در پیش دارد

پشت سرش ایستاده و رهایش نمی کند.

\_ بابا خیلی خوبه که دارمتون.

\_ دختر بابا.

سر روی شانہ پدرش گذاشت و خودش را در آغوشش

جای داد.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

ماشینش را گوشه خیابان کشید و توقف کرد، افرا با دست آن سوی خیابان را نشان داد.

\_ اونجاست داداش.

نگاه ریز شده‌اش را به مغازه دوخت، خشمش باز داشت فوران می کرد.

\_ گوشت رو آوردی؟

\_ بله داداش.

گوشتی را به امیرعباس داد. دیشب پیام‌های تهدیدآمیز پسر را خوانده و از حرص تنها مشت به دیوار کوبیده و فریادش را در خود خفه کرده بود.

\_ از اینجا به بعد رو خودت می تونی بری؟

افرا هنوز هم خجالت زده بود، شانس با او یار بود که اطلاعات گوشی را خالی کرده و آن را برای تعمیر برده بود.

\_ آره داداش، خداحافظ.

بعد از رفتن افرا از ماشینش پیاده شده و منتظر آمدن رسول ماند. خون خونش را می خورد تا برود و یک درس حسابی به پسرک فرصت طلب بدهد اما خودداری می کرد تا رسول بیاید. خیلی طولی نکشید تا رسول همراه دو مامور دیگر آمدند. با هم دست داده و سلام و احوال پرسی کردند.

\_ من صبح برات شکایت تنظیم کردم باید امضا کنی.

\_ مشکلی نیست بریم سر وقت این من بیشتر از این

اعصابم نمی کشه یه کاری دست خودم می دم.



رسول دستی به شانهاش کوبید.

– بریم داداش فقط مدرک داری دیگه؟

با غیض گفت:

– آره پیامهاش هست افرا رو تهدید کرده، خود افرا رو

هم میارم کلاتری.

با هم به سمت مغازه راه افتادند.

– بریم.

وارد مغازه شدند، کسی نبود تنها پسری که حدس

می زد صاحب مغازه و همانی باشد که افرا می گفت

پشت میزی نشسته و سرش در لپ تاپ بود.

– سلام.

امیرعباس با صدایی که از خشم گرفته و خش‌دار بود  
توجه پسر را به خود جلب کرد.

\_ سلام شرمنده الان وقت ندارم کار جدید قبول  
نمی‌کنم.

امیرعباس از حرص دستانش را مشت کرد.

\_ چه کار می‌کنی که سرت شلوغه؟

#پارت 66

#جنجال

پسرک از لحن عصبی و نگاه پرتحقیر امیرعباس  
متعجب شده پرسید: @Vip Roman

\_ منظور تون چیه؟

امیرعباس پوزخندی زد:

– واضح پرسیدم، کارت چیه؟

– رو شیشه نوشته تعمیرموبایل.

امیرعباس نچی گفت و رسول کاملش کرد.

– نه دیگه گل پسر بزار من بهت بگم کارت چیه، ایجاد

مزاحمت و تهدید و اخاذی از دخترا.

ابروهای پسر در هم رفت.

– شما کی هستید اصلاً؟ برید از مغازه من بیرون اینجا

محل کار منه.

امیرعباس عصبی از ژست حق به جانب پسر قدمی

جلو رفت.

\_ دقیقا چون محل کار ته می‌خوایم راجع به کارت حرف  
بزنیم. مثلا اون دختری که چند روزیه مزاحمش میشی  
و تهدیدش می‌کنی.

\_ کدوم دختر من اصلا نمی‌فهمم چی می‌گید.

موبایل افرار را از جیب بیرون کشید و قفل صفحه را باز  
و مقابل صورت پسر گرفت.

\_ این گوشی برات آشنا نیست؟ پیام‌ها و شماره چی؟

رنگ از روی پسر پرید اما با پرویی تمام جواب داد.

\_ خودش کرم داشت، منم دیدم سر و گوشش می‌جنبه  
گفتم یکم خوش بگذرونم. دختره خودش از اوناش  
بود.

صورت امیرعباس قرمز شده بود، تنش گر گرفته و

احوالش بهم ریخت. داشت از افرای او حرف می‌زد؟

راجع به ناموس او این طور نظر می‌داد؟ افرايي که هنوز خجالت زده است از اشتباهی که نکرده؟ حرفایش آتش به جان او انداخت. امیرعباس خیزی به سمت پسر برداشت، محال بگذار با این حرف‌هایش جای سالم در بدنش بماند.

– ببند دهنت رو مرتیکه بی همه چیز.

یق‌ه‌اش را گرفت و به دیوار پشت سرش کوبید.

– چه زر مفتی زدی بی ناموس؟

پسر از ترس قالب تهی کرده هیچ نمی‌گفت، زبانش را گدازه‌های آتشی که از چشم‌های امیرعباس می‌بارید کوتاه کرده بود. رسول سعی در جدا کردنش داشت.

– امیر آروم باش داداش.

می شد آرام باشد؟ افرای او را بد خطاب کرده بود  
 می شد آرام بماند و دم نزند؟ رسول با هر ضرب و  
 زوری که بود او را کنار کشید و سریع به دو سربازی که  
 با خود آورده بود گفت:

– بیاید اینو ببرید.

پسر را دستبند زده بردند اما امیرعباس هنوز گر گرفته  
 بود، دستی به گردنش کشید و دکمه لباسش را باز  
 کرد.

– امیر آروم باش داداش کم مونده سگته کنی مرد  
 حسابی.

– راجب افرا اون حرفا رو زد.

رسول اخم کرد.

– من می‌دونم باهاتش چه کار کنم تو فقط افرا خانم رو  
بیار کلانتری تا من زودتر کاراش رو انجام بدم.

#پارت 67

#جنجال

زیر لب "باشه‌ای" گفت و از مغازه بیرون زد. باید به  
ستاد می‌رفت و کمی کارهایش را سر و سامان می‌داد  
تا بعد از ظهر دنبال افرا رفته او را به کلانتری ببرد.

\*\*\*\*\*

@Vip Roman

\*\*\*\*\*

کتابی که در دست داشت را ورق زد یک ساعتی می‌شد  
از زمانی عمه مرضیه‌اش آمده بود خود را اتاق حبس

کرده بود. عمه‌اش از همان اول بسم الله شروع به ناسازگاری کرده بود، طعنه‌هایی بود که نثارش می‌کرد. نمی‌خواست بی‌احترامی کند به اتاقش آمده و خود را سرگرم خواندن کتاب کرده بود این جوری کمتر ناراحت و دل شکسته می‌شد. گاهی وقتی از کسی دلگیر می‌شوی یا کسی از چشمت می‌افتد دیگر آن حس خوب سابق یا احترام را نسبت به او نداری. دست خودت هم نیست یک حریم و احترامی از بین می‌رود، دوست نداشت نسبت به اطرافیانی که با آن‌ها چشم در چشم می‌شد بد بین شود. البته که این رفتارهای عمه مرضیه جدید نبود، از زمانی که به یاد دارد هر وقت دست آویزی برای طعنه زدن پیدا می‌کرد امان نمی‌داد و حرف‌های پرکنایه‌اش شروع می‌شد.



نگاهی به ساعت روی میزش انداخت کمی گرسنه بود  
 اما نه آن قدر که حوصله شنیدن حرف‌های عمه‌اش را  
 داشته باشد. به خواندن کتابش ادامه داد تا سرش گرم  
 شود. همین که خواست صفحه‌ای جدید از کتابش را  
 بخواند صدای زنگ گوشی‌اش بلند شد. نام سرگرد  
 روی صفحه باعث شد به سرعت گوشی‌اش را بردارد و  
 تماس را وصل کند.

\_ سلام سرگرد.

\_ سلام باید بینمت.

\_ کی؟

\_ همین الان آماده شو ماشین ستاد تو راه خونه  
 شماست.

\_ باشه می بینمتون.

\_ منتظرم.

نفسش را رها کرد بلند شد تا آماده شود. همین را کم داشت حالا عمه‌اش اگر می‌فهمید کجا می‌رود زبان به سخت‌گویی باز می‌کرد. به سرعت آماده شد و از اتاق بیرون رفت، مادر و عمه‌اش سالن نشسته بودند.

\_ مامان من دارم می‌رم ستاد.

نگاه عمه و مادرش روی او نشست، مادرش زودتر به خود آمد.

\_ برو مامان جان.

برای این که زمانی به عمه‌اش ندهد "با اجازه‌ای" می‌گوید و به سمت در می‌رود اما صدای عمه‌اش مانع از قدم برداشتنش می‌کند.

\_ ساره چطور به راحتی اجازه می‌دی بازم دخترت هر کاری دوست داره بکنه و ابروی ما رو ببره؟  
بیچاره مادرش راه رفته را برگشت و رو به روی عمه‌اش ایستاد.

\_ من کاری نکردم که باعث ابروریزی باشه عمه. واقعا برام سواله اگر یه روز یکی دختر شما رو بدزده شما دخترت رو مقصر می‌دونی؟  
\_ دزد داریم تا دزد، تو خودت رو گول می‌زنی یا ما رو انگار که اصلا ساسان نامزدت نبوده و تو با یه قاچاقچی همکاری نکردی.

\_ من مثل هر دختری برام خواستگار اومد و ازدواج کردم. بابام تحقیق کرده بود اما جایی رو در و دیوار

زده بودن که ساسان خلافکاره، من مقصر گناه  
دیگران نیستم خانوادهام هم نیستن.

#پارت 68

#جنجال

حرفهایش را زده و به سرعت از خانه خارج شد. تا  
زمانی که به ستاد برسد خود را قانع کرد که حرف بدی  
زده تنها در برابر حرفهای صد تا یه غاز عمه‌اش از  
خود دفاع کرده.

\*\*\*\*\*@Vip Roman\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

در سکوت به صدلی‌اش تکیه داد، حرف‌هایش را زده بود و حالا ثمینا باید جواب می‌داد.

– یعنی الان من باید چه کار کنم؟

– کاری که ازت خواستم سخت نیست، تو اصلاً به

کاری که باید بکنی فکر نکن این یه دیدار دوستانه‌ست.

ثمینا متحیر خندید.

– دیدار دوستانه با کی؟ با کسی که زندگیم رو خراب کرد؟

امیرعباس از جا بلند شد، دستانش را روی میز ستون کرده و به ثمینا خم شد.

\_ تا زمانی که مدرک کافی به دست بیاریم و تو دادگاه  
رای بر بی گناهییت صادر بشه باید ملیکا فرجی رو  
دوست بدونی برای خودت بهتره.

\_ من نمی تونم همون یکی دوباری هم که اومد خونه به  
زور تحملش کردم.

امیرعباس عادی گفت:

\_ حالا هم تحملش کنه چاره‌ای نداریم.

\_ من از پیشش برنمیام.

\_ باید بریای.

می دید که نگاه ثمینا پر از حرص شد اما راهی نداشت  
بچه بازی که نبود یک پرونده بزرگ در دست داشت  
که سر به ثمر رسیدنش با هیچ کس شوخی نداشت.  
\_ من نمی تونم کمکی به شما بکنم سرگرد.

امیرعباس دستانش را محکم روی میز کوبید و

صدایش بلند شد.

\_ باید بتونی.

\_ شما نمی تونید منو مجبور کنید.

امیرعباس ابرویی بالا داد.

\_ من نه ولی مامورای اطلاعات و امنیت ملی حتما

می تونن.

\_ دارید منو تهدید می کنید؟

امیرعباس صاف ایستاده و به سمت کمد گوشه اتاقش

رفت و پرونده‌ای را از آن بیرون کشید و مقابل ثمینا

قرار داد.

– این پرونده تا به امروز با هزار جور ترفند دست من  
مونده، دارم بیدارت می‌کنم که بفهمی هر چقدر هم که  
نخوای بعضی کارها رو بکنی اما بازم مجبوری.

ثمینا با شنیدن حرف‌هایش آرام‌تر شده بود اما  
امیرعباس برای این که میخوش را محکم‌تر بگوید  
گفت:

– شرایط برای تو طوری نیست که بگی می‌خوام و  
نمی‌خوام، فرصتی نداری.

دلهره‌ای که به جان دختر انداخته بود جواب داد.  
– چه کار باید بکنم؟

امیرعباس راضی از عقب نشینی ثمینا گفت:



## #جنگال

– برات توضیح دادم یه قراری می‌ذاری باهاتش برای فردا، یه جوری برخورد کن و حرف بزن که نتونه مخالفت کنه باید تا قبل از ساعت هشت شب بینیش. بقیه‌اش هم طبق چیزایی که بهت گفتم عمل می‌کنی سخت نیست از پشش برمیای.

– باشه ولی اگر قبول نکرد بیاد چی؟

– باید کاری کنی که بیاد.

– باشه تلاشمو می‌کنم.

امیرعباس پشت میزش می‌نشیند، گوشی روی میزش را برمی‌دارد.

خوبه می گم پدرام برسوندت خونه اما می خوام از هر  
اتفاقی که میوفته با خبر باشم. موقع ملاقات هم تنها  
نیستی.

سروان نادری در ستاد نبود و کسی که ثمینا را به او  
بسپارد در ستاد سراغ نداشت، از جا بلند شد و رو به  
ثمینا گفت:

من باید برم جایی سر راه می رسونمت.

نه من مزاحمتون نمی شم خودم می تونم برم.

دختر داشت با او تعارف می کرد.

می رسونمت.

حرفش را زده و به طرف در اتاق راه می افتد ثمینا هم  
پشت سر او روان می شود. در راه مجبور بود اول به

سراغ افرا رفته بعد ثمینا را برساند. مقابل مدرسه

توقف کرده و گفت:

– الان برمی‌گردم.

از ماشین پیاده شد و به طرف دبیرستان دخترانه رفت.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

از پنجره ماشین بیرون را تماشا می‌کرد که دید سرگرد

همراه با دختری همسن و سال ثنا در حال آمدن به

طرف ماشین است. هر دو سوار ماشین شدند، دختر با

کنجکاوی نگاهش می‌کرد. می‌توانست حدس بزند از

حضور او متعجب است. طوری با چشمان گرد شده

ثمینا را نگاه می‌کرد که انگار موجود فضایی می‌دید.

حتی سرگرد هم متوجه این نگاه او شد که با ایما و اشاره سعی کرد او را به خود بیاورد. دختری که نمی دانست کیست با اشاره سرگرد دست از رسد کردن ثمینا برداشت و سلام کرد.

\_ من افرام خواهر امیرعباس.

درهم شدن اخم های سرگرد را دید. نمی دانست خود را با چه عنوانی معرفی کند.

\_ من ثمینا هستم.

دست افرام از بین دو صندلی پیش آمد.

\_ خوشبختم ثمینا جون.

ثمینا لبخند کم رنگی زد.

\_ منم همین طور.

\_ یه سوال پرسیم؟

ثمینا تکیه‌اش را به در داد تا بتواند افرا را راحت‌تر ببیند.

\_ بله حتما.

\_ دوست دختر داداش امیری؟

قبل از این ثمینا از بهت بیرون آید و جوابی بدهد صدای هشدار دهنده سرگرد را شنید.

#پارت 70

\_ افرا.

اخم‌های سرگرد به شدت درهم بود.

\_ با یه دختر خوشگل پا شده اومده دم مدرسه بعد  
ناراحتیم می شه.

غرغر دخترک طوری بود که هر دو بشنوند، سرگرد باز  
هم به نام خواندش اما افاقه ای نکرد.

\_ آخه داداش مگه دختری جرئت داره تو ماشین تو  
بشینه؟ خب برام سوال شده آخه ثمینا جون خیلی  
خوشگله بعیده نخوای بگیریش و تو ماشینت باشه.

گونه های ثمینا رنگی شدند دلش می خواست از خجالت  
خود را بین تار و پود روکش ماشین مخفی کند.

\_ زبون به دهن بگیر بچه.

افرا لب برچید اما هنوز با نگاهی با مزه خیره ثمینا بود.  
ثمینا برای رفع سوتفاهم می گوید:

\_ سرگرد صامتی مسئول پرونده من هستن.

افرا قیافه پنچر شده‌ای به خود گرفت.

\_ حیف شد.

سرگرد مداخله کرد.

\_ افرا خانم بهتره بیشتر از این کنجکاوی نکنی.

\_ داداش به خدا یه لحظه ذوق کردم گفتم زنداداش

دار شدم.

سرگرد کلافه پوفی کشید و رو به او گفت:

\_ امیدوارم از حرفای افرا ناراحت نشید.

\_ نه عیبی نداره سوتفاهم بود.

می‌دید سرگرد با چشم‌هایش هی برای افرا خط و

نشان می‌کشید اما به روی خود نمی‌آورد. تصورش هم

برایش خنده‌دار بود او و سرگرد کنار هم؟ اصلا شدنی

نبود. ثمینا مگر می توانست با زورگویی ها و  
 بداخلاقی های این مرد کنار بیاید؟ این مرد از جنس  
 سنگ است و نرود میخ آهنین عشق در سنگ. ماشین  
 که مقابل خانه شان ایستاد از سرگرد تشکر کرده  
 خواست از ماشین پیاده شود که چشمش به ماشین  
 بهراد پسر عمه مرضیه اش افتاد. نگاه بهراد از درون  
 ماشین به او بود، حتما به دنبال مادرش آمده. سرگرد از  
 مکث او متوجه شد.

- چی شده؟ مشکلی هست؟

سرش را به طرفین تکان داد.

- نه فقط...

- به اون ماشین ربط داره؟



\_ نه مشکلی نیست عمه م خونه ماست حتما پسرش  
اومده دنبالش.

در ماشین را باز کرد و پیاده شد، در عقب هم باز شده  
و افرا پیاده شد، او را در آغوش کشید و گفت:

\_ امیدوارم از کنجاوی من ناراحت نشده باشی.

\_ نه عیبی نداره.

افرا او را در آغوش کشیده و گونه‌اش را صمیمانه  
بوسید.

\_ امیدوارم بازم بینمت ثمینا جون.

\_ منم همین طور.

جنجال ❀❀:

#پارت 71

## #جنجال

از هم خداحافظی کردند برای سرگرد هم سری تکان داد و به طرف خانه رفت. کلید را در قفل چرخاند اما قبل از این که وارد خانه شود صدای بهرادر را شنید. - می‌داشتی کفن اون یکی رابطه‌ت خشک بشه بعد می‌رفتی سراغ بعدی.

اهمیتی به حرفی که زده بود نداد تنها از جلوی در کنار رفت.

- فکر کنم اومدی دنبال عمه.

بی توجه به حضور بهرادر وارد خانه شد اما صدای بسته شدن در و قدم‌هایی که پشت سرش می‌آمد نشان از ورود او به خانه داشت. چندباری با صدای بلند "یا الله"

گفت و وارد ساختمان شد. عمه و مادر پدرش در سالن نشسته بودند.

\_ سلام.

بهراد زودتر از او اعلام حضور می کند. پدر و مادرش به خوشرویی از او استقبال کردند، این میان عمه اش با لحنی بد پرسید:

\_ با هم اومدید؟

بهراد درحالی که روی مبل می نشست گفت:

\_ نه دختر عمه رو یه آقای رسوند.

نگاه متاسفی حواله بهراد کرد و گفت:

\_ رفته بودم ستاد سرگرد منو رسوندن.

پدرش سری به نشانه تایید تکان داد و گفت:

\_ دستش درد نکنه.

جو سنگینی در خانه حکم فرما بود که تا رفتن عمه  
مرضیه و پسرش برای ثمینا ادامه داشت. بعد از رفتن  
آن‌ها توانست نفس راحتی بکشد و روی خواسته  
سرگرد تمرکز کند. همین امشب باید با ملیکا تماس  
می‌گرفت و قرار ملاقات یا به قول سرگرد دیدار  
دوستانه‌ای را ترتیب می‌داد.

\*\*\*\*\*

\*\*\*

تاریکی طوری بر خلوتی و سکوت کوچه سایه انداخته  
بود که رعب‌آور به نظر می‌رسید. یک ساعتی بود که  
اهالی عمارت منفور رفته بودند اما امیرعباس هنوز وارد

خانه نشده بود. نمی توانست ریسک کند باید از خالی بودن خانه مطمئن می شد هر چند که خدمه و بادیگارها حتما بودند، هیچ شناختی از خانه نداشت و نمی دانست آیا می تواند مدرکی که می خواهد پیدا کند یا نه. تنها خبر داشت که گاو صندوقی در این خانه هست که کسی نمی داند کجاست. باید دل به دریا می زد و به هر طریقی بدون دیده شدن وارد خانه می شد. با گوشی که در گوش داشت جویای وضعیت دو تیم دیگر شد؟

\_ سروان نادری اطراف شما چه خبره؟

ثانیهای بعد جوابش را گرفت.

\_ سوژه مورد نظر به همراه مهموناش به مقصد رسید.

\_ خوبه.

\_ سروان توفیقی امانتی رو تحویل گرفتی؟

\_ بله قربان.

\_ بدون ذره‌ای جلب توجه به ما ملحق بشید.

\_ چشم.

#پارت 72

#جنجال

نگاهی به ساعتش کرد دیگر نباید معطل می کردند  
وقت شروع عملیات بود. ماشین شان اواسط کوچه در  
تاریک ترین نقطه پارک شده بود. از مانیتور نگاهی به  
خانه انداخت، به سختی توانسته بودند بدون جلب  
توجه دوربین‌هایی برای بررسی ورودی و حیاط عمارت  
جاسازی کنند. یکی از نیروها با زوم کردن روی  
تصویری گفت:

\_ قربان اگر داخل خونه نگهبان نباشه تو حیات کلا پنچ نفر هستن.

با نگاهی ریز شده با صفحه خیره شد و پرسید:

\_ مطمئنی؟

\_ دو نفر جلوی در هستن، دو نفر هم گشت میزنن و اون یکی هم جلوی ورودی ساختمون وایساده.

\_ خوبه عملیات رو شروع می کنیم چشم از مانیتور برنمی دارید هر چیز مشکوکی رو سریع بهم خبر بدید. نیروهایش با نگرانی نگاهش می کردند.

\_ قربان این کاری که می کنید خیلی خطرناکه ما هیچی از داخل خونه نمی دونیم.

نگاه جدی اش را به آن ها می دوزد.

- چون نمی‌دونیم چه خبره باید دست رو دست بذاریم؟  
 وقت نداریم باید هرطور که شده امشب کار رو تموم  
 کنیم. اگر قراره نیروی تحت امر من باشید باید به دل  
 آتیش زدن رو یاد بگیرید کار ما همینه ریسک‌های  
 بزرگ رو تجربه می‌کنیم اگر سر هر کاری بخوایم  
 دست دست کنیم هیچ پرونده‌ای به نتیجه نمی‌رسه.  
 - مراقب خودتون باشید.

سرش را تکان داد.

- هستم شما هم خوب دقت کنید.

از ماشین پیاده شده و خودش را کنار دیوار می‌کشد،  
 در تاریکی محضی که سایه‌ی بلند دیوارها ساخته بود  
 به سمت خانه رفت. نزدیک خانه ایستاد باید یکی از  
 راه‌هایی که برای ورود در نظر داشت را انتخاب



می کرد. نگاهی به اطراف انداخت و متوجه دیوار مشترک خانه با همسایه شد. اطراف این دیوار به دلیل اشتراکش با همسایه دورین نبود می شد گفت تنها نقطه ضعف این خانه که نه عمارت به حساب می آمد. با خیال راحت تری می توانست وارد عمارت شود و دیده نشود، با اعضای تیمش ارتباط برقرار کرد.

\_ می خوام از سمت راست وارد بشم دیوار همسایه رو دارید تو تصویر؟

\_ بله قربان.

نمای سنگی دیوار کار را سخت کرد اما با یک پرش بلند لبه دیوار را گرفته و سریع خود را بالا کشید. بی معطلی از پایین پرید و خود را پشت تنه درختان مخفی کرد. از جایی که ایستاده بود با ساختمان خیلی

فاصله داشت مسیر راحتی نبود. راهش به پشت ساختمان آسان تر بود اما نمی دانست راه ورودی هست یا نه. کمی از درخت دور شده و خود را پشت درختچه‌ها و شمشادهای تزیننی کشید. سرکی کشید یکی از بادیگاردها داشت به او نزدیک می شد و هرآن امکان داشت او را ببیند، خود را عقب تر کشید تا در تاریکی قرار بگیرد و دید کمتری داشته باشد.

عرق از گوشه پیشانی اش راه گرفته بود، داشت خود را آماده می کرد که به بادیگارد حمله کند اما صدای قدم‌ها جایی متوقف و بعد هم دور شد. چند ثانیه‌ای صبر کرد بعد خود را بالا کشید، دور شدن و پشت به او بودن مرد کارش را راحت کرد. با قدم‌هایی که سعی می کرد سریع و بی صدا باشند به سمت پشت ساختمان حرکت کرد. از این جا به بعد نیروهایش هیچ کمکی نمی توانند

به او بکنند، وارد محدوده‌ای می‌شد که تحت پوشش  
نبود.

به قدم‌هایش سرعت بیشتری داد و از گوشه دیوار  
حرکت کرد. هنوز نیمی از راه را هم طی نکرده و به  
پشت ساختمان نرسیده بود که صدای گفت و گوی  
دونفر به گوشش رسید.

#پارت 73

#جنجال

صدا هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد، نگاهی به ساختمان  
انداخت تا راهی برای ورود و پنهان شدن پیدا کند.  
کمی جلوتر چند پله کوتاه به تراسی کوچک بود، در دل  
دعا کرد بخت با او یار باشد و در باز شود. نفس عمیقی

کشیده و دستگیره در را آرام پایین آورد. صدای تیک کوتاه نشان از باز شدن در داشت. اتاق تاریک و خالی به نظر می‌رسید، با احتیاط وارد شد و در را بست. همان دم دو نفر از بادیگارد‌ها از کنار تراس رد شدند. نفسی گرفت و خواست آن را رها کند که صدایی نفسش را قطع کرد.

\_ تو کی هستی؟ اومدی منو نجات بدی؟

\*\*\*\*\*

توقف ماشین در کوچه‌ای خلوت و تاریک ثمینا را از فکر بیرون آورد. نگاهی به اطرافش انداخت، فضای وهم‌آور و تاریک کوچه باعث ترسش شد.

\_ جناب سروان این جا کجاست؟

سروان نادری پیاده شده در عقب را باز کرد تا ثمینا هم پیاده شود. او را به سمت ون مشکی رنگ ستاد هدایت کرد.

\_ جناب سرگرد اینجا هستن عملیات تموم نشده خواستن شما هم اینجا باشید.

آب دهانش را قورت داده و سوار ون شد. دو نفر پای لپ تاپ هایشان نشسته بودند و چشم از صفحه بر نمی داشتند، یک نفر دیگر هم سمتی دیگر با هدفون و لپ تاپ مشغول بود. ثمینا با راهنمایی سروان نادری گوشه اش نشسته بود و آن ها را تماشا می کرد. معذب در جایش جا به جا شد، دوست داشت بداند اطرافش چه می گذرد کلی سوال داشت که می خواست پرسد اما جو سنگین و جدی فضا نمی گذاشت. نباید تمرکز آن ها

را بهم می‌زد سعی کرد با نفس‌های آرام و عمیق خودش را کنترل کند. یکی از افراد سر از صفحه بلند کرد.

– سرگرد مسیر عوض کرد تو دیدم نیست، تو بین چیزی می‌بینی؟

مامور دیگر با نگرانی گفت:

– منم نمی‌بینمشون حتما از یه مسیر دیگه رفتن که ما بهش اشراف نداریم.

سعی می‌کردند با سرگرد ارتباط بگیرند اما صدایی از آن طرف نمی‌آمد. اضطراب و استرس هر لحظه بیشتر از قبل بر جمع حاکم می‌شد. ثمینا دستانش را هم می‌مالید نگران سرگرد بود، ناخودآگاه در دل شروع به ذکر گفتن کرد. نمی‌دانست جایی که هست کجاست،

اتفاقاتی در حال رخ دادن بود که او نمی‌فهمید. تنها چیزی که برایش اهمیت داشت سلامتی سرگرد بود. یکی از مامورها او را مخاطب قرار داد.

\_ شما شنود رو کجا وصل کردید؟

ثمینا با این سوال به یاد لحظات سختی که در آن کافه گذارنده بود افتاد.

\_ به گوشیش. exchange.

\_ به نظر خودتون جایی هست که ما بتونیم راحت مکالماتش رو بشنویم.

در کافه هر چه فکر کرده بود که چطوری و کجا باید شنود را وصل کند به نتیجه‌ای نرسیده بود، داشت زمان را از دست می‌داد که ملیکا عادت قدیمی‌اش را به او یادآوری کرد. ملیکا گوشیش را به جانش وابسته بود

همیشه و در همه حال گوشی‌اش را در دست داشت.  
وقتی دقایقی برای تمدید رژلبش به سرویس بهداشتی  
رفت ثمینا با هزار ترس و دلهره از لو رفتنش دستگاه  
ریز و کوچکی که به او داده بودند را داخل قاب گوشی  
نصب کرده بود.

\_ اون عادت داره همه جا گوشیش دستش باشه.

مامور سری تکان داد.

\_ خوبه من شنود رو فعال کردم، ولی هنوز صدایی

شنیده نمی‌شه، به شما نگفت چه برنامه‌ای داره؟

#پارت 74

#جنجال

\_ گفت یه قرار مهم داره.



\_ ممنون.

جواب مامور را با لبخند نصفه نیمه‌ای که به زور روی لب نشانده بود داد. ته دلش آشوبی عجیب برپا بود و تنها خبر سلامتی سرگرد این آشوب را آرام می‌کرد.

\_ سروان خیلی وقته خبری از سرگرد نیست چیکار کنیم؟

این حرف بغض را مهمان گلوی ثمینا کرد، باورش نمی‌شد اتفاقی برای مردی که می‌شناخت افتاده باشد. کاش یک نفر به او می‌گفت این‌جا چه خبر است.

\_ باید صبر کنیم چاره‌ای نداریم.

\_ اگر قبل از اومدن سرگرد برگردن چی؟  
سروان نادری نگاهی به ساعت دستش انداخت.

هنوز که خبری نیست بچه‌ها کامل زیر نظر دارن اونا رو نمی‌تونیم بی‌اجازه سرگرد کاری بکنیم دستور اکید دادن بدون اطلاعاتشون کاری نکنیم.

هر چه دعا و ذکر بلد بود زیر لب خوانده بود کاش امشبشان به خیر بگذرد. کاش سرگرد خبری از خود بدهد اصلا او کجا بود و چه می‌کرد.

\*\*\*\*\*

\*\*\*

کمی طول کشید تا نگاهش در تاریکی اتاق روی زنی که گوشه تخت در خود جمع شده بیند. زن آباژور کنار تخت را روشن می‌کند و حالا امیرعباس چهره او را واضح‌تر می‌بیند. زنی تقریباً پنجاه ساله با موهایی که

پریشان دورش رها شده بودند، پیرهن بلندی به تن داشت که به تنش زار می زد. در جایش میخکوب شده بود و نمی دانست چه واکنشی نشان بدهد.

– نمی تونی شکستش بدی هیچ کس حریف سلیمی بزرگ نمی شه.

خنده و گریه زن با هم قاطی بود، هم اشک می ریخت و هم می خندید. این زن کیست؟

– برو جونت رو نجات بده از این جا برو تو رو می کشن مثل من.

دوباره با حالی جنون وار شروع به گریه کرد، حرف هایی را زیر لب زمزمه می کرد که امیرعباس نمی شنید. ناخودآگاه چراغی در ذهنش روشن شد.

– من می تونم نجاتت بدم.

زن دستانش را دورپاهاش قفل کرده و نَنووار خودش را  
تکان می‌دهد.

– چطوری؟ چطوری؟ هیچ کس نمی‌تونه من و نجات  
بده.

خیلی آرام طوری که زن را نترساند با قدم‌های آرام به  
او چند قدم نزدیک‌تر شد.

– من می‌تونم فقط کافیه بهنم اعتماد کنی.

نگاه نامطمئن زن روی امیرعباس می‌نشیند، برای  
مطمئن کردن او کارت شناسایی‌اش را بیرون می‌کشد.

– من پلیسم بین.

زن اول کمی گیج به کارت نگاه می‌کند بعد با  
خوشحالی از جا می‌پرد و سمت او قدم برمی‌دارد.

– بریم پس منو از اینجا ببربریم.

صدای زن داشت بالا می‌رفت هر لحظه امکان داشت  
توجه کسی را جلب کند.

\_ هیس آروم اگر کسی صدامون رو بشنوه نمی‌تونم  
نجات بدم.

#پارت 75

#جنجال

زن سریع سکوت کرده و با چشمان گرد به امیرعباس  
خیره شد.

\_ کسی نباید بفهمه من اینجام، به هیچ کس نباید  
هیچی بگی.

زن تنها سر تکان می‌دهد.

حال روحی او امیرعباس را متاسف می کند اما الان وقتی نداشت که بتواند فکر به حال زن بکند.

– من می خوام سلیمی رو دستگیر کنم، اگر اون دستگیر بشه دیگه کسی نمی تونه اذیت کنه.

از سکوت زن استفاده می کند.

– تو می دونی گاوصندوق سلیمی کجاست؟

– تو خونه ست.

– می دونم تو خونه ست اما کجای خونه؟

زن باز هم همان جمله را تکرار می کند.

– تو خونه ست.

امیرعباس امیدی نداشت که این زن آشفته بتواند

کمکی به او بکند.

\_ کلیدشم روی در خونه‌ست.

باز هم زن شروع کرد به زیرلب چیزهایی را زمزمه کردن. بیشتر از این وقت را نباید تلف می‌کرد دو بازوی زن را در دست گرفت.

\_ من الان باید برم اما خیلی زود میام که تو رو هم ببرم به شرطی که به هیچ کس نگوی منو اینجا دیدی.  
زن خیلی مظلومانه می‌گوید:

\_ زود بیا.

امیرعباس سری تکان داده و از اتاق خارج می‌شود. اتاق زن درست زیر پله‌های منتهی به طبقه بالا قرار داشت. سرو صدایی در خانه نبود با احتیاط به سمت پله‌های مارپیچ رفت. طبقه بالا یک سالن کوچه مبله داست که دور تا دور اتاق بود. بین همه این درها تنها

یکی شان به مقصد امیرعباس بود، اتاق کار سلیمی  
بزرگ.

\*\*\*\*\*

\*

ثانیه‌ها به کندی می‌گذشتند و همین اضطراب و  
استرس تمینا را دوچندان می‌کرد. چرا حالا که زمان  
زیادی گذشته و خبری از سرگرد نیست نیروهایش  
کاری نمی‌کنند؟ بارها به دهانش آمد حرفی بزند اما به  
زور جلوی خودش را گرفت.

سروان نادری کلافه مدام به ساعتش نگاه می‌کرد.  
همین که خواست اعتراضی کرده یا حرفی بزن درون  
باز شد و سرگرد سوار ماشین شد.



– سریع راه بیوفتید برمی گردیم ستاد.

همه با تحیر به او نگاه می کردند. تنها ثمینا با لبخندی  
محو مات او را می نگریست و در دل خدا را شکر  
می کرد.

نگاه سرگرد روی او نشست.

– خوبی؟

با سوال او به خود آمد و دست از خیره نگاه کردن  
برداشت.

– بله خوبم.

– خوبه.

آری همین خوب بود، همین که او صحیح و سلامت  
است.

#پارت 76

#جنجال

\_ با تیم دوم ارتباط بگیرید اعلام موقعیت کنن.

\_ اذیت که نشدی همه چیز خوب پیش رفت؟

باز هم او را مخاطب قرار داده بود.

\_ سخت بود ولی شد.

آرام جواب داد و در مقابل نگاه پرتحسین را دریافت کرد.

\_ قربان مدارکی که می خواستید پیدا کردید؟

صدای سروان نادری رشته اتصال نگاهشان را پاره کرد. ثمینا به سرت چشم گرفته و خود را با بند کیفش سرگرم کرد.

\_ آره.

\_ پس می‌تونیم شروع کنیم؟

\_ امشب خیلی برات سخت بوده می‌تونم حدس بزنم اما اگر یکم دیگه همکاری کنی همه چیز به زودی تموم میشه.

همه چیز تمام می‌شد آن هم به زودی، روی لب‌های قلبش لبخند پت و پهنی نشسته بود. بالاخره می‌توانست بعد از مدت‌ها نفس راحتی بکشد، چه خوب که این مرد قهرمانش شده بود. از لحظه‌ای که به آن سلول تاریک آمد و نجاتش داد، یا حتی وقتی که

در بیمارستان خبر اتفاقات تلخی که در انتظارش بود را داد و تا همین لحظه به قولی که آن شب داده بود عمل کرده بود. اگر او قهرمان این روزهایش نمی شد چه چیزهایی را تجربه می کرد؟ حسش به سرگرد صامتی خوب بود، از همان خوبهایی که دل را به حضورش قرص می کند. سرش را به بدنه ماشین تکیه داده و چشم بست دوست داشت تا رسیدن به ستاد و زمانی که اجازه رفتن به خانه را به او بدهند چشمهایش را به استراحت کوتاهی دعوت کند.

به ستاد که رسیدند همراه سرگرد فوراً به اتاقش رفتند. سرگرد پوشه‌ای را از زیر لباسی که به تن داشت بیرون کشید و از جیب مخفی لباس فلشی کوچک را درآورده و روی میز گذاشت. روی صندلی نزدیک به میز

او نشست و نگاه منتظرش را به او دوخت. دوست داشت هر چه زودتر نتیجه همه تلاش را بداند.

\_ دزدی از دفتر استادت کار ملیکا فرجی بوده.

بی مقدمه گویی سرگرد برایش شوکه کننده بود با این که در این چند وقت روی دیگر ملیکا را دیده بود اما تا این حد پیشروی را انتظار نداشت. کارش به جز خیانت در رفاقت به معنای واقعی کلمه وطن فروشی بود. از فکر بیرون آمده و تمرکزش را به حرف‌های سرگرد داد.

\_ اگر طبق برنامه پیش بریم تا نهایت یک هفته دیگه همه شون دستگیر میشن.

\_ خوبه. من می‌تونم برم خونه.

\_ نه تو تا زمان دادگاه خونه نمیری.

متحیر از خونسردی سرگرد پرسید:

- یعنی چی خونه نمیرم؟ پس این مدت من باید چه کار کنم؟

- تو رو می برم یه جای امن.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

سرهنگ سرش را از روی مدارک برداشت و با تحسین او را نگریست.

- مثل همیشه کارت عالی بود امیرعباس.

امیرعباس راضی از نتیجه به دست آمده در جواب سرهنگ گفت:

#پارت 77

#جنگال

\_ باید سریع اقدام کنیم حالا مدارک کافی برای دستگیری افراد تو لیست داریم.

بزرگ‌ترین قدمش را امشب برداشته بود و حالا وقت ضربه زدن به حریف بود.

\_ امیرعباس از امشب به بعد خواب بهت حروم میشه جونت در خطر می‌دونی که؟

می‌دانست خوب هم می‌دانست، افرادی که در لیست امیرعباس بودند افراد اسم و رسم داری بودند. کسانی که یا سمتی در مملکت داشتند یا پشتوانه‌ای محکم اما برای او اهمیتی نداشت، مهم این بود که دستشان را از زندگی مردم کوتاه کند.

\_ خبر دارم نگران نباشید.

\_ راجع به خانم وارسته چه تصمیمی داری؟ متاسفانه  
دکتر پورصالح همه چیز رو رسانه‌ای کرده کم کم میرن  
سراغش.

\_ اسمی هم ازش به عنوان متهم برده؟

\_ نه هنوز.

\_ یه فکرایه دارم، نباید پیداش کنن اسمی از اون  
دختر نباید جایی برده بشه.

سرهنگ ابرو بالا می‌اندازد.

\_ چرا؟ ما مدارک کافی برای اثبات بی‌گناهی‌ش داریم.

\_ تا پرونده به جریان نیوفته و قاضی حکم صادر نکنه

نبايد پیداش کنن، چون اون موقع اهمیتی به حرف ما



نمی‌دن و تا زمانی که تحقیقاتشون تموم نشه آرامشی  
براش نمی‌زارن.

\_ در نهایت چیزی که مهمه رفع اتهام شدنِ خودت رو  
به دردسر ننداز.

\_ من قول دادم نزارم آبروش بره یا ضرری بهش  
برسه.

سرهنگ چیزی را حس می‌کرد، یک اتفاق قشنگ  
می‌توانست در راه باشد اگر کسی امیرعباس را راضی  
به دست کشیدن از غفلتی که نسبت به خود دارد کند.

\_ درسته اینم هست. دختر خانواده دار و نجیبی هم  
هست، از اونایی که این روزا کم پیدا می‌شه نظرت  
چیه؟

امیرعباس سر کج می‌کند؟

\_ منظور تون چیه؟ چرا من باید نظری راجع به این

دختر داشته باشم؟

سرهنگ خود را به راه دیگری می زند.

\_ بالاخره تو باهاتش برخورد بیشتری داشتی و تو

تحقیقاتم یه چیزایی فهمیدی.

امیرعباس فهمیده بود منظوری پشت حرف سرهنگ

هست بعد از چند سال شاگردی نزد او منظورش را از

پس حرف های دوپهلوش بیرون می کشید.

\_ بله فهمیدم.

هر دو منظور هم را فهمیده بودند، سرهنگ بحث را

عوض می کند.

\_ چطور وارد او خونه شدی و اطلاعات رو برداشتی؟

این سوال ذهن امیرعباس را به سمت زن آشفته حال برد. وقتی به سختی بین آن همه در اتاق کار سلیمی را پیدا کرده بود برخلاف انتظارش زمزمه‌های زن راه گشای مشککش شد. در اتاق خواب خودش و پسرش چیزی پیدا نکرده بود اما در اتاق کار درست وقتی داشت ناامید می‌شد، تابلویی توجه‌اش را جلب کرده بود. زن در زمزمه‌هایش حرف از خانه زده بود و تابلو نقاشی یک خانه قدیمی با نمای چوبی دقیقاً روی به روی میز کار به دیوار آویزان بود. قدم‌هایش مقابل تابلو متوقف شده و خواسته بود تابلو را از روی دیوار بردارد اما تابلویی در کار نبود.

@Vip Roman

#پارت78

## #جنجال

در قالب یک نقاشی گاوصندوق را در دیوار مخفی کرده بودند. وقتی دست روی صفحه کشیده بوده حتی باکس کوچکی که کلید در آن پنهان بود پیدا کرده بود.

\_ قربان یه نفر هست که می‌خوام کمکش کنید.

توضیحی مختصر از حضورش در خانه سلیمی و دیدن آن زن داد. خودش که نمی‌توانست اما باید به آن زن کمک می‌کرد قول داده بود. بعد از صحبت با سرهنگ به اتاقش رفت، همین که وارد اتاق شد چشمانش روی صحنه‌ای مکث کرد. اصلا فکر نکرده بود این دختر از صبح با آنها همراه است و چه قدر می‌تواند خسته باشد.

دستانش را روی میز گذاشته و سرش را روی آن تکیه داده بود، حالت خوابیدنش باعث شد خودش را سرزنش کند. به قدم‌هایی که سعی می‌کرد بی صدا باشند به او نزدیک شد، بالاسرش ایستاد خواست بیدارش کند اما چشمانش مشغول کنکاش صورت او شدند. لحظه‌ای به خود آمد داشت چه غلطی می‌کرد؟ این دختر دست او امانت بود، با لحن و صدایی آرام سعی کرد تمینا را بیدار کند.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

هنوز خسته بود و خوابش می‌آمد اما صدایی او را از خواب منع می‌کرد، بی توجه به صدا به خواب شیرینش

ادامه داد. صاحب صدا هم دست بردار نبود، لحظه‌ای گذشت تا ذهنش شروع به پردازش کرد.

\_ خانم وارسته بیدار شید لطفا.

تنها یک چراغ در ذهنش روشن شد، سرگرد. هوشیار شد و سر از روی دستانش بلند کرد، آن قدر این حرکت را سریع انجام داد که رگ‌های گردنش به ناله افتادند.

\_ آخ. exchange group  
دستی روی گردن دردناکش کشید.

\_ خوبی؟

سرگرد هنوز بالای سرش ایستاده بود زیر لب "خوبی" زمزمه کرد. @Vip Roman

\_ بلندشو بریم.

باید می‌پرسید کجا اما سکوت کرد، تنها با سرگرد  
 همراه شد. سوار زانتیا نوک مدادی شدند و از ستاد  
 خارج شدند. خیابان‌های شهر این ساعت از شب  
 خلوت و آرام بودند، چراغ ساختمان‌ها و خانه‌ها هم  
 خاموش بود. چه انتظاری داشت؟ که همه مثل او درگیر  
 شب بیداری باشند، شاید به ذهن هیچ‌کدام از مردم  
 این شهر نرسد که این ساعت از شب وقتی آن‌ها  
 خواب هستند در قسمتی از شهر چه می‌گذرد.  
 سکوت و خلوتی خیابان‌ها باعث شد خیلی زود به  
 مقصد برسند. سرگرد با ماشین وارد پارکینگ همان  
 خانه‌ای شد که بار قبل بعد از دادگاه آمده بودند.  
 ماشین گوشه‌ای پارک شد و ثمینا به تبعیت از سرگرد  
 پیاده و به سمت آسانسور راه افتاد. این وقت شب  
 حضور او همراه با مردی که هرچند قهرمان اوست اما

نسبتی با هم ندارند و تنها یک غریبه است چه معنی دارد؟ درست است که اعتماد داشت که بی حرف همراهش شده بود اما دلیل نمی شود که بتواند تا این حد پیش برود. سرگرد وارد آسانسور شد اما ثمینا سرجایش ایستاده بود.

– چرا نمیای؟

باید توضیح می داد؟

– این وقت شب خانواده شما نمی گن این دختر چرا با شماست؟ چرا همیشه من برم خونه؟

سرگرد ثانیه ای نگاهش و در کسری از ثانیه دست او را گرفت و به داخل آسانسور کشیدش.

– خانواده من همچین فکر نمی کنن به شیرین بانو خبر دادم منتظرته.



#پارت 79

#جنجال

باز هم سوالش را نصفه نیمه جواب داده بود اما ثمینا از شوک گرمی دستی که دستش را گرفته بود اعتراض نکرد، تنها دستش را از دست سرگرد بیرون کشید. از آسانسور که بیرون آمدند شیرین بانو را منتظر جلوی در دید. خجالت زده با او سلام و احوال پرسی کرد، با راهنمایی او وارد خانه شد. احساس غریبی داشت اما چاره‌ای نبود.

– بیا تو عزیزم راحت باش بچه‌ها خوابن، امیرعباس که گفت مهمون داره برام همه رو خوابوندم و منتظر شدم تا بیاید.

همه این حرف‌ها را با لبخندی دلنشین گفته بود و ثمینا را بیشتر خجالت داده بود.

\_ ببخشید که باز مزاحم شدم.

شیرین اخم ساختگی روی صورت نشانده.

\_ دیگه نبینم از این حرفا بزنی، اتاق امیرعباس رو برات آماده کردم تا تو یه استراحت کوچولو بکنی من برات شام میارم.

\_ نیاز نیست به زحمت بیوفتید من گرسنه نیستم.

همان دم سرگرد که تا آن لحظه شاهد تعارف تکه پاره کردن شیرین بانو و او بود پیش آمد.

\_ یعنی چی گرسنه نیستم از صبح که اومدی ستاد چیزی نخوردی.

بقیه جمله‌اش را رو به شیرین بانو می‌گوید:

\_ شیرین بانو شما همون کاری که گفتمی انجام بده.  
 با رفتن شیرین بانو سرگرد او را به سمت اتاق خود  
 هدایت کرد.

\_ شب بخیر.

گفت و به طرف سالن برگشت و حتی اجازه نداد ثمینا  
 جوابش را بدهد.

\*\*\*\*\*

\*\*

کلافه و عصبی طول و عرض اتاقش را طی می کرد یک  
 هفته سخت را گذرانده بود و حالا منتظر نتیجه  
 زحماتش بود. سرهنگ به قوه قضاییه رفته بود تا در  
 جلسه اضطراری که ترتیب داده بودند شرکت کند.

احتمال زیاد برای بررسی پرونده و مدارک موجود و برگزاری جلسات دادگاه و صدور احکام امروز تصمیم گیری می‌شد. روند کاری خیلی زودتر از چیزی که فکرش را می‌کرد پیش می‌رفت.

در این یک هفته درگیر موج یک انفجار بود. وقتی همه چیز علنی شده و اسامی درون لیست را بازداشت و رسانه شروع به کار کردند امیرعباس درگیر تنش‌ها و حواشی به وجود آمده شد. از طرفی پسر سلیمی و ملیکا فرجی هر دو گریخته بودند و پلیس هنوز موفق به دستگیری آن‌ها نشده بود. نگرانی‌هایش تمامی نداشت، برای حفظ آبرو و سلامتی ثمینا مجبور به سرکله زدن با هزاران نفر شده بود. تقه‌ای به در اتاقش خورد و پدرام وارد شد.

\_ قربان تشریف نمیارید؟

اخم کرد.

\_ کجا باید پیام؟

پدرام کامل وارد اتاق شد و در را بست.

\_ کارایی که گفتین انجام دادم قرار بود بریم خونه باغ

خانم وارسته...

لعنتی به حواس پرتی اش فرستاد و میان کلام پدرام

پرید.

\_ باشه بریم.

@Vip Roman

#پارت 80

#جنجال

در مسیر همه حواشش پی اطراف بود، از وقتی خبر فرار پسر سلیمی را شنیده بود بیشتر احتیاط می کرد. افرادی که سالها درگیر کار قاچاق بودند را نمی شد دست کم گرفت. برای خودش نمی ترسید بیشتر نگران خانواده اش بود، البته خانواده اش به علاوه دختری که روی قول او حساب باز کرده بود.

\_ محافظای باغ قابل اعتماد هستن؟

\_ بله قربان خیالتون راحت من هر شب بهشون سر می زنم، آدمای مطمئنی هستن به علاوه از هویت شما و خانم وارسته خبر ندارن.

\_ خوبه حواست رو خیلی جمع کن.

تا رسیدن به مقصد فکر و ذهنش پیش جلسه بود اما به رسیدن به خانه باغی که ارثیه پدربزرگش برای او

بود دست از فکر کردن کشید. خاموشی باغ توجه‌اش  
 را جلب کرد هوا تاریک بود و قطع باید چراغ‌های باغ  
 روشن می‌بود. از ماشین پیاده شده و با قدم‌های تند با  
 سمت باغ رفت.

\*\*\*\*\*

\*

کناره پنجره باغ لیوان چای به دست ایستاده بود و باغ  
 را نگاه می‌کرد. زیبا بود مخصوصاً شب‌هایش اما  
 همان قدر که زیبایی داشت خوف و ترس را هم دل  
 می‌انداخت. یک هفته عذاب‌آور را گذرانده بود، یک  
 هفته تنهایی و سکوت و فکر کردن که هر چه بیشتر در  
 تنهایی و سکوت باغ به گذشته فکر به حماقت‌هایش

بیشتر پی برد. جرعه‌ای از لیوان چایی که رو سردی بود نوشید، دلش خانه‌شان را می‌خواست شبیه کودکان بهانه گیر شب‌ها دلتنگی می‌کرد و خودش به جان خودش غر می‌زد.

در این یک هفته خبری از سرگرد نبود هیچ تلفنی هم در دسترسش نبود، تلویزیون هم در باغ نبود. عملاً ارتباطش با دنیای بیرون از این باغ قطع بود، تنها دلخوشی‌اش کتابخانه کوچکی بود که در انتهای سالن قرار داشت. یک اتاق پر از کتاب‌ها مختلف با تراسی کوچک و دوست داشتنی، یک صندلی راک قدیمی هم اتاق بود که ثمینا بعد از اطمینان از سالم بودنش آن را به تراس برده بود. اکثر اوقات در تراس می‌نشست و کتاب می‌خواند بیشتر دیوان وحشی بافقی و حافظ می‌خواند این دو کتاب را بیشتر دوست داشت.



در سکوت خانه غرق بود که صدایی شبیه به جرقه‌های پی در پی در فضا پیچید بعد از تاریکی همه جا را احاطه کرد. جیغ خفیفی کشید لیوان چای از دستش رها شد و پیش پایش شکست، با این که چای به نسبت سرد شده بود اما باز هم پوست پایش را سوزاند. قدمی به عقب برداشت تا حداقل از تکه‌های شکسته لیوان در امان بماند. صدایی شبیه به کوبیده شدن کلنگ به دیوار چند بار پیاپی به گوش رسید.

باز هم همان صدای جرقه‌ها این بار نزدیک تر و جایی در خانه در گوشش پیچید. ترس بر او هر لحظه قالب می‌شد داشت نفس کم می‌آورد، صحنه‌ها می‌آمدند و نمی‌رفتند. لحظه‌هایی که در آن شکنجه‌گاه گذرانده پیش چشمش مجسم شد، کتک‌هایی خورده بود، قصد

تعرض ساسان، گشنگی، تاریکی همه و همه آمدند و  
جلوی چشمانش نشستند.

روی زمین نشست و در خود جمع شد، دست روی  
گوش‌هایش گذاشت و بی صدا اشک ریخت. از تنها و  
تاریکی متنفر بود از هر چیزی که یادآور آن خاطرات  
وحشتناک باشد متنفر بود. صدای ضربه‌هایی که به در  
می‌خورد ترسش را بیشتر می‌کرد، آمده بودند سراغش  
باز هم آمده بودند.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

با سرعت به سمت ساختمان می‌دوید اسلحه‌اش را  
مسلح کرد با نور گوشی جلوی راهش را روشن کرد.

\_ پدرام این محافظا کجان.

#پارت 81

#جنجال

پدرام با فریاد محافظان را صدا کرد چند لحظه بعد دو نفر از آن سراسیمه جلوی راهشان آمدند.

\_ شماها کجااید این جا چه خبره؟

\_ قربان کنتور برق اتصالی کرده فکر کنم از داخل هم جرقه زده باشه هر چی در زدیم خانم جواب نمی دن.

با سریع ترین سرعتی که از خود سراغ داشت به سمت ساختمان دوید. چند باری در زد اما صدایی از داخل نمی آمد، دستگیره را بالا و پایین کرد اما در باز نشد

خودش به ثمینا گفته بود حتی با وجود محافظها تمام درها را از داخل قفل کند.

\_ لعنت بهت لعنتت.

عصبی فریاد زد و لگدی به در کوبید. قصد داشت در را بشکند راه دیگر نبود باید هرچه زودتر از سلامت دختری که دستش امانت بود مطمئن می شد.

\_ قربان آروم باشید چیزی نشده.

نفس زنان قدمی عقب آمد.

\_ یه اتفاقی افتاده وگرنه این همه سر و صدا باید

جواب می داد.

گفت و این بار محکم تر به در ضربه زد. با چند ضربه دیگر در به سینه دیوار چسبید و امیرعباس سراسیمه

وارد خانه شد. سعی کرد با نور گوشی روشن کند هر طرف را با نگرانی به دنبال ثمینا می گشت.  
\_ خانم وارسته.

هر چقدر صدایش کرد جوابی نشیند، همین که خواست راهی اتاقش شود متوجه سایه اش در سالن شد. جسم در خود جمع شده ای که می لرزید خودش بود سریع خود را به او رساند، اما همین که صدایش زده و به او نزدیک شد صدای جیغ های او بلند شد.

\_ برو کنار بهم دست نزن، راحتم بزارید تو رو خدا با من کاری نداشته باشید بسه دیگه خواهش می کنم بسه دیگه.

با چشمان بسته اشک می ریخت و جیغ می زد، با دست های مشت شده به هوا ضربه می زد.

– تو رو خدا ولم کنید دیگه نمی تونم.

امیرعباس به زور دست‌هایش را در هوا گرفت و سعی کرد او را آرام کند.

– آرام باش چیزی نیست، کسی به تو کاری نداره.

انگار ثمینا اصلا صدای او را نمی‌شنید و فقط از ترس می‌لرزید، با اندکی زور او را بین بازوهایش محبوس کرده و در گوشش زمزمه کرد.

– هیش هیچی نیست تموم شد.

اول کمی تقلا کرد تا از او فاصله بگیرد، چند دقیقه شد ندانست اما دیگر از لرزش و تقلا و اشک خبری نبود فقط در آغوشش هق‌هق می‌کرد. خانه هنوز در تاریکی غرق بود و سکوت عجیب و غریب شب بر فضای خانه حاکمیت می‌کرد.

\*\*\*\*\*

\*\*\*

در خیال خودش دست و پا می‌زد هنوز ترس داشت تا  
 کی با این اوهام باید زندگی می‌کرد؟ بس بود هر چه  
 نقاب به چهره زده و ترس‌هایش را پنهان کرده بود.  
 دوست نداشت قوی باشد باید چه می‌کرد؟ این همه  
 وقت سعی کرد خودش را جملات انگیزشی و هر چه  
 بلد بود آرام کند اما تنها یک هیچ نسپیش شده بود.  
 ریتم نفس‌هایش که آرام شد عطری را در اطراف خود  
 حس کرد، بوی خوبی داشت.

#پارت 82

## #جنجال

در خیالات خود با نفس‌های عمیق عطر را به ریه می‌کشید، با برخورد ناگهانی نور به پلک‌هایش چشم باز کرد. اولین چیزی که مقابل دیدش آمد پیراهن مردانه طوسی رنگ بود. هنوز موقعیتش را تشخیص نداده بود که صدایی به فهماند که کجاست.

\_ قربان مشکل کتور رو موقت حل کردیم اما...

صدای ساکت شده، قدم‌هایی که آمدنشان را تمینا نفهمیده بود و حال داشتند دور می‌شدند همه به اندازه کافی گویا بودند. تا آن لحظه داشت از عطری دلنشین لذت می‌برد حالا صاحب آن بوی خوشی که داشت آرامش می‌کرد را شناخته و خجالت می‌کشید از حریم



آغوشش بیرون بیاید. بی حرکتی او باعث شد سرگرد با فشار دست او را از خود فاصله دهد.

– خوبی؟

سرش را به یقه‌اش چسباند روی نگاه کردن به چشمان او را نداشت چطور جوابش را می‌داد؟ سرگرد سکوتش را پای چه می‌گذارد نمی‌دادند فقط زیر دو بازوی او را می‌گیرد و از روی زمین بلندش می‌کند. روی نزدیک‌ترین مبل می‌نشاندهش و باز هم سوالش را تکرار می‌کند.

– حالت خوبه؟

تنش گر گرفته بود به زور زبان باز می‌کند.

– خوبم.

نمی دانست زمزمه آرامش به گوش سرگرد رسیده یا نه، تنها هشدار می که عقلش به او می داد را می دید. باید به اتاقش می رفت به فاصله ای زیاد نیاز داشت حداقل اندازه این یک هفته نبودن سرگرد، شاید این آغوش و عطر را هضم و به دست فراموشی بسپارد. اما برخلاف خواست او سرگرد قصد زیاد کردن فاصله را نداشت.

– رنگ و روت پریده چیزی خوردی؟ چی شد که حالت این طوری شد؟

– م...م...م...من... صدا...

لرزش و لکنت زبانش نمی گذاشت راحت حرف بزند.

– باشه نمی خواد چیزی بگی من الان برمی گردم.

با رفتن سرگرد نفس راحتی کشید داشت ذره ذره آب می شد. با این که از اتفاق پیش آمده خجالت زده بود

اما نمی توانست جلوی گریز فکرش به سمت آرامشی  
که بند بند وجودش را به تسخیر درآورده بود بگیرد.

\*\*\*\*\*

لیوانی از آبچکان برداشت و زیر شیر آن را پر کرد، از  
قندان هم مستی قند برداشت. ساده ترین راهی که  
برای رو به راه کردن حال دختر بد حال نشسته در  
سالن به عقلش رسید. از آشپزخانه خارج شد لیوان آب  
قند را به سمت او گرفت اما لرزش دستانش را که دید  
منصرف شد. خودش لیوان را به لبهای ثمینا نزدیک  
کرد و کم کم محتویات لیوان را به او خوراند. لیوان  
خالی را روی میز گذاشت نگاهش به سرامیک کثیف  
شده و خرده شیشه ها افتاد.

\_ حالا اگر بهتری بگو چی شده.

ثمینا با صدایی که لرزشش کم تر شده بود شروع به تعریف کرد.

\_ یهو برق رفت، از حیاط و داخل ساختمون سر و صدا اومد... ترسیدم.

خودش هم لحظه‌ای ترسید بود که نکند اتفاقی افتاده باشد.

\_ کنتور برق بوده خراب شده بهتره قبل از این که شام برسه یکم بری تو اتاقت استراحت کنی. من این جا هستم چیزی برای ترسیدن نیست.

#پارت 83

#جنجال

ثمینا از جایش بلند شده و آرام آرام از او دور شد و به اتاقش رفت. تازه آن زمان بود که امیرعباس توانست نفس حبس شده‌اش را رها کند. به باغ رفت تا ببیند اوضاع از چه قرار است، پدرام دم در ایستاده بود.

- چی شد پدرام؟

- هیچی مشکل پوسیدگی سیم‌های کنتور و احتمال زیاد قدیمی بودن سیم‌کشی برق ساختمون بود، فعلا سرپاش کردیم ولی فکر نکنم خیلی دوام بیاره.

قوز بالا قوز که می‌گفتند همین بود. از این باغ استفاده نمی‌کرد طبیعی بود که نیاز به تعمیرش را نفهمد. ثمینا را جای دیگری می‌برد اما کجا؟

- این طوری نمی‌شه باید یه جای امن دیگه پیدا کنیم.

- راستش جا که هست اما حفظ امنیت سخت می‌شه.

\_ نه کوچک ترین مشکلی برای محافظت نباید داشته باشیم. خودم یه کاریش می کنم بفرست برن شام بگیرن امشب این جا می مونم.

پدرام با احتیاط نگاهی به امیرعباس کرد و رفت. می دانست دیدن ثمینا در آغوشش برای او تعجب برانگیز بوده راه بهتری به نظرش نیامده بود. وقتی دید چطور می لرزد خواسته بود آرامش کند از نظر خودش که اشتباهی نکرده بود. به داخل برگشت باید با سرهنگ تماس می گرفت و جایی هم برای بردن ثمینا پیدا می کرد. دست به طرف گوشی برد اما با دیدن سرامیک های کثیف منصرف شد اول باید خرده شیشه ها را جمع می کرد.

تماس با سرهنگ خیالش را تا حدودی راحت کرده بود، برای ثمینا هم تصمیماتی گرفته بود. امشب را که می‌گذرانند او را به تهران می‌برد، تنها حریم امن و محافظی که سراغ داشت شیرین بانو بود. باید حضورش در خانه‌شان را مخفی نگه می‌داشت سخت به نظر نمی‌رسید این طوری خیالش هم راحت‌تر بود. تا جلسه رسمی دادگاه زمان کمی مانده بود اما در همین زمان اندک هم نباید اتویی دست پسر سلیمی می‌داد. احتمال می‌دادند فرار کرده باشد اما امیرعباس احتمال می‌داد برای انتقام برگردد. کسی که حساب‌هایش بلوکه شده و تحت تعقیب است چطور به راحتی در این زمان کم فرار می‌کند؟ حس می‌کرد او همین اطراف است شاید جایی درست بیخ گوش آن‌ها، اما کجا نمی‌دانست.

\*\*\*\*\*

\*\*\*

دلش از ضعف و گرسنگی مالش می‌رفت اما روی بیرون رفتن از اتاق را نداشت. ترجیح می‌داد در همان حال روی تخت قدیمی چوبی دراز بکشد. سوای سرگرد از خودش هم خجالت می‌کشید که در آغوش او حس امنیت و آرامش از دست رفته‌اش را پیدا کرده بود. تقه‌ای که به در خورد باعث شد صاف روی تخت بنشیند.

\_ بفرمایید.

دمی بعد سرگرد سینی به دست وارد اتاق شد.



\_ نمی‌دونستم چی دوست داری ولی من برات کوپیده  
سفارش دادم.

سینی را روی تخت گذاشت و خودش هم لبه آن  
نشست.

\_ ممنونم به زحمت افتادید.

\_ حالت که خوبه؟

دستی به روسری که از سر درنیاورده بود کشید تازه  
یادش آمد آن را مرتب نکرده.

\_ خوبم.

\_ شامت رو بخور بخواب من تو سالنم صبح زود از  
این جا می‌ریم.

#پارت 84

#جنگال

کنجکاو سر به زیر افتاده‌اش را بلند و به امیرعباس نگاه کرد.

\_ کجا می‌ریم؟

سرگرد از جا بلند شد و به طرف در رفت.

\_ فکرت رو مشغول نکن فردا می‌فهمی.

باورش نمی‌شد بار دیگر به این جا بیاید، همان طور که سرگرد گفته بود صبح زود در تاریک و روشن هوا از خانه باغ راهی شدند. وقتی به تهران رسیده بودند فکر کرد شاید بتواند به خانه برود اما حالا در آسانسور در حال رفتن به خانه سرگرد بود. در سرش سوال‌های

زیادی برای پرسیدن داشت هر کدام با علامت سوالی  
بزرگ پیش چشمش عرض اندام می کردند.

سرگرد تا نمی خواست حرفی نمی زد این را به خوبی  
فهمیده بود، مخالفت هم فایده‌ای نداشت. با تمام  
خوبی‌هایی که این مدت از او دیده بود اما منکر غرور  
زیاد و زورگویی‌هایش نمی توانست بشود. در واحد را  
شیرین بانو باز کرده و با لبخندی گرم از آن‌ها استقبال  
کرد.

\_ خوش اومدید بیاید تو که صبحانه حاضره.

با شیرین احوال پرسسی کرد و داخل رفت اما با سوال  
سرگرد قدم‌هایش سست شد.

\_ همه هستن؟

\_ آره دیشب که زنگ زدی به افسون گفتم بیاد منتظر  
شما بودیم.

با دیدن ثمینا که هنوز داخل نرفته اخمی کرد.

\_ چرا این جا وایسادی بریم تو، امیرعباس بیا تا  
مهمونمون معذب نشده.

با قدم‌های نامطمئن همراه شیرین شد، صدای پای  
سرگرد و این که پشت سرش بود تا حدودی مایع  
دلگرمی بود. نفس عمیق کشید تا بر خود مسلط شود  
بعدا می توانست تلافی این در عمل انجام شده قرار  
گرفتن را در بیاورد. از افراد حاضر در سالن تنها افرا را  
می شناخت.

\_ سلام ثمینا جون خوش اومدی.

به سمت ثمینا آمد و او را در آغوش کشید، کنجکاوی نگاه‌ها با این برخورد بیشتر شد. افرا را در آغوش فشرد دخترک خیلی او را یاد ثنا می‌انداخت اندکی از دلتنگی برای خواهرش رفع شد. از هم فاصله گرفتند اضطرابش کمی کاهش یافته بود شیرین بانو دست پشت کمر او گذاشت و به جلو هدایتش کرد.

\_ ثمینا جان مهمون امیرعباس هستن.

رو به ثمینا ادامه می‌دهد.

\_ خانواده نسبتا شلوغ ما.

\_ خوش اومدی دخترم بفرما، شیرین جان مهمونمون

سرپا مونده.

تشکری کرد و همراه افرا روی مبل دو نفره نشست،

افرا سریع شروع به معرفی کرد.

– این آقای خوشتیپ و دلبر بابای خونه حاج احمد،  
خواهرام افسون و افروز زلزله و سونامی افسونم که  
فعلا خوابن. ایشونم که معرف حضورت هست حضرت  
بداخلاق سرگرد صامتی.

با لبخندی که به خاطر طرز حرف زدن افرا بر لب  
داشت ابراز خوشبختی کرد. با تعارف شیرین همه به  
آشپزخانه سر میز صبحانه رفتند، یک طرفش افرا و  
طرف دیگر شیرین بانو نشستند و مدام از او پذیرایی  
می کردند. سرگرد رو به روی او نشسته بود و بی آن که  
چیزی بخورد با فنجان چایی اش مشغول بود. در  
ذهنش خودش حرف هایش را حلاجی کرد تا در اولین  
فرصت که به دست آمد از چند و چون ماجرا پرسد.

#پارت 85

#جنجال

در اندازه یک توضیح کوتاه حقش بود که بداند اما سرگرد این حق را از او دریغ می کرد، شاید می خواست از او محافظت کند اما باز هم دلیل نمی شد او را در این حجم از بی خبری بگذارد.

\*\*\*\*\*

\*\*

جرعه دیگری از فنجان چایی اش را نوشید، باید به ستاد می رفت اما قبل از آن باید با ثمینا صحبت می کرد. احتمال زیاد با روند سریعی که قوه قضاییه در پیش گرفته بود نوبت دادگاه هم نزدیک می شد. باید او را

آماده می‌کرد چرا که با وجود گزارشات او دادستان کل هم یک بار از او بازجویی خواهد کرد. در آخر هم خودش بازجویی می‌شد چرا که در کار وزارت اطلاعات اخلال ایجاد کرده بود. پرونده ثمینا را باید آن‌ها به دست می‌گرفتند اما امیرعباس با توجیه این که عوامل مربوط به باند قاچاق هستند، با همکاری سرهنگ مقامات را قانع کرد.

با دیدن توجه و اهمیتی که افرا و شیرین بانو به ثمینا می‌دادند خیالش تا حدودی راحت بود. ظاهراً ثمینا هم دست از خوردن صبحانه کشیده بود از جایش بلند شد و او را مخاطب قرار داد.

– من باید برم ستاد ولی قبلش باید صحبت کنیم.



آرام و متین "باشه" ای گفت و با اجازه از جمع از جایش بلند و دنبال امیرعباس روان شد. ناخودآگاه ذهنش کنایه سرهنگ را برایش یادآوری کرد، این یادآوری تنها ثانیه‌ای طول کشید خیلی سریع آن را به پستوی ذهنش فرستاد. وارد اتاقش شد و در را باز گذاشت. ثمینا هم داخل بیاید، با دست اشاره‌اش به تختش کرد.

– بشین.

حدس این که پشت چهره خونسرد و آرام این دختر چه طوفانی خوابیده سخت نبود، اما سکوتش با تبع لجباز و اندکی حاضر جوابی که دیده بود عجیب بود.

– پسر سلیمی و دوستت فرار کردن.

– اون دوست من نیست چند وقتی هست از دایره

آدمای زندگی من حذف شده فقط خودم دیر فهمیدم.

ابرو بالا انداخت و حرفش را ادامه داد.

- این روزا سرم خیلی شلوغ میشه شاید نتونم بهت

سر بزخم این جا باشی خیالم راحت تره.

- نگران نباشید من مشکلی ندارم شما یک هفته ای که

لواسون بودم هم بهم سر نزدید..

حالا که می شد حرفش را پس بگیرد؟ جنگ را شروع

کرده بود.

- این جا راحتی؟ مشکلی که نیست؟

ثمینا حاضر جوابانه گفت:

- این سوال رو قبل از این که منو بیارید این جا باید

می پرسیدید، اما در کل خوبم من خودمو با شرایط

خوب وقف می دم.

امیرعباس تازه از این نزاع لفظی‌ای که پشت نقاب  
خونسردی و آرام بودن داشتند خوشش آمده بود حیف  
که وقتی نداشت اگر نه تا شب هم که می‌شد  
می‌نشست و جواب زبان درازی‌های مودبانه ثمینا را  
می‌داد.

– این جا رفت و آمدها کمه همه درگیر مشغله‌هاشون  
هستن اما اگر کسی اومد اصلا از اتاق من بیرون نیا.  
– شیرین جون گفتن می‌تونم تو اتاق افروز بمونم.  
– گفتم اتاق من چون همه می‌دورن نباید وارد اتاق من  
باشن.

ثمینا شانهای بالا انداخت و چیزی نگفت اما امیرعباس  
هنگام خروج حرفش را زد و او را حرصی و عصبانی  
پشت سر جا گذاشت.

– وقتی مثل دختر بچه‌های لوس لجبازی می‌کنی توقع نداشته باش ازت مشورت بگیرم.

#پارت 86

#جنجال

\*\*\*\*\*

\*\*\*

با حرص به در بسته اتاق نگاه کرد، چنان اخمی کرده بود که گویی در بخت برگشته اتاق سرگرد است و او می‌تواند با نگاه‌هایش حجم ناراحتی و عصبانیتش را به او منتقل کند. از دست خودش خنده‌اش گرفته بود به جای این که سوال پرسیدن تنها با سرگرد کل کل کرده

بود و از این جنگ زرگری یک هیچ به علاوه حرص  
خوردن عایدش شده بود. تقه‌ای به در خورد و افرا پر  
س و صدا وارد اتاق شد.

\_ تمیناجون چمدونت رو گذاشتم اتاق افروز می‌خواستم  
پیش من باشی ولی دستور از بالا اومده.

\_ از بالا؟

افرا کامل وارد اتاق شد.

\_ داداش امیر دیگه تا من خواستم چمدونت رو ببرم  
اتاق خودم اخماش رو کرد تو هم...

افرا صدایش را کمی کلفت کرد که ادای امیرعباس را  
در بیاورد.

\_ شیرین بانو دختر مردمو نفرستی ور دل این وزه خانم  
مخش رو می‌زاره تو فرغون بس که حرف می‌زنه.

گفت و خودش غش غش به خنده افتاد، ثمینا نمی دانست به حرف او بخندد یا امیرعباسی که دست در جیب پشت سر افرا ایستاده بود. در کمال بدجنسی افرا را در خندیدن به سرگرد همراهی کرد، سرگرد با دیدن خنده او گوش افرای بیچاره را گرفت و کشید.

\_ خب دیگه چیا بلدی؟

\_ آخ داداش به جان خودم می خواستم مزاح کرده باشم.

ثمینا جلوی خنده اش را به زور گرفت.

\_ دفعه آخرت باشه.

افرا به محض رها شدن گوشش از زیر دست سرگرد فرار کرد.

\_ فکر کردم بد نباشه قبل از رفتن یه تماس با پدرت بگیرم که صحبت کنی اما الان دیدم نه نیازی نیست حالت خوبه تو که تا حالا صبر کردی یه چند وقت دیگه هم روش.

نگاه پیروزی به ثمینای وارفته انداخت و رفت. بالاخره یک روز انتقام تمام این تکه متلک‌ها را می‌گرفت فعلا کارش گیر و بله قربان گوی سرگرد بود. با رفتن سرگرد او هم از اتاق بیرون آمد، شیرین بانو و دخترهایش در سالن بودند با دیدن او حرف‌هایشان را رها کردند.

\_ بیا بشین دخترم چرا سرپا ایستادی؟  
روی اولین مبل نشست افرا برایش چای آورد و کنارش نشست.

\_ تمینا جون چرا لباسات رو عوض نکردی؟ الان تا عصر کسی خونه نیست خیالت راحت باشه.

\_ اگه اجازه بدید لباسامو عوض کنم برسیم خدمتون.

\_ راحت باش عزیزم افروزجان اتاقت رو نشون تمیناجان بده.

دختری که همسن و سال خودش بود از بلند شد.

\_ با کمال میل بفرمایید.

با راهنمایی او به اتاقتش رفته و لباسی مناسب از

چمدانی که بعد از رفتن به خانه باغ سرگرد از

خانه‌شان برایش آورده بود. دست و صورتش را هم در

سرویس بهداشتی خانه شست و به سالن برگشت،

چای سرد شده‌اش را شیرین بانو عوض کرده بود. اول



فقط شنونده صحبت‌هایشان بود اما کم کم یخ  
خجالتش آب شد و با آنها هم صحبت شد.

#پارت 87

#جنجال

کمی که گذشت موضوع بحث به سمت او کشیده شد  
اولین سوال را هم افسون پرسید:

\_ شما چند سالتونه؟

\_ بیست و پنج.

افروز با خنده گفت:

\_ پس هم سنیم چی خوندی؟

\_ شیمی داروسازی.

افرا وسط حرفشان پرید.

\_ کدوم دانشگاه؟

\_ تهران.

افرا با هیجان جیغ زد.

\_ واقعا یه باره بگو نخبه‌ای دیگه.

لبخند ریزی زد.

\_ همچین بگی نگی.

شیرین بانو با نگاهی براق، افروز با تحسین، افسون ریزبینانه و افرا هیجان زده نگاهش می کردند. افسون

سوال دیگری می پرسد:

\_ با امیر کجا آشنا شدید؟

رسیده بودند به بخش سخت ماجرا، فکر می کرد  
سرگرد به خانواده اش گفته است اما گویا قسمت  
سخت ماجرا را به او محول کرده.

\_ خب من سر یه موضوعی به مشکل خوردم سرگرد  
مسئول پرونده هستن.

شیرین بانو که متوجه معذب بودن او شده بود بحث را  
به سمت دیگری کشاند.

\_ دخترایه فکری برای نهار بکنیم که مهمونمون بهش  
خوش بگذره.

\_ نه تو رو خدا به زحمت نندازید خودتونو.

شیرین ساختگی اخم می کند.

\_ چه زحمتی روز اولی هست که مهمون مایی باید بهت  
خوش بگذره که دلت بیوفته بمونی.

\*\*\*\*\*

\*\*\*

در اتاق سرهنگ طول و عرض طی می کرد. ده روز تا  
 آغاز نبرد آخرش مانده بود، مدارکی داشت که  
 نگه داشته بود برای روز دادگاه قطعا سلیمی بزرگ  
 سعی می کرد خود را تبرعه کند اما با این مدارک هیچ  
 راه فراری نداشت. مدارک زیادی را به دادستان تسلیم  
 کرده بودند اما هنوز برگ برنده اصلی دست خودش  
 بود. ورق اصلی که باید آخر بازی رو می کرد تا خیالش  
 راحت شود، پایان سلیمی تنها اعدام بود و بس.  
 فکرش گذری به دختری زد که امروز صبح او را به  
 شیرین بانو سپرده بود. خیالش راحت بود که در خانه

او جایش امن تر است. از اول هم اشتباه کرده بود او را  
 در باغ لواسان تنها گذاشته بود. کلافه دست از طی  
 کردن طول و عرض اتاق کشید و روی صندلی نشست.  
 هنوز ثانیه‌ای از نشستنش نگذشته بود که با ورود  
 سرهنگ از جا پرید.

- چی شد؟

- با دیدن پرونده یکم مقاومت کردن می‌خواستن قرار  
 بازداشت رو لغو بشه و قائله رو یه جوری ختمش کنن  
 که سر و صداها بخوابه اما دادستان اجازه نداد  
 جلوشون وایساد.

نفس پر حرصش را رها کرد.

@Vip Roman

#پارت 88

## #جنجال

\_ بله کسایی که پشتشون به مقامات مهم دولتی گرمه  
باید هم مقاومت کنن.

سرهنگ پشت میزش می نشیند.

\_ نگران نباش قوه قضاییه و دادستان خیلی قرص و  
محکم پای پرونده هستن.

\_ اگر بخرنشون؟ قیمت آدما این روزا خیلی پایین اومده  
نهایتش یه چک با چندتا صفر خوشگله.

سرهنگ به این همه بی اعتمادی امیرعباس می خندد.

\_ ترس پسر جان هیچی نمیشه من حواسم هست با

چند نفر هم صحبت کردم خیلی زود ماجرا رو جمع

می کنن حتی دادگاهها و جلسات محاکمه قراره خیلی

زود و سریع برگزار بشه.

امیرعباس نفسش را رها کرد.

\_ می‌دونم در جریانم.

سرهنگ ابرو بالا می‌فرستد:

\_ بله تو ارتباطات خودت رو داری.

از طعنه سرهنگ خنده‌اش می‌گیرد.

\_ شما خودتون منو به بلایی‌ها وصل کردید.

\_ من که چیزی نگفتم مومن.

خواست جوابی به لب‌های کشیده سرهنگ بدهد که

تلفنش به صدا آمد، فرید بود.

\_ سلام.

صدای شاد و شنگول فرید در گوشش پیچید:

\_ سلام سرگرد چطور یایی؟

- \_ اگه برای سلام احوال پرسى زنگ زدى وقت ندارم.
- \_ آخه به تو هم مى گن رفیق؟ باید حتما برای کار زنگ بزنى تا افتخار بدى دو کلوم با من حرف بزنى؟
- \_ روده درازى نکن فرېد به وقتش زنگ مى زنى دو کلوم که هیچ هزار کلوم حرف بزنى.
- فرېد مکثى مى کند و این بار با لحنى جدى مى گوید:
- \_ کسى که ویدئو رو گرفته و منتشر کرده دستگیر شده، بقیه پیج‌هایی هم که منتشر کردن شناسایی و بسته شدن.
- اخم‌های امیرعباس از یادآوری موضوعی که به کل فراموش کرده بود درهم شد.
- \_ کار کی بوده؟



– یکی از وکلایی که اون روز دادگاه داشته، مردک  
احمق فیلم گرفته فرستاده برای رفیقاش اونا هم منتشر  
کردن. یه سری احمق که از هر دست‌آویزی برای  
سرگرمی استفاده می‌کنن.

– من تا نیم‌ساعت دیگه اونجام فرم‌های طرح شکایت  
رو آماده کن.

– زودتر بیا که بدون شاکی نمی‌تونم پرونده رو به  
جریان بندازم.

امیرعباس یادش به حضور ثمینا افتاد اصلاً به او از  
اتفاق پیش آمده چیزی نگفته بود. مکالمه‌اش با فرید را  
خلاص کرده و تماس را قطع و به گوشی‌اش خیره  
می‌شود. امشب کلی حرف داشت که به ثمینا بزند

می دانست این بی خبری برایش حکم گیر کردن در خلا  
را دارد.

- چی شده؟ اتفاق جدیدی هست؟

سری تکان داده و برمی خیزد.

- نه ماجرای همون فیلم دادگاه بود من باید برم.

#پارت 89

#جنجال

به سمت در قدم برداشت که سرهنگ گفت:

- هنوزم نمی خوای بگی اون دختر کجاست؟ برای  
مخفی کردنش باید جواب پس بدی داری تو روند کار  
اخلال ایجاد می کنی.

– بردمش یه جای امن.

– چرا؟

امیرعباس کلافه پوفی می کشد.

– چرا چی؟ من و شما خوب می دونیم اگر گیر نیروهای اطلاعاتی بیوفته تا به خودشون ثابت نشه بی گناهه چه عذابی بهش میدن. به اندازه کافی صدمه دیده هم روحی هم جسمی حالا حالاها هم باید جوابگوی کار نکرده باشه.

ابره‌های بالا پریده سرهنگ و لب‌هایی سعی می‌کرد کشیده شدنشان را مخفی کند حرص امیرعباس را درمی‌آورد.

– تو چرا حرص می‌خوری و برات مهمه؟ اینم یکی مثل بقیه پرونده‌ها کم از این مورد نداشتیم.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

با صبر و حوصله به دخترک شیرین افسون حریره  
 بادامش را می داد. دلش از دست و پا زدن ها و  
 تلاش هایش برای فرار و نخوردن غذایش ضعف  
 می رفت. از وقتی به خانه سرگرد آمده بود در جمعی که  
 خیلی نمی شناخت کمی حالش بهتر بود. همه به جز  
 افسون که محتاطانه و سنگین با او برخورد می کرد  
 مهربان بودند و طوری رفتار نمی کردند که او معذب  
 شود. دلتنگی اش برای خانه و خانواده اش اندکی کم  
 شده بود تا کی باید این طور مخفیانه و دور می ماند  
 نمی دانست. خدا گویی داشت از او امتحان صبر

می گرفت باید تلاش می کرد نمره قابل قبولی از این  
آزمون بگیرد.

\_ ولش کن وروجک رو باید برای غذا خوردن دنبالش  
بدویی.

قاشق را در ظرف فرو برد.

\_ بانمکه.

شیرین بانو نگاهش را به نوه اش دوخت.

\_ اصلا باورم نمی شه مادر بزرگ شدم.

\_ بهتون نیاد بچه اش به سن سرگرد داشته باشید چه

برسه به نوه خیلی جوونید.

شیرین می خندد.

\_ هندونه زیر بغلم نذار دختر.

– جدی می گم بهتون نمی خوره.

– من زود ازدواج کردم زود هم باردار شدم.

– ببینید من اشتباه نکردم خب ازدواج کردید که انقدر

جوونید.

افرا سینی به دست در حالی که کنارشان می نشست با  
شیطنت گفت:

– مامانم هنوز هجده سالشه براش خواستگار میاد.

شیرین اخم ریزی کرده به افرا تشر می زند.

– خجالت بکش دختر.

افرا اما بی توجه می خندد و باعث می شود ثمینا

کنجکاوی به هر دو نگاه کند. افرا که حالت سوالی

چهره اش را دید شروع به تعریف کرد.

#پارت 90

#جنجال

\_ یه شب رفیتم فرحزاد چندتا تخت اونورتر یه خانواده  
نشسته بودن هی ما رو نگاه می کردن. ما هم فکر  
کردیم به خاطر افروز یا منه بعد شام که بلند شدیم به  
خانمی اومد جلو به بابا گفت می خوام خواهرتونو برای  
داداشم خواستگاری کنم.

به این جای حرفش که رسید خودش شروع کرد به  
غش غش خندیدن. @Vip Roman

\_ وای باید بابام رو می دیدی وقتی خانمه مامان رو  
نشون داد.

لبخند روی لبش را کنترل کرد تا جلوش شیرین بانو  
زشت نباشد.

\_ خب حق داشته شما خیلی خوب موندین سنی هم  
ندارین.

شیرین بانو اخم ساختگی به افرا کرد.

\_ تو باور نکن ثمینا جان این افرا پیازداغش رو زیاد  
می کنه فقط یه سوتفاهم کوچیک بود.

ثمینا محو و آرام خندید و قاشقی از حریره پر کرده و  
به سمت دهان آيسان برد. دخترک آن قدر ول خورده و  
دست و پا زد که دست آخر با پا دست ضربه‌ای به  
ظرف غذايش زده و لباس ثمینا و خودش را کثیف کرد.  
ثمینا هین بلندی کشید.

\_ وای چه کردی وروجک...



آيسان از هيجان خرابكاري كه كرده بود مي خنديد و با دست حريره هاي ريخته روي لباس ثمين را پخش و پلا مي كرد. شيرين بانو سريع از جا بلند شده و آيسان را در آغوش گرفت.

\_ شرمنده لباست رو كثيف كرد اين بچه پاشو برو لباسات رو عوض كن عزيزم.

ثمين با احتياط از جا بلند كه به كثيفي به مبل سرايت نكند.

\_ عيب نداره.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

فرمان را به غیظ چرخاند و برای ماشین جلویی چراغ زد تا راهش را باز کند. لحظاتی بعد ماشین را در پارکینگ پارک و وارد خانه شده بود. بی حواس به سمت اتاقش می‌رفت که در اتاق باز و ثمینا بیرون آمد.

\_ سلام

صدای آرام و متینش که به گوش امیرعباس رسید حرف‌های سرگرد را یادآوری کرد.

"\_ سرهنگ اون دختر به من اعتماد کرده تا کمکش کنم."

"\_ خب تو هم بهش اعتماد کردی. کاری که هیچ وقت نمی‌کردی."

"\_ منظور تون چیه؟"

"منظورم اینه که اگر منظوری پشت کارات باشه بد نیست."

از حرف سرهنگ خشمگین شده بود.

"یعنی چی؟ اون ناموس مردمه."

سرهنگ در کمال خونسردی گفته بود:

"جوش نیار پسر من که نگفتم خدایی نکرده نظر بد بهش داشته باشی، حتی اگر باشه خودم گردنت رو می شکم."

"پس این حرفایی که می زنید یعنی چی؟"

سرهنگ تسبیحش را در دست چرخانده و گفته بود:

"دورا دور حواسم به اون دختر بوده، این روزا کم پیدا می شن دخترایی که به این خانمی و سربه زیری باشن

خودت بهتر از من می‌دونی. من فقط می‌گم از دستش  
نده شانست رو امتحان کن شاید جواب مثبت گرفتی."

#پارت 91

#جنجال

با صدایی که او را به نام می‌خواند به خودش آمد. ثمینا  
همچنان ایستاده رو به رویش با تعجب نگاهش  
می‌کرد، شیرین بانو وقتی دید امیرعباس جوابش را  
نمی‌دهد بار دیگر صدایش زد.

\_ امیرم...

این بار کاملاً به خود آمد و نگاه خیره‌اش را از ثمینا  
گرفت.

\_ جانم شیرین بانو.

– چی شده سر حال نیستی؟

چشمان ریز شده شیرین بانو برای نگاه خیره و طولانی  
مدتش به ثمینا گویای بقیه جمله اش بود که آن را  
خورده بود.

– هیچی.

شیرین بانو مچ گیرانه پرسید.

– پس چرا اینجا وایسادی؟

نگاه امیرعباس باز روی ثمینا نشست.

– باید با خانم وارسته در مورد پرونده حرف بزنم.

ناخودآگاه جدی و رسمی شده بود، حس می کرد

زمزمه هایی که سرهنگ در گوشش می خواند را بقیه

هم می شنوند باید از ایجاد سوتفاهم جلوگیری می کرد.

رو به ثمینا ادامه داد.

– من یه استراحت کوتاه می‌کنم بعد میام که با هم حرف بزنیم، چیزهایی هست که شما باید در جریانش قرار بگیری.

گفت و از کنار هر دو گذشت و وارد اتاقش شد. در را که پشت سرش بست کلافی دمی گرفت، نزدیک بود به خاطر حرف‌های سرگرد کار دست خودش بدهد. تن خسته‌اش را روی تخت رها کرد کمی خواب آرام طلب داشت. چشمانش را بست و سعی کرد به چیزی فکر نکند اما در پس پرده چشمان بسته‌اش تصاویری شروع به خودنمایی کردند. شب گذشته را به یاد آورد تاریکی باغ و وحشت زدگی ثمینا، تلاش خودش برای آرام کردن او و درنهایت به آغوش کشیدنش. ثمینا در برابر او کمی ریز نقش می‌نمود در آغوشش گم شده بود. لحظه‌ای به خودش تشر زد این چه فکر و

خیالی ست؟ تصاویر رقصان پیش چشمش دست بردار  
 نبودند. قید خواب را زده و از جا بلند شد باید دوشی  
 می گرفت بلکه این افکار دست از سرش بردارند.

\*\*\*\*\*

لیوان چایی سرد شده اش را پس زد، فکرش درگیر  
 اتفاقات یک ساعت پیش بود. حال سرگرد عجیب بود  
 و این او را می ترساند نکند اتفاقی افتاده و بی خبر  
 است. دل دلش را می خورد پس کی قرار بود حرف  
 بزنند؟ چرا سرگرد آن طور سرد حرف زده بود؟ کی به  
 آخر این کلاف پیچیده می رسیدند؟ لعنتی به ملیکا و  
 ساسان که پای او را به این بازی کثیف باز کرده بودند  
 فرستاد. او باید حالا درگیر امتحانات ترمش باشد

چیزی با پایان واحدهای فوق لیسانسش نمانده بود. مثلاً می‌خواست خودش را برای آزمون دکترا آماده کند، حال که در این نقطه از زندگی ایستاده رویاهایش چقدر دور به نظر می‌رسند.

با آمدن حاج احمد و همسر افسون که فهمیده بود پزشک است جمع خانوادگی تر شد و ثمینا احساس مزاحم بودن داشت. کاش حداقل به بهانه حرف زدن با سرگرد می‌توانست دقایقی از جمع بگریزد. معذب‌هی در جایش جا به جا می‌شد تا نهایتاً افروز متوجه بی‌قراریش شد.

\_ ثمینا جان حوصله داری یه چندتا سوال ریاضی جواب بدی؟

از خدا خواسته سریع گفت:



#پارت 92

#جنجال

\_ بله حتما چرا که نه.

به اتفاق یکدیگر به اتاق افروز رفتند. روی تخت نشست تا افروز جزوه‌هایش را برایش بیاورد اما برعکس انتظارش افروز صندلی میزش را بیرون کشیده روی آن نشست.

\_ جزوه‌ها رو نمیاری.

افروز شانه بالا انداخت و خیلی راحت گفت:

\_ سوالی نداشتم دیدم معذبی گفتم نجات بدم.

تعارف را کنار گذاشت.

\_ واقعا ممنونم.

\_ چیزی اذیت می کنه؟ ابجی افسون حرفی زده؟

سریع کلمات را قطار می کند تا حالش عاملی برای

برداشت اشتباهی نشود.

\_ نه اصلا من فقط یکم سردرگمم نمی دونم باید چی کار

کنم سرگرد هم...

ادامه حرفش را خورد و نگفت که او را در بد شرایطی

قرار داده و عین خیالش هم نیست. افروز اما بیخیال

نمی شود.

\_ داداش امیر چی؟ ناراحت کرده؟

درمانده "نه" ای می گوید.

\_ نمی دونم چقدر در جریان علت حضور من هستید اما

پرونده من پیچیده ست، من کاری نکردم اما گناهکارم.

- نیستی.

- چی؟

افروز کنارش می نشیند تا بتواند فاصله را کم و صمیمیت بینشان را بیشتر کند.

- گناهکار نیستی اگر درصدی اشتباه یا خطا داشتی داداشم محال بود تو رو بیاره اینجا و دست ما امانت بسپاره.

ثمینا دلگیر از بی توجهی سرگرد به حضور او می نالد.

- وقتی اومدن حالشون یه جووری بود گفتن حرف می زنیم اما خبری نیست اصلا انگار یادشون رفته من چرا اینجام خیلی خونسردن.

افروز دستش را می گیرد و می فشارد.

\_ اگر داداش امیر گفته حرف می زنید، پس حرف می زنید  
نگران نباش.

صحبت با افروز در این وانفسا برایش خوب بود، کمی  
دل سبک کرده بود. افروز سعی کرد با شوخی حال و  
حوایشان را عوض کند.

\_ خیلی خواهر خوبی هستم که نشستنی جلوی چشمم  
غیبت داداشم رو می کنی.  
ثمینا چشم گرد می کند.

\_ من کی غیبت کردم.

\_ یعنی الان حاضری همینا که گفتی جلوی چشم  
داداشم بگی.

خواست بگوید " بله که می گویم " اما باز شدن ناگهانی  
در و حضور امیر عباس جفتشان را ساکت کرد.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

با حوصله‌ای که دور گردنش بود موهای خیشش را خشک کرد. سروصدایی که از سالن می‌آمد نشان از جمع شدن خانواده دور هم داشت. وقت خوبی بود تا همه سرگرم هستند با تمینا حرف بزنند. به سالن رفته اما تمینا را بین جمع ندید. خواست از شیرین بانو سراغ او را بگیرد که افسون مجال نداد.

#پارت 93

#جنجال

– اونی که دنبالش می‌گردی تو اتاق افروزه.

کاری از EXCHANGE GROUP

در برابر طعنه افسون اخم کرده و گفت:

\_ با طعنه حرف می‌زنی آبجی خانم.

\_ چیزی نگفتم که چرا شاکی می‌شی؟

امیرعباس به پشتی مبل تکیه زد و خواست چایی که  
افرا برایش آورد را بردارد اما با حرف او گره ابروهایش  
کورت‌تر شد.

\_ والا همچین بی‌منظور هم نبود از صبح که ثمیناجون با  
داداش اومده شمشیر تو از رو براش بستن.

\_ افرا راست می‌گه؟

صدای عصبی امیرعباس را که سعی در کنترل آن  
داشت زبان افسون را باز کرد.

\_ کی دیدی من با کسی که نمی‌شناسم صمیمی باشم؟

– ولی ندیدم بد رفتاری هم بکنی.

افسون حق به جانب می گوید:

– حالا چرا عصبی می شی مگه غیر از یه مسئله کاریه؟

البته امیدوارم این جوری باشه چون تو عادت نداشتی

مسائل کاری رو به خونه بکشونی چه برسه که دست

کسی که نمی شناسی کیه رو بگیری بیاری خونه.

فرهاد و حاج احمد هر دو او را با لحنی سرزنشگر

صدایش می کنند، افسون ساکت می شود اما امیرعباس

گر می گیرد.

– ازت انتظار بیشتری داشتم ابجی خانم.

افسون دلگیر رو برمی گرداند.

\_ اصلا گیریم که من منظوری داشتم و این دختر رو با  
خودم آوردم خونه مگه شما نمی خواستید من ازدواج  
کنم.

افسون با چشمان گرد شده می پرسد:

\_ ازدواج اونم با این دختره که...

این بار امیرعباس می غرد:

\_ افسون.

\_ مگه دروغ می گم؟ مامان می گه نامزد سابقش  
قاچاقچی بوده.

خدا را شکر می کند ثمینا در سالن نیست و صدای  
تلویزیون به لطف ایسان و آیدا آن قدری بلند هست که  
صدایشان به گوش او نرسد. دلگیر به شیرین بانو که



ظاهرا همه چیز را برای دخترش تعریف کرده نگاه می کند و خطاب به افسون می گوید:

– چطور می شه کسی که خودش طعمه بوده و خبر نداشته دوست صمیمیش و به اصطلاح نامزدش دارن ازش سواستفاده می کنن مقصر دونست هوم؟  
نگاه منتظرش را به افسون دوخت.  
– بگو دیگه خانم تحصیل کرده.

افسون حرفی نداشت بزند با چهره‌ای ناراحت و درهم سکوت کرد. همه خانواده حتی فرهاد با دلخوری نگاهش می کردند. همین برای امیرعباس کافی بود، از جا بلند شد و به سمت اتاق افروز رفت. خواست در زده و وارد شود اما صدای صحبت افروز و ثمینا باعث دستش در هوا بماند.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

ثمینا نمی دانست چه واکنشی نشان دهد خدا خدا  
می کرد سرگرد حرف هایشان را نشنیده باشد.

#پارت 94

#جنجال

میان چهارچوب در دست به سینه ایستاده بود. ثمینا  
آب دهانش را ریز قورت می دهد، حالت جدی صورتش  
که می گوید شنیده پس چرا حرفی نمی زد؟  
\_ تو اقام منتظرم.

بعد از گفتن همین سه کلمه کوتاه عقب گرد کرده و از دیدشان خارج می‌شود. با رفتنش ثمینا نفس گیر کرده‌اش را رها کرده و از جا بلند شد.

\_ به نظرت سرگرد چیزی شنیده؟

افروز سری تکان داد.

\_ نمی‌دونم والا.

در دل دعا کرد که نشینده باشد، حداقل به خودش امیدواری می‌داد.

\_ من برم انگار وقت حرف زدن رسیده.

\_ گفتم که به وقتش حرف می‌زنید برو که داداشم منتظره.

پشت در اتاق سرگرد نفس عمیقی کشید، برای شنیدن حرف‌های سرگرد هم اضطراب داشت هم خیلی

کنجکاو بود. ضربه‌ای به در زده و با "بفرمایید" سرگرد وارد شد. پشت میزش نشسته بود به او هم اشاره کرد بنشیند، بی مقدمه شروع به حرف زدن می کند.

\_ تا دادگاه اصلی خیلی کم مونده خودتو آماده کن یه واو رو هم نباید جا بندازی. بعد از دادگاه امکان داره اطلاعاتی‌ها بیان سراغت، یعنی سراغ جفتمون قطعاً می‌خوان ازت بازجویی کنن حواست رو جمع کن به هزار روش ممکنه پرسن این مدت کجا بودی و چرا مخفی شدی جوابت چیزایی که من بهت می‌گم باید باشه.

حرف‌های سرگرد را فهمیده بود اما یک بخش در ذهنش پررنگ‌تر بود.

\_ یعنی چی که سراغ جفتمون میان؟

سرگرد در جواب تنها نگاهش کرده و حرف خودش را می‌زند.

\_ تا مدتی شاید شرایط سخت بشه به خصوص با وجود رسانه‌ها من خیلی سعی کردم اسمی ازت برده نشه اگر هم شده به اختصار باشه. فعلا عکسی ازت نیست ولی تو دادگاه باید احتیاط کنی ممکنه به هر دری بزنی تا پیدات کنن.

\_ سوژه داغ اخبار این روزاشون شده پرونده مودت و دست‌های پشت پرده محاله بشه خبرنگارها رو دست به سر کرد.

سرگرد متفکر سرش را تکان می‌دهد.  
\_ فعلا راهی به ذهنم نمی‌رسه ما تلاشمون رو می‌کنیم.

\_ همه‌شون دستگیر شدن؟

سرگرد مختصر توضیحی می دهد، دستِ آخرِ ثمینا باز هم تاب نمی آورد و سوالش را به نحوی دیگر تکرار می کند.

\_ به خاطر کمک به من تو در دسر افتادی؟

\_ تو به این کارا، کاری نداشته باش.

پس حدسش درست بود، با این که می داند چه اتفاقی قرار است بیوفتد چرا هنوز به او کمک می کرد؟

\_ موقعیت به خطر میوفته سرگرد تا همین جا هم خیلی کمک کردی اما بهتر نیست دیگه دست از فرار برداریم؟ آخرش که چی بازم میان سراغم.

\_ گفتم که به این چیزا فکر نکن.

اخم های درهم مرد رو به رویش هم باعث نمی شود سکوت کند.

- چرا؟

- چون قول دادم، خانم کوچولو من از هیچ کس نمی ترسم که اگر می ترسیدم الان این جا نبودم. به خاطر یه ترس احمقانه زیر قولم نمی زنم.

#پارت 95

#جنجال

جایی در اعماق قلبش چیزی شبیه به نسیم خنک در حال عبور بود. خنکایش اما آن قدر قابل لمس بود که با همه وجود آن را حس می کرد. نگاهش کش دار روی سرگرد ماند کاش همه ی کسانی که صفت مرد بودن را یدک می کشیدند مانند او رسم مردانگی را به جای آورند.

\_ به خاطر قولی که می‌گی به در دسر افتادی سرگرد.  
تکیه‌اش را به صندلی داد و با چهره‌ای که خونسردیش  
را فریاد می‌زد گفت:

\_ این به خودم مربوطه.

ثمینا با حرص و لجبازی جواب داد:

\_ یه سرش به من مربوطه جناب سرگرد صامتی.

\*\*\*\*\*

\*\*

نگاهش روی صورت دختری که قصد داشت با او  
لجبازی کند اما عواقبش را نمی‌دانست چرخید.

\_ تو واقعا یکی از نخبه‌های دانشگاه تهرانی؟



منظورش را نفهمیده بود که سوالی نگاهش می کرد.

- یعنی چی؟

- بیشتر به دختر بچه های لجاز و خرابکار شبیه هستی

تا به دختر تحصیل کرده.

- من کی خرابکاری کردم؟

- یکی از لیوانای جهاز خانم جون رو شکستی کم چیزی

نیست، محض اطلاعات عتیقه بود.

حرفش را راحت زده و توجهی به صورت سرخ شده

ثمینا نکرد. ثانیه ای گذشت تا تصاویر شب گذشته باز

پیش چشم خودش شروع به گربه رقصانی کردند، در

صدر آن ها هم جسم ظریفی که در آغوشش آرام شده

بود. وقتی خودش همه چیز را مرور می کند سرخی

صورت و نگاه گرفتن ثمینا هم از به یادآوری آن

لحظات است. در دل لعنتی به خود می فرستد که برای  
 یه کل کل ساده به آن شب متصل شده و هم خود هم  
 ثمینا را معذب کرده.

چاره‌ای نبود باید به در پرویی می زد، خواست حرفی  
 بزند اما ثمینا پیش دستی کرد.

\_ من... خب اون شب... ترسیده بودم.

دستی به گردنش کشید.

\_ می دونم برای همین آوردمت این جا که دیگه تنها  
 نباشی و نترسی.

\_ پس به روم نیارید که بهتون خسارت زدم و لیوان

عتیقه تون رو شکستم چون عمدی نبود.

ابروهایش از تعجب بالا پریدند، صورت سرخش را

باور کند یا زبان درازش را خنده‌اش را فرو می خورد □

\_ باشه امر دیگه؟

حالت مسخره‌ای به خود می‌گیرد مثلا دارد فکر می‌کند.

\_ منو بچه فرض نکنید.

حرفش را شوخی شوخی زده و برگشته بودند سر پله

اول، امیرعباس جدی می‌شود.

\_ بچه فرضت نکردم.

حالا لحن ثمینا دلخوری‌اش را به رخ می‌کشد.

\_ خواسته یا ناخواسته این کار رو کردید وقتی...

نمی‌گذارد جمله‌اش را کامل کند.

\_ اون شبی که به من پیام دادی همه چیز رو سپردی به

من، ما به هم اعتماد کردیم دیگه؟

#پارت 96

#جنگال

ثمینا تنها به نشانه تایید حرف‌هایش سر تکان می‌دهد  
تا او ادامه دهد.

– من یا یه راهی رو انتخاب نمی‌کنم یا اگر کردم تا  
تهش می‌رم حالا هرچی می‌خواد باشه...  
این بار نگاهش به چشمان ثمینا می‌دوزد و حرف می‌زند.  
– راهی که الان دارم می‌رم تویی، دیگه سر این  
موضوع با من بحث نکن.

ثمینا سکوت می‌کند و این برای امیرعباس خوب است،  
چرا که او هم پس از ثانیه‌ای سکوت ذهنش را جمع  
کرده و اطلاعاتی را باید به ثمینا داد. وقتی حرف می‌زند

ثمینا حیرت زده و ناباور از چیزهایی که می شنید فقط  
 به او گوش می داد. در آخر تنها گفته بود.  
 \_ باورم نمی شه ادما چقدر راحت خودشون و  
 سرزمینشون رو می فروشن.

\*\*\*\*\*

\*\*\*

با این که خودش هم وسط این داستان هزار و یک  
 شب ترسناک بود اما هنوز در بهت شنیده هایش بود.  
 \_ تو که باید باورت بشه مگه از همین ادما رو دست  
 نخوردی؟  
 حرف تلخ سرگرد نیشخندی را گوشه لب ثمینا  
 می نشاند.

\_ اگر یہ روزی این اتفاقا رو تو خواب می دیدم یا کسی  
 از آینده برام خبر می آورد و می گفت چی در انتظارم  
 قطعاً می خندیدم از ته دل انگار که جوک شنیده باشم.  
 هنوزم یہ وقتایی حس می کنم وسط یہ داستان یا یہ  
 فیلم گیر کردم همه اش با خودم می گم چرا من؟  
 \_ همیشه همینہ، ہر کس اندازہ ظرفیت خودش  
 اتفاقایی رو تو زندگیش تجربہ می کنہ ته سوال و فکر  
 همه ہم اینہ کہ چرا من؟ فکر می کنن خیلی بالای  
 وحشتناکی رو از سر گذروندن دیگہ خبر از دیگری  
 ندارن.

ثمینا با تاسف می پرسد:

\_ وحشتناک تر از این ہم وجود دارہ؟

سرگرد مکث کوتاهی می کند.

– من دوازده ساله که تو اداره مبارزه با مواد مخدر کار می‌کنم مواردی دیدم و شنیدم که می‌تونم بگم این پرونده در عین سختی و بد بودنش پیش اونا هیچه. ثمینا با حالتی بین بیزاری و غم می‌گوید:

– چطور این همه سال تو این شغل دوام آوردین؟ سرگرد تکیه‌اش را از صندلی می‌گیرد آرنج دستانش را به زانو تکیه داده و به جلو خم می‌شود.

– اوایل سخت بود اما باید عادت می‌کردم به دیدن این جور صحنه‌ها چون یه راهی رو انتخاب کرده بودم که اینا کوچک‌ترین سختی‌هاش بود.

لحظه‌ای فکر کرد اگر او جای سرگر بود می‌توانست چنین چیزهایی را تجربه و تحمل کند؟ جوابش یک نه محکم بود که در ذهنش اگو شد.

\_ دائما در حال سر و کله زدن با همچین چیزایی بودن،  
تصورش هم غیرممکنه.

لبخند محوی که لحظه‌ای روی لب‌های سرگرد  
می‌نشیند را می‌بیند.

\_ طبیعه همون طور که شاید رشته و شغل تو برای من  
سخت به نظر بیاد.

حق با سرگرد بود شانهای بالا انداخت.

\_ حق با شماست باید خیلی کارتون رو دوست داشته  
باشید رویای کودکی خیلی از پسر بچه‌ها پلیس شدنه.  
در هم شدن چهره سرگرد واضح است، حرف بدی زده  
بود که او را ناراحت کرده بود؟

#پارت 97



#جنجال

\_ شاید...

لحن سرد شده سرگرد او را از ادامه حرف زدن منع می کند، حتی نمی داند برود یا بماند؟ تنها سر جایش می نشیند در حالی که فکر می کند درست ترین کار رفتن و تنها گذاشتن سرگرد است.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

به راستی رویای کودکی اش چه بود؟ خیلی وقت است قسمتی از گذشته اش را در انتهایی ترین بخش ذهنش دفن کرده بود. سعی کرد به یاد بیاورد در شانزده هفده سالگی چه رویایی داشته، آن روزها اما دور بودند حتی

بیشتر از پانزده سالی که به سنش اضافه شده. فکر کردن و به یاد آوردن برایش سخت بود، خاطرات کودکی و نوجوانی اش به یک نقطه سیاه ختم می شدند و امیرعباس از این که آن نقطه پیش چشمانش پررنگ شود بیزار بود. با صدای ثمینا از زیر و رو کردن ذهنش دست کشید.

\_ حالتون خوبه؟

نگاه نگران او را روی خود می دید ولی درک نمی کرد به خاطر چیست؟ رد نگاه خیره اش را گرفت و به داستان مشتم شده خودش رسید.

\_ چیزی گفتم که ناراحتتون کرد؟

داشت چه می کرد؟ مشتش را باز کرد و به سختی لب زد.

\_ نه.

نمی توانست بگوید تو به گذشته‌ای اشاره کردی که درد دارد. روزهایی که امیرعباس سعی کرده بود با غرق کردن خودش در کار و فاصله گرفتن فراموششان کند. به خودش آمده بود نشسته و داشت با دختری حرف می‌زد، یک مکالمه کاری که به بحث عادی بدل شده و امیرعباس نفهمیده بود چطور کسی که به جز خواهران و مادرش با هیچ زنی حرف مشترکی نداشت حالا به راحتی با ثمینا ارتباط برقرار کرده بود. خودش که خودش را می‌شناخت همیشه از جنس مونث فاصله گرفت و چه خوب که کسی این حالش را نمی‌بیند. دوست نداشت سوالی که از خودش دارد را در نگاه دیگران ببیند. باید بحث را عوض می‌کرد حواس خودش و ثمینا را پرت می‌کرد.

- راستی یه موضوع دیگه هم هست.

- چی شده باز؟

آن قدر اتفاقات عجیب و غریب را تجربه کرده که  
می گوید "باز".

- یه ویدئو از من و تو روز اولین دادگاه تو فضای  
مجازی پخش شده.

چشم‌های ثمینا گرد و چهره‌اش نالان می‌شود.

- خدایا دیگه همینم کم بود.

- نترس با همکاری یکی از دوستانم تو فتا جمعش  
کردیم فقط گفتم که در جریان باشی.

دوست داشت به حالت نالان و زارش بخندد اما  
خودداری می‌کند.

\_ واقعا يه لحظه ترسیدم این یکی دیگه قوز بالا قوز می شد.

\_ بهش فکر نکن حالا که چیزی نشده.

ثمینا لبخند بی جانی می زند.

\_ خیلی چیزا هست که می خوام بهشون فکر نکنم، اگر حرف دیگه ای نیست من برم؟

سرش را به نشانه نفی تکان می دهد. ثمینا از جایش برخواسته و سمت در می رود، میانه راه با صدای او متوقف می شود.

@Vip Roman

#پارت 98

#جنجال

\_ لازمه بازم بگم نگران چیزی نباشی من مراقبتم؟

نمی دانست چرا این سوال را پرسیده و دلش  
می خواست به تمینا اطمینان خاطر بدهد.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

به در نرسیده با صدای سرگرد متوقف شده بود. دلش  
می خواست زبان قفل شده اش را باز کند و حرفی بزند  
اما ضربان اوج گرفته قلبش مانع می شد. به سمت  
سرگرد که پشت سرش ایستاده برمی گردد، سرش  
پایین است می ترسد رسوا شود.

\_ نه.

از بین لب‌های چفت شده‌اش به سختی زمزمه می‌کند  
حتی شک دارد سرگرد آن را شنیده باشد اما از جوابی  
که می‌دهد می‌فهمد شنیده.

– خوبه نگران نباش من هستم.

بی‌هیچ حرفی از اتاق بیرون می‌زند و خدا را شکر  
می‌کند که کسی در راهرو نیست که متوجه حالش شود.  
به سرویس بهداشتی می‌رود تا آبی به دست و  
صورتش بزند به آینه نگاه نکرده می‌داند صورتش  
سرخ شده، با دست چند مشت آب به صورتش  
می‌پاچد. در آینه با خودش چشم در چشم می‌شود، از  
حالی که دارد خجالت می‌کشد. دستش را روی قلبش  
می‌گذارد و زیر لب با خود حرف می‌زند.

\_ چت شده؟ چرا انقدر تند می زنی؟ بی جنبه نباش اون  
 فقط یه جمله ساده بود که هیچ احساسی پشتش نبود.  
 نفس های عمیق و منظم می کشد، حال خودش را باور  
 ندارد. جمله ی سرگرد حالش را دگرگون کرده بود که  
 خودش هم باورش نمی شد. حسی که تا به حال تجربه  
 نکرده بود به ناگاه با یک جمله به قلبش سرازیر شده  
 بود. چیزی شبیه حس آرامش و امنیت اما عمیق تر، مثل  
 یک حضور که در کنارت هست و نیست. این حس را  
 قبلا هم تجربه کرده بود، همان شبی که در آغوش او  
 ترس هایش ریخته و آرام شده بود. با عطر او هوشیار و  
 آرام شده اما آن لحظه از فرط خجالت و حال بدش  
 درست درک نکرده بود چه شده.  
 " نه این اشتباهه مینا."



حسی موزیانه از گوشه ذهنش فریاد می‌زند.

"- از چیزی که تو ذهنته فاصله بگیراون حسی به تو نداره فقط قراره کمکت کنه بعدش..."

بعدش چه می‌شد؟ هرکسی به دنبال کار و زندگی خودش می‌رفت؟ انگار که نه خانی آمده و نه خانی رفته؟

"- ولی سرگرد..."

"- ولی نداره خودتو جمع کن."

با تشری که صدای موزی به او می‌زند به خود می‌آید، چطور با یک جمله حالش این‌طور زیر و رو شده بود؟ باید گوش خود و قلبش را می‌پیچاند که دیگر خیال‌های واهی برای خود نسازند و او را به دردسر نیندازند. از سرویس بیرون آمده و به اتاق افروز رفت.

دوست داشت اندکی بخوابد، از خواب نصفه نیمه  
 دیشب دیگر استراحتی نکرده بود و حالا بعد از جنگی  
 که با خودش داشت نیاز شدیدی به خواب داشت.  
 قید شام را زده و روی تخت افروز داراز کشید سعی  
 کرد با بستن چشمانش احوال لحظات پیشش را به  
 دست فراموشی بسپارد گویی که هیچ اتفاقی نیوفتاده.  
 آری باید فراموش می کرد هم آن حس شیرین را هم  
 آغوش آرامی که تجربه کرده بود و حالا قصد پررنگ  
 شدن داشت. تقه‌ای به در می خورد و اجازه نمی‌دهد  
 چشمان گرم شده‌اش به کام خواب بروند.

#پارت 99

#جنجال

به زور چشمانش را از هم فاصله داد و روی تخت  
نشست در به آرامی باز و سر افرا از لای در داخل آمد.  
\_ خواب بودی ببخشید بیدارت کردم.

\_ نه عیبی نداره تازه سر شبه.

افرا داخل اتاق می آید.

\_ اومدم برای شام صدات بزنم.

میلی به شام خوردن نداشت بیشتر خسته بود.

\_ افرا جان معذرت خواهی کن از طرف من ولی واقعا  
سیرم.

\_ بخواب پس.

معذب از این که تخت افروز را اشغال کرده می گوید:

\_ می شه به من یه بالشت و پتو بدی.

افرا از کمد گوشه اتاق برایش بالشت پتو بیرون می آورد اما وقتی ثمینا آن ها را روی زمین می گذارد اعتراض می کند.

– این جووری که نمی شه روی تخت بخواب.

افروز مجبور بود مدتی را با او هم اتاق شود اصلا دوست نداشت تختش را هم تصاحب کند.

– من راحتم اتفاقا هر وقت از روی تخت خوابیدن خسته می شم پناه میارم به رو زمین خوابیدن.

در برابر اصرارهای افرا مقاومت کرده و دست آخر روی زمین خوابید. با خوابیدن او افرا هم برق را خاموش کرده و از اتاق بیرون رفت.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

جای خالی ثمینا سرمیز شام کلافه‌اش کرده بود. هضم حرف‌هایش آن قدر سخت بوده که اشتهايش را از دست داده و خواب را ترجیح بدهد؟ او که حرفی نزده بود، چیز جدیدی هم نگفته بود که نداند به غیر از ماجرای فیلم دادگاه آن را هم گفته بود که حل شده. شامش را با بی میلی تمام کرد، صدایی درونش مدام او را به سمت اتاق افروز هول می داد. توجه‌اش هم این بود که حالی از دخترک بپرسد اما خودش می دانست این‌ها همه بهانه است. حرف‌های سرگرد توی سرش رفته و بیرون نمی آید، اگر می خواست با خودش صادق باشد ثمینا در این مدت زمان و شناختی که دارد ایده آل

به نظر می‌رسد. به قول خانم بزرگ چشمش او را گرفته بود و خودش هم نمی‌دانست با خود چند چند است.

ساعتی بعد او هم خواب را بهانه و خود را به اتاقش رسانده و تن روی تخت رها کرد. نمی‌دانست چه مرگش شده که افکارش حول محور دختری می‌گردد که دست او امانت بود و تنها چند دیوار با او فاصله دارد. کلافه نوچی کرد و از جا بلند شد باید خود را سرگرم می‌کرد او فقط می‌خواست به قولی که داده عمل کند و الا او را چه به این فکر و خیال‌ها؟ امیرعباس تنها یک هدف در زندگی دارد کار کار کار. حوله کوچکی از کمد برداشته و ساک ورزشی‌اش را هم بیرون کشید، لباس به تن می‌کند این ساعت از شب قطعا هنوز فرید در باشگاه برادرش است. به او

پیوستن و گوش دادن به اراجیفش بهتر از فکر و خیال‌های واهی بود.

۱- داداش جایی می‌ری؟

جواب افرای کنجکاو را کوتاه می‌دهد.

۲- می‌رم باشگاه.

در پارکینگ به جای ماشین سراغ موتورش می‌رود. یک ماهی از ساکن شدن پاییز در شهر می‌گذاشت و سوز هوا روز به روز بیشتر می‌شد. با این حال ترجیحش باز هم موتور بود، ویراژ دادن در تاریکی و خلوتی شهر لذت بخش بود برای اویی که زمانی عشق سرعت داشت. وارد خیابان اصلی که شد سرعتش را بیشتر کرده و بین محدود ماشین‌ها شروع به لایی کشیدن کرد تا مسیر را زودتر طی کند.

#پارت 100

#جنگال

طبق حدسش فرید در باشگاه در حال تمرین بود با دیدن او دستی برایش تکان داده و شروع به گرم کردن بدنش کرد. روی تردمیل که شروع به دویدن کرد سر و کله فرید پیدا شد.

\_ احوال داش امیر اینورا پیدات شده، ماه از کدوم طرف دراومده؟

مشتش را به مشت او کوپید.

\_ درگیر بودم.

فرید نیشخندی زد.



– تو کی درگیر نیستی داداش اینو بگو.

این بار به جای جواب همیشگی " شروع نکن " که به فرید می داد سکوت کرد و همین باعث شد فرید بول بگیرد.

– خدایی خسته نشدی از این یه نواختی همه اش کار کار؟ به خدا دیواری اون ستاد حالشون بد می شه از بس تو رو هر روز می بینن.

تنها با اخمی درهم به فرید چشم غره رفت.

– امیر دست بردار از این خودآزاری چند سالته؟ همه عمرت رو گذاشتی پای این کار.

پوزخندی زده و با تلخی جواب می دهد.

– اینو کسی که خودش تو این کاره نمی گه.

فرید جدی و تلخ تر از خودش می گوید:

– من مثل تو تارک دنیا نشدم کمِ کمش برای خودم یه خانواده دارم.

دقیقا فرید امشب را باید برای گفتن این حرف‌های تکراری انتخاب کند؟ همین امشب که حرف‌های سرهنگ توی گوشش اگو می‌شد

"– قصدتون از گفتن این حرفا چیه؟"

"– من هیچ قصدی ندارم فقط می‌گم می‌توننی به این دختر به چشم یه کسی که می‌تونه به معیارهات نزدیک باشه نگاه کن. اصلا تو معیاری برای انتخاب شریک زندگیت داری؟"

"– نه چون اصلا بهش فکر نمی‌کنم."

"– بس که احمقی پسر جان."

دستی مقابل چشمانش بالا و پایین می‌شود.

\_ کجایی عمو.

تردمیل را خاموش کرده و از آن پایین آمد. ورزش کردن هم به او نیامده بود.

\_ اگر می‌خوای مغزمو تیلیت کنی برم؟

فرید چپ چپ نگاهش می‌کند.

\_ دخترت چطوره؟

نیش فرید تا بناگوشش باز می‌شود.

\_ خوبه پدر سوخته هر روز یه ادای جدید میاد برامون، این یک سالگیشه بزرگ بشه باید بادیگاردش باشم همه جا.

\_ خداحفظش کنه.

فرید دست از کنایه زدن به برنمی‌دارد.

\_ اینم یکی از همون نعمت‌هاییه که ازش محرومی.  
پوفی کشید و به طرف وزنه‌ها رفت.

#پارت 101

#جنگال

\_ همه حرفام به خاطر خودته و تنهایت داداش.  
باز هم نتوانست مثل همیشه بگوید " من تنها نیستم و  
خانواده‌ام رو دارم " وسوسه‌ای عجیب به جانش افتاده  
بود که برای قبول یا رد کردن آن دو به شک بود.

\*\*\*\*\*

\*\*

در جایش از این پهلو به آن پهلو می‌شد و خوابش نمی‌برد. خستگی را بهانه و از حاضر شدن سر میز شام اجتناب کرده بود حال آن که اهالی خانه خواب بودند و او همچنان در تقلا برای خوابیدن. به حال افروز که آسوده خوابیده بود غبطه می‌خورد. کاش این جا هم مثل خانه باغ تراسی داشت که می‌شد در آن نشست و شب زنده داری کرد. افسوس که نه خانه چنین تراسی داشت نه او رویش می‌شد به راحتی در خانه برای خودش بچرخد.

کاش حداقل گوشه‌اش را داشت تا با آن سرگرم می‌شد. یکی از رمان‌های عاشقانه مورد علاقه ثنا که در گوشه او هم می‌ریخت می‌خواند تا خوابش ببرد. پوفی کشیده و از جایش بلند شد این وسط تشنه شدن را کم داشت. خود را برای خوردن یک لیوان آب قانع کرد

و با پوشیدن مانتو و شالش از اتاق بیرون رفت. در  
 آشپزخانه لیوانی برداشته و زیر شیرآب گرفت و پر  
 کرد. آب را یک نفس سر کشید لیوان دیگری پر کرد و  
 پشت میز آشپزخانه نشست.

با سرانگشت روی میز خط‌های فرضی می کشید و در  
 خیال فکرش به هر سو سرک می کشید. صدای  
 چرخش آرام کلید در قفل و ثانیه‌ای بعد صدای باز و  
 بسته شدن در باعث شد گوش‌هایش تیز شود. تا  
 ذهنش آمد پردازش کند این وقت شب چه کسی  
 امکان دارد باشد سرگرد را در ورودی آشپزخانه دید.  
 فوری از جا بلند شده و سلام داد.

\_ سلام.

سرگرد با تعلل نگاه از گرفت و جوابش را داد.

\_ سلام بشین راحت باش.

خودش هم چند قدمی پیش آمد و یکی از صندلی‌های  
میز را اشغال کرد. لحظاتی بین هردویشان سکوت بود  
و این خاموشی و بی‌حرفی ثمینا را معذب می‌کرد.

\_ ام... فکر کردم همه خوابیدن.

سرگرد نگاه از دستان درهم گره خورده‌اش کشیده و  
به او خیره شد.

\_ منم همین فکر رو می‌کردم ولی ظاهراً ساعت دو  
نصف شبه و یکی بیداره.

ثمینا جا خورده از لحن او چپ‌چی نگاهش کرد.

\_ یکم دقت کنید می‌بینید پشت این میزیه نفر بیدار  
نیست.

با لحن خودش حضورش را یادآور شده بود.

– ولی من ساعت هشت شب شام نخورده خواب رو  
بهونه نکردم که سر میز نیام.

فهمیده بود؟ معذب بودن و بهانه آوردنش را فهمیده  
بود، باز هم خودش را به ندانستن زد.

– منظور تون رو نمی فهمم.

گوشه چشمان سرگرد چین کوچکی خورد.

– به این چشما نیاد حتی یک ساعت هم خوابیده  
باشن.

زمزمه آرامش نفس را در سینه ثمینا گره زد. آب  
دهانش را بی صدا قورت داد و خواست حرفی بزند اما  
چیزی به ذهنش نرسید.

– از طرف افسون ازت معذرت می خوام.



#پارت 102

#جنجال

سرِ پایین افتاده‌اش نرم بالا آمد، هنوز تپش‌های قلبش  
ریتم منظم به خود نگرفته بود و سرگرد حتی بیشتر از  
قولش کنار او بود حتی هوای دلِ نازک نارنجی‌اش را  
هم داشت.

\_ افسون خانم حرفی نزدن.

\_ حرفی نزده ولی کاراش که معذبت کرده.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

نمی‌توانست نگاه از صورت رنگ گرفته ثمینا بگیرد.  
فکر نمی‌کرد این وقت شب او بیدار باشد چه برسد به

این که پشت میز با فاصله کوتاه یک صندلی میانشان  
نشسته باشد و با اذیت کردنش، از رنگ به رنگ شدن  
و دستپاچه شدنش لذت ببرد.

– من خواهرمو می‌شناسم افسون رو من حساسه  
احتمالا با دیدن تو یه فکراییی تو سرش اومده خواسته  
گربه رو دمِ حجله بکشه.

دویدن خون به چهره‌اش در کسری از ثانیه و سری که  
به یقه چسبید منظره جذابی بود. دوست داشت از ته  
دل به حالش قهقهه بزند اما معذوریت‌ها دست و  
پایش را بسته بود. به همان نگاه کردن بسنده کرده  
بود، چشمانش ثمینا و حالت‌هایش را می‌کاوید و فکر و  
ذهنش رفتارهای او را از اولین دیدار تا به امروز را  
هدف گرفته بود. اولش فکر می‌کرد حرف‌های سرهنگ

و تلنگر زدن‌های فرید باعث شده نتواند خودش را جمع و جور کند و دائما با کوچک‌ترین چیزی ذهنش به تمینا می‌رسید.

دوران نوجوانی‌اش، وقتی تازه پشت لب‌هایش سبز شده بود با دختری در راه دبیرستان آشنا و به او شماره داده بود. آن زمان آقابرگش برای ارتباط راحت‌تر برایش گوشی و سیم‌کارت خریده بود. گاهی مخفیانه با خانه دخترک تماس می‌گرفت و حرف می‌زدند. زمانی زیادی نگذشت که یک شب بزرگ شده و دور ناهنجاری‌ها و تفریحاتی که دوستانش داشتند خط کشید. خیلی زود و یک‌باره با حقیقت دنیای اطرافش رو به رو شده بود. از همان زمان هم تنها جنس مونث اطرافش شیرین بانو و خواهرانش بودند.

با زن‌های زیادی در اجتماع و محل کارش برخورد داشت اما هیچ وقت توجهی به آن‌ها نداشت. حالا ثمینا آن‌جا بود، نزدیکش و میل سرکشی در او بیدار شده و می‌خواست ثمینا را به دور از ماهیتی که داشت ببیند و بشناسد. ثمینا را ثمینا ببیند نه دختری که پرونده‌اش زیر دست اوست و به کمکش احتیاج دارد. وقتی به خودش آمد مدت زمان طولانی بود که خیره خیره ثمینا را می‌نگریست. تشری به خودش زد و نگاه گرفت، گویش را صاف کرد و بی‌هوا جمله‌ای سر زبان راند.

– بهتره بری بخوابی این چشما الان فریاد می‌زنن خوابشون میاد.

متوجه بود که ثمینا حرفی برای گفتن پیدا نمی‌کند. زیر لب "شب بخیری" زمزمه کرد و خیلی سریع از

آشپزخانه بیرون رفت. نماند جدال امیرعباس با خودش  
را نفهمید.

"چه مرگته مرد؟ نشستی زول زدی تو صورت دختر  
مردم؟"

کلافه دستی به گردنش کشید.

"تقصیر سرهنگه فکر منو با حرفا و طعنه‌هاش درگیر  
کرده."

صدای از درونش پوزخندی بلند زد.

"خوبه حداقل حرفای سرهنگ باعث شد به خودت  
بیای."

نفس کلافه‌ای می‌کشید.

"به خودم اومدن با زول زدن به صورت دختر مردم؟"

#پارت 103

#جنجال

"\_ خوشگله نه؟ چشمت رو گرفته؟"

مبهوت از جدال درونی اش "نه" ای زیر لب زمزمه می کند. این طوری نمی شد باید با خودش یک دل می شد و تا زمانی که نفهمد با خودش چند چند است سعی می کند کم تر با ثمینا برخورد داشته باشد. این دختر امانت است اگر نتواند نگاهش را کنترل کرده و او را معذب کند شرمنده می شود. در همان چند دیدار و تعاملی که داشتند پدر ثمینا را مردی شریف و باادرایت یافت. نمی خواست خیانت در امانت کند آن هم وقتی به

او این چنین اعتماد شده که دخترشان را بی هیچ  
اعتراض و ترسی به او می سپارند.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

دو هفته‌ای از ساکن شدنش در خانه سرگرد  
می گذشت. این مدت او را ندیده بود، صبح زود می رفت  
و آخر شب برمی گشت. آن شب در آشپزخانه دیدار  
آخرشان بود، افسون یکی دو باری که به خانه مادرش  
آمده بود با زبان بی زبانی حالی اش کرده بود که به  
خاطر حضور او برادرش به خانه نمی آید. با این که  
خاطرش مکرر و دلش می گرفت اما سعی می کرد  
تلخی افسون را به شیرینی شیرین بانو به در می کرد.

طبق معمول در اتاق افروز نشسته و یکی از کتاب‌هایش را ورق می‌زد. تنها سرگرمی این روزها که کمک می‌کرد از فکر و خیال‌هایی که باعث اضطراب و ترسش می‌شدند دوری کند همین کتاب‌ها و چای و عصرانه‌هایی بود که با شیرین بانو می‌نشستند، او از خاطرات نوجوانی و ازدواجش می‌گفت ثمینا از بابا مسعود و مامان ساره‌اش. هم صحبت‌های خوبی شده بودند طوری که حسادت افرا را برانگیخته و جیغش را درآورده بودند. حتی یک شب خیلی خنده‌دار به حاج احمد شکایت کرده بود.

صدای در باعث شد گوش‌هایش تیز شوند این وقت روز کسی به این خانه نمی‌آمد. ناخودآگاه ترسی به دلش افتاد نکند کسی او را در خانه سرگرد ببیند و برایش دردسر شود. دقایقی چند کوتاه گذشت که در



اتاق با تقه‌ای کوتاه باز شد. شیرین بانو با لبخندی که  
جز جدا نشدنی چهره‌اش بود وارد اتاق شد.

\_ ثمینا جان امیرعباس اومد، گفت خبر بدم حاضر بشی  
ظاهرا باید برید.

ترس دستش را شدیدتر دور گردنش فشرد، بدترین  
فکرها به ذهنش هجوم آوردند.

\_ به شما نگفتن کجا می‌ریم؟

شیرین حالش را می‌فهمد که کاملا وارد اتاق شده و در  
را می‌بندد. کنار ثمینا لبه تخت می‌نشیند، کتابی که بین  
دستانش فشرده می‌شد را از دستش گرفت و کنار  
گذاشت.

\_ هر کجا که برید قرار نیست اتفاق بدی بیوفته که  
رنگت پریده.

– خیلی به بدتر از اینش فکر کردم اما چیزی به ذهنم  
نرسید.

شیرین بانو با تاسف سری تکان می‌دهد و می‌گوید:

– این عادت ما آدماست هر اتفاق بدی که برامون  
میوفته می‌گیم مگه بدتر از این هم هست...

آهی از ته دل می‌کشد و حرفش را ادامه می‌دهد:

– یادت باشه همیشه یه بدتری از بد تو وجود داره پس  
ناشکری نکن خودت رو بسپر به خدا.

علت آه کشیدن شیرین بانو را حدس می‌زد.

– بدتر شما مرگ آقا صادق همسر اولتونه؟

شیرین بانو لبخند تلخی می‌زند و می‌گوید:

\_ نه عزیزم اون اتفاق بد زندگی من بود که با  
ناشکری هام بدترش رو دیدم، بدترش مرگ  
خواهر جوونم و شوهرش شد.

#پارت 104

#جنجال

ثمینا متاثر لب از هم گشود:

\_ خدا رحمتشون کنه.

\_ خدا همه رفتگان رو رحمت کنه. اینو نگفتم که

ناراحت کنم، خواستم به خودت بیای و ناشکر نکنی

توکل کن به خدا تا این جا مراقبت بوده بقیه راه رو هم

هموار می کنه.

شیرین بانو بعد از گفتن این حرف او را تنها گذاشت تا آماده شود. خیلی زود حاضر شده و از اتاق بیرون رفت. هم کنجکاو و نگران جایی بود که باید می رفتند هم می خواست سرگرد را ببیند. در این چند وقتی که او را نمی دید حس می کرد حامی اش را از دست داده، نبودش خلاء عمیقی در اطرافش ایجاد کرده بود. در امنیت بود و نبود خیلی زود فهمید حضور آن مردی که یک شبه به زندگی اش آمد مایع دلگرمی و آرامشش شده.

\*\*\*\*\*

@Vip Roman\*\*\*\*\*

روی صندلی نشسته و با اخم‌های درهم پاهایش را تکان می‌داد. میان شلوغی این روزهایش همین یکی را کم داشت، باز جای شکرش باقی بود که خیلی زود متوجه اتفاقات اطرافش شده بود. نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت، گویا عقربه‌های ساعت با هم مسابقه داشتند. اولین جلسی رسمی دادگاه تا یکی دو ساعت دیگر شروع می‌شد و آن‌ها هنوز در خانه بودند و او هنوز به تمینا از آن چه که این چند وقت رخ داده بود چیز نگفته بود، همین هم به خشمش دامن می‌زد.

\_ سلام.

سرش را به سمت منبع صدا چرخاند و از جا بلند شد.

\_ سلام اگر آماده‌ای بریم.

ظاهرش که نشان می‌داد آماده است، سوالش را برای خالی نبودن عریضه پرسیده بود تا خشم و سردی‌اش او را نترساند. وقتی مخالفتی از جانب ثمینا ندید به سمت در راه افتاد و او هم به دنبالش روانه شد. تا زمانی که نیمی از راه را پیمودند سعی کرد با فشار روی فرمان و پدال گاز حرصش را تا حدودی خالی کند.

– پسر سلیمی و اون دوستت رو گرفتن.

– کی گرفتنشون؟

از آینه نگاه به ماشین پشت سرش انداخت.

– یک هفته‌ست امروزم جلسه رسمی دادگناه داریم

می‌ریم اونجا حرفامو که یادت نرفته؟

وقتی جوابی دریافت نکرد نگاهی به ثمینا انداخت و او

را حیران دید.

– کی می خواستید به من بگید پس؟ وقتی رسیدیم  
دادگاه؟

امیرعباس سعی می کرد درحالی که ماشینش را طوری  
هدایت کند ماشین پشتی ردش را گم کرده ولی جلب  
توجه هم نکند، جواب ثمینا را می داد.

– بعدا راجب همه چیز مفصلا توضیح بهت توضیح

می دم. exchange group

وسط آشفته بازاری که در آن گیر افتاده بودند، حرص  
مشهود در لحن دختری که کنارش نشسته بود باعث  
شد خنده اش بگیرد اما خود را کنترل می کرد که بیشتر  
از این ناراحتش نکند.

– واقعا به نظرتون توضیح دادن شما وقتی کار از کار

بگذره به درد می خوره؟

خنده‌اش را فرو خورد و سعی کرد جدی باشد.  
\_ بین من هفته به شدت شلوغی داشتیم، از یه طرف  
دستگیری پسر سلیمی از طرف دیگه سر و صدای  
زیادی که رسانه‌اش شدن پرونده فرمول گمشده ملی  
به پا کرد.

#پارت 105

#جنجال

\_ حتما تو تلویزیون دیدی چه خبره تو مملکت یه  
سری‌ها برای گمشدن فرمول دارن می‌زنن تو سر  
خودشون یه عده تازه از خواب بی‌خبری بیدار شدن.  
جواب‌گوی همه این آدم در درجه اول منم چون ماموری



که پرونده دستش بوده اول منم بعد پای سازمان های  
دیگه وسط اومده.

\_ الان تو دادگاه چی می شه؟

فرمان را چرخاند و به سمت یک کوچه فرعی پیچید.

\_ به عنوان شاهد هر سوالی ازت پرسیدن جواب می د،

سرهنگ مجد قبلا مدارک اثبات بی گناهیت رو ارائه

داده به دادستان پس نگران نباش فقط به عنوان یک

شاهد احضار شدی.

چند کوچه پس کوچه را با سرعت پشت سر گذاشت.

\_ یعنی بعد دادگاه می تونم برگردم خونه؟

\_ نه.

یک لحظه مبهوت از جوابی که داده بود سرعتش کم

شد، این چه جوابی بود؟ او می توانست برود پس...

کلافه پوفی کشید. فاصله زیادی بین آنها و ماشین تعقیب کننده افتاده بود سریع وارد خیابان اصلی شده و سرعتش را بالا برد. این کارش یک جریمه اساسی به دنبال داشت اما در آن لحظه برایش مهم نبود.

- چرا نه؟

حالا چه بهانه‌ای باید برای جوابی که بی‌هوا پرانده بود جور می‌کرد؟ نگاهش از آینه به پشت سر بود.

- اگر اینایی که دارن تعقیمون می‌کنن بزارن می‌تونن بری.

\*\*\*\*\*

با گیجی فقط به سرگرد نگاه می‌کرد از حرفش سر در نیاورد.

\_ منظور تون چیه؟ کی تعقیبمون می کنه؟

سرگرد هشدار گونه می گوید:

\_ همین طور که هستی بمون جوری رفتار نکن که تابلو

بشیم.

حالا دیگر حسش از تعجب داشت به ترس تبدیل

می شد.

\_ یعنی چی؟ چه خبره؟

سرگرد با دقت و سرعت زیادی رانندگی می کرد به

همین دلیل ثمینا داشت حس می کرد وسط که سریال

پلیسی گیر افتاده اند.

\_ مامورای اطلاعاتی هستن، دیشب که اومدم خونه

متوجه شدم خونه تحت نظر قبل از دادگاه به هیچ وجه

نباید باهاشون مواجه بشی.

بی هیچ حرفی به صندلی چسبید و در خود جمع شد.  
دیگر رسماً می توانستند از زندگی اش یک سریال  
پلیسی مهیج بسازند. این همه سال سرش در لاک  
خودش بود حالا به کجا رسیده بود؟ دقیقاً از کی به  
سمت این مرداب کشیده بود؟ از وقتی که قبول کرد به  
استاد پور صالح کمک کند یا از روزی که ساسان پا به  
زندگی اش گذاشت؟ شاید هم از وقتی که با ملیکا  
دوست شده بود.

ته این داستان هزار و یک شب ترسناک قرار بود به  
کجا ختم شود؟ کاش می شد چشم‌هایش را ببندد و باز  
کند و همه چیز را تمام شده ببیند. از بس که میان هرج  
و مرج افکارش دست و پا زد نفهمید کی رسیدند،  
لحظه‌ای به خود آمد که دوشا دوش سرگرد با قدم‌های  
سریع به سمت ساختمان دادگستری قدم

برمی‌داشتند. دوست نداشت به عقب برگردد و آنچه در پشت‌سرش انتظارش را می‌کشد ببیند.

#پارت 106

#جنجال

هنوز هیچی نشده انرژی‌اش در حال تحلیل بود، وقتی وارد سالن شلوغ و پرتردد شدند صدای داد و فریادها موج منفی بیشتری به جانش ریخت. کاش می‌شد گوش‌هایش را کیپ بگیرد تا هیچ صدایی را نشنود. حتی صدای سرگرد که او را به اتاقی انتهایی راهروی شلوغ هدایت کرد.

\_ حالت خوبه؟

گیج و گنگ نگاهی به اطرافش انداخت در یک دفتر با دو میز چند صندلی بودند، اینجا قرار بود شاهد شود؟  
\_ اینجا کجاست؟

اولین چیزی که به ذهن شلوغش رسید پرسد.

\_ تو دفتر منشی دادستان...

\_ برای چی؟

این سوالش اخم‌های سرگرد را به دنبال داشت.

\_ تو چته؟ حالت خوبه؟ نکنه ترسیدی؟

واقعا او را چه شده بود؟ ترسیده بود شاید، اما این جا

که آن اتاقک نمود و تاریک نیست. این جا در امنیت

است فقط به چند سوال قاضی جواب می‌دهد، سرگرد

گفت مدارک بی‌گناه بودنش را هم به دادستان داده‌اند.

همه چیز به زودی تمام می‌شود به همین راحتی، البته

که گفتنش راحت است. چیزی به تمام شدن این کابوس نمانده، اما... تمام هم نمی‌شود آن بیرون عده‌ای منتظر او هستند. یک بار دیگر بازجویی می‌شود، همه مراحل طی کرده را با آنها هم می‌گذرانند.

\_ بیا بشین چرا رنگت پریده؟

روی صندلی که سرگرد نزدیکش می‌آورد نشستن که نه تقریباً سقوط می‌کند.

\_ ما با هم حرف زدیم قرار شد نترسی چیزی نمی‌شه مگه بهت نگفتم من کنارتم؟

همین بود، انگار فقط به همین یک جمله کوتاه نیاز داشت تا حالش خوب شود. بودن او خوب است، اصلاً

وقتی هست چرا بترسد؟ مگر کاری کرده که نیاز به  
ترس داشته باشد؟

\_ خوبم فقط...

به هر سختی که هست جمله اش را کامل می کند.

\_ فقط تو محیط که قرار گرفتم یکم بهم ریختم.

گلویش خشک شده بود این جا لیوانی آب پیدا نمی شد؟

\_ هر سوالی پرسیدن راستش رو می گی همونایی که با

هم حرفش رو زدیم. سالن طبقه بالاست ولی الان به

خاطر حضور خبرنگارا شلوغه حراست که بردشون

بیرون ساختمون می ریم.

@Vip Roman

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*



از وقتی که متوجه تعقیب ماموران اطلاعات شده بود در  
لاک خودش فرو رفته و رنگ و رویش پرده بود.  
امیرعباس آشفته شدنش را داخل ماشین که بودند  
حس کرد اما حرفی برای آرام کردنش نزد. او را به  
حال خود گذاشت تا با خودش کنار آمده و ترسش را  
پس بزند، اما داخل اتاق که آمدند نتوانست جلوی  
زباننش را بگیرد خواست به هر طریقی شده او را آرام  
کند. حتی لحظه‌ای از سرش گذشت اگر نیاز باشد  
مانند آن شب در خانه باغ عمل کند. نگاهی به ساعت  
مچی‌اش انداخت نیم ساعت بیشتر به شروع جلسه  
نمانده بود و آن‌ها هنوز نتوانسته بودند به سالن اصلی  
بروند.

#پارت 107

#جنجال

در تمام خبرهای منتشر شده از پرونده نام ثمینا به اختصار عنوان شده بود، حالا اگر او را در دادگاه می‌دیدند و عکسی از او منتشر می‌شد بیش از پیش در جامعه تحت فشار قرار می‌گرفت. با گوشی‌اش برای سرهنگ پیامی فرستاد و اعلام کرد برای مخفی ماندن از دید خبرنگارها در دفتر منشی دادستان هستند. دقایقی چند گذشت که از راهرو صدای همه‌های به گوش رسید، لحظه‌ای از فرو نشستن صداها گذشته بود که در اتاق باز و سربازی در آستانه در ظاهر شد ادای احترام نظامی کرد و گفت:

\_ جناب سرهنگ مجد گفتن تشریف بیارید.

\_ همه خبرنگارا رفتن؟

\_ بله قربان همین الان بیرونشون کردن.

قدمی به ثمینا نزدیک و او را که سرش را به تکیه داده  
و چشمانش را بسته بود صدا زد.

\_ خانم وارسته بلند بشید بریم.

ثمینا با صدای او تکانی خورده و از جا بلند شد. به نظر  
آرام می‌رسید برای اطمینان خاطر زیر لب پرسید:

\_ خوبی؟

\_ بله.

خیالش راحت نبود. رو به سربازی که کنار در منتظر  
ایستاده بود گفت:

\_ لیوان آب قند برای خانم بیارید.

– چشم قربان.

با رفتن سرباز فاصله بین شان را کم تر کرد.

– وقتی جلسه دادگاه تموم بشه می برمت خونه.

– می شه نریم خونه؟

– نه چون مادر پدرت منتظر تن در ضمن خواهرت هم به

خون من و همکارام تشنه ست.

نگاه ثمینا او را می کاود، شاید فکر می کند امیرعباس

برای عوض کردن حالش شوخی کرده. امیرعباس با

خیره شدن به چشمانش اطمینان داد که او را خانه شان

می برد.

– فکر کردم می ریم خونه شما آخه تو ماشین...

میان کلامش می پرد.

\_ نظرم عوض شد تو همون ماشین به پدرت خبر دادم  
امروز می‌ری خونه.

نمی‌که به چشمان ثمینا می‌نشیند را دوست ندارد  
بغض که می‌کند چهره‌اش شبیه به دختر بچه‌های  
مظلوم می‌شود، همان قدر معصوم و این حالش  
امیرعباس به برای بار هزارم به آن شب می‌برد. به  
وقتی که گوشه اتاقک نمور و تاریک آن خانه نحس او  
را پیدا کرده بود. زمانی که با جان کندن از امیرعباس  
خواسته بود تنه‌ایش نگذارد هم چشمان اشکی‌اش  
همین قدر دل را می‌سوزاند در خانه باغ لواسان هم...

با آمدن سرباز ثمینا را مجبور به خوردن تمام محتوای  
لیوان کرده بعد به طبقه بالا و سالن رفتند. وقتی وارد  
شدند متهمان را ردیف اول نشسته بودند، نگاه سلیمی

با نفرت روی آنها نشست بی اعتنا به او به سمت سرهنگ که در ردیف دوم نشسته بود رفتند. سرهنگ با نگاهی گرم و پدرانہ ثمینا را دعوت به آرامش کرده و می‌گوید:

\_ اصلاً نترس دخترم فضا خشک و رسمی هست ولی یادت نره تو به عنوان شاهد و شاکی علیه فساد اون‌ها این جایی.

ثمینا با متانت جواب سرهنگی را می‌دهد.

\_ ممنونم، سرگرد صامتی همه چیز رو گفتن.

#پارت 108

#جنجال

با ورود قاضی همه به احترام او ایستادند و جلسه به طور رسمی شروع شد.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

از پنجره ماشین به مردم و ترددشان در سطح شهر خیره بود. هر کس در زندگی خود طوفانی داشت که دیگری از آن بی خبر بود. او هم یکی از همین مردم بود و امروز یک طوفان سهمگین را از سر گذرانده بود. دقایقی پیش بعد از جلسه از در پشتی ساختمان دادگستری بیرون زده بودند. از همان لحظه ثمینا روزه سکوت گرفته بود و دلش نمی خواست لب از لب باز کند. به اندازه کافی حرف زده و شنیده بود، دیگر از

حرف زدن هم دل زده شده بود. یادش به آن چه در  
 دادگاه گذشت می افتاد سرش سوت می کشید.  
 از همان ترم یک دانشگاه با ملیکا دوست شده بودند  
 در نظرش آن قدر دختر خوب و دوست داشتنی آمد که  
 رابطه شان تا حدودی صمیمی شد. شوخی ها و سرزنده  
 بودنش بیشتر به دل ثمینا نشست و صمیمیتی که در  
 رفتارش داشت پای او را به رفت و آمد خانگی باز کرد.  
 تنها بعد شخصیتی ملیکا که برایش قابل هضم نبود  
 جاه طلبی بیش از حد و بلند پروازی هایش بود. به قول  
 بابا مسعودش بلند پروازی خوب است باعث رشد  
 آدمی می شود، اما امان از وقتی که در افراط کنی با سر  
 به ته چاه سقوط می کنی. صدای ملیکا در گوشش  
 می پیچید:



"- همیشه ازش نفرت داشتم، یه دختر لوس و خودشیرین که با ادا اطواری الکیش خودشو پیش همه جا می کرد."

اولین قطره اشکش از گوشه چشمش چکید.

"- من همیشه درسم خوب بود اما به خاطر نور چشمی بودن این خانم همه موقعیت‌های خوبی که می تونست ماله من باشه از دست دادم."

دومی هم بی اجازه راهش را پیدا کرد.

"- ولی خوب شد به جای منم ساسان انتقام گرفت فقط حیف که نشد برسون دست اون عرب زاده."

چیزی شبیه آشوب دلش را زیر و رو می کرد.

"- وقتی یواشکی پیام‌های گوشیش رو خوندم فهمیدم چه سر و سری با استاد داره که همه پشت سرش حرف

می‌زدن نفرتم بیشتر شد تا جایی که راضی به کشتنش  
شدم."

آشوب تبدیل به حالت تهوع شد.

"- وقتی برای وحید گفتم چی شده گفت یه نقشه‌ای  
می‌کشه که اونو نابود کنه خودمونو خوشبخت."

صدای خنده‌ها و حرف‌های ملیکا که در سرش چرخ  
می‌خورد کم بود، صدای نحس ساسان هم به آن اضافه  
شد.

"- خوب لقمه‌ای بود هم برای کارمون هم برای عربا که  
کلی پول بابت همچین تکیه‌ای می‌دادن."

معه خالی‌اش به تلاطم افتاد، هق هق ناخواسته‌اش  
حالش را بدتر کرد. با دست به سرگرد اشاره زد  
نگه‌دارد ناتوان‌تر از این بود که بتواند حرفی بزند.

ماشین به حاشیه خیابان کشیده شد فقط خودش را به بیرون از آن انداخت و کنار جدول نشست. محتویات معده‌اش تا گلویش بالا می‌آمدند اما چیزی بالا نمی‌آورد، این فشار داشت جانش را می‌گرفت.

تکرار صداهایی که دست از سرش بر نمی‌داشتند داشت دیوانه‌اش می‌کرد. کسی کنارش می‌نشیند از آن حضور تنها سایه‌اش را می‌بیند زیرا دیدگان تار شده‌اش او را اتاقک نمور بردند. حالا صداهای دیگری هم بودند، هرچند محو اما بودند ضربات شلاق و ضرب دست سنگین نگهبان هرچند دور در گوش‌هایش اگو می‌شدند. نجوایی نزدیک‌تر از همه بود، کسی صدایش می‌زد اما او تنها اشک می‌ریخت و سرش به دوران بود.

باز هم عق‌های خشکی که حاصلی نداشتند، چه راحت  
 آتش حرص و طمع عده‌ای حرام خور دامان او را گرفته  
 بود. کسی دست دور شانهاش انداخت و او را در  
 آغوش کشید، عطری آشنا شامه‌اش را پر کرد.

#پارت 109

#جنجال

معجزه عطر بود یا گرمای آغوش که تنِ سردش آرام  
 گرفت و آشوب معده‌اش فروکش کرد. پلک‌هایش میل  
 به خاموشی مطلق داشتند در برابر خواسته‌شان  
 مقاومت نکرد.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

تن ثمینا که در آغوشش شل شد او را از خود فاصله داد. صورتش بی‌رنگ و لب‌هایش خشک بودند از سردی تنش ترسید اگر نفس‌هایش را چک نمی‌کرد نمی‌فهمید زنده است. دست زیر زانوهایش انداخت و تنش را از زمین جدا کرد، به سختی در ماشین را باز و ثمینا را روی صندلی خواباند. خودش هم سوار شد و به سرعت ماشین را به حرکت درآورد.

حین رانندگی هر ثانیه نگاهش روی ثمینا می‌چرخید. نزدیک‌ترین بیمارستان را به یاد آورد و به آن سمت راند. برای ماشین‌های جلویی بوق می‌زد تا راه را باز

کنند. به هر طریقی بود به بیمارستان رسیدند،  
ماشینش را پارک کرد و باز هم تن ثمینا را به آغوش  
کشید و به سمت اورژانس دوید. پرستاری با دیدن او  
تختی را نشان داد.

– بیمار تونو روی این تخت بزارید.

او را روی تخت خواباند و کفش‌هایش را از پایش در  
آورد. دکتری همراه همان پرستار بالای سر ثمینا آمد.

– چی شده؟

دستی به پیشانی‌اش کشید.

– یهو حالش بد شد هی عرق می‌زد اما چیزی بالا نیاورد.

دکتر در حالی که او را معاینه می‌کرد سوال دیگری

پرسید.

\_ تاریخ آخرین ماهانه همسرتون رو می دونید؟ اول باید آزمایش بتا بنویسم.

گوش‌هایش داغ شدند چه جوابی به دکتر می داد؟ زیر لب با خجالتی که نمی دانست آن وسط از کجا سر و کله اش پیدا شد گفت:

\_ ماهه پیش.

دکتر در برگه‌ای چیزی نوشت و دست پرستار داد. ثمینا هنوز در بی‌هوشی بود و این نگرانی امیرعباس را هر لحظه بیشتر می کرد. بالای سر او ایستاده بود و هی به صفحه ساعتش و صورت ثمینا نگاه می کرد گویی که با این کار او چشم باز می کند. از تخت فاصله گرفت پیش دکتر که در ایستگاه پرستاری مشغول بررسی پرونده‌ای بود رفت.

\_ بیمار من خیلی وقته بی هوشه.

دکتر با بی خیالی گفت:

\_ صبر داشته باشید الان جواب آزمایش میاد.

چند باری که طول و عرض طی کرد و عصبی قدم زد تا

تذکر پرستاری پیش ثمینا برگشت. ثانیه‌ها به کندی

می‌گذشتند و خطی عمیق روی اعصاب نداشته

امیرعباس می‌کشیدند. با آمدن پرستاری که جواب

آزمایش را در دست داشت نفس راحتی کشید. دکتر

وقتی نتیجه آزمایش را دید به اخم و شک به

امیرعباس خیره شده و سوال می‌پرسید:

\_ همسرتون باردار نیست پس این بی هوشی طولانی

بر اثر ضعف و فشار پایین نیست علت دیگه‌ای داره که

شاید شما بخواید به ما بگید.



دکتر طوری به او طعنه می‌زد که انگار با یک روانی  
 شکنجه‌گر طرف است. خون خون امیرعباس را  
 می‌خورد تا جوابی دندان شکن به او بدهد و تلافی  
 اعصاب خوردی‌های امروزش را سر دکتر در بیاورد. به  
 سختی خودش را کنترل کرده و با حرص جواب دکتر را  
 داده بود.

#پارت 110

#جنجال

\_ مدتی تحت فشار عصبی و استرس بوده امروز جایی  
 بودیم که حالش رو بد کرد تو ماشین این جوری شد.  
 دکتر با ابروهای بالا رفته نسخه‌ای تجویز کرده به  
 دستش می‌دهد.

\_ تا پرستار سرم و آمپول‌ها رو تزریق می‌کنه این داروها رو تهیه کنید.

با رفتن دکتر پرستار جلو آمد و سعی کرد آستین مانتوی ثمینا را بالا بزند و وقتی موفق نشد گفت:

\_ مانتوی همسرتون رو دربیارید.

امیرعباس معذب‌تر شد با این حال چاره‌ای هم نبود، پرده‌های دور تخت را کشید که از بیرون دید نباشد. دانه به دانه دکمه‌های مانتو را باز و عرق ریخت، دعا می‌کرد ثمینا لباس مناسبی به تن داشته باشد که او را بیشتر از این در معذوریت قرار نگیرد. با دیدن شومیز ساده کرم رنگ زیر مانتو نفسش را آسوده رها کرده و دست او را از آستین بیرون آورد.

همان شومیز ساده اندام ثمینا را چون تصویری زیبا  
 قالب گرفته و در چشم امیرعباس فرو می کرد. به بهانه  
 تهیه نسخه از اورژانس بیرون زد باید بادی به کله اش  
 می خورد تا خودش را جمع کند.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

سر و صدایی او را از دست خوابی آرام جدا می کرد،  
 پلک هایش را چند بار باز و بسته کرد تا محیط برایش  
 واضح شد. هنوز هم حس خوابالودگی داشت یک نگاه  
 کوتاه و دقت به صداها ی اطراف به او فهماند در  
 بیمارستان است. ذهنش کم کم ریکاوری می شد و به  
 یاد می آورد چه شده، لعنت به صداها که کار او را به

این جا رسانده بودند. سرم متصل به دستش آخرایش بود یک سرم خالی هم روی پایه‌ی کنار تخت بود. با یک حساب سر انگشتی می توانست حدس بزند زمان زیادی در بی هوشی بوده.

قبل از این که او بتواند حرکتی کرده و بلند شود پرده‌ای که دور تخت کشیده بود کنار رفت. سرگرد با کیسه‌ای دارو در حالی که با تلفن حرف می زد کنار تخت ایستاد. چشمان باز او را که دید تماس را خاتمه داد.

- کی بیدار شدی؟

- همین الان.

گرفتگی صدایش باعث گرد شدن چشمانش شد.

- چیزی نیست تا شب خوب می شی.

سر زبانش آمد به سرگرد بگوید " چه چیزی تا شب  
خوب می شود؟ دقیقا چه چیزی؟ " آن قدر صنم داشت  
که یاسمن صدایش در آن گم بود.

- مهم نیست.

- چی صدات؟ اتفاقا مهمه پدر و مادرت نباید با این  
حال بینت.

بی حال گفت:

- برم خونه می فهمن بابا مسعودم تا منو ببینه می فمه.

- برم پرستار رو صدا بزنم بیاد سرمت رو باز کنه.

دقایقی بعد با پرستاری برمی گردد، پرستار در حال باز  
کردن سرم از دست ثمینا می گوید:

- داروهات دست همسرتو نتیجه آزمایشت فقر آهن

و کلیسم و ویتامین بود قبل از اقدام به بارداری حتما

برو پیش دکتر و شانس آوردی حامله نبودی وگرنه  
 کمبودهای بدنت رو جنین تاثیر می‌داشت.  
 گیج و سردرگم از حرف‌های پرستار به سرگرد نگاه  
 کرد بلکه او چیزی بگوید تا بفهمد چه خبر است، اما  
 سرگرد نه تنها از او نگاه می‌دزدید جواب پرستار را هم  
 تند تند داد.

#پارت 111

#جنجال

\_ بله حتما ممنون از راهنماییتون.

بعد از رفتن پرستار به کمک سرگرد از حالت خوابیده  
 درآمد و در جایش نشست.

\_ فکر کنم منو با یکی دیگه اشتباه گرفته بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

سرگرد خم شد از سمت راست تخت کفش‌هایش را  
پیش آورده و جلوی پایش جفت کرد، در همان حال  
حرفی زد که ثمینا میخ‌کوب شد.

\_ فکر کردن زن و شوهریم.

آب دهانش را قورت داد و سعی کرد به آرامی از تخت  
پایین بیاید، دلش محو شدن می‌خواست مگر می‌شد  
دیگر به چشم‌های این مرد نگاه کند.

\_ مانتوت رو بپوش بیا من برم صندوق.

با رفتن سرگرد نفسی گرفت شاید گر گرفتگی‌اش کم  
شود. زن و شوهر بودن، بارداری، بچه داشتن آن هم با  
سرگرد این افکار برای بالا رفتن ضربان قلبش کافی  
بود. اگر رویش می‌شد پرستار را صدا می‌کرد تا سرم  
دیگری به او وصل کند.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

در گوشه‌ای از محوطه یک پارک کافه‌ای قرار داشت که گاهی با فرید و رسول می‌آمدند. قهوه‌هایش طعم خوبی داشتند و حالا امیرعباس با ثمینا پشت یکی از میزهایش نشسته بودند. برای خودش قهوه و برای باز شدن گلوی ثمینا هم چایی نبات سفارش داده بود. آفتاب در حال غروب کردن بود و سوز سرما با قدرت بیشتری خود را نشان می‌داد.

\_ سردت نیست؟

\_ نه هوا خوبه.



برای اطمینان از جوابی که داده بود با دقت به او نگاه کرد، چطور سردش نبود درحالی که زیر مانتویش تنها یک شومیز به تن داشت.

\_ فقط یه شومیز تنته هوای پاییز سوز داره.

صورت سرخ ثمینا را که دید برای بلند بیان کردن فکرش به خود لعنت فرستاد. تا آوردن سفارش هایشان دیگر حرفی نزد تا هر دوییشان معذب نشوند. چایی و قهوه‌شان را هم در سکوت خوردند همین که خواست از جا بلند شود با فریاد یک کودک که خطاب به مادرش می‌گفت "من گشمنه" به خاطر آورد که آنها نیز ناهار نخورده‌اند. این روزها او را چه شده بود که آن قدر حواس پرتی می‌کرد.

\_ بریم؟

\_ بله.

با موافقت ثمینا از پس از پرداخت صورت حساب پارک را ترک کردند. شاید اگر وقت دیگری بود او را به کمی قدم زدن دعوت می‌کرد تا روحیه‌اش عوض شود، اما حالا نیاز بود یک وعده غذایی مقوی به معده خالی‌شان برسانند. مخصوصاً برای ثمینا با شوک عصبی که ظهر تجربه کرده بود واجب می‌نمود. دو خیابان جلوتر از پارک مقابل رستوانی توقف کرد.

\_ پیاده شو.

خودش پیاده شده و به انتظار ثمینا ایستاد، بعد از ثانیه‌ای تامل او هم پیاده شد و کنار امیرعباس آمد.

\_ این جا کجاست؟

#پارت 112

#جنگال

با اشاره دست امیرعباس تازه متوجه تابلوی چشمک  
زن رستوران شد.

- برای چی اومدیم؟

گاهی به شدت معتقد بود این دختر چگونه توانسته جز  
رتبه‌های برتر و یک نخبه باشد.

- شما رستوران می‌رید چیکار می‌کند.

با شیطنت تکه‌ای پرانده بود که گرد شدن چشمان  
دخترک را به همراه داشت.

- منو مسخره می‌کنید؟  
@Vip Roman

شانه‌ای بالا انداخت و به سمت ورودی رستوران رفت  
به این دختر بود می‌خواست حالا حالاها با او بحث کند.

\_ سوال پرسیدی منم راهنمایی ت کردم که خودت  
جوابت رو پیدا کنی خانم نخبه.

پشت میزی نزدیک در نشستند و امیرعباس برای  
هردویشان سفارش باقالی پلو با گوشت داد.

\_ یکم دیگه صبر می‌کردیم وقت شام بود می‌شد.

در حالی که جواب پیام فرید مبنی بر باشگاه رفتن را  
میداد گفت:

\_ مگه نشنیدی پرستار چی گفت؟ بدنت ضعیفه به زور

هم که شده تا ته غذات رو می‌خوری تازه از زیر سرم  
دراومدی.

در حالی که بطری آب روی میز را به لب‌هایش نزدیک میکرد ادامه داد.

من تعجب می‌کنم تو رشته‌ت از شاخه‌های پزشکیه و انقدر نسبت به خودت و وضع جسمانی‌ت بیخیالی.

خب من که الان نمی‌خوام بچه‌دار بشم که وضعیتم خطرناک باشه پرستار گفت...

آبی که داشت می‌خورد به گویش پرید و شروع به سرفه کرد، ثمینا با "هین" بلندی دست به دهانش کوبید و حرفش را خورد.

فوری مقدار کمی دیگر آب خورد تا راه نفسش باز شود. حالش که جا آمد متحیر به ثمینا نگاه کرد.

\_ دختر خوب مگه فقط برای بچه‌دار شدن باید به سلامت بررسی؟ جمله حیرانش گونه‌های او را رنگی کرد، دستپاچه از سر میز بلند شد.

\_ م...مَن برم سرویس یه دستامو بشورم.

گفت و از مقابل دیدگان امیرعباس گریخت، نخیر امروز و اتفاقاتش تمام نمی‌شدند تا او به دور از هیجاناتی که تجربه کرده بود با چند تشرُّب بعد بی‌جنبه‌ای که این چند روز نمایان شده بود را ساکت کند.

\*\*\*\*\*

حتی اگر سرش را هم زیر شیرآب فرو می‌برد باز هم ممکن نبود آتش درونش خاموش شود.

او را چه شده بود؟

سرش به سنگی چیزی خورده بود که این طور اختیار از کف داده هر چه می رسید به زبان می آورد؟

جای مامان سارایش خالی تا یکی از آن نیشگون های

ریزی که از بازوی ثنا به وقت زبان ریختن و بی حیا

بازی درآوردن می گرفت حواله ی او کند. چشم و دل

پدر مادرش روشن با این دختر مثلا تحصیل کرده شان.

مقابل آینه سرویس بهداشتی ایستاده و خود را به باد

ناسزا گرفته بود مگر دردی از او دوا می شد.

درد اصلی سر میز منتظر او نشسته بود، تعداد

سوتی هایش از دستش در رفته بود واقعا با چه رویی با

سرگرد همراه می شد؟

بار دیگر مشتی آب سرد به صورتش زد تا سرخی

چهره اش کمتر در چشم باشد.

دست و صورتش را خشک کرده و از سرویس خارج شد بیشتر از این معطل کردن بی ادبی بود. به میز که رسید دید سفارش‌ها را آورده‌اند.

#پارت 113

#جنجال

\_ ببخشید معطل شدید شما شروع می‌کردید.

\_ تازه آوردنشون شروع کن تا از دهن نیوفتاد، به پدرت گفته بودم تا بعد از ظهر خونه‌ای منتظر تن.

دلش برای خانه و خانواده‌اش تنگ شده بود، نزدیک به یک ماه دوری، چقدر کش آمده بودند روزهایش که حس می‌کرد از آخرین دیدارشان بیشتر گذشته.

غذایش را خیلی زود همان‌طور که سرگرد گفته بود تا



آخر تمام کرد. ذوق آغوش گرم پدر و مادرش و شیطنت‌های ثنا را داشت. این ذوق و دلتنگی برای چند ساعتی هم که شده او را دور می‌کرد از هرچه برایش نوید آینده‌های خیلی نزدیک اما تاریک را داشت. البته که او مدتی بود در تاریکی مطلق اطرافش دست و پا می‌زد، اما باز هم عادت نمی‌کرد چرا که باورش نمی‌شد به این راحتی در اطرافش برایش نقشه بکشند و به او خیانت کنند و او نفهمد. چقدر خوش خیال بوده و در دنیای سفید و عاری از بدی خود غرق بوده که چشم‌هایش هیچ چیز را ندیده. روزگار با تشر محکمی او را از خواب غفلتش بیدار کرده که به او بفهماند همه چیز مانند قصه‌ها پیش نمی‌رود. خوبی‌ها در همان کتاب‌ها میان صفحه و خط جا می‌مانند، امروز آن دیگری برای رسیدن به منافع خود زمین خوردن تو را

نردبان سود می‌کند. تمام طول مسیر را تا به خانه برسند را فکر کرده بود، در آخر مثل همه‌ی این مدت تسلیم شده بود چرا که راه و سلاحی برای جنگیدن نداشت. هر چه قرار باشد اتفاق بیفتد سرانجام اتفاق می‌افتد، ترس هم معنی نداشت وقتی بدتر از این را پشت سر گذاشته بود. تنها نگرانی‌اش بابت سرگرد بود، مردی که ورای تصور او و قولی که داده بود عمل کرد. نگاهش را از شیشه ماشین و خیابان گرفت و به سرگرد دوخت. اگر به خاطر او توبیخ شده یا کارش را از دست دهد چه؟ هر کسی چند وقتی را با او بگذراند به راحتی متوجه می‌شود که چه قدر کارش برایش مهم است. حالا به خاطر مردانگی‌ای که در حق او کرده بود مورد شماتت قرار می‌گرفت و این واضح بود. حتما

سرگرد سنگینی نگاه او را حس می کند که به سویش  
نگاهی کوتاه کرد.

- چیزی شده؟

دم کوتاهی گرفت.

- نه داشتم فکر می کردم اگر شما نبودید چه اتفاقی  
این مدت برای من میافتاد.

لازم نبود به سرگرد بگوید ته دلش نگران مشکلاتی  
است که به خاطر او برایش پیش می آید.

- به قول شیرین بانو آزار داری وقتی یه اتفاقی  
نیوفتاده و نمیوفته با فکر کردن بهش خودت رو اذیت  
میکنی؟

بحث را به بیراهی میکشاند.

- چرا به مادرتون می گید شیرین بانو؟

- چون فقط مادرم نیست رفیقمه.

با توقف ماشین نگاهش روی در خانه شان می نشیند،  
دلش پرواز کردن به سمت خانه را می خواهد زشت که  
نیست شبیه دختر بچه ها عرض کوچه را بدود برای  
زودتر رسیدن؟ نگاهش را از خانه به سختی جدا کرده  
و به مردی که کنارش نشسته و او را می نگرد، می دوزد.  
- ممنونم.

یک تای ابرویش بالا می پرد.

- بابت؟

نگاه کردن و حرف زدن چه سخت بود.

- این... مدت که کنارم بودین و کمکم کردین. چشم از

ثمینا نمی گرفت سرگرد و او هر لحظه در حال ذوب

شدن از خجالت بود.

\_ خانوادهت منتظرن.

دستش را به دستگیره در رساند و آن را باز کرد. \_

خداحافظ.

#پارت 114

#جنجال

و در جواب سرگرد برایش سری تکان داد.

\*\*\*\*\*

چند دقیقه‌ای می‌شد که ثمینا رفته و امیرعباس به در بسته خانه خیره بود. صدا زنگ گوشی‌اش نگاه او را از در جدا کرده و به خود کشاند، تماس را برقرار کرد.

\_ کجایی سرگرد صامتی؟

سردی و خشکی لحن سرهنگ تنها یک دلیل می توانست داشته باشد، در شرایط سختی قرار دارد که نمی تواند مثل همیشه با او راحت صحبت کند.

– تو راهه ستادم قربان.

– زودتر خودت رو برسون.

دستور سرهنگ را اطاعت می کند.

– چشم قربان.

گوشی را قطع و روی صندلی کناری پرت می کند. نگاه آخر را به خانه میندازد و ماشین را به حرکت درمی آورد. با بالاترین سرعتی که می تواند به می راند، به ستاد که می رسد ماشینش را گوشه ای پارک و بیخیال بردنش به پارکینگ می شود. پله ها را سریع بالا رفته و مستقیم

سمت اتاق سرهنگ می‌رود، برخلاف همیشه که منشی  
 او با دیدنش اجازه ورود می‌دهد اینبار می‌گوید:  
 \_ صبر کنید اومدنتون رو اطلاع بدم.

با گوشی روی میزش به سرهنگ حضور امیرعباس را  
 اعلام می‌کند و اجازه ورود می‌گیرد. با اشاره منشی  
 امیرعباس به سمت در اتاق می‌رود و اما دستش به  
 دستگیره در نرسیده صدای آهسته ستوان جوان را  
 می‌شنود.

\_ سرگرد.

کنجکاو نگاهش می‌کند که او را مشغول کار با دفتر  
 دستکش می‌بیند.

\_ مامورای اطلاعاتی اومدن دنبال شما.

می دانست خیلی زود به سراغش خواهند آمد اما نه حداقل امروز، تصور می کرد نتیجه جلسه امروز را بررسی می کنند بعد پیدایشان می شود. دم عمیقی گرفت و شد همان سرگرد صامتی ای که همه می شناختند، جدی و سرد. ضربه ای آرام به در زد و با شنیدن صدای سرهنگ دستگیره را کشیده و وارد اتاق شد. نگاه دو مردی که رو به روی سرهنگ نشسته بودند به سمت او برگشت. سعی کرد خودش باشد، همانی که کل نیروهای ستاد از او حساب می بردند. سر پایین نینداخته و با اخم های درهم بی توجه به حضور دو مرد سرهنگ را مخاطب کلام خود می کند.

\_ اتفاقی افتاده قربان؟



در چشمان سرهنگ برخلاف لحنش نگرانی بیداد  
می کرد.

\_ آقایون از اطلاعات اومدند با تو کار دارن.

خودش را به ندانستن زد تا بفهمد تا چه حد پا روی  
دُمِ شان گذاشته.

\_ بفرمایید من در خدمتم.

روی صندلی کنار سرهنگ و مقابل آنها جای گرفته و  
منتظر ماند تا حکم شان را صادر و او را ببرند.

\_ سرگرد صامتی، امیرعباس صامتی تعریف شما رو  
زیاد شنیدم.

جلوی پوزخندی که می رفت روی لب هایش جا خوش  
کند را گرفت، دوست داشت بگوید " شنیدید یا به

اندازه مو رو از ماست بیرون کشیدن تحقیق کردین."  
اما زبان به کام گرفت.

\_ بستگی داره چی شنیده باشید و چی گفته باشن که  
من بتونم تایید یا تکذیب کنم.

مردی که سن و سالش بیشتر بود ادامه حرف  
همکارش را گرفت.

#پارت 115

#جنجال

\_ قطعاً کسی نمی‌تونه پشت سر بهترین نیرو مبارزه با  
مواد مخدر که تو مدت کمی که خدمت کرده  
پرونده‌های سنگینی رو با موفقیت بسته و شاگرد  
محبوب سرهنگ مجد هست حرف بزنه اما...

امیرعباس از بازی‌ای که به راه انداخته بودند خوشش آمده بود، گوشه شقیقه‌اش را نمایشی خاراند.

– وقتی آخر حرفای اغراق‌آمیزی که می‌زنید اما دارید یعنی یه داستانی پشت این حرفاست، بیخیال مقدمه چینی و بازی با کلمات بهتر نیست برید سر اصل مطلب؟

– سرهنگ مجد بهتون نگفتن چرا ما این جا هستیم؟

گره ابروهای امیرعباس کورتر شد، به هر طریقی می‌خواستند رابطه او و سرهنگ را به سواستفاده در کار ربط دهند. به مزاجشان خوش می‌آید که کثیف‌ترین فرضیه‌ای که در ذهنشان است درست باشد و راحت او و سرهنگ را به خیانت متهم کنند.

– خیر نگفتن.

مرد خنده آرامی کرد و گفت:

\_ انتظار نداری باور کنیم سرهنگ چیزی رو از نور  
چشمیش مخفی کنه.

کم کم کاسه صبرش داشت لبریز می شد.

\_ آقای...\_

منتظر معرفی شد.

\_ بنده راستاد و همکارم آقای موسی زاده.

\_ بین آقای راستاد رابطه من و سرهنگ هر چقدر

نزدیک به چارچوب کاری دخی نداره، رابطه ما سوای

زد و بنداییه که بین بزرگان است.

سرهنگ عتاب آمیز خطابش کرد.

\_ سرگرد صامتی.

\*\*\*\*\*

روی تختش نشست و نفسی راحت کشید، بعد از مدت‌ها امشب در خانه خودش در کنار خانواده همه اتفاقاتی که از سر گذرانده بود را پشتِ در گذاشته و حالش خوب بود. از وقتی آمده بود تا حالا که ساعت نزدیک دوازده شب بود در حال رفع دلتنگی بودند. چه قدر مادرش اشک ریخته و در آغوش خود فشرده بودش طوری که صدای پدرش هم در آمده بود.

"\_ خانم وقتی شوهرش بدی می‌خوای چی کار کنی؟"

"مادرش اشک از چشم پاک کرده و مظلومانه گفته بود:"

" - خونه شوهر که به اسیری نمیرنش، خدا نگذره  
 ازشون بچهام معلوم نبود کجا آواره بود. " دوست  
 داشت به مادرش بگوید آواره نبوده که هیچ جایش امن  
 و راحت بوده، کسی را کنارش داشته که هر زمان  
 مراقب او بوده. دیر وقت بود برای گرفتن تماس زمان  
 مناسبی نبود، ترجیحا باید پیام میفرستاد اما به چه  
 بهانه؟ هنوز به دنبال دلیلی برای پیام دادن بود که  
 ضربه‌ای ریز و آهسته به در اتاقش خورد.

- بفرمایید.

پدرش بود.

- بیداری هنوز که گفتم پادشاه هفتم خوابی الان با اون  
 خمیازه‌هایی که کشیدی.

روی تخت جا به جا شد تا پدرش کنارش بنشیند. \_ از ذوقه بعد یک ماه دوری دلم حتی برای اتاقم تنگ شده بود.

پدرش آغوشش را برای او باز کرد. با کمال میل خودش را در آغوش او جا کرد.

\_ مثل بچگی هات برات شعر و قصه بخونم؟

#پارت 116

#جنجال

\_ اگر بگم آره زشت نیست؟

بابا مسعودش از موهایش بوسیدش.

\_ تو حتی گیس‌هات رنگ دندونات سفید بشه تا وقتی  
من زنده‌م برات قصه می‌گم هر وقت که بخوای اصلا  
هم زشت نمی‌شه عمر بابا.

گوشش روی قلب پدرش بود، وقتی بابا مسعودش  
شروع به گفتن قصه کرد صدای قلب او موسیقی پس  
زمینه شده و خواب‌آلوده‌ترش کرد. چشمان سنگینش  
تاب مقاومت نداشت و صدای پدرش را گنگ‌تر  
می‌شنید، همین شد که دعوت خواب را پذیرفته و  
چشم بست. صبح با این که زود از خواب بیدار شده  
بود حال خوبی داشت، حتی بی‌سر و صدا حاضر شده و  
به نانوایی سر کوچه رفت تا نان تازه بخرد. قبل از  
بیدار شدن مادرش میز صبحانه کاملی آماده می‌کرد اگر  
مادرش اجازه می‌داد ناهار هم یکی از فست و فودهای  
مورد علاقه ثنا را درست می‌کرد. در پس ذهنش با



وجود همه‌ی نقشه‌هایی که می‌کشید، نقطه‌ای مجهول وجود داشت. میلی عجیب و سرکش او را برای تماس گرفتن با سرگرد ترقیب می‌کرد، هنوز از او تشکر نکرده بود، هنوز وسایلیش در خانه آنها بود و هنوز... از خود می‌پرسید هنوز چه؟ باز هم به دنبال دلیل می‌گردی؟ خب اگر تماس بگیرد هنوز هایش تمام می‌شوند. این افکار در مسیر بازگشت به خانه به ذهنش رسیده بود، نگاهی به بربری‌های تازه انداخت داغ بودند و اگر دو دقیقه‌ای دیر به خانه می‌رسید از دهن نمی‌افتادند. گوشی‌اش را از جیب مانتوی پاییزه اسپرتش بیرون کشید، انگشتانش به سرعت روی صفحه حرکت کرده و نام سرگرد را از لیست مخاطبین انتخاب کردند. شماره را لمس و تماس را برقرار کرد " دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد. " این

جوابی نبود که دلش می خواست. گوشی را به جیبش  
برگردانده و راهش را ادامه داد، در همان حال با  
خودش گفت:

"\_ حتما یا شارژ گوشیش تموم شده یا کار داشته که  
خاموش کرده، یکی دو ساعت دیگه باز زنگ می زنم."  
به خانه برگشت و میز صبحانه اش را آماده کرد. داشت  
نان ها را برش می داد که مادرش به آشپزخانه آمده و با  
دیدن میزی که چیده بود گفت:

\_ تمینا تو کی بیدار شدی که رفتی نون خریدی و میز  
آماده کردی؟

\_ یکی دو ساعته.

\_ دستت درد نکنه بیدارم می کردی.

شب گذشته را تا دیر وقت بیدار بودند و می دانست اگر مادرش به اندازه کافی نمی خوابید سردرد امانش را می برید.

\_ کاری نداشتیم که شما رو بیدار کنم، خوابمم نمی برد  
گفتم صبحانه درست کنم، تازه کلی نقشه دیگه هم کشیدم ساره خانمی.

مادرش قربان صدقه اش رفت و گفت:

\_ هر کاری تو بخوای همونو امروز انجام می دیم.

باز هم مادرش بغض داشت، در این مدت کم حرف از در و همسایه و دوست و آشنا نشیده بودند.

\_ اِ ماما باز که بغض کردی.

مادرش نم چشمانش را گرفت.

\_ دل نگرانت بودم بعد از اون یک هفته بی خبری و درد  
به دری تنم می لرزید که چی شده اجازه نمی دن  
بینمت.

دستان مادرش را گرفت و بوسید.

\_ همه چیز درست شده مامان، اون یک ماه رو هم  
سرگرد به خاطر محافظت از خودم گفت باید مخفی  
باشم.

\_ خدا خیرش بده، به مادرش ببخشدش چون رعنا بیه.  
با یادآوری سرگرد باز نگاهش به سمت گوشی اش  
رفت، اما خودش را با کنترل می کرد تا ساعتی بگذرد  
بعد تماس بگیرد.

#پارت 117

## #جنجال

مرد رو به رویش نامش چه بود؟ در اتاق سرهنگ خود  
را استاد معرفی کرده بود، پرونده‌های را ورق زده و  
برگه‌ای را که اطلاعات او رویش نوشته بود را بیرون  
کشید.

\_ خب سرگرد صامتی تعریف کنید.

هر دو مرد قانون بودند و راه و رسم‌های بازجویی را از  
بر بودند، ظاهراً هم جناب استاد شمشیر را از رو  
برایش بسته بود و می‌خواست شروع کند.

\_ از چی تعریف کنم؟ خاطره زیاد دارم.

\_ رفت و آمدها و رابطه‌تون با سرهنگ مجد می‌تونه  
شروع خوبی باشه.

نه نمی‌شد، باید با تلخی جواب می‌داد.

\_ فکر نمی کنم روابط شخصی من به ستاد و کارم ربط داشته باشه.

\_ یادم رفته بود دیشب هم تو دفتر سرهنگ گفתי روابط شما سوای زد و بندای دیگه ست.

تکیه اش را به پشتی صندلی داد، به خیالش با زبان تند و تیزش می خواهد امیرعباس را عصبانی کند اما او نمی دانست که امیرعباس از این جنگ زرگری لذت می برد.

\_ دقیقا همین رو گفته بودم.

\_ خب پس از خانم وارسته شروع کنیم.

اخم های امیرعباس به وضوح در هم می شود.

\_ شروع کنیم.

\_ خانم وارسته رو از کجا می شناسید.

سوال‌های مضخرفی که جوابش را می‌دانستند.

– پرونده‌اش دست من بود، یه باند قاچاق مواد مخدر و انسان دزیده بودنش.

راستاد با خودکاری که در دست دارد چیزی یاد داشت می‌کند.

– تا اونجایی که من می‌دونم همسر خانم وارسته عضو همون باند بوده.

– اطلاعاتتون غلطه آقای راستاد اولاً نامزد سابق نه همسر..

روی سایقش تاکید داشت.

– دوم این که خانم وارسته تو تله ملیکا فرجی و ساسان برزگر افتاده بودن.

راستاد سرش را تکان می‌دهد.

– صحیح، راجع به پرونده فرمولی که سرقت شده چه نظری دارید؟

امیرعباس شدیداً دلش می‌خواست قهقهه بزند، سال‌ها در همچین اتاقی پشت میز آهنی و سرد نشسته و مجرمان مختلف را مورد بازجویی قرار داده بود. در حرفه آن‌ها یک پلیس باهوش همیشه می‌داند در وحله اول چه‌طور حرف زده و سوال بپرسد تا مجرم تحت فشار غیر مستقیم گرفته اعتراف کند. حالا خودش را به عنوان مجرم آورده بودند و با شیوه‌هایی که کاملاً با آن آشنایی داشت از او سوال می‌پرسیدند.

– اون پرونده امروز اولین جلسه دادگاهش بود، طبق مدارکی که به دست آوردیم فرمول توسط ملیکا فرجی



و پسر سلیمی بزرگ سرقت شده بود. گوشه  
 پیشانی اش را می خاراند و با صدای آرام می گوید:  
 \_ همون ماجرای زد و بند بزرگان و این داستانا در  
 جریانید که.

کم کم داشت راستاد را عصبی می کرد و این از  
 چهره اش کاملا پیدا بود.

\_ درست صحبت کن من هرچی سعی می کنم با شما  
 راه پیام مثل اینکه نمی شه سرگرد صامتی.  
 خونسرد پرسید:

\_ نمی شه یا شما نمی خوای؟

@Vip Roman

#پارت 118

## #جنجال

برق خشم را در چشم‌های راستاد می‌دید.

\_ یادت باشه سرگرد شما به جرم تخطی از قوانین،

مانع کار نیروهای اطلاعات شدن، فراری دادن یک

متهم اینجا هستید.

امیرعباس تکیه‌اش را از صندلی گرفته و دستانش را

روی میز ستون بدنش می‌کند.

\_ خودتون هم می‌دونید که این اتهام‌هایی که می‌زنید

هیچ کدوم صحت ندارن.

راستاد دستش را روی میز می‌کوبد. کم‌کم دارد کنترل

خشمش را از دست می‌دهد، چه خوب که بازجویی او

شنود می‌شود.

\_ اگر درست نیستن پس شما درستش رو به ما بگید،  
اگر درست نیستن ثمینا وارسته تو منزل شخصی شما  
چه کار داشت؟

خونسردی اش اعصاب راستاد را خرد کرده بود، قاعده  
بازی همین است کاری از دست او بر نمی آید.

\_ من فقط برای محافظت از جونش کاری رو که باید  
کردم، اگر وقت می داشتید و اطلاعات پرونده رو دقیق  
مطالعه می کردید متوجه می شدید.

\_ ترجیح می دم توجیه هاتون رو شفاهی بشنوم.

\_ اعضا پرونده باند قاچاق مودت و اون فرمول سرقتی  
با هم ارتباط داشتن و ما با ارائه مدارک کافی ثابت  
کردیم جناب سلیمی بزرگ که قبلا رئیس اداره

اطلاعات بوده و خیلی از نیروها هنوز بهش ارادت خاصی دارن..

ارادت خاصی دارن را کشیده و با لحنی منظور دار گفت.

\_ از سردسته‌های این باند قاچاق هستن و همین طور سرقت اون فرمول رو هم آقازاده‌شون انجام داده، امروزم اولین جلسه دادگاهشون بود. پس عقل حکم می‌کرد وقتی یه عده از اعضا اون باند هنوز بیرون هستن و یک بار هم به جون خانم وارسته سوء قصد کردن ازشون محافظت کنم اما...

نگاه سخت و جدی‌اش را به چشمان راستاد می‌دوزد.

– این که شما پرونده رو دست مطالعه نکردی یا  
 نخواستی بکنی به من ربط نداره، من مرد قانونم آدم  
 هیچ کس هم نیستم.

همین اشاره غیرمستقیم برای پریدن رنگ راستاد کافی  
 بود، برایش پرونده سازی کرده بود تا اثر خود و  
 سلیمی بزرگ را پاک کند اما امیرعباس را نمی شناخت  
 یا آن طور که می گفت تعریف او را درست نشینده بود.  
 قبل از اینکه راستاد بخواهد حرفی بزند در اتاق  
 بازجویی باز و او را فراخواندند.

– آقای راستاد کافیه، تشریف بیارید بیرون.

لبخند پیروزی را در دلش زد، ستون پنجم سلیمی به  
 زودی شناسایی می شد.

\*\*\*\*\*

تقریبا تمام نقشه‌هایی که کشیده بود را عملی کرد، حتی مامان ساره‌اش مجوز پختن پیتزا و پیراشکی خانگی را داد. پشت میز تحریرش نشسته و کتابی را بی‌هدف ورق می‌زد. چند بار دیگر با سرگرد تماس گرفته بود اما هر بار همان جواب کذایی را شنیده بود. خورشید در حال غروب بود یعنی تا به الان باز هم گوشی‌اش را روشن نکرده؟ با خودش در جدال بود هنوز از این جنگ داخلی نتیجه‌ای نگرفته بود که دستش شماره سرگرد را لمس و تماس را بی‌اذن او برقرار کرد. باز هم همان صدا "دستگاه مشترک مورد نظر..." گوشی را قطع و روی میز انداخت. اصلا چرا برای حرف زدن با او اصرار می‌ورزید؟ به او چه ربطی داشت که سرگرد کجاست.

\_ تو فقط یه پرونده کاری بودی برای اون که تمومش کرده، درسته این وسط مردونگی هم خرج کرده ولی دلیل نمی شه تو دست و دلت بخواد بلرزه.

دستی روی پیشانی اش کشید و با خود تکرار کرد. \_ به خودت بیا دختر دیگه بهش زنگ نمی زنی. درگیر حرف زدن با خودش بود و نفهمید ثنا وارد اتاقش شده.

\_ به کی زنگ نمی زنی خواهر خانمی؟

از حضور یک باره او جا خورده به عقب برگشت.

#پارت 119

#جنجال

\_ تو کی اومدی؟

ثنا با ضرب روی تخت ثمینا نشست و پاهایش را هم جمع کرد.

\_ از همون موقع که داشتی به خودت می‌گفتی دیگه بهش زنگ نمی‌زنی، نگفتی به کی زنگ نمی‌زنی؟ دستپاچه حرف را عوض کرد.

\_ تو در زدن بلد نیستی؟ همین کارها رو می‌کنی مامان از دستت شاکیه. ثنا چشم و ابرویی برایش آمد.

\_ در زدم ولی سرکار خانم انقدر درگیر زنگ نزدن بودی که نشنیدی.

چشم‌غره‌ای به ثنا رفت.

\_ کاری داشتی به من؟



\_ نه فقط حوصله‌ام سر رفته بود گفتم اگر حوصله داری بریم تا پارک خیابون بالایی که انگار درگیری که بهش زنگ بزنی یا نرنی.

نه دیگر این دخترک زبان دراز دست از سرش برنمی‌داشت.

\_ ثنااا...

\_ چیه خب مگه دروغ می‌گم؟

پوفی کشید و از جا بلند شد پیشنهاد ثنا بد به نظر نمی‌رسید حداقل می‌توانست حواس او را پرت کرده و کمی مشغولش کند.

\_ پاشو برو حاضر شو مگه نمی‌خواستی پارک بریم؟  
ثنا کف دست‌هایش را به هم کوبید و با ذوق بلند شد.

\_ ایول به خواهری خوب خودم.

بیست دقیقه بعد داشتند مسیر خانه تا پارک را قدم می‌زدند. ثنا مشغول استوری گرفتن برای پیج اینستاگرامش بود و این برای ذهن درگیر ثمینا موقعیت خوبی بود. حوصله حرف زدن نداشت و بیشتر طالب سکوت بود تا حرف زدن. باید سکوت می‌کرد تا بتواند صدای خودش را بشنود، می‌خواست با خودش کمی صادق باشد باید به خودش می‌گفت در این مدت احساساتی نسبت به سرگرد پیدا کرده بود. هر چه از خودت می‌پرسید چه چیزی باعث به جود آمدن این حس شده جوابی نمی‌شنید. گویا خودش هم جواب این سوال را نمی‌دانست، فقط می‌گوید همه چیز تازه و متفاوت است.

- روی نیمکت‌های دور حوضچه بشینیم؟

کی به پارک رسیده بودند؟

\_ آره بشینیم.

هنوز روی نیمکتهای چوبی نیمدایره شکل ننشسته

بودند که ثنا با هیجان از جا پرید:

\_ برم بستنی قیفی بگیرم می چسبه.

ذهنش یاری نکرد به ثنا اعتراض کرده، بگوید در این

هوای پر سوز خوردن بستنی باعث می شود قندیل

ببندند. سوال، او را چه می شد؟ جواب، دورنش

احساسی در حال شکل گیری بود. سوال، چه چیزی او

را گرفتار این حس کرده؟ جواب، نمی دانست. باز هم

سوال، تصمیم داشت به این حس چه کند؟ مکث کرد

جواب این سوال را دادن کمی فکر کردن می طلبید.

دستی بستنی به طرفش می‌گیرد، ثنا زود آمده بود یا او  
زیادی فکر کرده بود.

\_ ممنون.

ثنا متعجب او را نگاه می‌کرد.

\_ باور کنم داری تو سرما بستنی می‌خوری ولی غر  
نمی‌زنی؟ تو یه چیزیت هست.

تا این حد تابلو رفتار کرده بود؟

\_ چرا حرف درمباری بچه.

#پارت 120

@Vip Roman

#جنگال

ثنا چسبیده به او نشست.

– خیال کردی متوجه نیستم از وقتی اومدی تا وقت گیر  
میاری می‌ری تو فکر؟

– مامان و بابا هم فهمیدن؟

– مامان طفلی انقدر ذوق زده‌ست که بعد از این همه  
وقت به آرامش رسیدیم که حواسش نیست ولی بابا رو  
نمی‌دونم.

شاید مادرش و ثنا را می‌توانست جوری که نه مجبور  
باشد دروغ بگوید و نه همه چیز را قانع کند اما بابا  
مسعودش را اصلاً.

– یکم فکرم درگیره.

– درگیر اونیه که می‌خوای بهش زنگ بزنی؟

ثنا دقیقاً به هدف زده بود، لب باز کرد که حرفی بزند  
اما صدایی او را به نام خواند.

\_ خانم ثمینا وارسته؟

دو مرد در فاصله چند قدمی آنها بودند.

\_ بله بفرمایید.

با شک و تردید به آنها نگاه می کرد که یکی شان کارت شناسایی ای از جیب کتش بیرون کشید و مقابلش گرفت.

\_ سروان موسی زاده هستیم، باید با ما تشریف بیارید.

ترسید، سراغش آمده بودند. باید به سرگرد خبر می داد، اما او که گوشه اش خاموش بود.

\_ برای چی؟

\_ به اداره که رسیدیم متوجه می شید.

\*\*\*\*\*

پایین برگه پیش رویش را امضا زد و عقب کشید.  
سرش درد می کرد، از شب گذشته که به اداره اطلاعات  
آمده بود لحظه‌ای چشم بر هم نگذاشته بود.

\_ خسته‌ای سرگرد.

سرهنگ احمدزاده به فنجان چایی‌ای که چند لحظه  
قبل آورده بودند اشاره کرد.

\_ بخور یکم خستگی در بره من و تو هنوز با هم کار  
داریم.

دست پیش برد و فنجان را برداشت.

\_ ممنون قربان.

سرهنگ از پشت میزش بلند شده آن را دور زد و رو به  
روی امیرعباس نشست.

\_ کاری که کردی خیلی تیزهوشانه بود.

پیش سرهنگ احمدزاده می توانست با خیال راحت همه چیز را بگوید، در این اداره به غیر از او کسی مورد اعتماد نبود. چرا که سلیمی بزرگ هنوز بین خیلی از افراد این سازمان محبوب است، هنوز باورشان نشده که او متهم است و فکر می کنند پاپوش یا افترا است. دیگر نفوذی هایی مانند راستاد که با او دست در یک کاسه دارند بماند.

\_ چاره ای نبود سرهنگ نمی تونستم دست رو دست بذارم برام پرونده سازی کنن به غیر از من یه بی گناه هم به دردسر میوفتاد.

سرهنگ آهسته می خندد.

\_ هنوز باور نمیشه رمزی با نیروهای من حرف زدی و تازه به یکیشون هم اتهام زدی.



امیرعباس جدی و سرد می شود. -  
من مثل نیروی شما الکی اتهام نزدم.  
سرهنگ احمدزاده لبخندش را حفظ می کند.

#پارت 121

#جنجال

- من کاری که از دستم برمی اومد برات انجام دادم  
جوون، با توجه به اطلاعاتی و مدارکی که گفتم ما  
تحقیقاتمون رو انجام می دیم تا اون موقع تو از کار  
تعلیق می شی.

- من مشکلی ندارم. @Vip Roman

بعد از آنکه از اتاق بازجویی بیرون آمده بود او را به اتاق سرهنگ احمدزاده آورده بودند. همه چیز را تعریف کرده بود حتی علت مخفی کردن ثمینا از دید نیروهای اطلاعات تا را هم گفت. با این که خلاف قوانین عمل کرده و مانع کار آن‌ها شده بود اما راهی نداشت، نمی‌توانست اجازه دهد سلیمی از ثمینا پلی برای رهایی خود ساخته و او را زیر پاهایش له کند.

بعد از تحقیقات ما دادگاه نظامی تشکیل می‌شده، با این که سعی کردی وظیفه‌ت رو انجام بدی اما تخلف کردی سرگرد.

با جدیت در چشمان سرهنگ احمدزاده نگاه کرد.  
پشیمون نیستم قربان.

خنده سرهنگ اینبار صدا دار می‌شود. \_ جسارتت خوبه  
اما مراقب باش تبدیل به حماقت نشه.

\_ من می‌تونم برم؟

\_ آره فقط در دسترس باش و از شهر هم خارج نشو. از  
جایش بلند شده خواست احترام نظامی بگذارد اما  
دست پیش آمده سرهنگ را که دید دست جلو برد و با  
هم دست دادند.

\_ من شخصا به این موضوع رسیدگی می‌کنم،  
نمی‌خوام نیروی متعهد و وفاداری مثل تو رو از دست  
بدیم سرگرد.

\_ ممنون قربان.

سرهنگ تا بیرون از اتاق بدرقه‌اش کرد، خواست  
خداحافظی کند اما نگاهش به انتهای راهرو می‌افتد.

هنوز امیرعباس را ندیده بود و سرش پایین بود و پشت سر یکی از نیروهای ستاد پیش می آمد. فاصله شان کم شده بود و حالا اگر کمی سر بلند می کرد امیرعباس را رو به روی خود می دید.

\*\*\*\*\*

\_ بفرمایید از این طرف.

پشت سر کسی که راهنمایی اش می کرد به راه افتاد، چند راهرو را طی کردند تا بعد از بالا رفتن از چند پله به راهرویی پهن تر رسیدند. حتما ثنا تا الان به خانه رسیده و اطلاع داده بود که او را برده اند، همین یک ساعت پیش ثنا داشت می گفت بعد از مدت ها به آرامش رسیده اند. حالا باز مادر بیچاره اش باید از نگرانی برای او خودخوری می کرد. لحظه ای سر بلند

کرد که ببیند کجاست اما دیگر برایش مهم نبود وقتی سرگرد به فاصله چند قدم رو به روی او بود.

\_ قربان خانم وارسته رو آوردم خدمتون.

حالا همان چند قدم فاصله را هم نداشتند و دقیقاً رو به روی سرگرد و مرد دیگری که درجه‌های روی شانهاش نشان می‌داد سرهنگ است ایستاده بود. \_ سلام.

\_ سلام خانم وارسته.

سرهنگ جوابش را می‌دهد و سرگرد سکوت کرده. \_

شما داخل اتاق من باشید من سرگرد رو راهی کنم.

کاش رویش را داشت که بگوید نه، بگذارید بماند اما

فقط وارد اتاق شد. از در خیلی فاصله نگرفته بود

صدایشان را می‌شنید.

\_ از دیشب این جایی برو استراحت کن، خیالت راحت  
من خودم این پرونده رو بررسی می کنم.

\_ ممنون قربان خدا نگهدار.

صدای قدم هایش دور و دورتر شدند و نشان دادند که  
سرگرد رفته است. پس اول سراغ سرگرد آمده بودند،  
دیگر از او دلخور نبود که گوشی اش را خاموش کرده  
حالا فقط یک نگرانی پررنگ جایش را گرفته بود.

#پارت 122

#جنجال

\_ بشیند خانم وارسته راحت باشید.  
آرام روی صندلی نشست، برخلاف انتظاری که داشت  
سرهنگ مرد آرام و مهربانی به نظر می رسید. ظاهرش

کاری از EXCHANGE GROUP

که این طور نشان می داد، نه اخم کرده و نه تند برخورد کرده بود.

\_ فکر کنم خودتون بدونید چرا اینجا هستید. لب هایش را کمی با زبان تر کرد.

\_ راستش هم آره هم نه.

سرهنگ از پارچ روی میز مقداری آب در لیوانی ریخت و به دستش داد.

\_ جای نگرانی نیست، شما فقط به چند سوال من جواب می دی بعد هم می ری خونه.

همان چند سوال را دو ساعت طول کشید تا جواب بدهد، شرح واقعه داده بود برای سرهنگ و مردی که اظهاراتش را مکتوب می کرد. از اول آشنایی با ساسان و ملیکا تا دزدیده شدن و نجات یافتنش از آن اتاق

نمور زیر زمین توسط سرگرد شروع کرد تا به مدتی رسید که برای اثبات بیگناهی اش در تلاش بودند. وقتی سرهنگ گفته بود می تواند برود سوالی که مدام نوک زبانش آمده بود پرسد ولی جلوی خودش را گرفته بود پرسید.

– برای سرگرد که اتفاقی نمیوفته؟  
سوالش با سوال جواب داده می شود.  
– برایش نگرانی؟

– تو این چند وقت به هر دری زد تا به من کمک کنه چون من ازش کمک خواستم اونم قول داد، حقش نیست.

با تمام نگرانی اش جمله هایش را سر زبان رانده بود.  
– نظام برای نیروهایش قوانین خاص خودش رو داره.



این جواب دلخواهش نبود، بیشتر ترجیح می داد یک نه قاطع بشنود. راهی که آمده بود را با قدم‌هایی تندتر برگشت، فقط باید دور می شد امروز را با فکر به سرگرد گذرانده بود اما حالا چراغ چشمکی زنی در سرش با نور قرمز اعلام خطر می کرد. خروجی ساختمان که در دیدش آمد سرعت قدم‌هایش را بیشتر کرد، به هوای آزاد احتیاج داشت. با اولین برخورد سرما به پوست صورتش چشم بست، ثانیه‌ای نفس‌های عمیق کشید بعد چشم باز کرد. هنوز نرفته بود تکیه داده به ماشینش دست در جیب شلوارش فرو برده بود. مستقیم ثمینا را نگاه می کرد و ثمینا هم او را، پله‌های منتهی به حیاط سازمان را پایین رفته و به سمت او حرکت کرد.

\_ فکر می کردم رفتین. تکیه اش را از ماشین گرفته در  
جلو را برای تمینا باز کرد.

\_ اشتباه فکر کردی.

با ابرو اشاره زد زودتر سوار شود، باد ملایمی که وزید  
باعث شد به پاهایش حرکت داده و سوار شود. سرگرد  
در ماشین را بسته و خود هم سوار شد، بی حرف ماشین  
را به راه انداخت. به رو به رویش چشم دوخته، اما  
حواسش تماما به مردی بود که کنارش مشغول  
رانندگی بود.

\_ از صبح تلفتون خاموش بود...

سنگینی نگاه سرگرد را حس کرد اما نگاه از پنجره  
ماشین جدا نکرد.

\_ بعد از این که تو رو رسوندم رفتم ستاد اونجا  
منتظرم بودن.

\_ تو در دسر افتادین، کارتون رو از دست نمی دین که؟

\_ به این چیزا فکر نکن قرار نیست چیزی بشه.

\_ به خاطر من...

وسط حرفش می پرد:

\_ تو برای چی به من زنگ زده بودی، چیزی شده؟

#پارت 123

#جنجال

.....  
نگاهش را از پنجره جدا نمی کرد.

\_ وسایلم خونه شماست.

امیرعباس نگاهی به ساعتش کرد.

\_ الان دیر وقته فردا صبح میام دنبالت بریم برشون

داری، شیرینم می خواد ببیندت.

بالاخره نگاهش را از خیابان جدا کرده و به امیرعباس

نگاه کرد.

\_ مگه سرکار نیستید؟

پشت چراغ قرمز ترمز کرد و دستی به گردنش کشید.

\_ فعلا حکم تعلیق از کار دادن.

چشمان ثمینا پر از حرف بود یا او این گونه برداشت

می کرد.

\_ ممکنه کارتون رو از دست بدید؟

تک خنده خسته‌ای کرد.

\_ نه دختر خوب من کاری نکردم که همچین حکمی بدن.

سر به زیر و آرام به پشتیِ صندلی تکیه می‌دهد، مظلوم شده و امیرعباس دوست ندارد او را این‌گونه ببیند.

\_ ناراحت نباش این یه پروسه اداریه که باید طی بشه، دادگاه نظامی تشکیل می‌شه بعد از اون برمی‌گردم سرکارم.

در جواب امیرعباس سرش را تکان می‌دهد و این برای او قانع کننده نیست، چیز بیشتری می‌خواهد مثلاً شنیدن صدایش.

\_ فردا میام دنبالت به خانواده اطلاع بده شیرین ناهار منتظرته.

بالاخره سکوتش را می‌شکند.

\_ نه ديگه زحمت نمی دم بهشون این مدت به اندازه کافی مزاحم بودم.

به خانه آنها نزدیک بودند و وقت کلنجار رفتن نداشتند باید قانع اش می کرد.

\_ نبرمت شیرین بانو یه طرف افرا می خواد تا شب مخم رو بخوره.

لبخند کوچکش از دید امیرعباس دور نمی ماند، همین هم خوب است.

\_ دختر خیلی خوبیه، مهربونه.

\_ آره ولی زیادی شیطونه.

لبخندش حالا دلنشین تر شده.

\_ کاراش منو یاد ثنا میندازه.

حالا امیرعباس هم لبخند محوی بر لب دارد.

\_ با من مشکل داره.

\_ کی؟ ثنا؟

سرش را تکان می دهد و نیم نگاهی به صورت منتظر و سوالی ثمینا انداخت.

\_ آره از وقتی بردنت بیمارستان تا من رسیدم سر بزنم چند ساعتی طول کشید، وقتی رسیدم می خواست منو بزنه.

متحیر و خندان می گوید:

\_ باورم نمی شه.

صورت خدانش و چشم هایی که با برق می زدند امیرعباس را وسوسه می کرد، اگر به او بود ماشین را به حاشیه ی خیابان می کشد و به این مکالمه ادامه می داد.

آن بعد جدیدش خیلی کارها دلش می خواست انجام  
دهد که شدنی نبود.

\_ تازه چشم غره هم می رفت.

#پارت 124

#جنجال

صدای خنده اش بلند شد، دست جلوی دهانش گرفته  
بود تا صدای خنده اش را کنترل کند و ندید که  
امیرعباس ثانیه ای را در انحنای لب هایش محو شد.

\_ وای ببخشید اصلا نمی تونم تصور کنم کسی به شما  
چشم غره بره.

رسیده بودند، ماشین را گوشه ای پارک کرد.



- چرا؟

خنده‌اش را کنترل کرده و صاف نشست.

- هیچی همین جوری.

امیرعباس قفل ماشین را زده و تکیه‌اش را به در زد تا راحت‌تر او را ببیند.

- یه چیزی تو ذهنت بوده که این جوری می‌گی.

چشمان گرد شده‌اش حدس امیرعباس را به یقین تبدیل کرد.

- نه باور کنید چیزی نیست.

ابرو بالا میندازد و خبیثانه می‌گوید:

- تا نگی چی تو ذهنته اجازه نمی‌دم پیاده بشی.

- سرگرد.

در مقابل حالت مبهوت نگاهش شانهای بالا می اندازد.

\_ تصمیم با خودته هر چی زودتر بگی زودتر می ری  
خونه قطعا منتظرن.

ثمینا وارفته به او نگاه می کرد، امیرعباس مشکلی  
نداشت حتی تا صبح صبر کند چرا که از اذیت کردن او  
لذت می برد.

\_ نمی شه این دفعه رو ارفاق کنید.

ابرو بالا میندازد.

ثمینا سر پایین انداخته با ناخون هایش بازی می کند.

\_ خُب شما...

---

مانده بود چه جوابی بدهد، دلش می خواست از حجم  
زیاد خجالت زار بزند. نفسش را حبس کرده و

چشم‌هایش را هم بست، چاره‌ای نبود باید جواب  
سرگرد را می‌داد.

\_ خب خیلی جدی و بداخلاقی کسی جرئت نمی‌کنه به  
شما چیزی بگه.

گفت و ذره ذره آب شد از خجالت، روی سربلند کردن  
و به چشمان او را نداشت. خواست خودش را قانع کند  
که او تقصیری نداشته و اصرار از خود سرگرد بوده، اما  
در آخر آن جمله را خودش با چشم بسته و تند تند  
بلغور کرده بود.

\_ که من بد اخلاقم...

باید توجیه‌ای می‌آورد و حرفش را رفع و رجوع می‌کرد،  
سرش را کمی بلند کرد تا جوابی بدهد اما چشمان  
سرگرد را که خیره خود دید حرف در دهانش ماسید.

انگار که در نگاهش حرفی شبیه به " برای هر کس بد بودم با تو هیچ وقت بد اخلاقی نکردم " بود. دوست داشت سر خودش داد بزند اما فقط زبان در دهان چرخاند تا خراب کاری اش را درست کند.

\_ نه خب منظورم اینه که به خاطر شغلتون یعنی... محیط باعث می شه خشک و عصبی باشید، نه این که خودتون بخواید ها مجبورید.

گوشه چشمان سرگرد چین خورده بودند؟ کجای این دستپاچه حالی او خنده داشت؟ کم کم داشت احساس می کرد سرگرد از این که او را این گونه در حال دست و پا زدن ببیند و اذیتش کند لذت می برد.

\_ ببخشید.

#پارت 125

#جنجال

این بار آن چین گوشه چشم‌هایش به کنار لب‌هایش  
 سرایت کردند، وقتی خندیدن به او این قدر می‌آید چرا  
 اصرار به گره خوردن ابروهایش دارد؟ دست از  
 خندیدن برمی‌دارد و صاف می‌نشیند.

\_ تو چیزی نگفتی که من ببخشم، واقعیت رو گفتی  
 البته بخشیش من همیشه همینم نه به واسطه شغلم از  
 یه جایی به بعد یاد گرفتم که امیرعباس باید این باشه.  
 دل دل می‌کرد برای این که پرسد چرا؟ آن اجبار چه  
 بوده اما زبان به کام گرفت چون دلیلی برای  
 کنجکاوی‌اش نداشت.

\_ اجبار... آدم رو همیشه به جایی می‌رسونه که نمی‌خواد خاصیتش اینه.

شاید اندکی سرگرد را به خاطر اجبارهایی که پدر و مادرش در زندگی تجربه کرده بودند و آثارش را هنوز می‌دیدند درک می‌کرد. صدای دزدگیر ماشین جوابش بود، باید پیاده می‌شد و به خانه می‌رفت خانواده‌اش نگران بودند ولی او چسبیده بود به صندلی ماشین و قصد رفتن نداشت. حداقل دلش این جور می‌خواست در نهایت عقلی که مدام نهیب می‌زد که خودش را جمع کند پیروز شد، دست به دستگیره ماشین گرفته و با صدایی آهسته خداحافظی کرد.

\_ ممنونم بابت همه چیز شب بخیر.

قبل از رسیدن پایش به زمین سرگرد صدایش زد.

\_ تمینا...

قلبش فرو ریخت، حسی شبیه ویران شدن از درون داشت. چه طور می توانست برگردد جوابش را بدهد وقتی ضربان قلبش رو به اوج بود؟ قشنگ صدایش می زد انتظار داشت جواب هم بگیرد. با لرزی که به جانش نشسته بود از ذوق چه کار می کرد؟ به سختی از میان لبهاش اصواتی بیرون داد.

\_ بله؟

\_ فردا صبح میام دنبالت.

گیج نگاهش را به سرگرد دوخت.

\_ چرا شیرین منتظرته.

سرش را به نشانه فهمیدن تکان داد و پیاده شد، حتی

نفهمید مزمزه آرام "خدا حافظش" به گوش سرگرد

رسیده بود یا نه. کاش الان تنها بود، یک گوشه‌اش  
 دنج پیدا می‌کرد و ساعت‌ها به لحن او وقتی صدایش  
 زده بود فکر می‌کرد. با خیال راحت حتی ذوق می‌کرد و  
 احساساتی که در آن لحظه جلوی طغیانشان را گرفته  
 بود را هم بروز دهد. با صورتی که از هیجان سرخ بود  
 وارد خانه شد، پدرش با دیدن باز شدن در و ورود او به  
 سمتش پا تند کرد. ثانیه‌ای بعد در آغوش پدرش بود و  
 گوشش به صدای استارت ماشین او بود که تازه به  
 حرکت درآمده بود. کاش نمی‌رفت، حداقل یک بار  
 دیگر او را صدا می‌زد.

\_ کجا بودی بابا؟

بی اختیار گفت:

\_ سرگرد بود.



از آغوش پدرش بیرون آمد.

\_ ثنا گفت دو تا مامور بودن سرگرد نبوده.

دستی به پیشانی اش کشید.

\_ اون جا بود.

پدرش به احوالش شک کرده بود، اما آن لحظه دلش  
دچار یک شوک شیرین بود و توان یک تشخیص رفتار  
درست را نداشت.

\_ با سرگرد برگشتی؟

سرش را تکان داد.

\_ بابا می شه من بخوابم.

\_ باشه فردا حرف می زنیم.

#پارت 126

#جنگال

این یعنی برای این احوالش باید توضیحی داشته باشد.

\_ باشه چشم.

تا فردا به خودش مسلط می شد حتما.

---

شیشه را تا انتها پایین کشید باد سردی که به سر و صورتش می خورد خوب بود. باید از این دختر دوری می کرد، خودخواهی بود اگر به وسوسه های درونش جواب مثبت می داد و او را برای خودش می خواست؟ هم به خودش حق می داد هم نمی داد، با خودش درگیر بود و هر چه بیشتر می گذشت انگار کششی که او را به سمت تمینا سوق می داد هم بیشتر می شد.

ماشین را در پارکینگ خانه پارک کرده و سرش را روی فرمان گذاشت، خواسته بود با خوردن باد سرد به صورتش حرارتی را که وجودش را گرفته بود را خاموش کند. حالا سردردش بدتر شده بود، میگردن لعنتی اش عود کرده بود و فرض محال بود که بتواند با این سردرد بخوابد. به زحمت از ماشین پیاده شد تا خودش را به واحدشان برساند، یکی از دمنوش هاش شیرین بانو می توانست کمی آرامش کند و شاید حرف هایش.

کلید را آرام در قفل چرخاند و در را بی صدا باز کرد، نور دیوار کوبها سالن را روشن کرده بود اما برخلاف انتظارش شیرین بانو به استقبالش نیامد. همیشه این خودش بود که به او اصرار داشت که شبهایی که از او خبری نمی شود بخوابد و منتظر نماند، اما شیرین بانو

بود و مادرانه‌هایش برای همین اغلب سعی می‌کرد با پیامی به او نیامدنش را خبر بدهد. امشب اما برعکس همیشه دوست داشت او را منتظر ببیند به مادرانه‌هایش احتیاج داشت، شاید هم به سنگ صبور بودنش.

راه اتاقش را پیش گرفت تا دوش بگیرد و بخوابد، اما در اتاقش زنی نشسته بر سجاده سبز رنگ، چادر سفید به سر با دانه‌های تسبیح عقیق راز و نیاز می‌کرد. تکیه‌اش را به دیوار اتاقش داد و با لبخند به شیرین بانو خیره شد، او درمانده باشد و شیرین بانویش خوابیده باشد؟ اصلاً.

– نمی‌گی از خودت خبر نمی‌دی و نمی‌ای دلم هزار راه میره؟

از دیوار کنده شده خود را به شیرین بانو و سجاده‌اش  
می‌رساند، کنارش نشسته و سر روی زانوهایش  
می‌گذارد.

\_ به مادرانه‌ها ت ببخش شیرین بانو.

دست شیرین بانو روی موها و پیشانی‌اش نشست.

\_ دلِ امیرم پر من می‌فهمم، اما نمی‌خوام مجبورت کنم  
حرف بزنی. خسته‌ای مادر قابل بدون کوله بارت رو  
سبک کن.

دست شیرین بانو رو گرفته و می‌بوسد.

\_ از تو رفیق‌تر کجای دنیا من پیدا می‌کنم آخه قربونت  
برم؟

شیرین بانو با حض و افری نگاهش می‌کند.

– بهم ریخته شیرین بانو یه کلاف سردرگم بهم  
پیچیده‌م، سر یه دو راهی وایسادم که نمی‌دونم کدوم  
مسیرمه.

– بین اون دو راهی‌ها اونی رو انتخاب کن که تهش  
عاقبت بخیر بشی مادرم.

اگر تمینا را به زندگی‌اش راه می‌داد عاقبت بخیر  
می‌شد؟ وقتی برای اولین بار قلبش را به چنین تلاطمی  
انداخته قطعا ته همراهی با او می‌توانست عاقبت  
بخیری باشد.

– اون راهی که تهش به عاقبت بخیری ختم می‌شه رو  
می‌شناسم اما می‌ترسم انتخابش خودخواهی باشه.  
نوازش‌های شیرین بانو معجزه می‌کردند.

\_ خودخواهی همیشه بد نیست ماما جان گاهی لازمه  
آدم خودخواه باشه.

همین حرکت دست‌ها باعث شدند پلک‌هایش سنگین  
شود، درده تسکین یافته هم مزید بر علت شد.

\_ اگر بد نیست من این بار رو خودخواه می‌شم.

قبل از این که کاملا به اسیر خواب شود زمزمه  
شیرین بانو را شنید.

\_ من پشتتم مامانم.

#پارت 127

#جنجال

با خیال آسوده از حضور شیرین بانو به خواب رفت،  
 یکی از معدود دفعاتی بود که با آرامش می خوابید.  
 بعضی وقتها که خیلی خسته بود هم خواب آن لحظه  
 وحشتناک را می دید، خواب که نه کابوس حقیقت تلخ  
 زندگی اش.

\*\*\*\*\*

اگر می گفت تا صبح در خواب کسی شبیه به او نامش  
 را صدا زده بلوف نبود. آن قدر در رویای شیرینش اسیر  
 بود که صبح برخلاف همیشه دیر و به سختی بیدار  
 شده بود. مادرش خواب طولانی و سنگینش را به  
 حساب خستگی اش گذاشته بیدارش نکرده بود.



برخلاف اتفاق دیشب سرحال و پرانرژی بود، علت؟  
لحنش.

یک نقطه سر خط افکارش گذاشته و از اتاقش بیرون  
رفت، خواب بیش از حد باعث شده بود دل ضعه  
داشته باشد. در آشپزخانه به مادرش سلام بلند بالایی  
داد و سراغ سماور داشت.

\_ مامان از اون شیرین خوشمزدهای خودت پز داری؟  
\_ آره مادر تو یخچاله.

شیرینی‌های کشمشی را برداشت و با اشتها مشغول  
شد، سومین شیرینی را به دهان گذاشت اما چشمش  
روی صفحه گوشی و ساعت ماند. هول شد و شیرینی  
به گلویش پرید، به سرفه افتاد و راه نفسش بند آمد.  
مادرش با عجله لیوانی از شیر آب پر کرد، در حالی که

پشت کمرش را ماساژ می‌داد لیوان آب را به دهانش نزدیک کرد.

\_ آروم تر مادر مگه دنبالت کردن؟

جرعه جرعه آب را خورد تا گلویش باز شد، اشکی که از گوشه چشمش بیرون آمده بود را پاک کرد. تازه یادش آمده بود که سرگرد گفته به دنبالش می‌آید، می‌رفت وسایلش را بردارد تا این جایش که مشکلی نبود برای ناهار چه می‌گفت؟ به چه نسبتی ناهار را خانه آن‌ها می‌رفت؟ ساره هنوز پشت کمرش را ماساژ می‌داد و غر می‌زد.

\_ دیر بیدار شده به جای صبحانه نشسته برای من تند تند شیرینی می‌خوره خب آروم تر دختر.

دستش را بالا آورد و گفت:

\_ خوبم مامان ممنون.

مادرش بالا سر قابلمه روی گاز رفت، چه طور باید  
بخشش را پیش می کشید؟ نامحسوس نفسش را رها  
کرد اول و آخرش که باید از ساره اجازه رفتن  
می گرفت.

\_ مامان.

در همان حالی که محتوای قابلمه را هم می زد جواب  
داد.

\_ جانم؟

لبخندی زد.

\_ جونت سلامت، سرگرد امروز میاد دنبالت من.

مادرش ملاقه را رها کرده سریع به سمت او می چرخد.

\_ دیگه برای چی؟

برای دور کردن هول و ولا از مادرش گفت:

\_ نترس چیزی نیست که، وسایلم خونہ شون جا مونده

می رم اونا رو بیارم.

دست مادرش روی قفسه سینہ اش نشست.

\_ باشه برو ولی زود بیا که بابات هم امروز زود میاد

ناهار با هم باشیم.

\_ مادر سرگرد منو امروز نهار دعوت کرده.

ساره با تعجب و اخم هایی درهم می پرسد:

\_ به چه مناست؟

\_ خب من این مدت خونہ اونا بودم با دختراشون

دوست شدم، شیرین خانم هم لطف کرده دعوت کرده.

#پارت 128

#جنگال

مادرش متفکر و جدی گفت:

\_ بد نیست که بری فقط قبل رفتن حتما به چیزی باید  
به عنوان تشکر بگیری که دست خالی نری، خیلی هم  
نمون بعد ناهار زود بیا به اندازه کافی بهشون زحمت  
دادیم.

خودش را کنترل کرد تا نیشش تا بناگوشش باز نشود  
و تنها به زدن لبخند کوچکی اکتفا کرد.

\_ چشم.

بقیه چایی اش را بی توجه به سرد بودنش سر کشید و به اتاقش رفت، باید آماده می شد و پاساژی که در خیابان پایینی بود می رفت تا هدیه ای مناسب تهیه کند.

سوئیچش را از روی میزش برداشت و از اتاق خارج شد، صبح به شیرین بانو گفته بود به دنبال تمینا می رود و حالا او مشغول تهیه دیدن برای نهار بود. تکیه ای را به دیوار آشپزخانه داد.

– شیرین بانو من دارم می رم کاری نداری؟  
شیرین بانو هویجی که داشت رنده می کرد برای تزیین سالاد را در ظرف رها کرد.

– امیر مامان بیا به دقیقه بشین.  
وارد آشپزخانه شد و پشت میز نهارخوری نشست.

– چی شده؟

شیرین بانو دست‌هایش را با عجله شسته و خشک می‌کند، در حرکاتش استرس و دستپاچی پیدا است. حرفی هست که از شیرین بانویش از گفتنش واهمه دارد، وقتی کنارش می‌نشیند و دست امیرعباس را می‌گیرد شکش به یقین تبدیل می‌شود.

– چی شده شیرین بانو؟

دست دست می‌کرد برای حرف زدن، امیرعباس عجله داشت برای رفتن به ثمینا پیام داده بود که آماده شود.

– مهتاب داره ازدواج می‌کنه.

اخم‌هایش درهم شد، ربط ازدواج او به امیرعباس چه بود؟

– خب؟

– تو هنوز به اون قول و قرارها فکر می‌کنی که دیگه...

میان کلام شیرین می‌پرد.

\_ از کجا به همچین نتیجه‌ای رسیدی شیرین بانو؟

\_ آخه قید ازدواج رو زدی گفتم شاید هنوز به...

علاقه‌ای به ادامه دادن این بحث ندارد، از جایش بلند

می‌شود و بوسه‌ای روی شانه شیرین بانو می‌زند.

\_ اشتباه فکر کردی، من برم دیره.

و با بیرون زدن از خانه اجازه هیچ بحث و اعتراضی را

به شیرین نمی‌دهد. سعی کرد با فکر کردن به ثمینا و

منتظر بودنش حواس خود را از گذشته پرت کند، اما

موفق نمی‌شود تا رسیدن به مقصد و نمایان شدن در

کرم رنگ فکرش مشغول آن روزهاست. پیامی به ثمینا

می‌زند که رسیده و در خانه خیره می‌شود، چند دقیقه



می‌گذرد تا در باز و دخترکی که این روزها امیرعباس را با خودش به جنگ انداخته بیرون بیاید.

همین دیدنش کافی بود تا امیرعباس خاطرات کودکی و نوجوانی‌اش را پس بزند. بچه که بودند بین بزرگ‌ترها زمزمه بود که مهتاب ناف بر اوست. همان زمزمه‌ها باعث شد در عالم بچگی و بازی و چه در نوجوانی که تا حدودی متوجه منظورها شده بود همیشه هوای مهتاب را داشته باشد. بعد از آن اتفاق خط بطلانی روی همه آن حرف‌ها و زمزمه‌ها کشیده شد، دقیقا همان طور که امیرعباس دور همه را خط کشیده و دور شده بود. حالا از مهتاب فقط و فقط تصویری محو از کودکی و بازی‌هایشان به یاد دارد، حتی به خاطر نداشتن آخرین بار کی او را دیده و چه شکلی است.

#پارت 129

#جنجال

شیرین بانو نگران بود او از ازدواج مهتاب ضربه بخورد  
یا حسی نسبت به او داشته باشد؟ پس اگر امیرعباس  
می گفت یک سر آن دو راهی همین دختری است که  
سر به زیر با قدمهای آرام به طرف ماشین می آید چه  
واکنشی نشان می داد؟ همه این فکرها را پس زده و در  
را برای او که یک جعبه و دو ساک کادویی در دست  
داشت باز کرد. به سختی با وسایلی که دستش بود  
سوار شد.

\_ سلام.

\_ سلام.

محجوب لبخندی زد.

\_ دستتون درد نکنه باعث زحمت شد، خودم میومدم.

اخم ساختگی ای کرد.

\_ دیگه چی؟

لبهایش جمع کرد تا لبخندش دیده نشود.

\_ هیچی.

سرگرد چپ چپی نگاهش کرده و حرکت می کند، از تعریف های افرا و افروز می دانست او مقید و حساس است. خیابان ها تا حدودی خلوت بودند به همین خاطر تقریباً زود رسیدند، سرگرد بعد از پارک ماشین جعبه کادو پیچ شده و ساک ها را از دست او گرفت تا راحت پیاده شود.

\_ ممنونم.

برایش سر تکان می دهد و با اشاره دست به او  
می فهماند جلوتر برود. به جای استفاده از کلید زنگ  
واحد را می زند، شیرین بانو در را باز و با روی گشاده از  
ثمینا استقبال می کند.

\_ سلام عزیزم خوش اومدی.

خجل لبخندی زده دست در دست شیرین بانو  
می گذارد.

\_ سلام خیلی ممنون ببخشید که من همه ش باعث  
زحمت می شم.

شیرین بانو او را به سمت سالن هدایت می کند.

\_ این حرفا چیه عزیزم.

وقتی روی مبل می نشیند سرگرد هدیه هایش را کنار پایش می گذارد و کنارش با فاصله می نشیند، شیرین بانو هم بعد از آوردن چای به آنها ملحق می شود.

\_ از خودت پذیرایی کن غریبه که نیستی، نبینم تعارف کنی.

لبخندی زد و فنجانی چای از سینی برداشت.

\_ ممنونم، چشم تعارف نمی کنم.

\_ افرا بیاد ببینه اومدی خیلی خوشحال می شه از رفتنت ناراحت بود.

جعبه کادویی را با تعلل برداشته و به سمت شیرین بانو گرفت، نمی دانست سلیقه او را می پسندد یا نه اما تنها کاری که می شد به جبران محبت های چند وقت اخیر این خانواده داشته باشد همین است.

\_ ناقابله امیدوارم دوست داشته باشید.

شیرین بانو جعبه را از دستش می گیرد.

\_ ممنونم چرا زحمت کشیدی؟

انگشت شست و اشاره اش را بهم می چسباند.

\_ یه یادگاریه کوچولو و ناقابله.

شیرین بانو با احتیاط کاغذ کادوی دور جعبه را باز می کند، با دیدن عکس روی جعبه با قدردانی به ثمینا نگاه کرد.

#پارت 130

@Vip Roman

#جنگال

\_ کی بهت تقلب رسونده که خاتم کاری دوست دارم؟

خوشحال از این که انتخاب جعبه خاتم کاری باب  
سلیقه شیرین بانو بوده گفت:

\_ قلب نکردم ولی خیلی خوشحالم که پسندیدید.

با شیرین بانو بحث را از هنر خاتم کاری شروع کردند و  
از هر دری با هم حرفی زدند، در تمام مدتی که آنها  
مشغول صحبت بودند سرگرد سرجایش نشسته و  
شنونده بود. از بس که فکر و خیال کرده بود با خود  
عهد کرد همه چیز را به زمان بسپارد، حالا زمان او را  
رو به روی سرگرد نشانده طوری که زیر نگاههایی که  
هرازگاهی به او می‌دوخت در حال ذوب شدن بود.

---

دنیا با او بازی‌اش گرفته بود؟ هر چه بیشتر می‌گذرد  
کم‌تر از قبل می‌توانست از این دختر دوری کند.  
ساعتی بود با شیرین بانو در حال حرف زدن بودند و

امیرعباس با وجود این که از بحث‌های آن‌ها سر در نمی‌آورد سرجایش نشسته و سومین لیوان چایی‌اش را با بی‌میلی می‌خورد. تنها بهانه‌ای که برای ماندن در سالن داشت همین بود، که انگار شیرین را هم مشکوک کرده بود که یکی دو باری سرچرخانده و او را نگاه کرده بود.

با صدای زنگ آیفون آن‌ها هم سکوت کردند، امیرعباس با تعجب نگاهی به شیرین بانو کرد.  
\_ منتظر کسی بودی؟

شیرین بانو بلند شد تا در را باز کند.

\_ نه بقیه هم که این وقت روز نمیان خونه، اگرم بیان کلید دارن.

وقتی به مانیتور آیفون نگاه کرد با لبخند گفت:



\_ افسون.

امیرعباس متوجه دست کشیدن‌های ثمینا به لباسش بود دخترک با افسون تعارف داشت و معذب بود، شک داشت که افسون چه برخوردی با او داشته. با صدای جیغ شاد آیدا و دایی گفتنش نگاه از ثمینا گرفت، حالا آیدا به نزدیکی او رسیده بود. خم شده و او را بغل گرفت.

\_ سلام آیدا خانم.

\_ سلام دایی جونم.

ثمینا ایستاده بود تا با افسون سلام و علیک بکند، صدای افسون و شیرین بانو که قربان صدقه آيسان می‌رفت از دم در می‌آمد.

\_ فرهاد برای یه کنفرانس دو روزه رفت منم کاری  
نداشتم تو خونه گفتم پیام این جا...

به سالن رسیده بودند و افسون با دیدن ثمینا کلامش  
را نصفه رها کرد.

\_ مثل این که بد موقع اومدم مامان مهمون داری.  
شیرین بانو لبخندی زد.

\_ ثمینا جان که مهمون نیست.

خدا می کرد افسون بحث را تمام کند اما او دست  
بردار نبود.

\_ بله ایشون مدتی این جا صاحب خونه شدن.

طعنهایش را با نگاههای معنی داری که امیرعباس  
می انداخت زد. شاکی نگاههای خواهرش را جواب داد،  
از افسون توقع چنین برخوردهایی را نداشت. مثلاً

تحصیل کرده و آدم و مردم دیده بود دلیل رفتارش را  
 نمی‌فهمید و درک نمی‌کرد. چون هرچه می‌گشت کم‌تر  
 پیدا می‌کرد. نگاه ثمینا پر از ناراحتی به میز مقابلش  
 دوخته شده بود. امیرعباس آیدا را روی زمین گذاشت.

\_ دایی شما برو لباست رو عوض کن تا مامان بیاد.

با رفتن آیدا با نگاهش خط و نشانی برای افسون  
 کشید تا جلوی زبانش را بگیرد.

\_ خانم وارسته مهمون من هستن، قرار راجع به یه  
 پرونده با هم حرف بزنیم.

افسون ابرو بالا میندازد.

@Vip Roman

#پارت 131

#جنجال

\_ همین گفتم این وقت روز و خونه بودن داداش امیر به هم نمیداد نگو باز هم بحث کاریه، پرونده جدید داره  
ثمینا جون؟

زبان این دختر بسته نمی شد و غیظ امیرعباس به خودش را هر لحظه رو به فزونی می برد. افسون روی مبل نشست و پا روی پا انداخت شیرین بانو با ناراحتی و شرمندگی به ثمینا نگاه کرد. امیرعباس این حجم از بی احترامی را طاقت نداشت، چشم غره ای حواله افسون کرد و روی به ثمینا که همچنان ایستاده بود به اشاره دست به سمت راهروی اتاق ها گفت:

\_ بفرماید خانم وارسته ما به کارمون برسیم.  
انگار که از خدایش باشد سریع همراه امیرعباس می شود، امیرعباس در اتاقش را باز کرده و کنار

می ایستد تا او اول وارد شود. همین که پا به داخل اتاق می گذارند و در پشت سرشان بسته می شود، صدای نفس های عمیق و پی در پی ای که تمینا می کشد به گوشش می رسد.

چند دقیقه ای می شد که او روی تخت و سرگرد روی صندلی میز کارش نشسته بودند. سکوت بین شان حکم فرما بود، در این فکر بود که محترمانه اجازه رفتن بگیرد تا شیرین بانو و سرگرد ناراحت نشوند. ماندنش با شمشیری که از رو برایش بسته شده بود جایز نبود، کادوهایی که خریده بود هم به سرگرد می سپرد تا به صاحبانشان برساند. با زبان لب هایش را کمی تر کرد.

– من ... می تونم برم؟

نگاه سرگرد از میز کنده شده و به او دوخته شد،  
اخم‌هایش هنوز هم درهم بود.

\_ کجا؟

با تردید و مکث گفت:

\_ خونه.

\_ نه.

لحنش محکم و جدی ست اما ثمینا راغب به ماندن  
نبودن.

\_ بهتره که من برم آخه...

میان کلامش می‌پرد.

\_ آخه بی آخه به نظرم حرفای کاریمون تموم شده

می‌تونیم بریم بیرون الان افرا هم میاد.

اگر به این دستور دادنش می‌خندید چه می‌شد؟ با  
تحکم حرف می‌زند تا حرفش را به کرسی بنشانند.

\_ منم خیلی دلم می‌خواست بینمش اما افسون خانم  
رو اذیت نکنیم.

رو به روی ثمینا می‌ایستد و او وادار به ایستادن می‌کند.  
\_ نباید بهت بی‌احترامی کنه.

حمایت کردن‌های او درست وسط سوز سرمای پاییز  
شبه گرمایی است می‌آید و تن یخ زده‌ای را در آغوش  
می‌کشد. حواس ثمینا از جواب دادن به او دور شده بود  
و در عوض حوالی فاصله‌ای که کم بود می‌چرخید. در  
این چند ماه چه شده بود که تا این حد بی‌جنبه شده  
بود؟ در آن اتاقک نمور با خودش عهد کرده بود به هیچ  
مردی جز پدرش اعتماد نداشته باشد، اما حالا مردی

که ناجی اش شده بود جنجالی در قلبش به پا کرده بود. انگ عهد شکنی ای که عقل و منطق به او می زدند را حاضر بود به جان بخرد؟ احتمالاً حاضر بود که رو به روی خودش ایستاده بود. تقه‌ای به در خورد و هوش حواس ثمینا را برگرداند، تمام این مدت را به سرگرد زل زده بود. در به آرامی باز شد و شیرین بانو با لبخند شرمنده‌ای پیش آمد، ثمینا از فاصله کمی که بین خودش و سرگرد بود معذب بود و از شیرین خجالت می کشید. اما سرگرد بی خیال قدمی عقب رفت و شیرین مقابل ثمینا ایستاد. دستان ثمینا را در دست گرفت و با لحنی دلجویانه گفت:

– واقعا شرمنده‌م، نمی‌دونم افسون چرا سر لج افتاده ناراحت کرده حق داری اگر نبخشی.



شرمندگی شیرین را دوست نداشت، خودش را به راه  
چپ زد.

– چیزی نشده که ناراحت بشم، ما صحبت کاری  
می کردیم.

#پارت 132

#جنجال

گفت و سعی کرد به چشمان خندان و براق سرگرد  
نگاه نکند که مباد خنده اش بگیرد. حرفش دلی بود بد  
خلقی افسون به حمایت سرگرد و مهربانی شیرین در،  
چه عجیب که گاهی یک جمله می تواند این چنین  
معجزه کند. قبل از آن چهار کلمه ای دوست داشتنی  
رفتن را ترجیح می داد حالا تصمیم داشت بماند و هر

چه افسون خلق تنگی کرد به روی خود نیاورد. تازه هدیه‌های آیدا و آيسان را هم می‌داد، هرچند بعید می‌دانست اگر روسری ساتن براقی که برای افسون گرفته بود مورد پسند قرار گیرد. شیرین بانو هنوز هم نگاهش شرمنده بود برای راحتی خیال او هم که شده لبخندش را وسعت داده و گفت:

– من ناراحت نیستم...

کمی مکث کرده و جمله‌اش را اصلاح می‌کند.

– یعنی دیگه نیستم.

فقط خودش می‌دانست پشت این جمله معناهای دیگری خوابیده. پس از راحت کردن خیال شیرین بانو، از اتاق بیرون رفتند. ساعتی دیگر هم کنار آن‌ها ماند، با آمدن افرا و صرف شدن ناهار قصد رفتن کرد اول

هدیه‌هایی که تهیه کرده بود را داد و بعد در کمال بدجنسی زمانی که سرگرد برای جواب دادن به یک تماس کاری به اتاقش رفته بود چمدان کوچکش را اتاق افروز برداشته و با گفتن این که تاکسی آنلاین گرفته، خداحافظی کرده و خیلی زود خانه را ترک کرد. بی ادبی بود اما قطعا سرگرد نمی گذاشت تنها برگردد باید کمی قدم می زد به هوای تازه و حتی سوز ملایم سردی هم که می وزید احتیاج داشت. با وجود چمدان راه رفتن کمی سخت بود اما دلچسب بودن هوا و سوسه خوبی بود برای اهمیت ندادن به موسیقی گوش خراشی که کشیده شدن چرخ چمدان روی زمین ایجاد می کرد.

باید اتفاقات چند ماه اخیر را همین امروز تحلیل می کرد تا به یک علت برای حال معلولش برسد. اصلا باید

خاطراتش را ورق می‌زد تا ببیند تا به حال چنین حسی را تجربه کرده یا نه. ساسان مثلاً انتخاب منطقی‌اش بود، پس از کلی تحقیق و پرس و جو جواب مثبت داده بودند. با یادآوری ساسان به خودش دهن کجی کرد، فکر کردن به او را به انتهای ترین قسمت مغزش فرستاد. به خاطرات گذشته سفر کرد ترم اول دانشگاه با یکی از سال بالایی‌ها دوستی‌ای کوتاه داشت، اما حس خاصی به او نداشت بیشتر یک هیجان زود گذر بود که به همان سرعتی که آمده بود به همان سرعت فروکش کرد. این تپش‌های گاه و بی‌گاه تازه و جدید بودند، عرض خیابان را برای رفتن به سمت ایستگاه اتوبوس رد کرد.

---

تلفن را روی میز رها کرد و دستی به گردنش کشید، با رسول از چند سوال درباره یک پرونده به نگرانی او در

مورد امیرعباس رسیدند. از اتاق که بیرون رفت  
مادرش و افسون در حال جمع کردن سالن پذیرایی  
بودند.

\_ خانم وارسته کجاست؟

با شک و اخم پرسید و افسون جوابش را طعنه آمیز  
داد.

\_ همکار تون رفتن.

گره ابروهایش کورتر شد.

\_ افسون تو با این دختر چه دردته؟ از راه رسیده

نرسیده شروع کردی چه خبره؟

افسون پیش دستی‌هایی که در دست داشت را روی  
میز رها کرد.

\_ مهتاب داره ازدواج می‌کنه.

تنها واکنشش پوزخند روی لبش بود.

– ربطش به من و اون دختر چیه؟

افسون عصبانی دست‌هایش را در هوا تکان می‌داد.

– مهتاب دوست داره نگو که نمی‌دونی، خبر ازدواجش

رسیده بعد تو به جای توجه به اون همه‌اش دنبال این

دختره‌ای.

دست خودش نبود که عصبانیتش را با خنده‌های بلند

بروز داد، بعد از این که خندیدنش تمام شد با لحنی

پرتحکم و حرص گفت:

#پارت 133

#جنجال

\_ دختر عمو داره ازدواج می کنه خب مبارکش باشه، من نه از احساساتش خبر داشتم نه برام مهمه بین ما چیزی نبوده منم قول و قراری با کسی نداشتم. به خاطر چیزی که هیچ وقت نبوده با یکی دیگه بد رفتاری می کنی؟

صدای افسون بلندتر حد معمول شد، تقریباً داشت فریاد می زد:

\_ آره آره چون دوست دارم داداشم با یه دختر خوب ازدواج کنه و خوشبخت بشه نه یه...  
امیرعباس هم مانند خودش داد می زند.

\_ مراقب حرف زدنت باش افسون، از کجا معلوم من با دختر عموت خوشبخت می شدم؟ تو که سنگ کیو به سینه می زنی من یا مهتاب؟ اگر نگران منی که من

حسی به مهتاب نداشتم و ندارم چه طوری فکر کردی  
 من تن به ازدواج با زنی می‌دم که بهش حسی ندارم؟  
 شیرین بانو که تا آن موقع سکوت کرده بود با آرام و  
 اخطار آمیز گفت:

\_ حواستون هست صداتون بالا رفته؟

افسون بغض کرده لب به هم می‌فشارد.

\_ تو دوشش داشتی بچگی هامون رو یادت رفته؟ فقط

به خاطر یه کینه قدیمی ازش می‌گذری؟

امیرعباس پوزخند می‌زند و با تلخی می‌گوید:

\_ ابجی خانم هر اتفاقی بوده حرف و حدیث بزرگ‌ترها

تو بچگی بوده نه از من و احساس من.

نگاهش را عمیق و دلخور به افسون می‌دوزد اما

شیرین بانو را مخاطب قرار داد.



– خیلی وقته رفته؟

شیرین بانو با نگاهی به ساعت می گوید:

– نه چند دقیقه‌ای می‌شه گفت تا کسی تلفنی گرفته.

نگاه از افسون گرفته و به طرف در می‌رود.

– هر وقت طرف من بودی بیا با هم حرف بزنیم

سنگامون رو وا بکنیم ابجی خانم.

پا تند کرد تا سریع تر با ماشین دنبال ثمینا برود،

دخترک لجباز آخر کار خودش را کرده و بی‌اجازه رفته

بود. به خیابان اصلی که رسید بالاخره او را در حال

عبور از عرض خیابان دید، کمی جلوتر دور زده و جلوی

پایش ترمز کرد. جا خوردن و ترسیدن دخترک را از

چشمان گرد شده‌اش فهمید. شیشه ماشین را پایین

کشیده و با اخم‌هایی که فقط خودش می‌دانست  
ساختگی ست به او تشر زد.

\_ خوبه که من و تو با هم واقعا همکار نیستیم اگر  
نیروی تحت امری مثل تو داشتیم بدجور حالش رو  
می‌گرفتم.

هنوز مات و مبهوت از این حضور یک دفعه‌ای  
امیرعباس نگاهش می‌کرد، شوکه بود و چیزی  
نمی‌گفت. اگر دست خودش بود به این چهره و  
چشمان عسلی گرد شده‌اش یک دل سیر می‌خندید اما  
جدیت را حفظ کرد. از ماشین پیاده شده و چمدان  
ثمینا را در صندوق عقب گذاشته و در جلو را برای اوی  
مات باز کرد تا سوار شود.

سوار ماشین شد، گرمای ماشین تازه به یادش آورد که چه قدر هوا سرد بوده و او توجهی نکرده. حضور یک باره سرگرد او را از فکر و خیال قشنگی که در سر داشت بیرون کشید، یک لحظه با خودش فکر کرد قانون جذبی که ثنا می گفت به هر چیز یا کسی زیاد فکر کنی به دست می آوری جواب داده. دنبال جست و جوی علت این حسی که کم کم داشت پر رنگ می شد می گشت که سرگرد با زانتیای مشکی اش جلوی پایش ترمز کرده بود.

\_ م..ن تلفن کاری بود ن...خواستم مزاحم بشم.

زباننش برای توجیه یاری اش نمی کرد، سرگرد هنوز هم چپ چپ نگاهش می کرد.

\_ که تماس کاری آره؟

#پارت 134

#جنجال

نگاهش را از نگاه توبیخ‌گر سرگرد گرفت، مثلاً  
می‌توانست بگوید که یک احساساتی در دلش به او  
دارد و می‌خواسته با خود خلوت کرده و فکر کند ببیند  
ریشه این احساس کجاست؟

- ام یعنی...

سرگرد نمی‌گذارد حرفی بزند.

- توجیه‌ها را پذیرفتنی نیست.

تا رسیدن به خانه به فکر این بود که چه کار کند که  
سرگرد عذرخواهی‌اش را بپذیرد، حتی به تنها گزینه‌ای  
که کیفش داشت هم فکر کرد. در حال خروج از پاساژ

کاری از EXCHANGE GROUP

بود که ساعت مچی استیل با صفحه شب تاب پشت  
 ویتترین یکی از مغازه‌های پاساژ به چشمش آمده بود.  
 در یک تصمیم آنی ساعت را برای سرگرد خریده بود،  
 حتی کادو پیچ هم کرد اما در کیفش مخفی مانده بود  
 چرا که نمی‌دانست با چه توجیهی چنین کادویی به او  
 بدهد. اول قصد داشت به عنوان تشکر ساعت را بدهد  
 اما فکر کرد صورت خوشی ندارد، پس تصمیم گرفت  
 به محض برگشتن به خانه در کمدش جایی برای  
 مخفی کردن جعبه کادو پیچ پیدا کند. هرچه فکر کرد  
 به نتیجه‌ای نرسید، حتی وقتی سرگرد او را مقابل خانه  
 پیاده کرد هم حرفی جز تشکر او و سر تکان دادن  
 سرگرد بین‌شان زده نشده بود. روی کاناپه راحتی رو  
 به روی تلویزیون نشسته بود و به تعریف‌های ثنا گوش  
 می‌داد اما ذهنش جای دیگری بود. تقریباً هیچی از

حرف‌هایش نفهمیده بود آخر داد ثنا را با بی توجهی اش  
درآورده بود.

\_ هیچ معلوم هست حواست کجاست؟ کلی وقته دارم  
برات حرف می‌زنم انگار دارم گل لگد می‌کنم.

خودش را جمع و جور کرد و با چشم برای ثنا خط و  
نشان کشید، با صدای بلندش توجه پدرش را که در  
حال خواندن روزنامه بود جلب کرد. پدرش هنوز به  
عادت گذشته روزنامه می‌خواند با این که اخبار را به  
راحتی با شبکه‌های اجتماعی و تلویزیون دنبال می‌کرد  
اما می‌گفت ورق زدن روزنامه را دوست دارد. حالا  
روزنامه را تا زده گوشه‌ای می‌گذارد و با چشم و ابرو  
اشاره زد ثمینا دنبالش برود. وقت حرف زدن با پدرش

رسیده بود، با هم به حیاط رفتند و روی تخت چوبی نشستند. سوز هوا باعث شد در خود جمع شود.

\_ یه مدته نشده دختر و پدري با هم حرف بزنی، احتمال دادم چیزای زیادی باشه که بخوای تعریف کنی.

کف دو دستش را به هم مالید تا کمی گرم شود.

\_ چی تعریف کنم بابا؟

نگاه پدرش عمیق او را می کاود.

\_ هر چی تو دلت می گذره، تو این چند وقت خیلی اذیت

شدی فکر نکن حواسم به اوضاع و احوال دلت نیست.

بغضی که نمی دانست منشاش کجاست در گلویش لانه

کرد.

\_ حال دلم خوبه بابا نگران نباشید.

بابا مسعودش لبخند تلخی می زند.

– این جووری که می گی خوبی بدتر دلم شور می زنه، بعد  
از او مرتیکه...

چشمان ثمینا می رود که پر از آب شود.

– می شه راجع به اون حرفی نزنیم.

بابا مسعودش هم بغض داشت.

– پریشب اون چه حالی بود؟ وقتی بردنت چه اتفاقی

افتاد؟ ثنا می گفت هر چی به سرگرد زنگ زدی خاموش

بوده منم موفق نشدم باهاش تماس بگیرم خاموش

بود، اما تو با اون برگشتی.

مادرش با سینی چای و یک پتوی مسافرتی به حیاط

آمد.

– دیدم خلوت کردین گفتم چایی بیارم.



\_ خوب کردی خانم دستت درد نکنه.

سینی چای را پدرش گرفت و ساره پتو را روی شانه  
ثیمنا انداخت.

#پارت 135

#جنجال

\_ یخ می کنی مامان جان.

لبخندی که سردی اش دست خودش نبود به مادرش  
زد، بعد از رفتن مادرش جرعه ای از چایی اش را نوشید  
تا راه گلویش باز شود.

\_ سرگرد اون جا بود وقتی رفتم از اونم بازجویی کرده  
بودن، به خاطر من تو دردسر افتاده.

بین ابروهای پدرش گره میوفتد.

– یعنی چی؟

– از نیروهای اطلاعات هستن کسانی که برای سلیمی

کار می کردن هنوز یا بهش وفادار بودن، با پاپوش  
دوختن برای من و سرگرد می خواستن رفع اتهام کنن  
از خودشون.

آب دهانش را قورت داد و آهی کشید.

– سرگرد هم برای این که به من قول داده بود بهم  
کمک می کنه خلاف قوانین عمل کرد، منو مخفی کرد که  
تا قبل از دادگاه و ارائه مدارک دستشون به من نرسه.

پدرش با دقت به حرفهایش گوش می داد.

– خُب؟

بعد از این که منو از دادگاه آوردن خونه ستاد  
منتظرش بودن، از کار تعلیق شده.

بابا مسعودش دستی به ریش‌های کوتاهش کشید.

چرا باید بیشتر از چیزی که وظیفه‌شده برای تو وقت  
بذاره؟ در حالی که حتما می‌دونسته چه اتفاقی ممکنه  
بیوفته.

شاید چون سه تا خواهر داره و جونش برای اونا  
درمیره، اگر افرا و افروز یا حتی افسون خانم هم بودن  
همین کار رو می‌کرد. شاید منو شبیه به خواهراش  
دیده...

قلبش از ناراحتی فشرده شد حتی دوست نداشت اگر  
پای علاقه و احساسی هم وسط نبود برای سرگرد

شبیه خواهرانش باشد، زیر لب با صدایی آهسته تر  
توجه‌ای آورد که دلش آرام بگیرد.

\_ شاید چون خیلی غیرت داره.

حواسش به نگاه دقیق پدرش نبود که آن طور اخلاق  
سرگرد را توصیف می‌کرد، متوجه نبود با آن نگاه خیره  
و پر غم به کاشی‌های کف حیاط چشم دوخته و از او  
حرف می‌زند سوال‌های زیادی برای پدرش پیش  
می‌آید.

\*\*\*\*\*

با صدای تقه آرامی که به در خورد روی تخت جا به جا  
شد و چشم‌هایش را باز کرد.  
\_ بفرمایید.

صدایش را خواب بی وقت دو رگه کرده بود، در باز شد و افسون وارد اتاق شد. حوصله بحث با او را نداشت اما نمی خواست با ناراحت کردنش باعث خرده گرفتن او به ثمینا شود و فکر کند امیرعباس به خاطر ثمینا با او که خواهرش است بد شده.

- بفرما ابجی خانم.

- حرف بزنیم عباس.

مظلوم شده بود، درست مثل وقت هایی که در بچگی هایشان شیطنت می کردند و افسون مظلومانه به امیرعباس پناه می آورد که حاج احمد و شیرین بانو دعوايش نکنند. طوری مظلوم می شد که امیرعباس در دم همه چیز را به گردن می گرفت و تنبیه ها را هم تنهایی می کشید که افسون ناراحت نشود.

– حرف بزنییم.

جلو آمد و روی تخت کنار امیرعباس نشست.

– تو واقعا مهتاب رو دوست نداری؟

امیرعباس کلافه پوفی کشید.

#پارت 136

#جنجال

– چند بار باید بهت بگم افسون، نه اصلا حسی به اون

دختر نداشتم و ندارم. اصلا یادم نمیاد چهره اش چه

شکلیه.

افسون لب‌هایش را بهم فشرد برای پرسیدن سوالش  
 تردید داشت ولی بالاخره پس از مکث کوتاهی آن را  
 پرسید.

– اون دختره....

واکنش امیرعباس دست خودش نبود، سریع میان  
 کلامش پرید.

– اون دختر اسم داره ثمینا، دوست نداری خانم  
 وارسته.

افسون سری تکان داده و ادامه داد.

– احساست به اون چیه؟

امیرعباس به چشمان پر سوال افسون نگاه کرد، باید  
 جوابش را می‌داد دوست نداشت دروغ بگوید اهل

پیچاندن خانواده‌اش هم نبود. با خودش و کسی تعارف  
نداشت که بخواهد خواسته‌اش پنهان کند.

– هنوز نمی‌دونم چه تصمیمی بگیرم از خودم مطمئن  
نیستم، می‌ترسم اذیتش کنم.

افسون چهره درهم کشید.

– چرا اذیتش کنی؟ اصلا تو بلدی کسی رو اذیت کنی از  
خداش هم باشه.

گوشه چشمان امیرعباس چین افتاد لبخند محوی به  
افسون زد.

– خواهرشوهر منظورم به کارمه، شغل من شب و روز  
نداره. ماموریت‌ها و سفرهای طولانی داره، اون دختر  
ازدواج می‌کنه به هزار امید ولی تو زندگی با من ممکنه  
شب‌های تنه‌ایش بیشتر باشه.



افسون با تامل می گوید:

\_ اگر دوست داشته باشه سختی های زندگی رو به  
جون می خره، مثلا من فرهاد رو دوست داشتم خیلی  
طول کشید زندگیمون سر و سامون بگیره خودت که  
می دونی.

تنش را روی تخت بالا می کشد و می نشیند، بحثشان  
گل کرده بود.

\_ مسئله این جاست که نمی خوام چیزی رو به جون  
بخره.

افسون با حالت عجیبی به او خیره می شود، انگار که  
امیرعباس چیز عجیب غریبی گفته باشد.

\_ این که نمی خوام حتی یکم هم بهش سخت بگذره  
یعنی خیلی بهش احساس داری.

امیرعباس کمی مکث کرد، نمی دانست چه بگوید این سوالی بود که هنوز خودش هم برایش جوابی نداشت. یعنی جواب داشت اما ته دلش پر از تردید و نگرانی بود.

\_ نمی دونم افسون من آدم فکر کردن به این احساسات نبودم، چه برسه به پر و بال دادنش.

\_ از من اگر می پرسی می گم حسست قویه، از دستش نده. می دونی چی باعث شد رو دوست داشتن فرهاد پا فشاری کنم؟ این که فکر می کردم اگر از دستش بدم باز هم کسی خواهد بود که همچین حسی رو به من بده. الان می بینم فرهاد اولی و آخریش بود. خوشحال بود که از اعتراف افسون، خوشبختی خواهرانش منتهای آرزوهایش بود.

\_ خوبه که خوشبختی.

افسون با غمی خواهرانه به او خیره شد.

\_ تو هم خودت رو محروم نکن از خوشبختی.

امیرعباس به نشانه تایید چشم‌هایش را باز و بسته کرد.

\_ بین خودمون بمونه تا من تصمیم رو بگیرم.

افسون ابرو درهم کشید.

\_ دستت درد نکنه دیگه کی تا حالا شده با من درد دل

کنی حرفت رو بیرون ببرم از خلوتمون؟

با افسون زیاد درد دل کرده بود، بی انصافی بود اگر به

راز داری اش شک می کرد.

#پارت 137

#جنجال

\_ هیچ وقت.

افسون لبخندی زد.

\_ من برم الان آیدا و آيسان افرا رو كچل می كنن.

امیرعباس تك خندی زد.

\_ حقشه سرتق خانم بلکه همونا از پشش بر بیان.

\_ ته تغاری حاج احمد همه جوره خودشو لوس می کنه.

افسون در حالی که این جمله را می گفت رفت و در هم

پشت سرش بسته شد. حالا که افسون و شیرین بانو تا

حدودی از رازش خبر داشتند باید تکلیفش را با

خودش مشخص می کرد. اگر قرار بود پای ثمینا به

زندگی اش باز شده و محرمش باشد باید خیلی زود  
 این اتفاق میوفتاد. یادش به ظهر موقع رساندن ثمینا  
 افتاد، خواسته بود با قیافه‌ای که به خود گرفته بود او را  
 ترسانده و تنبیه کند. طفلک تا رسیدن به خانه شان  
 ساکت نشسته بود، لبخندی که با فکر به او روی  
 لب‌هایش نشست کاملاً بی‌اراده بود. فرید اگر  
 امیرعباس را می‌دید و حالش را می‌فهمید حسابی  
 برایش دست می‌گرفت.

\*\*\*\*\*

دو هفته از آخرین دیدارشان می‌گذشت و در این مدت  
 یک حس عجیب و غریبی در ثمینا او را به دیدن  
 امیرعباس ترقیب می‌کرد. باید اسم این حس را  
 دل‌تنگی می‌گذاشت؟ به گمانش همین بود، حسی که

برای دیدن امیرعباس پا روی خرخره‌اش گذاشته بود. بعد از یک هفته شبانه روز فکر کردن حالا او برایش امیرعباس بود نه سرگرد، نامی که برایش انتخاب کرده بودند کاملاً برازنده او بود. نگاهش را از صفحه لپ‌تاب گرفت و به گوشی‌اش دوخت، می‌توانست به بهانه نگرانی‌اش برای او و دادگاه نظامی‌ای که امروز برگزار می‌شد و خبرش را از زبان افرا شنیده بود پیامی به امیرعباس بدهد. اما ثانیه‌ای بعد پشیمان شد گوشی را در کشوی میز مطالعه‌اش گذاشته و حواسش را به مقاله‌ای که یکی از هم‌دانشگاهی‌هایش برایش فرستاده بود داد. این مدت خیلی از درس و دانشگاه دور و عقب افتاده بود، به خاطر شکایت استاد پورصلاح اجازه تحصیل در دانشگاه را نداشت. با این حال

جزوه‌ها و مقاله‌ها را می‌خواند به امید این که روزی  
فرجی شده و بتواند درسش را ادامه بدهد.

برای سرچ مطلبی صفحه نت را باز کرد که صدای زنگ  
آیفون بلند شد، به خیال این که مادرش هست تا جواب  
بدهد اهمیتی نداد اما لحظه‌ای نگذشته بود که مادرش  
او را صدا زد.

\_ تمینا بیا در رو باز کن مامان، من دستم بنده.

صدایش را بلند کرد تا به گوش مادرش برسد.

\_ باشه مامان.

از اتاقش بیرون آمده و به طرف راهروی ورودی رفت و

آیفون را برداشت.

\_ کیه؟

صدایی مردانه از آن طرف به گوشش رسید.

\_ منزل خانم وارسته؟

در جواب دادن تردید داشت.

\_ بله... بفرمایید؟

\_ من از طرف روزنامه... برای مصاحبه اومدم.

به گوش‌هایش اعتماد نداشت.

\_ مصاحبه در چه مورد؟

\_ اگر خودشون تشریف دارن ما چندتا سوال درمورد

پرونده‌ای که داشتن داریم.

گوشی آیفون را سرجایش گذاشت و به دیوار تکیه داد،

چه‌طور امکان داشت؟ آدرس خانه را پیدا کرده بودند،

اما سرگرد تلاشش را کرده بود تا نام و نشانی از او به

میان نیاید. صدای آیفون دوباره بلند شد و برای او

حکم یک ناقوس بد صدا را داشت.



#پارت 138

#جنجال

وحشت زده نگاهی را به آیفون دوخت، اگر یک خبرنگار امروز به سراغش آمده بود پس حتما از طرف خبرگزاری‌های دیگر هم می‌آمدند. بلند شدن صدای زنگ برای سومین بار مادرش را از آشپزخانه بیرون کشید.

– چرا در رو باز نمی‌کنی؟

دست ساره را گرفته و با خود کشید تا از آیفون فاصله بگیرند، انگار که می‌ترسید صدایش را از گوشی خاموش آیفون رد شود.

– ماما در رو به روی کسی باز نکن خب؟

ساره از دیدن پریشانی او ترسیده پرسید:  
- چی شده آخه؟ کی بود پشت در داری منو  
می ترسونی.

دستی به پریشانی اش کشید.

- مامان یه خبرنگار پشت دره، نمی دونم از کجا ولی  
آدرس ما رو پیدا کردن.

مادرش هینی کشید و با یک دست پشت دست  
دیگرش کوبید.

- ای وای، مگه نگفتی سرگرد نداشتی کسی تو رو  
بشناسه؟

با شنیدن نام امیرعباس از زبان مادرش به یاد او افتاد  
و به سمت اتاقش دوید، باید با او تماس می گرفت.

---

منتظر اعلام حکمش توسط قاضی دادگاه بود، او با صداقت حرفش را زده بود و سرهنگ هم مدارکی به قاضی ارائه کرده بود. تصمیم نهایی را قاضی این جلسه اعلام می کرد و امیرعباس منتظر بود تا حکم را به او ابلاغ کنند. با صدای کوبیده شدن چکش روی میز قاضی حواسش به او معطوف شد، سر جایش ایستاد و منشی شروع به خواندن حکم کرد.

\_ بر اساس تخلف صورت گرفته برابر با آیین نامه نظامی، سرگرد امیرعباس صامتی به دلیل سرپیچی از قوانین محکوم به دو ماه تعلیق از کار می باشد. اما به دلیل تلاش های مثمر ثمر نامبرده در مورد پرونده باند قاچاق مودت و فرمول ملی به سرقت رفته مورد عفو قرار گرفته و پس پایان دوره جریمه در نظر گرفته شده سرکار خود باز می گردد.

نفس را رها کرد و به قاضی و حکمش ادای احترام  
نظامی کرد. قاضی نگاهش جدی اش را به امیرعباس  
دوخت.

\_ سرگرد صامتی شما به مدت دو سال از ترفیع درجه  
محروم خواهید بود در جریان که هستید.

\_ بله قربان.

قاضی از جایش بلند می شود.

\_ پایان جلسه.

بعد از رفتن قاضی از سالن بیرون رفت، دو هفته دیگر  
مدت قرار تعلیق از کار قبلی تمام می شد و سر کارش  
برمی گشت. به زودی از دست فرید و رسول که  
مجبورش می کردند هر روز به باشگاه برود و مغزش رو  
می خوردند خلاص می شد. از وقتی فهمیده بودند

نقشه‌هایی برای آینده‌اش دارد دیوانه‌اش کرده بودند.  
 امروز هم با شیرین حرف می‌زد، در ذهنش تصور  
 می‌کرد شیرین چه واکنشی نشان خواهد داد. سوار  
 ماشینش شد و موبایلش را از داشبورد بیرون کشید،  
 روشنش کرد باید به افسون خبر می‌داد که امشب را  
 دور هم باشند. قبل از این که بتواند شماره افسون را  
 بگیرد نام تمینا روی صفحه گوشی ظاهر شد، تماس را  
 وصل کرد.

\_ سلام.

\_ سرگرد.

صدای لرزان پشت خط اخم‌هایش را در هم کرد.

\_ چی شده؟ گریه کردی؟

\_ می‌شه بیاید این‌جا؟

بغض داشت این امیرعباس را عصبانی و نگران  
می کرد.

\_ تمینا می گم چی شده؟

#پارت 139

#جنجال

چند ثانیه پشت خط سکوت شد و باعث شد امیرعباس  
باز هم نام او را صدا بزند.

\_ تمینا با توام.

\_ یه خبرنگار اومده در خونه.

صدای آرام و لرزانش بالاخره در گوش امیرعباس  
پیچید.

– چطور ممکنه؟ در رو باز نکنید من الان میام نگران نباش.

این را گفت و سوئیچ را چرخانده استارت زد.

– شنیدی چی گفتم؟ تا من پیام هیچ کاری نکنید خب؟

صدای او ضعیف به گوشش می رسید اما نفس های یک خط در میانش نشان می داد که گریه می کند.

– گریه نکن دارم میام.

آرام و دستوری گفت و گوشی را قطع کرد، با بالاترین

سرعتی که از خود سراغ داشت ماشین را به راه

انداخت. در خیابان هم با سرعت بالایی رانندگی

می کرد، او که همه ی جوانب احتیاط را رعایت کرده بود

تا رسانه ها نتوانند آبروی آن دختر و خانواده اش را

دست آویزی برای حاشیه سازی های شان کنند. چراها و

سوال‌های زیادی در سرش بودند اما ترجیح می‌داد اول خودش را به ثمینا برساند بعد دنبال جواب باشد. پایش را بیشتر و محکم‌تر روی پدال گاز فشار داد، ماشین سرعت بیشتری گرفته و تقریباً از جا کنده شد.

گوشی را از کنار گوشش پایین آورد، مسخ شنیدن نامش از زبان امیرعباس بود. اشک‌هایی که نمی‌دانست کی شروع به باریدن کرده بودند را پاک کرد. دلش را قرص کرده بود که می‌آید، گفته بود گریه نکن. بار دیگر دست به صورت خیسش کشید تا رد اشک را پاک کند. متوجه نبود اما وقتی صدای امیرعباس در گوشی پیچید ناخودآگاه ترسی که به دلش افتاده بود، اشک شده از چشمانش بیرون ریخته بود. فکر از دست رفتن آبروی پدر و مادرش آزارش می‌داد، با رسانه‌ای شدن همه چیز حرفش می‌شد نقل



و نبات مجلس خاله زنک‌ها، حرف در دهانشان  
می چرخید و یک مشت خزعبل را همه جا پخش  
می‌کنند. همین طوری با ماجرای دزدیده شدنش تیر و  
ترکش قضاوت‌ها و شایعه‌هایشان پدر و مادرش را  
آزرده بود، دیگر بس بود هرچه به خاطر او حرف شنیده  
و سر خم کرده بودند. مادرش به لیوانی که محتوای آن  
را تند تند هم می‌زد وارد اتاقش شد، لیوان به لب‌های  
او نزدیک کرد.

\_ بیا مامانم اینو بخور رنگ به روت نمونده.

بدون مقاومت کمی از آب قند و گلابی که مادرش  
درست کرده بود را خورد.

\_ به بابا و ثنا خبر بده مامان، اگر یهو بیان جلوی در  
باهاشون مواجه بشن بد می‌شه.

ساره او را به آغوش کشید.

\_ نترس مامانم زنگ زدم بهش، ثنا رو هم گفتم خونه دوستش بمونه تا بهش خبر بدیم.

نفسش را رها کرد و گفت:

\_ سرگرد هم تو راهه، میاد اینا رو دست به سر می کنه.

مادرش دست دو طرف صورت او می گذارد.

\_ تو چرا انقدر خودت رو باختی آخه دختر؟ چی می خواد بشه مگه؟

باز اشک در چشمانش حلقه زد، می فهمید مادرش

سعی دارد او را آرام کند اما ثمینا می دانست اعتبار و

آبرویی که پدرش تمام این سالها ذره ذره جمع کرده

بود در خطر است. تنها مسئله دوست و آشنا و فامیل به

میان نبود همه می فهمیدند همهی مردم، انگشت نمای  
خاص و عام می شد.

\_ مامان، اگر عکسی چیزی ازم پخش بشه.

مادرش اخم کرد و جدی گفت:

#پارت 140

#جنجال

\_ من همه این چیزایی که تو می خوای بگی رو می دونم،  
نهایتش اینه که از این خونه می ریم اصلا از تهران  
می ریم نشد از ایران می ریم. می دونی که دوست بابات  
آلمان زندگی می کنه می گیم دعوت نامه بفرسته.

همه این دلداری ها حرف بودند و شاید اصلا عملی  
نمی شدند اما شنیدنشان برای تمینا خوب بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

اشک‌هایش را پس زد. بار دیگر بلند شدن صدای زنگ در باعث شد به خود بلرزد. هر دو روی تخت نشسته بودند و تنها عکس‌العملشان نگاه نگرانی بود که حواله هم کردند. ثانیه بعد باز هم صدا بلند شد اما این بار صدای زنگ گوشی ثمینا بود در فضا طنین انداخت. نام سرگرد را که روی صفحه دید بی‌معطلی جواب داد.

– بله؟

– در رو باز کن من پشتِ درم.

سریع از جل بلند شده و تقریباً بی‌هیچ مراعاتی به سمت آیفون پرواز کرد، شاسی آیفون را فشرد و در را باز کرد. از آینه چوب لباسی راهرو نگاهش به بلیز و شلوار خانگی‌اش افتاد. لب‌گزید و داخل اتاقش برگشت و به مادرش که به راهرو آمده بود گفت:

\_ سرگرد اومد.

با عجله از توی کمدش مانتو و شال بیرون کشیده و به تن کرد، شلوارش مشکی و گرم کن مانند بود نیاز به عوض کردن نداشت. دستی به موهایش کشید و آنها زیر شالش فرستاد و از اتاق بیرون رفت. وقتی به راهرو رسید سرگرد با راهنمایی مادرش وارد ساختمان شده بود. مضطرب و دل‌تنگ به او خیره شد، دست خودش نبود که می‌خواست تلافی تمام این دو هفته فاصله را در بیاورد.

\_ سلام خانم وارسته.

با صدای امیرعباس به خودش آمد و نگاه خیره‌اش را از او گرفت و هول جوابش را داد.

\_ سلام خوش اومدید.

مادرش به امیرعباس تعارف کرد به پذیرایی برود.

\_ بفرماید پسر، سرپا موندی.

ادامه حرفش را با ایما و اشاره رو به ثمینا می گوید:

\_ ثمینا راهنمایی کن جناب سرگرد رو تا من چایی

بیارم.

روی یکی از مبلها نشست، ثمینا هم در فاصله ی چند

قدمی او رو به رویش نشست. رفتن مادر ثمینا به

آشپزخانه فرصت خوبی تا رفع نگرانی کند، نگاهش

یک دور دخترک را کنکاش کرد. چشمانش کمی سرخ

بودند اخم ریزی کرد.

\_ مگه بهت نگفتم گریه نکن؟ انقدر دختر ضعیفی

هستی که تا تقی به توقی بخوره گریه کنی؟ سخت تر

از اینا رو از سر گذروندی خانم نخبه.

دست خودش نبود که با تشر و تمسخر با او حرف زده بود، این که تحت هر شرایطی اول به خودش آسیب می زد برای امیرعباس قابل قبول نبود. چهره ثمینا به وضوح از ناراحتی درهم شد اما باعث نشد امیرعباس از موضع خود کوتاه بیاید.

\_ تو شرایطی هستی که باید خیلی محتاط و معقول رفتار کنی بعد تو نشستی به گریه کردن؟  
 ثمینا با صدایی که پایین و آرام باشد و جلب توجه نکند می گوید:

\_ فکر می کردم محتاط و معقول رفتار کردن یعنی اول به شما خبر دادن و در به روشن باز نکردن، ببخشید اما من راه دیگه ای بلد نبودم چون یه نفر بهم تضمین

داده بود چنین اتفاقی نمیوفته منم آماده معقول بودن نبودم.

گوشه لب‌هایش قصد بالا رفتن داشتند، دستی به صورتش کشید تا خنده‌اش را مخفی کند. نگذاشته بود جمله‌اش زمین بماند و جوابش را داده بود، حالا لب‌هایش را از خجالت می‌گزید. دست امیرعباس بود می‌رفت و آن لب‌ها را از زیر فشار دندان‌هایش نجات می‌داد. ثانیه‌ای به ثمینای سر به زیر و مظلوم نگاه کرد.

\_ خانم وارسته؟

جنجال ❀❀:

#پارت 141

#جنجال



قهر بود که نگاهش نمی کرد؟ امیرعباس به خودش حق می داد که دعوایش کند، او باید مراقب خودش باشد نه این که این بلا را سر چشمانش بیاورد.

\_ تمینا.

نگاه مبهوتش را بالاخره از فرش زیر پایش جدا کرده به امیرعباس می دوزد، قبل از این که امیرعباس فرصت کند حرفی بزند مادر تمینا از آشپزخانه بیرون می آید. سینی چای را مقابل او می گیرد، فنجان برداشته و تشکر می کند.

\_ دقیقا همون موقع که با من تماس گرفتید اومدن؟

تمینا سرش را تکان داد.

\_ بله من اول به شما خبر دادم.

طعنه کلام را ثمینا را گرفت و سرش را به نشانه تایید  
تکان داد.

\_ من که اومدم کسی جلوی خونه نبود اما امکان داره یا  
اطراف کمین کرده باشن یا به زودی سر و کله شون  
پیدا بشه.

صدا بسته شدن در حیاط مانع ادامه دادن جمله اش  
می شود، کمی بعد مسعود وارسته سراسیمه وارد خانه  
می شود. امیرعباس به احترام او از جا بلند می شود.  
\_ سلام جناب وارسته.

پدر ثمینا پیش می آید و با امیرعباس دست می دهد.  
\_ سلام سرگرد صامتی.

دست پدر ثمینا را رها کرده و حین نشستن می پرسد:

\_ کسی بیرون نبود وقتی اومدید؟

\_ نه کسی نبود.

جواب منفی پدر ثمینا او را به فکر فرو برد، این خبر چیزی نبود که یک خبرنگار به راحتی آن را از دست بدهد. این پرونده به تنهایی سر و صدای زیادی را در کشور به راه انداخته بود، حالا افشای یک نام از آن پرونده به راحتی می توانست هیجان و جو مملکت را به هم بریزد. قطعا تا ساعتی دیگر جلوی در منزل مسعود وارسته پر می شد از خبرنگارهایی که از شبکه ها و مجله های مختلف برای مصاحبه با این سوژه خواهند آمد. مگر این که خبرگذاری ای که به آدرس دست پیدا کرده بود بخواهد اولین نفر خودش خبر را چاپ کند تا امتیاز ویژه بگیرد. با این از لجبازی با ثمینا و حرصی کردنش لذت می برد اما حالا وقت سر به سر گذاشتن

نبود باید قبل از این که اتفاقی بیوفتد همه چیز را درست کند.

\_ من همه راه‌هایی که ممکن بود به شما دسترسی پیدا کنن بستم، همه اطلاعات پرونده به صورت محرمانه بایگانی شدن. خودتون راجع به این چند وقت جایی حرفی نزدید؟

\_ نه همون طور که خواسته بودید من غیبت طولانی تمینا برای جلسات دادگاه رو هم گفتم برای تغییر روحیه سفر رفته.

امیرعباس با ابروهای درهم گره خورده به میز رو به رویش خیره شده بود، آن‌ها که خیلی محتاط عمل کرده بودند پس چه طور پای خبرنگار به این جا باز شده بود؟ در نظرش یک جای کار می‌لنگید بعد هم می‌لنگید، ولی

اول باید یک راه حل پیدا می کرد بعد دنبال قسمت  
لنگیده ماجرا می رفت.

\_ دست از سرتون بر نمی دارن، حداقل تا زمانی که  
عکس و مصاحبه کوتاهی با خانم وارسته داشته باشن.  
و در دل ادامه داد " تازه این اول ماجراست، تا حسابی  
حاشیه سازی و قضاوت نکنن دست از سر دخترتون  
بر نمی دارن " نگران بود برای دختری که از تیر تیز  
قضاوت شدن می ترسید، خدا می دانست که اگر  
عکسی از او در رسانه ها پخش می شد چه قدر رفت و  
آمد در سطح شهر و جامعه برایش سخت می شد.

\_ چه کار باید بکنیم؟

نیم نگاهی به ثمینا که سرش پایین بود انداخت و در  
جواب پدرش گفت:

#پارت 142

#جنجال

\_ یا باید یه مدت تو خونه بمونید و رفت و آمدی نداشته باشید که خیلی سخته، یا این که از این جا در کوتاه ترین زمان ممکن برید.

این بار مادر ثمینا سوال پرسید:

\_ یعنی تا کی وقت داریم بریم؟

\_ خیلی کم حتی باید همین الان هم حاضر بشید.

پدر و مادر ثمینا در فکر فرو رفته بودن و امیرعباس باز

هم نگاهی به ثمینا کرد، دخترکش ناراحت بود

امیرعباس راهی برای تسلی دادن به او نداشت.

مخصوصا که در حضور پدر و مادر ثمینا دست و بالش بسته بود، نمی‌شد رفتاری داشته باشد که آن‌ها فکر کنند ذره‌ای حرمت دخترشان زیر سوال رفته.

روی سر بلند کردن و چشم در چشم پدر و مادرش شدن را نداشت، این چند ماه خواب و خوراک را به آن‌ها حرام کرده بود. کم اذیت شده بودند که حالا باید از خانه و زندگی‌شان هم آواره می‌شدند؟ از دست خودش دلگیر بود یک انتخاب و اعتماد اشتباه زندگی همه‌شان را زیر و رو کرده بود. از خودش عصبانی بود همیشه سعی کرده بود آسه برود و آسه بیاد که با گربه حاشیه سرشاخ نشده و شاخ نخورد. دم و بازدمی گرفت تا از ریزش اشک‌هایش جلوگیری کند و به سختی جمله‌ای که می‌خواست بگوید را به زبان آورد.

\_ اگر من برم شاید...

کلامش را لحن شاکی سرگرد برید.

\_ کجا برید؟

سرش را بالا آورده به مرد عصبانی رو به رویش نگاه کرد.

\_ خب... من...

سرگرد با اخمش او را ساکت کرد و پدرش را مخاطب قرار داد.

\_ آقای وارسته باید زودتر تصمیم بگیریم...

صدای زنگ آیفون نگاهها را به سمت خود کشید و آه از نهاد ثمینا بلند شد. از صدای زنگ آیفون بدش آمده بود دوست داشت صدایش را ببرد یا گوشهای



خودش را بگیرد. امیرعباس از جا بلند شد و رو به پدرش پرسید:

– پنجره‌ای سمت کوچه دارید که بشه شرایط رو بررسی کنم؟

آیفون تصویری نبود و نمی‌شد فهمید چه کسی پشت در است، مادرش بلافاصله جواب داد.

– نه ولی از پشت بوم فکر کنم بشه.

سرگرد سری تکان داد و همراه پدرش به طرف راه‌پله‌های منتهی به پشت بام که در حیاط بود رفتند. هر بار که می‌آمد تا نفس راحتی بکشد یک اتفاق دیگر پشت در برایش کمین می‌کرد. استرس‌های خودش کم بود این وسط از زبان تند و تیز خودش و حاضر جوابی در برابر امیرعباس خجالت می‌کشید. بی‌انصافی

و گریه صفتی را به حد اعلایش رسانده بود، هیچ کس اندازه خودش از فداکاری‌هایی که این مرد برایش کرده بود خبر نداشت. اعصابش خورد بود و حرصش را ناخواسته سر او خالی کرده بود، اما دست خودش که نبود انتظار نداشت در این شرایط با توپ و تشر با او برخورد کند. روی مبل نشست و سرش را بین دستانش گرفت، دست مادرش روی دستش نشست.

\_ چته تو دختر؟ چرا خودت رو باختی مگه دنیا به آخر رسید؟

سرش بلند کرده و به مادرش که کنارش ایستاده نگاه کرد.

\_ مامان حالا باید چی کار کنیم؟

مادرش با بی‌خیالی شانہ بالا انداخت.

\_ یہ مدت از این جا می ریم.

#پارت 143

#جنجال

\_ کجا بریم؟ کار بابا و درس ثنا چی می شه؟

مادرش اخم کرد.

\_ کله کوه نمی ریم که بالاخره یه جا هست تو این شهر

بزرگ که یه چند روزی بریم تا آبها از آسیاب بیوفته،

من نمی فهمم تو چرا انقدر خودت رو اذیت می کنی

مامان جان.

اشکی که از گوشه چشمش راه گرفته بود را پس زد.

بالاخره پدرش و امیرعباس بعد از چند دقیقه پایین

آمدند.

همون طور که حدس می‌زنم چند نفر جلوی در هستن  
باید تا شب صبر کنیم اگر نرفتن و یه راهی برای  
خروج شما پیدا می‌کنم، فعلا آماده بشید.

کجا می‌ریم مسعود جان؟

این سوال مادرش و پدرش دستی به صورتش کشید و  
بعد از رها کردن نفسش گفت:

نمی‌دونم والا فعلا وسایل ضروریتون رو جمع کنید تا  
به چند نفر زنگ بزنم ببینم چی می‌شه.

آهی کشید حتی نمی‌دانستند کجا باید بروند، خونه  
دوست و آشنا یک روز و دو روز می‌شد مهمان بود  
بعدش چه؟

\_ آقای وارسته اگر موافق باشید باغ لواسون من هست،  
چند روزی رو اونجا ساکن باشید تا یه جایی رو پیدا  
کنیم.

تنها جایی که به ذهن امیرعباس می‌رسید همان ویلای  
لواسان بود، البته که ساختمان قدیمی ویلا نیاز به  
بازسازی داشت اما کتر برق را عوض کرده بودند و  
شرایط برای یک اقامت کوتاه مهیا بود و مشکلی پیش  
نمی‌آمد. پدر ثمینا پیشنهاد امیرعباس را رد می‌کند.  
\_ نه ممنون سرگرد ما به شما زحمت نمی‌دیم به اندازه  
کافی این مدت بار مشکلات ما رو دوش شما بوده،  
اصلا ثمینا نباید به شما زنگ می‌زد.

و تویخ گرانه به ثمینا نگاه کرد، از این نگاه جدی که باعث شد دخترکش سر به زیر بیندازد و لب برچیند ناراحت اخم کرد.

\_ اتفاقا کار درست رو کردن که تماس گرفتن، منم اهل تعارف و این جور صحبتا نیستیم. ویلا خالیه شما هم باید هر چه زودتر از این جا برید.

با مداخله مادر ثمینا پدرش هم کوتاه آمد.

\_ مسعودجان سرگرد راست می گن وقتی نداریم.

پدر ثمینا مردد بود اما در نهایت گفت:

\_ باشه ممنون از لطفت سرگرد.

موافقت پدر ثمینا رضایت را مهمان چشمان

امیرعباسی کرد که هرازگاهی زیر چشمی نگاهش به

ثمینا بود.

\_ خوبه من او حیاط منتظر می مونم تا حاضر بشید، باید شرایط کوچه رو هم برای خروجتون بررسی کنم. هر چه مادرثمینا اصرار کرد ترجیح داد در حیاط خانه بماند تا کمی برای خودش فرصت بخرد که بداند چه کار می خواهد بکند. دست در جیب عرض حیاط را قدم می زد امشب می خواست با شیرین حرف بزند که هرچه زودتر با خانواده ثمینا صحبت کرده و وقتی برای خواستگاری تعیین کنند، با شرایط پیش آمده باید همه چیز را به تعویق می انداخت. با صدای ضعیف آیفون که به گوشش رسید "یاالله" گویان وارد خانه شد. مسعود وارسته کنار آیفون ایستاده بود به سمتش رفت.

\_ اصلا آیفون رو برندارید من برم رو پشت بوم.

با چند قدم بلند از پله‌های پشت بام بالا رفت، نگاه به  
 کوچه انداخت. ناباور و عصبی دستی به صورتش  
 کشید، این همه آدم چه‌طور در این زمان کوتاه  
 خودشان را به این‌جا رسانده بودند. دستی به گردنش  
 کشید و با عجله پایین رفت، در همان حال گوشی‌اش  
 را از جیبش بیرون کشید و شماره رسول را گرفت.  
 ثمینا و خانواده‌اش با چند ساک کوچک حاضر و آماده  
 در سالن ایستاده بودند. با اشاره دست به آن‌ها گفت  
 صبر کنند، با پیچیدن صدای رسول در گوشی فوراً  
 پرسید:

\_ کجایی رسول؟

@Vip Roman

#پارت 144



## #جنجال

– وقتی این طوری بی سلام و علیک شروع می کنی

یعنی اوضاع خرابه، چی شده؟

دستی به موهایش کشید و کلافه دور خودش چرخید.

– رسول باید فوراً نیرو بیاری جایی که می گم، فقط زود

باش رسول تا کار از کار نگذشته زود باش.

صدای رسول نگران شد.

– چی شده عباس؟ داری چی کار می کنی برات شر

نشه، حواست هست که از کار تعلیق شدی؟

الان تنها چیزی که برایش مهم نبود دردسر درست

شدن برای خودش بود، اولویت هایش تغییر کرده

بودند.

رسول حرف گوش کن یه اکیپ بیار به آدرسی که می گم، یه عده خبرنگار این جا هستن که باید قبل از تهیه گزارش و ارتباط مستقیم گرفتن با شبکه ها باید متفرقشون کنی.

رسول معترضانه صدایش می کند.

امیر عباس...

اجازه حرف زدن به رسول نمی دهد و کمی صدایش را برای او بلند می کند.

رسول کاری که می گم بکن.

امیر همین جوری که نمی شه دست به سرشون کرد،

حکم قضایی می خواد.

نیم نگاهی به ثمینا که گوشه ای ایستاده و او را می نگرد می کند.

\_ به اسم خانم ثمینا وارسته شکایت ایجاد مزاحمت تنظیم کن.

رسول بعد از شنیدن نام ثمینا از زبان او پشت خط سکوت کرد، چند ثانیه بعد مبهوت می پرسد:

\_ امیر تو چرا هنوز دنبال کارای اون دختری؟

جوابی ندارد که بدهد مخصوصا جلوی خانواده وارسته، چه می گفت؟ با سکوتش گذاشت خود رسول حدس بزند.

\_ نکنه او دختری که گفتی...

\_ همونه رسول سریع باش.

رسول هول و دستپاچه می گوید:

\_ باشه داداش باشه، حله الان میام.

\_ دست بجنبون رسول وقت تنگه.

تماس را قطع کرد خیالش راحت بود رسول زود خودش را می‌رساند. نگاهش را به زور کنترل کرد که باز سمت آن صورت مظلوم و ناراحت نچرخد.

\_ همکارم که بیاد بعد از رفتن خبرنگارها خیلی زود می‌ریم.

.....

شاید نیم ساعت هم نگذشت که صدایی زنگ آیفون بلند شد، از این صدا بدش آمده بود دیگر از بس که امروز تنش لرزیده بود. چند ثانیه بعد صدای همهمه‌ای از کوچه با صدای آژیر ماشین پلیس همراه شد. جلوی در و همسایه چه سر و صدایی در محل به راه افتاده بود مگر خلاصی از این اوضاع ممکن بود؟ چند دقیقه طول کشید تا هیاهوها خوابید و انگار که کوچه خلوت

شده باشد سر و صدایی دیگر به گوششان نمی‌رسید.  
 چند دقیقه بعد سرگرد هم بیرون رفت او و مادر پدرش  
 همچنان در سالن به انتظار نشسته بودند تا ببینند چه  
 می‌شود. خیلی طول نکشید تا سرگرد به همراه پسری  
 هم سن و سال خودش که لباس نیروی انتظامی به تن  
 داشت وارد شدند. به احترام آنها از جا بلند شدند و  
 سلام کردند.

– امیر بیرون امنه مجبور شون کردیم برن ولی خدا  
 می‌دونه کی برگردن.

سرگرد رو به آنها کرد و در تایید حرف دوستش گفت:

– باید زودتر بریم.

#پارت 145

## #جنجال

کمی بعد در و پیکر خانه را قفل و از خانه بیرون آمدند، معلوم نبود تا چه مدت خانه نباشند مادرش مدام هشدار می داد آب و برق و گاز را کتر قطع کنند. همین چک کردن خانه کمی وقتشان را گرفته بود، به محض بیرون آمدن از خانه ساک‌هایشان در ماشین سرگرد و دوستش قرار گرفت. می خواست بعد از پدر و مادرش سوار ماشین دوست سرگرد شود که اشاره او را به خودش دید. مکث کرد که سرگرد چند قدمی پیش آمد، سمت شیشه خم شد و رو به پدرش گفت:

\_ شما برید سمت لواسون من و خانم وارسته می ریم دخترتون رو بیاریم.

پدرش با کمی مکث سرش را تکان داد، حس می کرد راضی به این همراهی ثمینا با سرگرد نیست اما چیزی هم نگفت. سوار ماشین سرگرد شد و منتظر ماند تا صحبت های او و دوستش تمام شود. تا امیرعباس بیاید او را می نگریست، همین که آمده بود دلش را فقط با حضورش گرم کرده بود. بابت رفتار زشت و بد حرف زدنش شرمنده و ناراحت بود، اما غرور خجالت می شد که بخواهد معذرت خواهی کند و از طرفی هم به خودش حق می داد. نگاه سرگرد و دوستش را که به خودش دید سرش را پایین انداخت، کمی بعد که سرگرد پشت فرمان نشست به راه افتادند.

\_ خانم عصبانی خونه دوست خواهر کجاست؟

لب‌هایش به دو طرف کشیده شد، از وقتی راه افتاده بودند هر دو سکوت کرده بودند.

\_ بله بلام فکر کنم گفتین با شما پیام که بریم دنبالش، اگر بلد نبودم نمیومدم.

سرگرد نگاهش را از مسیر گرفت و چند ثانیه به او دوخت.

\_ به این نتیجه رسیدم به من که می‌رسی زبونت شیش متر می‌شه.

چشم‌هایش از تعجب گرد شدند.

\_ اون وقت از کجا به این نتیجه رسیدید؟

سرگرد با بدجنسی تمام می‌گوید: @Vip

\_ از اون جایی که جلوی همه مظلوم و معصومی به من

که می‌رسی راه داشته باشی منو می‌زنی.



متحیر روی صندلی چرخیده و به او خیره شد.

\_ اصلا هم همچین چیزی نیست.

سرگرد با لحنی که انگار بگوید "باشه تو خوبی"

جوابش را می دهد.

\_ این طوری که می گی باشه.

لب به هم فشرد تا چیزی نگوید که بعد پشیمان شود،

لجش گرفته بود ولی نباید حرفی می زد تا سرگرد او را

متهم به زبان درازی نکند. کمی که گذشت سرگرد با

لبخند مهربانی نیم نگاهی به او کرد و گفت:

\_ دیگه عصبانی نیستی؟ استرس نداری؟

گیج به او نگاه کرد واقعا داشت لبخند می زد یا تمینا

توهم زده بود؟

\_ فکر کنم موفق شدم حواست رو پرت کنم.

سوالی او را نگاه کرد تا بفهمد منظورش چیست.

\_ از دست من ناراحت بودی؟

سرش را به چپ و راست تکان داد.

\_ نه اصلا...

سرگرد ابرویی بالا انداخت.

\_ ولی تو خونه جوابم رو ندادی انگار که قهر بودی.

ناراحت که شده بود ولی اگر می خواست اعتراف کند

باید معذرت خواهی هم می کرد.

\_ نه مگه بچه ام که قهر کنم آخه.

@Vip Roman

#پارت 146

#جنجال

نگاه شماتت‌گر سرگرد را که دید ساکت شد، چرا در

برابر این مرد نمی‌توانست مقاومت کند؟

\_ خب آخه شما...

گویی سرگرد علت ناراحتی‌اش را می‌دانست که

دستش را به نشانه سکوت کردنش بالا آورد.

\_ من اگر دعوات کردم دلیل داشتم.

\_ ولی من... exchange group

نمی‌گذارد ثمینا حرفش را تمام کند.

\_ ولی تو چون دلایل منو نمی‌فهمی ناراحت شدی، بعدا

حرف می‌زنیم ولی دیگه حق نداری با من قهری کنی یا

وقتی صدا می‌کنم جوابمو ندی. @Vip Room

مات و مبهوت لحن جدی اما پر معنای امیرعباس ماند،  
 دوست داشت به او بگوید حواست هست که داری چه  
 بلایی سر قلب روم من می‌آوری؟ به خدا که این مرد  
 نمی‌دانست که چه تاثیری روی ثمینا دارد. از آن  
 وقت‌هایی بود که قلبش با ضرب خودش را به در و  
 دیوار می‌کوبید، و اگر می‌شد دو دستش را محکم روی  
 قفسه سینه‌اش می‌گذاشت و تا صدای این ضرب  
 آهنگ‌ها در اتاقک ماشین نیچیده بود آرامش می‌کرد.

---

دستش را دور فرمان مشت کرد، باز هم بی‌اراده زبانش  
 را چرخانده بود. صورت سرخ شده ثمینا را که دید در  
 دل احساس رضایت داشت، ذهن او را درگیر کرده بود  
 و همین باعث شد کمی احساس راحتی کند. گلایش را  
 صاف کرد و صدایش زد، وقت عقب نشینی نبود حرفی  
 زده بود و گونه‌های دخترکش را گلگون کرده بود.

\_ ثمینا.

صورتش سرخ تر شد، رویش را به سمت پنجره  
برگردانده بود و امیرعباس را نگاه نمی کرد.

\_ ثمینا خانم با شمام.

کمی سرش را برگرداند اما باز هم نگاهش به بند  
کیفش بود.

\_ الان بهت چی گفتم؟

اگر قهقهه می زد بد بود؟ خب تصویر رو به رویش  
خنده از ته دل می طلبید، چانه اش را محکم و سفت به  
سینه اش چسبانده بود. انگار که دلبری هایش ذاتی  
بودند و یک لحظه از ذهن امیرعباس گذشت که نکند  
به چشم دیگران هم همین طور است. اگر چنین بود که  
کار امیرعباس درآمدہ بود، با حسی که او را تمام و

کمال برای خودش می طلبید چه می کرد؟ دوست  
نداشت غیرت و تعصبش دخترک دلبرش را اذیت کند.  
\_ همین کوچه است؟

سرش را بلند می کند اما صدایش ضیف به گوش  
می رسد، هنوز خجالت می کشد.  
\_ بله همینه.

داخل کوچه پیچید و مقابل ساختمانی که ثمینا گفت  
توقف کرد.

\_ زنگ بزن بیاد پایین.

\_ الان می رم صدایش می کنم.

قبل از این که امیرعباس بتواند حرفی بزند دست به  
دستگیره برده و سریع از ماشین پیاده می شود و سمت  
ساختمانی با نمای سنگ سفید می رود. از این فاصله

هم می توانست دستی که روی قلبش گذاشته و آرام  
 سینه اش را می فشرد را می دید. او هم حسی به  
 امیرعباس داشت یا همه این واکنش ها از خجالت و  
 شرم دخترانه اش نشات می گرفت؟ چند دقیقه ای  
 معطل شدند تا دختر بچه سرتقی که او را یاد افرا  
 می انداخت از در خارج شده و همراه ثمینا به طرف  
 ماشین آمدند. همین که سوار شدند ثنا شروع کرد به  
 سوال پرسیدن.

- چی شده؟ چرا مامان گفت نیام خونه؟ الان داریم  
 کجا می ریم؟

#پارت 147

#جنجال

امیرعباس طعنه رو به تو گفت:

\_ علیک سلام ثنا خانم.

طعنه‌اش را می‌گیرد و چشم غره‌ای به امیرعباس

می‌رود.

\_ سلام سر گرد.

از غیظ کلام ثنا گوشه چشمانش چین خورد، قبل از

این که امیرعباس چیزی بگوید ثمینا خواهرش را

هشدار گونه صدا زد و باعث شد ثنا دست به سینه به

پشتی ماشین تکیه زده و نگاهش را از شیشه به بیرون

ماشین بدوزد.

\_ معلوم نیست باز چه دردسری درست کرده دادش رو

سر من می‌زنه.



جمله‌ای که ثنا گفت شاید از ته دل نبود و از عصبانیت و ناراحتی نشات می‌گرفت، اما امیرعباس مشت شدن دست ثمینا و لرز ریزی که به تنش نشست را دید. شاهد بود چه‌طور لب‌هایش را بهم می‌فشارد تا بغضش را فرو بخورد، حال بدش را می‌دید اما کاری از دستش بر نمی‌آمد. از آینه نگاه پر اخمی به ثنا انداخت، اگر دست ثمینا را در دست می‌گرفت آسمان به زمین می‌رسید؟ دخترکش بغض داشت و تند تند آب دهانش را قورت می‌داد تا توده عظیم بغض را ببلعد. فشار دستانش دور فرمان ماشین به قدری بود که انگشتانش به سفیدی می‌زدند، قطع به یقین اگر دستش را از دور فرمان جدا می‌کرد مقصدی جز دستان او که دسته کیفش را می‌فشارد نداشتند.

تا وقتی از تهران خارج شدند و به محل قرار می‌گذاشتند که با رسول داشت رسیدند فضای ماشین غرق در سکوت بود، وقتی رسول را تکیه داده به ماشینش دید توقف نکرد و با چراغ دادن به او فهماند حرکت کند. ثنا عقب ماشین خوابش برده بود و بهترین موقعیت برای حرف زدن بود.

– با این حافظه‌ای که داری چه طوری از نخبه‌های دانشگاه تهران شدی؟

ثمینا که در فکر و خیال به سر می‌برد با شنیدن صدای امیرعباس جا خورده او را می‌نگریست، حالت گیج نگاهش باعث شد او جمله‌اش را دوباره تکرار کند. ثمینا هنوز هم گیج بود وقتی پرسید:

– منظورتون چیه؟

شرایطش جور نبود اگر نه یک دل سیر و با صدای بلند  
می خندید.

\_ یک ساعت پیش تو خونتون برای چی دعوات کردم  
خانم کوچولو؟

انگار جمله‌ای که امیرعباس به او گفته بود یادش آمد  
که گونه‌هایش رنگی شدند، می‌خواست باز هم  
چانه‌اش را به یقه‌اش بچسباند که امیرعباس به او  
مهلت نداد و تهدیدآمیز گفت:

\_ سرت رو انداختی پایین عواقبش پای خودت.  
به سرعت سربلند کرده و به امیرعباس نگاه کرد، دیگر  
نمی‌توانست مانع لبخندی شود که روی لب‌هایش  
نشسته. جای فرید خالی تا او را دست انداخته و بگوید  
"ابهتت کجا رفته سرگرد؟".

\_ ثنا بچه‌ست یه حرفی زده تو چرا خودت رو اذیت می‌کنی؟ در ضمن از دستت ناراحت بود.

ثمینا شانهای بالا انداخت و جواب امیرعباس را درحالی که به جاده خیره بود داد.

\_ آدما حرفاشونو تو عصبانیت می‌زنن دیگه، بعدم دروغ که نگفت من از وقتی با ساسان نامزد کردم براشون دردرس درست کردم.

با شنیدن نام آن نامرد از زبان ثمینا ابرو درهم کشید.

\_ بار آخرت باشه اسمش رو کنار اسم خودت میاری.

اهمیتی به نگاه متعجب و جا خورده ثمینا نمی‌دهد، این

حساسیت‌ها عادی بود؟ دست خودش نبود شنیدن نام

آن مردک برابر بود با هجوم هزاران فکر عجیب و

غریب دیگر که در سرش چرخ می‌خوردند و

عصبانی اش می کردند. دستی به یقه اش کشید اگر قرار بود رابطه ای بین آن ها شکل بگیرد ثمینا باید او را همین طور که هست با همین حساسیت ها می شناخت. امیرعباس هم مثل هر مرد دیگری تعصبات خاص خودش را داشت.

#پارت 148

#جنجال

\_ ضعیف نباش، نذار آدما به راحتی بفهمن از کجا می تونن بهت ضربه بزنین. آدما گاهی بی رحم می شن وقتی بفهمن کدوم نقطه به تو درد بیشتری می ده از همون جا کاری ترین زخم ها و ضربه ها رو بهت می زنین.

امیرعباس حرف می‌زد و او حواسش جای دیگری بود،  
 از یک جایی به بعد دوست نداشت او را سرگرد صدا  
 بزند نام کاملش را بیشتر دوست می‌داشت. متوجه  
 نمی‌شد آن حرف‌ها را جدی جدی امیرعباس زده بود یا  
 توهمات دخترانه‌اش باعث شده بود فکر کند پشت  
 جمله‌هایی که می‌گوید منظوری خوابیده. فقط می‌فهمید  
 هر بار که او نامش را صدا می‌زد پروانه‌ها در دلش  
 پرواز دست جمعی به راه می‌انداختند.

\_ حواست کجاست خانم وارسته؟

نوک زبانش بود که بگوید "پیش تو" اما لب‌گزید و پر  
 از شرم گفت:

\_ همین جا.

ابرو بالا انداختن و حالت نگاه سرگرد انگار می خواست  
 بگوید مچش را گرفته اما سکوت کرد. ثنا کل مسیر را  
 تا رسیدن به باغی که ثمینا قبلا چند وقتی را ساکنش  
 بود، در خواب بود و ثمینا از این بابت خیلی راضی بود.  
 از دست خواهرش دلخور بود خودش به اندازه کافی  
 بابت این مدت و اذیت‌هایی که به خانواده‌اش داده بود  
 عذاب وجدان داشت، انتظار این که به رویش بیاورند را  
 دیگر نداشت. حق با خواهرش بود اما ثمینا به قدری  
 دل نازک شده بود که تا تقی به توفی می خورد اشکش  
 درمی‌آمد.

\_ دیگه تقریبا داریم می‌رسیم.

با این حرف امیرعباس نگاهش را از جاده‌ی پاییز زده  
 گرفت و به او دوخت.

– می‌خوام یه قولی ازت بگیرم.

صدایش آرام بود و از آینه به ثنا که خواب بود نگاهی کرد و بعد به ثمینا که منتظر او را می‌نگریست نگاه کرد.

– چه قولی؟

– یادته که تو از من قول گرفتی که کمکت کنم؟

مگر می‌شود فراموش کند شبی را که از سر ترس و دلهره بی‌خواب شده بود و تنها قول این مرد توانسته بود آرامش کند.

– یادمه.

سرگرد سری تکان داد و گفت:

– خوبه. می‌خوام قول بدی تا آخرش هر چی که شد تو فقط به من اعتماد کنی.



می خواست بگوید همین حالا هم فقط به او اعتماد دارد  
 اما نگفت، می خواست بگوید از کدام اعتماد حرف  
 می زنی و آخرش کجاست ولی تمام برداشت‌های آزاد  
 ذهنش را برای خودش نگه داشت و در جواب  
 امیرعباس سرش را به نشانه تایید تکان داد.  
 \_ این نشد جواب من صدات رو نشنیدم.  
 اعتراض که می کند ناخودآگاه جوابش را از ته دل  
 می دهد.

\_ قول می دم.

حیف که رویش نمی شد اگر نه دستی به چشمانش  
 می کشید تا مطمئن شود اَلبالو گیلاس نمی چیند و  
 تبسم کوتاهی که روی لب‌های او دید واقعی است،  
 زمزمه زیر لبی اش را اما می شنود.

\_ خوبه.

وارد جاده خاکی‌ای می‌شنود که تک و توک چند باغ و ویلای دیگر در آن هست، از پیچ کوچه که عبور می‌کنند تنها ویلایی که در آخر کوچه هست ویلای امیرعباس است. از تکان‌های ماشین در دست اندازهای کوچه ثنا بیدار شده بود و با تعجب اطراف را نگاه می‌کرد.

\_ این جا کجاست؟

#پارت 149

#جنجال

جوابش را به جای ثمینا امیرعباس می‌دهد.

\_ لواسون.

دیگر چیزی نپرسید، ثمینا خواهرش را به خوبی می شناخت. می دانست الان کلی سوال بی جواب دارد که اگر از هم دلخور و قهر نبودند حتما با پرسیدنشان کلافه اش می کرد. مقابل در آهنی بزرگ ماشین متوقف می شود و امیرعباس برای باز کردن در پیاده شد. با رفتن او ثنا خودش را از میان دو صندلی جلو کشید.

\_ بخشید.

همیشه همین بود، کارش را کرده و حرفش را می زند بعد شبیه گربه شرک خودش را به مظلومیت می زد تا بخشیده شود. این بار ثمینا قصد کوتاه آمدن نداشت چون می دانست به محض این که روی خوش نشان بدهد ثنا با سوال هایش او را کلافه می کرد. ثمینا اما به فکر پناه بردن به اتاقی بود که در مدت اقامت قبلی اش

در این ویلا مخفی گاه شب‌هایش بود. باید به قولی که داده بود فکر می‌کرد و رویا می‌بافت، تنها در این صورت حضور خبرنگارها را فراموش می‌کرد. با سوار شدن امیرعباس و هدایت ماشین به داخل باغ فهمید همسفر بودنشان تمام شد. از ماشین که پیاده شدند بین ابروهای پدرش گره افتاده بود، از ماشین امیرعباس فاصله گرفته و به سمت مادرش رفت. پدرش تا به حال به رفت و آمدهایشان حساس نبود ولی حالا انگار این همراهی به مزاجش خوش نیامده بود. تا وقتی که ساک‌هایشان را داخل بردند و امیرعباس با گفتن این که ماشینش را نیاز ندارد و سوئیچ آن را به پدرش داد و همراه دوستش به تهران برگشته بودند، دیگر با هم همکلام نشده بودند در حد یک خداحافظی.

جرعه‌ای آب از بطری‌ای که در دست داشت خورد،  
نگاهش به کوچه و ساختمانی نوساز که فاصله چندانی  
با آن نداشت بود. رسول کلافه از سکوت امیرعباس  
مشتی به شانهاش کوبید، دادش درآمده بود.

\_ مرتیکه حداقل یه زری بزن حوصله‌ام پوکید، از صبح  
کله سحر منو کشیدی این‌جا کشیک بکشیم نمی‌گی  
هم چه خبره؟

اطلاعاتی که در ذهنش بود را یک دور دیگرم مرور کرد،  
عکسی را در گالری گوشی‌اش باز کرد و صفحه را رو  
به رسول گرفت.

\_ زنگ بزن اداره یه حکم قضایی برای بازداشت این  
پسره بگیر.

رسول با دقت عکس را نگاه کرد.

– این کیه؟

پر از خشم و غیظ خرید.

– همون کسی که آدرس خونه وارسته رو به

خبرگزاری ها داده.

چشمان رسول گرد شدند با حیرت پرسید:

– داداش هنوز دو روز نگذشته چه طوری پیداشون

کردی؟ امیر تو از کار تعلیقی بفهمن برات بد می شه.

دست را به نشانه بی حوصلگی در هوا تکان داد.

– فکر می کنی همین الانش من تحت نظر نیستم؟ برام

مهم نیست چی می شه، به اون دختر و خانواده اش قول

دادم نذارم آبروشون بره. تو خودت می دونی یه مسئله

امنیتی و ملیه به راحتی دست از سرش بر نمی دارن هر

چه قدر هم که بی گناه باشه و قربانی بازم این مردم

قضاوتش می‌کنن، حرفش می‌شه نقل مجلس خاله  
زنکا دیگه بماند که عکس و مصاحبه‌ش همه‌جا پخش  
می‌شه.

رسول عمیق و پر طعنه نگاهش کرد و گفت:

\_ اصلاً هم به خاطر این که دلت پیشِ دختره گیره این  
کارا رو نمی‌کنی، فقط به خاطر یه قوله.

نگاهش به رو به رو دوخته شده و ذهنش انگار در حال  
تحلیل برای جواب دادن به رسول بود.

\_ به گمونم همه چیز از همین قول دادن شروع شد.

رسول لبخندی به اعتراف امیرعباس زده و دستش را  
به بازویش کوبید.

#پارت 150

## #جنجال

\_ از دست رفتی داداش.

امیرعباس در حال بررسی موقعیت بود، هنوز خبری نبود و این کم کم داشت خشمش را بیشتر می کرد.

\_ حالا چه طور این آدم رو پیدا کردی؟ ربطش به زن داداشمون چیه؟

امیرعباس چپ چپی به او نگاه کرد تا لبخند گشادش را جمع کند اما بی فایده بود.

\_ دیروز صبح رفتم دمه خونه وارسته پر خبرنگار بود.

رسول حالا جدی شده بود و به امیرعباس گوش می داد، امیرعباس هم دیروز را مرور می کرد. روز قبل وقتی مقابل خانه وارسته رسیده بود خبرنگارها آن جا بودند، بین تمام آنها فقط یک نفر عجیب به چشمش



آمده بود. کسی که تماس‌های زیادش مشکوک به نظر می‌رسید، انگار که کسی پشت تلفن به او اطلاعات می‌داد چرا که خانه را از جهات مختلف بررسی می‌کرد. عقب‌تر از همه ایستاده بود و شاهد تلاش بقیه برای دسترسی به اهالی خانه بود، اما آن مرد انگار همه این تلاش‌ها را بی‌فایده می‌دانست که با نیشخند فقط تماشا می‌کرد. وقتی یک ساعت از ظهر گذشت اول از همه او قصد رفتن کرد، در حال رفتن وقتی از کنار امیرعباس رد می‌شد پشت تلفن با کسی مشاخره می‌کرد.

"- تو منو احمق فرض کردی؟ به خاطر حرف تو یه عالمه آدمو کشیدم این جا ولی کسی خونه نیست."

وقتی این را شنیده بود شکش به یقین تبدیل شده بود،  
مرد را تعقیب کرده بود و بعد از یک ساعت در یکی از  
کوچه‌های خلوت جنوب شهر گیرش انداخته بود.

آن قدر پشت سرش راه رفته تو تا در نهایت در یک  
موقعیت مناسب یقه‌اش را گرفته بود. مردک اول با  
قلدری خواسته بود داد و فریاد کند اما وقتی فهمید  
امیرعباس پلیس است با زور تهدید اعتراف کرده بود.  
"چی کار می‌کنی یابو؟ مگه دزد گرفته که این جور  
یقه رو چسبیدی؟"

امیرعباس با غیظ در گوشش غریده بود.

"آره دقیقا تو دزدی منم آقا پلیسه."

"چی می‌گی داداش حالت خوبه؟ انگار چیز میزی  
زدی."

امیرعباس فشار دستانش را بیشتر کرده و فریاد زده بود.

"\_ اگر یکم دیگه به این چرندیاتت ادامه بدی به جرم توهین به مامور قانون می نذازمت زندان."

ترسیده بود، بد هم ترسیده بود. وقتی فهمیده بود جدی جدی امیرعباس پلیس است کم مانده بود از ترس خودش را خیس کند. ترس بیش از حدش امیرعباس را کنجکاو کرده بود، کارت شناسایی و اطلاعات موبایلش را برای فرید فرستاده بود تا اطلاعاتی راجع به او به دست آورد. نیم ساعت بعد فرید تنها با رسد فضای مجازی اش به اطلاعات جالبی رسیده بود. مردک در پوشش خبرنگار یکی از خبرگزاری ها به دستور شبکه های خارجی در فضای

مجازی با اخبار دروغ حاشیه‌سازی و جو سازی علیه مملکت می‌کرده. چک اول را نخورده خودش را لو داده بود که از چه کسی آمار گرفته، امیرعباس از غیظ او را به دست فرید سپرده تا به کلانتری برده و تحویل دهد و خودش مستقیم به آدرسی که مرد داده بود آمده بود. چند ساعتی را منتظر شده بود تا ساعتی بعد از بامداد کسی که منتظرش بود آمد، اما مستی از سر و رویش می‌بارید و این حالش به درد امیرعباس نمی‌خورد. امیرعباس می‌خواست هوشیار باشد تا بتواند حقش را ادا کند.

\_ بابا دمت گرم عشق چه کرده با تو؟

\_ زهرمار...

رسول با تاسف سر تکان می‌دهد.

خدايي اين زن داداشمون شانس نداره همه رو داره  
از خودي مي خوره، اون از رفيقش اون از نامزدش كه...  
اميرعباس به سرعت رو سمت رسول كرد و با چشم  
غريد:

ببند فكتو اسم او مرتيکه رو نيار.  
رسول ادای ترسيده‌ها را درآورده و دستش را به نشانه  
تسليم بالا برد.  
اروم باش داداش چشم من اين زيپ رو مي کشم  
چرا افسار پاره مي کنی.

#پارت 151

#جنگال

با انگشت شصت و اشاره روی لبش کشیده که یعنی ساکت شدم، امیرعباس چپ چپ نگاهش کرده و رو گرفت.

.....

دو روز بود که با ثنا به ظاهر قهر بود تا مجبور نبودش جواب سوال‌های ریز و درشتش را بدهد، اما حالا که بی‌کار روی تخت نشسته بود حضور ثنا و حرف زدن با او بد به نظر نمی‌رسید. از اتاق هم بیرون نمی‌رفت که با پدرش مواجه نشود، او هم با ثمینا سرسنگین بود و دلیل این رفتار برای ثمینا مشخص نبود. بی‌حوصله پوفی کشید و از جایش بلند شد تا سراغ ثنا که با تلویزیون مشغول بود برود.

\_ بفرما ثمینا خانم برایش کلاس گذاشتی حالا برو منت کشی.

از اتاق که بیرون رفت کسی جز ثنا که در حال دیدن  
انیمیشن بچه رئیس بود، در سالن نبود. کنار ثنا  
نشست جوری غرق تماشا بود که انگار اولین بار است  
این انیمیشن را می‌بیند، باید یک جوری سر بحث را  
باز می‌کرد.

\_ مامان کو؟

ثنا بی آن که چشم از صفحه تلویزیون بگیرد جوابش را  
می‌دهد.

\_ خوابیده.

\_ بابا کجاست؟

این بار صدای پدرش از پشت سر جوابش را داد.  
\_ من این جام.

از جا پریده و به پشت برگشت پدرش کنار در تراس ایستاده بود، اشاره‌ای به ثمینا زد تا به تراس برود و خودش جلوتر رفت. ثنا متوجه آن‌ها نبود الان به مزه‌پرانی‌ها و حسودی‌هایش به خلوت‌های مسعود و ثمینا نیاز داشت، همیشه این جور وقت‌ها به پدرشان اعتراض می‌کرد. شنل بافت ثنا را از کنارش برداشته و دنبال پدرش به تراس رفت، ناراحتی پدرش را دوست نداشت اما هر چه می‌گشت دلیلی هم پیدا نمی‌کرد. پدرش رو به باغ ایستاده و دستانش را دور سینه حلقه کرده بود، ثمینا کنارش ایستاد و مثل پدرش نگاهش را به منظره باغ داد.

\_ به نظرت نباید راجع به یه چیزایی حرف بزنیم؟

نگاهش را سوالی به پدرش دوخت.



– چه چیزایی؟

پدرش نگاه عمیقی به او انداخت، حرف‌های زیادی در نگاهش بود که نیاز بود برای فهمیدن ثمینا آن‌ها را به زبان بیاورد.

– تا امروز چه‌طور بابایی بودم؟ جوری رفتار کردم که ازم حساب و ببری یا رفیقت بودم؟  
در لحن پدرش دلخوری موج می‌زد.

– بابا این حرفا برای چیه؟ از دست من دلخوری؟  
پدرش چند ثانیه در چشمانش خیره شد و بعد پرسید:  
– بین تو و سرگرد چیزی هست؟

جاخورد، متعجب و با دهانی نیمه باز به پدرش نگاه می‌کرد. ذهنش را بالا و پایین می‌کرد تا جوابی پیدا کند، در حقیقت این سوال پدرش پیش خودش هم

جوابی نداشت. باید انکار می کرد؟ پس تکلیف احساس بی نام و نشانش چه می شد؟ اگر می گفت هست برای سوال های بعدی اش هم جوابی داشت؟ در آن لحظات که زیر نگاه پدرش از خجالت در حال آب شدن بود هیچ گزینه ی سومی به غیر از خود را به ندانستن زدن به کارش نمی آمد.

\_ من ... متوجه منظورتون نمی شم.

نگاه پدرش می گفت که دستش را خوانده بود، بیشتر خجالت کشید که مثل احمق ها سعی در پیچاندن پدرش داشت.

@Vip Roman

#پارت 152

#جنجال

– این آدم چرا باید به خاطر قولی که به تو داده خودش رو تو دردسر بندازه؟ وظیفه‌اش رو خیلی وقت پیش انجام داده و در حالی که اصلا تو حیطة اختیاراتش نبود پرونده اون فرمول رو هم دنبال کرد، ثمینا من یه مردم هیچ مردی بی دلیل به کسی قول نمی‌ده و پای قولش نمی‌مونه مگر این که نامرد باشه.

نگاش را به زمین دوخت، کاش پدرش امیرعباس را برایش تفسیر نکند که با این کار قلب طفل معصوم ثمینا را بیشتر در دام احساسش اسیر می‌کند.

– این پسر به خاطر قولش به تو توبیخ شده از کار تعلیق اما باز هم داره کمک می‌کنه، برای چی ان قدر بهش اعتماد داری؟ برای چی اولین نفر به اون زنگ می‌زنی برای چی سریع خودش رو می‌رسونه؟ برای

چی نگاه‌هاش به تو یه جور دیگه‌ست؟ برای چی وقتی  
میاد دستپاچه‌ای؟ بازم پرسیم برای چی؟

از تمام حرف‌های پدرش تنها یک نگاه‌های امیرعباس  
برای او پررنگ و برجسته شد، یعنی طوری او را نگاه  
کرده که دیگران هم فهمیده‌اند؟ پدرش منتظر نگاهش  
می‌کرد تا جواب بگیرد.

– بابا... exchange group

درمانده پدرش را صدا زد.

– بابا چی؟

دهانش هی باز و بسته می‌شد می‌خواست حرف بزند  
اما چه می‌گفت وقتی هنوز در پیچ و خم نگاه او گم بود؟  
– اون طور... که شما فکر می‌کنی... نیست.

پدرش اخم می‌کند.

– من چه طور فکر می‌کنم؟ یعنی می‌گی بین شما هیچی نیست؟ ثمینا مطمئنی من نمی‌خوام ازت ناامید بشم.

آخر چه جوابی باید می‌داد وقتی خودش هنوز نمی‌دانست باید چه اسمی روی احساسی که دارد بگذارد؟ وقتی پدرش این طور اخطارگونه حرف می‌زند یعنی اگر بگویند نه یعنی برای همیشه به هر چی که هست و نیست پشت پا خواهد زد نه نمی‌توانست، اما پدرش هم دست بردار نبود.

– باشه.

تمام شد؟ به همین راحتی باید می‌گذاشت آرزوهای ساخته نشده و رویاهای بافته نشده‌اش خراب شوند؟ پدرش از کنار او که مبهوت سرجایش مانده بود رد

می شد و می رفت و قصه شروع نشده اش تمام می شد.  
 پدرش به در تراس رسیده بود که بالاخره به خود آمد.  
 \_ بابا.

پدرش ایستاده و نگاهش می کرد.

\_ من واقعا نمی دونم داره چی می شه، وقتی خودم هنوز  
 نمی دونم به شما چی بگم؟

مرد از خجالت تا همین چند کلمه را به زبان آورد.

\_ وقتی فهمیدی چه اتفاقی داره میوفته می خوام از  
 زبون خودت بشنوم.

سرش را به نشانه تایید تکان داد، پدرش تراس را  
 ترک کرد اما ثمینا تنش را به نرده های سرد بالکن  
 تکیه داد و نفس حبس شده اش را رها کرد. دستی

روی قفسه سینه‌اش که از شدت نفس‌هایی که از بند رها شده بودند بالا و پایین می‌شد کشید.

.....

هوا رو به تاریکی می‌رفت که بالاخره بعد از کلی رفت و آمد که در ساختمان شد فردی که به دنبالش بودند بیرون آمد. به خودش رسیده و بود و خوشتیپ کرده بود، احتمالاً باز هم مقصدش یکی از همان پارتهای شبانه برای عیاشی و خوشگذرانی بود اما نمی‌دانست که امشب مقصدی جز بازداشتگاه نخواهد داشت.

امیرعباس دستگیره در را کشید تا پیاده شود اما رسول با گرفتن دستش مانع‌اش شد.

\_ امیر صبر کن، بذار من برم.

@Vip Roman

#پارت 153

## #جنگال

دستش را از دست رسول بیرون کشید.

\_ خودم باید حالش رو جا بیارم که دیگه غلط اضافه نکنه.

رسول باز دست بند لباسش کرد.

\_ جان عزیزت بشین تو ماشین من که حکم بازداشت

گرفت بذارش به عهده من تو الان عصبانی هستی

خون به مغزت نمی رسه می ری می زنی طرفو ناکار

می کنی شر می شه.

امیرعباس سری تکان داد.

\_ کاریش ندارم فقط چندتا سواله عین آدم جواب

می ده بعدم...



\_ دِ همون بعدم تو خطرناکه من که می دونم مسئله  
برای تو ناموسی شده.

با هزار خواهش و التماس رسول امیرعباس را مجبور  
کرد در ماشین بنشیند و خود با اشاره دادن به  
سرنشینان ماشین عقبی که دو سرباز بودند پیاده شد.  
مردک اول مقاومت کرد اما با دیدن حکم جلبی که  
رسول گرفته بود ناچار تسلیم و سوار ماشین عقبی  
شد. هنگام عبور از کنار ماشین رسول لحظه‌ای با  
امیرعباس چشم در چشم شدند، قطع به یقین  
امیرعباس را شناخته بود که ابرو درهم کشید و با نفرت  
به او نگاه کرد. همه چیز پس از بازجویی مشخص  
می شد، گوشی اش را از جیب لباسش بیرون کشید و  
شماره تمینا را گرفت بالاخره دلیلی پیدا کرده بود که  
بعد از دو روز صدایش را بشنود. چرا دوز آن قدر زیاد به

نظر می‌آمد؟ چند ثانیه طول کشید که صدای آرام و دلشنینش در گوشی پیچد.

\_ سلام.

\_ سلام خوبی؟

\_ بله ممنون شما خوبید؟

دلبرک خجالتی، آخر این دختر کاری می‌کرد رسوا شود.

\_ اوضاع خوبه اون جا راحتید؟

\_ بله خوبه.

نگاه امیرعباس به ماشینی بود که حرکت کرد و رسولی

که می‌آمد تا سوار ماشین شود.

\_ می‌تونی با پدرت بیای تهران؟

صدایش به سرعت مضطرب می‌شود و رسول سوار شده و دست و پای امیرعباس برای تشر زدن به او بسته است.

- چرا؟ چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟

- کسی که آدرس خونه شما رو داده به خبرنگارا رو پیدا کردیم لازمه برای طرح خیلی سریع بیاید.

- باشه من به بابا می‌گم.

با گفتن "منتظر هستم" تماس را پایان می‌دهد، کمی بعد به کلانتری رسیدند. به اتاق رسول رفت تا او به اتاق بازجویی برود و امیرعباس هم منتظر ثمینا و پدرش باشد هم کمی استراحت کند. خون خونش را می‌خورد تا بداند حذف این پسر از کاری که کرده چیست، حدس‌هایی می‌زد اما نمی‌خواست واقعیت

داشته باشد چرا که آن موقع نمی توانست خودش را کنترل کند و قطعا بلایی سر پسر می آورد. یک ساعتی گذشت تا سر و کله ی رسول پیدا شد، کاغذهای در دستش را روی میز کوبید.

\_ اینم از این از اون بچه پروها بود ولی به حرف آوردمش.

امیرعباس از روی صندلی خودش را جلو کشیده و کاغذها را از روی میز برداشت، قبل از این که از خط اول به خط دوم برسد رسول با احتیاط جمله ای را به زبان آورد.

\_ ظاهرا چشمش دنبال دختر دایش بود، وقتی جواب رد می شنوه...

دستان امیرعباس با جمله رسول مشتمت، کاغذی که  
 اعتراف بهراد روی آن نوشته شده بود بین انگشتانش  
 ماچاله شد. کاغذ را روی میز پرت کرده و به ضرب از  
 جا بلند شد، رسول ترسیده از عکس العمل او به دنبال  
 او دوید. با قدمهای بلند وارد راهرو شد تا به بازداشتگاه  
 برود.

#پارت 154

#جنجال

\_ امیر... امیرعباس داداش صبر کن.

بالاخره به او رسیده و دستانش را می گیرد و متوقفش  
 می کند.

\_ کجا می ری؟ می خوای چی کار کنی؟

دستانش را به نشانه حلقه کردن دور گردن بالا آورده و فریاد می‌زند.

\_ من باید برم بزنم گردن این بی‌شرف رو بشکنم.

صدایشان در راهروی خلوت کلاتری می‌پیچید و اصلاً برای امیرعباس مهم نبود که در خلوتی این ساعت صدایش واضح به گوش همه می‌رسد.

\_ با شکستن گردنش مشکلی حل می‌شه؟

\_ دلم که خنک می‌شه.

رسول صدایش را پایین آورد.

\_ لازمه یادآوری کنم که از کار تعلیقی؟ بذار خانم

وارسته بیاد شکایتش رو رسمی کنم بعد من یه کاری می‌کنم دلت خنک بشه.

دستی به گردنش داغ شده‌اش کشید حس می‌کرد رگ گردنش درد گرفته، در همان حال گردنش را چرخاند و نگاهش با نگاه ثمینا تلاقی کرد. به خاطر حضور پدرش به سختی نگاهش را کنترل کرده و از او چشم گرفت، با چند قدم خود را به آن‌ها رساند. صد در صد سر و صدای او و رسول به گوششان رسیده بود که این‌طور نگاهش می‌کردند، ثمینا یک جور خاص و زیبا و مسعود وارسته پدرش عمیق. با شنیدن ثمینا مشکلی نداشت اما پدرش، مسعود وارسته به او اعتماد کرد و دخترش را به او سپرد نمی‌خواست فکر کند حرمت دخترش را شکسته یا نگاه ناپاکی به او داشته می‌خواست در کمال احترام دخترش را از او خواستگاری کند.

\_ سلام آقای وارسته.

مسعود دستش را پیش آورد و دست دراز شده  
امیرعباس را در دست گرفت، هردو ثانیهای کوتاه به  
هم خیره شدند و نگاههای همدیگر را معنی کردند.

\_ سلام سرگرد چه خبر شده؟

امیرعباس آنها را به اتاق رسول دعوت کرد.

\_ بفرمایید براتون توضیح می‌دم.

---

روی صندلی کنار پدرش و رو به روی امیرعباس  
نشست، پررویی بود اگر بگویند بیشتر از دانستن  
حقیقت برای دیدن امیرعباس آمده؟ وقتی امیرعباس  
به او زنگ زده بود نمی‌دانست چه طور به پدرش بگوید  
باید به تهران بروند، با مکالمه نه چندان دلچسبی که  
در تراس داشتند سخت بود که بگویند امیرعباس زنگ  
زده است. بعد از این که نشستند امیرعباس و دوستش



نگاهی به هم انداختند و در آخر امیرعباس شمرده شمرده شروع به حرف زدن کرد.

\_ ما کسی که خبرنگارها رو خبر کرده پیدا کردیم، فقط  
یه مسئله‌ای هست.

پدرش در برخورد با امیرعباس جدی شده بود دیگر از  
آن ملایمت اولیه خبری نیست.

\_ چه مسئله‌ای؟  
امیرعباس بعد از مکثی کوتاه گفت:

\_ کسی که این کار رو کرده خواهرزاده شماست.

پدرش اخم می‌کند و با ناباوری می‌پرسد:

\_ چی خواهرزاده من؟

\_ بله بهراد محبی.

#پارت 155

#جنگال

همه‌ی حس خوبی که از دیدن امیرعباس گرفته بود از سرش رفت و جایش را به تنی داد که یخ زد، رو به سمت پدرش کرد که زیر لب و ناباور اسم خواهرزاده‌اش را زمزمه می‌کرد.

- چرا این کار رو کرده؟

مخاطب کلامش امیرعباس بود، او هم برگه‌ای را به سمت پدرش گرفت.

- اعترافات خودش و هم‌دستش این‌جا نوشته شده می‌تونید مطالعه کنید.

برگه‌ها را پدرش گرفت و با هر خطی که می‌خواند صورتش قرمزتر می‌شد، بالاخره نگاه از برگه‌ها جدا کرد و به امیرعباس دوخت.

– الان کجاست؟

به جای امیرعباس دوستش جواب می‌دهد.

– بازداشتگاهه چون مورد امنیتی بوده و نباید پخش می‌شده برایش حبس می‌برن اگر شما هم شکایت کنید مجازاتش بیشتر می‌شه.

نگاه امیرعباس با ابروهای درهم کشیده به ثمینا بود، انگار که بخواهد با خط و نشان کشیدن با نگاهش به او بفهماند باید شکایت کند. ثمینا شاید از ته دل راضی به این کار بود اما اگر بابا مسعودش به خاطر خواهرش قصد صرف نظر از شکایتش را می‌کرد، ثمینا روی

حرف او حرف نمی‌آورد. نگاهشان را تقه‌ای که به در خورد از هم جدا کرد، سربازی وارد اتاق شده و بعد از احترام نظامی رو به دوست امیرعباس گفت:

– قربان متهمی که آوردید بازداشتگاه رو بهم ریخته با یکی از زندانی‌ها دعواش شده.

پوزخندی که روی لب‌های امیرعباس جاخوش کرد به این معنا بود که آن زندانی بهراد است، دوست امیرعباس هم با نگاهی به ثمینا و پدرش گفت:

– الان کجاست؟ بیارش این جا.

– چشم قربان.

رفتن و آمدن سرباز طولی نکشید و در این مدت پدر ثمینا در سکوت به میز مقابلش خیره بود، ثمینا حالش پدرش را می‌فهمید نگران رابطه خواهر برادری خودش

و عمه مرضیه‌اش بود، اما دلش نمی‌خواست از شکایت  
 منصرف شود حمایت پدرش را تمام و کمال  
 می‌خواست هر چند که پررویی بود و در این مدت  
 خانواده‌اش به خاطر او کم اذیت نشده بودند. با آمدن  
 بهراد و دیدن آن نگاه پر تمسخر و پررویی که به جای  
 شرمندگی و ناراحتی داشت، ثمینا مصمم شد که باید  
 شکایت کنند و فکر به ناراحتی عمه مرضیه و واکنشش  
 را به انتهای ترین قسمت ذهنش فرستاد. بهراد با  
 همان تمسخر نگاهش که به کلامش سرایت کرده بود  
 گفت:

\_ سلام دایی جون، احوال دختر دایی؟

اخم کرد و روی از او برگرداند و چشمش به دست  
 مشت شده امیرعباس افتاد، معلوم بود که به سختی

جلوی خودش را می‌گیرد. پدرش با ملامت و تاسف سر  
تا پای بهراد را نگاهی کرد و غرید:

– یه ذره غیرت و شرف تو وجود تو نیست؟ اصلا  
ناموس سرت می‌شه؟

بهراد تک خندی زد و از پدرش پرسید:

– دایی اینایی که می‌گی چی هست؟

پدرش خیز برداشته و رو به روی بهراد ایستاد.

– احمق با ابروی دختر من می‌خوای بازی کنی؟ به  
خاطر توهمات چه غلطی کردی؟

بهراد اخم نمایشی‌ای کرد و نگاهی در اتاق چرخاند و  
روی امیرعباس مکت کرد.

– نگرانی نداره که دایی جان دخترت جان فشان زیاد  
داره که نجاتش بدن.

پ.ن: باغیرت پسر م بازی می کنه به نظرتون چه بلایی  
سرش بیارم؟ 😞

#پارت 156

#جنجال

کنایه اش واضح به امیرعباس و حمایت هایش بود جمله  
بی شرمانه بعدی اش شبیه صاعقه به جان ثمینا زد و  
امیرعباس با نعره اش عصبانی به سمتش حمله ور شد.

\_ اصلا نگران نباش دایی فکر کنم سرگردمون فهمیده  
دخترت جنس عاصیه بی خیال دست دوم بودنش شده،  
می گیرنش بی شوهر نمی مونه.

تن ثمینا از این همه بی شرمی سست شد، خجالت  
می کشید سر بلند کند انگار که در و دیوار اتاق هم  
چشم داشتند. پدرش و دوست امیرعباس سعی در جدا  
کردن امیرعباس داشتند و او... ثمینا دوست داشت  
فرار کند، دوست نداشت با امیرعباس چشم در چشم  
شود. شکسته بود به معنی واقعی کلمه پوچ شده بود،  
چرا به این فکر نکرده بود که شاید مردی چون  
امیرعباس که غیرت و تعصبش را این مدت کاملا به  
رخ کشیده بود شاید او را نپذیرد. چه دل خجسته‌ای  
داشت که فکر می کرد شاید احساسی هم به داشته  
باشد که این طور مردانه حمایت خرجش می کند.



بالاخره از هم جدایشان کرده بودند و با فریاد دوست  
امیرعباس بهراد را به بازداشتگاه بردند.

\_ معلوم هست چی کار می کنی امرعباس؟ اگر ازت  
شکایت کنه چی؟

صورت امیرعباس سرخ و چشمانش سرخ تر بودند،  
رگ گردنش طوری نبض می زد که به وضوح دیده  
می شد. نگاه به نگاه ثمینا دوخت بی هیچ مراعاتی در  
نگاهش نگرانی و خشم موج می زد و ثمینا دلش  
می خواست در آن نگاه پر حس غرق شود، اهمیتی به  
حس بدی که دارد ندهد و باور کند که امیرعباس هم  
حسی مشابه به حس او دارد. اگر نه امشبش را تا صبح  
اسیر کابوس و اشک می شد، با تک سرفه دوست  
امیرعباس نگاه از هم گرفتند. با تعارف و خواهش

دوست امیرعباس سرجایشان نشستند و او لیوانی آب به دست ثمینا و پدرش داد. امیرعباس عرض اتاق را طی می کرد و خشم از هر قدمی که بر زمین می کوبید پیدا بود، هر قدمش چون خاری در چشم ثمینا فرو می رفت.

حس می کرد از سرش دود بلند می شود، چه طور آن قدر راحت راجع به دخترک او اراجیف بهم می بافت؟ چرا گردنش را نشکسته بود؟ ناموسش را، کسی که دلش را برده بود بشکنند و امیرعباس سکوت کند؟ پشت گردنش را ماساژ داد، یقه پلیورش را کشید بلکه راه نفسش باز شود. داشت خفه می شد از این که ثمینا با قلب او نسبت داشت اما، این که نسبت رسمی نداشتند دست و پایش را برای هر واکنشی بسته بود. با تشر به رسول گفت:

– رسول دوتا فرم شکایت به خانم وارسته بده.  
 از زور فشاری که به خود آورده بود صدایش خش دار  
 شده بود، چشمان مسعود وارسته که روی او پر از  
 معنی بود. امیرعباس طاقت خود را تمام شده می‌دید،  
 همین امشب با شیرین بانو حرف می‌زد. دخترکش اول  
 و آخر بانوی خودش بود نباید دست دست می‌کرد.

– از شکایتتون که صرف نظر نکردید؟

این را از مسعود وارسته پرسیده بود، او هم با  
 عصبانیت فرمی را که در دست رسول بود گرفت و  
 شروع به نوشتن کرد.

– اصلا هر کی بخواد با ابروی دخترم بازی کنه هر  
 نسبتی داشته باشه برام مهم نیست فقط دخترم.

امیرعباس نفس راحتی کشید و با اشاره به رسول از اتاق بیرون رفت، چند لحظه بعد رسول در راهرو به او ملحق شد.

– چیه چی شده؟

– یه راهی پیدا کن من چند دقیقه بتونم تنها باهاتس حرف بزنم.

رسول چشم گرد می‌کند.

– داداش وسط کلانتری برای تو مورد منکراتی ردیف کنم؟

امیرعباس چشم غره‌ای حواله رسول کرد.

– رسول دست بردار از پرت گفتن کاری که گفتمو بکن.

رسول دست بالا برده به نشانه تسلیم و می‌گوید:

– چشم رئیس بینم چی کار می تونم بکنم.

#پارت 157

#جنجال

بعد از رفتن رسول امیرعباس هم به سرویس  
 بهداشتی رفت تا آبی به دست و صورتش زده و کمی  
 از آتش جاننش را کم کند. وقتی به اتاق رسول برگشت  
 دید که ثمینا به تنهایی در اتاق نشسته، نگاهی به راهرو  
 انداخت و مطمئن از نبودن کسی در بست و به سمت  
 ثمینا رفت. چشمانش را بسته بود و به پشتی صندلی  
 تکیه داده بود، خسته بود و صورتش بی رنگ معلوم نبود  
 با شنیدن آن حرفها چه افکاری در سر داشت. حتی  
 متوجه بسته شدن در هم نشد امیرعباس با قدمهایی

آرام به او نزدیک شد، روی میز شیشه‌ای با احتیاط نشست. می‌خواست مسلط به دیدن او و واکنشش باشد، جایی در نزدیکی‌اش را می‌خواست. چند ثانیه او را نگاه کرد صورت آرام و معصومی داشت، همین صورت به وقت لجبازی و شیطنت‌های زیرپوستی آرامش به شدت جذاب و دوست‌داشتنی می‌شد. پوست سفیدش با ترکیب آن بینی قلمی و چشمان قهوه‌ای لب‌هایی که رنگ صورتی‌شان حالا از خشکی به سفیدی می‌زد زیبا و دلنشین بودند.

هر چه با خودش فکر می‌کرد نمی‌توانست از او بگذرد، این دخترک دلبر را برای خودش می‌خواست حتی اگر خودخواهی بود باز هم او را برای خودش می‌خواست. آسمان به زمین می‌آمد اگر یک‌بار به دور از مشغله‌های کاری و خانوادگی، دغدغه‌ای را برای خودش بخواهد؟

انگار که تمینا خوابش برده بود به آرامی و طوری که  
 نترساندش اسمش را با آوایی که برای خودش هم  
 خاص و شیرین بود صدایش زد.

\_ تمینا.

پلک‌هایش می‌لرزند انگار که به گوش‌هایش اعتماد  
 نداشت که اخم بامزه‌ای کرد.

\_ تمینا خانم... exchange

آرام چشم گشود و سری که روی شانه خم کرده بود  
 صاف کرد، نگاهش که به امیرعباس افتاد صاف  
 نشست.

\_ ساعت خواب..

دستی به صورتش کشید و منِ منِ کنان گفت:

\_ نه... نه خواب نبودم داشتم... داشتم فکر می‌کردم.

با دیدن امیرعباس مضطرب شده بود از نگاه دزدنش  
می فهمید.

\_ تمینا...

محکم و جدی صدایش زده بود تا با تحکمش  
اضطراب و طوفان اشکی که در چشمانش موج می زد  
آرام کند.

\_ بله.

صدایش هم لرزان بود، وقت امیرعباس هم اندک بود.  
\_ بهم قول دادی هر چی شد بهم اعتماد کنی.

سرش را به تایید امیرعباس تکان داد، امیرعباس اما  
جایی میان رنگ چشمانش و سایه‌ای که مژه‌های  
بلندش زیر پلک‌هایش انداخته بود گیر کرد.

\_ بهت گفتم تا کجا با من باش؟



ثمینا تحت تاثیر صدای نرم و آرام او ریز جواب داد.

\_ تا... آخرش.

امیرعباس تنش را به سمت او کشید و نزدیک گوشش

زمزمه کرد.

\_ سرت رو بیار بالا به من نگاه کن، الان می‌خوام بهت

بگم تهش کجاست.

نگاه ثمینا با شک بالا آمد و در چشمان سیاه امیرعباس

نشست، این لحظه‌اش شدید معصوم و دلبر شده بود و

امیرعباس برای اولین بار دست و دلش لرزید برای به

آغوش کشیدنش.

\_ آخرش یعنی تا آخر عمرم تا وقتی که نفس می‌کشم

و این قلب می‌زنه مال من باش.

دستش را روی قلبش گذاشت و ادامه داد.

#پارت 158

#جنجال

\_ آخرش به این قلب ختم می شه.

نپرسیده بود با من می مانی و حتی نپرسیده بود که با  
من ازدواج می کنی فقط دستور داده و حکم کرده بود  
که دخترکش باید مال او باشد.

گوش هایش از چیزی که شنید داغ و گونه هایش سرخ  
شدند، تن زمستان زده اش انگار به گرمای روزهای داغ  
تیر در تابستان رسید که گر گرفت. این مرد چه گفته  
بود؟ آخرش و مال او بودن؟ ضربان قلبش در حال اوج  
گرفتن بود، طوری که قلبش در سینه می تپید شبیه به  
پرنده ای زندانی در قفس و عاشق پرواز شده بود. زمان

و مکان را گم کرده بود، امیرعباس همچنان خیره و منتظر به او می‌نگریست. ثمینا اما درگیر همان مال او بودن حتی نفس کشیدن را از یاد برده بود چه برسد به کلمات و زبان در دهان چرخاندن.

لب‌هایش مدام باز و بسته می‌شد ولی صدایی از او در نمی‌آمد، به خدا که این مرد شوخی‌اش گرفته بود.

حرفی زده بود که ثمینا را از آن حال و هوا در بیاورد ولی شوخی خوبی نبود، خواست ابرو درهم بکشد اما صاعقه‌ای از غیب به جانش زدند گویا که خشک شد.

دستان گرم امیرعباس دستانش را در حصار خود گرفته بودند و آرام نوازش می‌کردند، تقلایش برای حرف زدن بیشتر شد و لب‌هایش تکان خوردند.

\_ م...م...م...مَن...

دست امیرعباس نزدیک لب‌هایش توقف کردند.

– الان هیچی نگو وقت نداریم رفتی خونه بهت زنگ می‌زنم با هم حرف بزنی.

حواس ثمینا به جمله او نبود به دستی بود که نزدیک لبش متوقف شد، نگاهی به انگشتان بلند و قوی مردانه او انداخت. همین دست‌ها ثانیه‌ای قبل او را نوازش کرده بود، نگاهش را به‌سختی کنترل کرده و به چشمان امیرعباس دوخت. لب باز کرد حرفی بزند و اما صدای قدم‌هایی نزدیک در و صدای دوست امیرعباس که پدرش را مخاطب قرار داده بود باعث شد از آن خلسه شیرین بیرون آیند. امیرعباس به دو قدم بلند خودش را پشت میز دوستش رساند و ثمینا را با نگاه به آرامش دعوت کرد. ثانیه‌ای بعد در باز شد و پدرش

همراه سرگرد رحمتی وارد اتاق شدند، نمی دانست پدرش چه در صورتش دید که با نگرانی خود را به او رساند.

\_ تمینا بابا چی شده؟ چرا صورتت سرخه؟ تب کردی؟

سوالاتش را پشت سرهم پرسید و با نگرانی دست روی پیشانی دخترش گذاشت.

\_ یکم داغی بابا.

رویش را نداشت اگر نه به پدرش می گفت نگران نباش که این تب بیماری نیست، اگر هم باشد بیماری شیرینی ست که حامی این روزهایش به جانش انداخته. باید می گفت چه جنجالی در قلب بیچاره اش به پا کرده و حالا گوشه ای دور از تنی که مزه نوازشش را چشیده ایستاده و با چشمان رنگ شبش او را نگاه

می‌کند. با همان نگاه گرم هم قصد ذوب کردن او را دارد، لب‌هایش را از هم فاصله می‌دهد بالاخره صدایش برگشته بود.

– خوبم بابا... چیزی نیست... فقط... فقط خسته‌ام.

پدرش بار دیگر صورت او را لمس کرد.

– الان می‌ریم تو راه از داروخونه برات استامینوفن می‌گیرم.

آخر به چه زبانی باید می‌گفت که دارو به کارش نمی‌آید و درمان هم نیز، اصلاً بگذارند همین‌طور مریض بماند چه می‌شود؟ زیر چشمی نگاهی به امیرعباس کرد که چشمکی در جواب گرفت، ناباور به نگاه پر شیطنت امیرعباس خیره شد. در نگاهش غرق شده و زمزمه‌های لحظات قبل را به یاد آورد، تبش تندتر و

حالش دگرگون تر شد، سریع نگاهش را گرفت و به زمین دوخت. اصلا حرف‌هایی که بین سرگرد رحمتی و پدرش رد و بدل شد را نفهمید، در عالم دیگری به سر می‌برد. به دنبال پدرش راه افتاد ولی پاهایش همراهی نمی‌کردند، سنگینی نگاهی که بدرقه‌اش می‌کرد وزنه‌ای به او کرده بود.

#پارت 159

#جنجال

دل دل می‌زد برای برگشتن و جواب نگاهش را دادن اما با هر قدم از او فاصله می‌گرفت. وقتی سوار ماشین شدند و از کلاتری دور شدند تازه زمزمه‌ها با هر تکرار در سرش برایش معنی می‌شدند. پدرش مقابل

داروخانه ایستاد و برایش دارو خرید اما به بهانه  
گرسنگی و حالت تهوع از خوردن آن‌ها سر باز زد. باید  
هوشیار می‌بود تا به او فکر کند تا خود صبح هم اگر  
بیدار می‌ماند جمله زمان کم می‌آورد.

به محض رسیدن به باغ خستگی را بهانه و به اتاقش  
رفت، لباس‌هایش را به سرعت عوض کرد و رو تخت  
خزید. گویی که آن تخت مامن امنی بود برایش پتو را  
روی خودش کشید و از خجالت لب‌گزید و انگار که  
امیرعباس مقابل ایستاد و او را می‌بیند. با تقه‌ی آرامی  
که به در خورد فوراً چشمانش را بست و خود را به  
خواب زد، در به آرامی باز شد و مادرش او را به نام  
خواند.

\_ ثمینا مادر پاشو این قرصا رو بخور بعد بخواب.



چشم باز کرد و در جایش نشست، نگاهی به سینی‌ای  
 که روی پاتختی بود انداخت. لیوانی آبمیوه و دو ورق  
 قرص، فکر می‌کردند جدا مریض شده است.

\_ مرسی مامان زحمت کشیدی می‌خورم.

مادرش هم دستی به گونه و پیشانی‌اش کشید.

\_ تب داری بخور حتما بعد بخواب.

\_ چشم.

مادرش که رفت در جایش دراز کشید و داروها نگاه  
 کرد، نمی‌خواست بخوابد.

رسول چپ چپ او را نگاه کرد و توپید.

\_ مرتیکه چه غلطی کردی؟ چی به دختر مردم گفتی که  
 هی سرخ و سفید می‌شد.

از فکر به نگاه خجالت زده و بامزه ثمینا لبخندی روی لب‌های امیرعباس نشست، به پشتی صندلی تکیه داد و دستانش را قلاب زیر سرش کرد. فکر می‌کرد سخت باشد به دخترکش فهماند احساسی که در دل دارد اما حالا با یادآوری آن گونه‌های سرخ و صورت تب دار، دید که بی‌خود و بی‌جهت وقت از دست داده.

\_ نگاش کن تو رو خدا چه راحت‌م لم داده پاشو جمع کن خودتو.

به ناگاه با یادآوری این که به ثمینا گفته بود با او تماس خواهد گرفت از جا پرید.

\_ من برم.

رسول با حالت مچ‌گیرانه نگاهش کرد.

\_ می‌خوای بری به زن داداشمون زنگ بزنی؟

اخم کرد یکم که روی خوش نشان می داد پررو  
می شدند.

\_ ببند فکتو مرتیکه.

رسول غش غش شروع به خندیدن کرد.

\_ آخ آخ نمردم و این روزای تو رو هم دیدم جای فربد  
خالی.

انگشت اشاره اش را تهدیدوار مقابل صورت رسول  
تکان داد.

\_ وای به حالت اگر بهش بگی.

رسول سری تکان داد.

\_ چشم می دونی که دهن من قرصه.

نگاه پر تمسخری به او کرد و از اتاق بیرون آمد، می‌دانست تا دقایقی دیگر گزارش کامل را به فرید می‌دهد. خیلی زود سوار موتورش شد و از اداره بیرون زد، با بالاترین سرعت ممکن رانندگی کرد تا خود را به خانه رساند. با عجله موتور را پارک کرد و پیاده شد، شانس با او یار بود که آسانسور در پارکینگ بود. در را که با کلید باز کرد برق‌های خانه خاموش بودند و تنها نور پذیرایی را دیوارکوب‌ها تامین می‌کردند.

در چه حالین؟!

خودم که شوکه شدم از کار امیرعباس قرار نبود

این قدر زود وا بده 😊😊



XX

این ۴ پارت برای امروز و فردا من سه شنبه با پارت

جدید برمی گردم

#پارت 160

#جنجال

مستقیم به اتاقش رفته و کاپشنش را روی کاناپه  
گوشه اتاق انداخت و با لباس بیرون خودش را روی  
تخت انداخت. گوشی اش را از جیب شلوارش بیرون  
کشید و وارد پیام رسانش شد و پیامی به ثمینا فرستاد.  
"- بیداری؟"

چند دقیقه‌ای طول کشید تا جوابش را داد.

"- بله."

حرکت انگشتانش روی صفحه تند شد.

"- حرف بزنیم؟"

وقتی جوابی نیامد پیام بعدی را فرستاد.

"تبت قطع شد؟ استامینوفن خوردی؟"

در کمال بدجنسی گفت و با لبخند موزی به صفحه خیره شد، می توانست صورت سرخ شده اش را تصور کند.

"تبت نداشتیم."

"پس چرا صورتت سرخ بود؟"

قطعا الان در حال لب گزیدن بود، دیگر حالتها و واکنش هایش را بلد بود.

"فکر کنم بابا راست گفت مریض شدم."

اگر برای بی خواب شدن اهالی خانه نبود با صدای بلند قهقهه می زد، اذیت کردن او عالمی داشت و بسی لذت بخش بود.

"- مطمئنی؟ اما من جور دیگه‌ای برداشت کردم."

"- چه برداشتی؟"

"- این که جوابت مثبته و روت نشده بگی."

جوابی به پیامش داده نشد چند ثانیه مکث کرد تا افکارش را در ذهنش مرتب کند، به یک باره تصمیم گرفته بود خیال خود را از داشتن ثمینا راحت کند اگر نه کلانتری محیط رمانتیک و خوبی نبود.

"- محیط خوبی نبود قبول دارم جبران می‌شه، فعلا

می‌گم فردا شیرین زنگ بزنه برای قرار خواستگاری."

"- نمی‌شه."

اخم کرد، یک چیزی این میان درست نبود. حس می‌کرد زر مفتی که بهراد پرانده بود روی اثر گذاشته.



نخواستہ بود او را از دست بدهد کہ ضرب العجلی عمل  
کرده و حرفش را زده بود.

"- چی نمی شه؟"

فقط خیره شد به متنی کہ از آن چیزی نمی فهمید.

"- اون جا نشد بگم من و شما نمی تونیم."

مگر دست خودش بود کہ نتواند؟ باید بتواند چون

امیرعباس آدم پا پس کشیدن نبود، دوست

داشتنی هایش را رها نمی کند.

\*\*\*\*\*

جانش درآمد همین چند کلمه را بنویسد، در خود

نمی دیدی مستقیم به رویاهايش نه بگويد. وقت نشد

بگويد از اشتياق زياد قرص نخورده تا خواب بر او

غالب نشود و همه فکر و ذکرش شده بود همان حرف

بزنی می که امیرعباس گفت، اما همین که افکار شوم به ذهنش هجوم آورده بودند جمله بهراد در گوشش زنگ زده بود. بهراد او را از خواب خرگوشی اش بیدار کرده بود، در دل او را لعنت کرد و پیام امیرعباس را خواند.

"- یعنی چی؟"

لب گزید تا بغضش نکشند.

"- بهراد راست می گفت که..."

نتوانست ادامه پیام را بنویسد گوشش میان دستانش لرزید و پیام ارسال شد، ثانیه‌ای بعد نامش روی صفحه افتاد. دستش روی آیکن سبز رنگ رفت و تماس را برقرار کرد، گوشش را کنار گوشش گذاشت و در سکوت به صدای نفس نفس زدن امیرعباس گوش داد.

\_ اگر همون موقع گردنش رو می شکستم به غیر از اون  
برای تو هم درس عبرت می شد که دیگه این جور  
حرف نزن.

حرفی نزد و فقط گوش داد.

#پارت 161

#جنجال

\_ ثمینا.

\_ بله.

\_ فردا شیرین زنگ می زنه به مادرت هرچه زودتر  
کارامون ردیف بشه بهتره.

برای خودش می‌برید و می‌دوخت و اصلاً حال پریشان  
او را نمی‌فهمید باید این قائله را خاتمه می‌داد.

\_ سرگرد شما می‌خواید از من حمایت کنید ولی...\_

با صدایی کنترل شده ولی پر از خشم و غضب می‌غرد.

\_ از حرفای من به حمایت رسیدی؟\_

جوابش یک نه قاطع بود، از حرفای او دنیای دیگری

برای خودش ساخته بود. جهانش را بی‌امیر عباس

تصور نکرده بود، اما مجبور بود در بی‌نفسی بماند.

\_ ثمینا خانم؟\_

چه قدر زیبا صدایش می‌کرد، نفسش در حال بند آمدن

بود. آب دهانش را پشت سر هم قورت می‌داد ریزش

اشک‌هایش به اختیار او نبود.

\_ سرگرد...\_

\_ گریه چرا؟

\_ نمی شه.

\_ یه دلیل منطقی بیار چون من این تمینا رو که زیر  
قولش زده نمی شناسم، من یه دلیل منطقی از دختری  
که این مدت شناختم می خوام منو قانع کن.  
حقیقتا حسی که در دلش جوانه زده بود منطق سرش  
نمی شد که تمینا دلیل منطقی بیاورد.

\_ من ... بهراد گفت..

غرزش صدا را در گلوی تمینا خفه کرد.

\_ ببند دهنتو.

بست، دهانش را بست و بی صدا اشک ریخت.

حرف های مفت بهراد بدجور دلش را شکسته بود، این  
طغیان و عصیان به خاطر شکستگی های ریز و درشت

و قلبش بود. نفس‌های عمیق و تند امیرعباس در  
گوشی می‌پیچید.

\_ دلت رو شکستم؟

روی پهلو چرخید و پاهایش را در شکم جمع کرد،  
دلش را نشکسته بود برعکس به وقتش  
شکستگی‌هایش را بند زده بود و ترمیم کرده بود.

\_ نه. exchange group

آرام زمزمه کرد و زمزمه امیرعباس را شنید.

\_ خدا روشکر.

خراب کرده بود، حس و حال خوبشان را خراب کرده  
بود، تصویر قشنگ ساعتی پیش را کدر کرده بود.

\_ ببخشید.

آرام و مظلوم زمزمه کرد.

– می‌خوای زیر قوت بزنی و تا تهش نباشی؟

در جواب سوالش، سوال دیگری پرسید تا تو دهنی محکمی به افکار مضخرف خود بزند و با خیال راحت بگوید پای قوی که داده تا ابد می‌ماند. از خودش مطمئن بود، در آن زیر زمین اتفاقی نیوفتاده بود. یعنی بارها تلاش کردند که اتفاق بیوفتد اما با مقاومت ثمینا و داد و فریادهایش پا پس می‌کشیدند، حریف بی‌قراری‌هایش نمی‌شدند اما همین هم در نظر دیگران به منزله از دست رفتن آینده یک دختر بود. همین یک هفته غیبت و دزدیده شدن هم ملعبه‌ای بود برای سرگرمی و خوشگذرانی خاله‌زنک‌ها که با آبروی دیگری بازی کنند.

\_ همه اتفاقی که برام افتاده می‌دونید، از تو اون  
 زیرزمین نجاتم دادی می‌دونی می‌خواستن کجا  
 بفرستنم برات مهم نیست؟  
 \_ نه نیست.

#پارت 162

#جنجال

.....

با شنیدن این حرف نفشش را با شدت رها کرده و  
 لحظه‌ای چشم بست. بهانه‌هایش او را عصبی کرده  
 بود، سر ثمینا داد زد اما سر خودش بلندتر داد زده بود.  
 زخم‌های عمیقی که به روح و روانش زده بودند



مهمانان ناخوانده‌ای بودند که امیرعباس باید  
بدرقه‌شان می‌کرد.

\_ می‌گم فردا شیرین به مادرت زنگ بزنه.

\_ باشه.

دلبرک، باید الان در آغوشش می‌بود. خودش هم از  
وسوسه‌ای که خوره وار به جانش افتاده بود در عجب  
بود، میل سرکشی که حالا با خواستگاری نصفه و  
نیمه‌اش شدت گرفته بود.

\_ برو داروت رو بخور بخواب تبت نره بالا خدایی  
نکرده.

جواب ثمینا را ریز و ضعیف می‌شنود.

\_ نه بالا نمی‌ره بره هم مهم نیست.

\_ ولی برای من سلامتی‌ه همسرم خیلی مهمه.

نوازش گونه می گوید، انگار که ثمینا کارش نشسته و  
نوازش هایش روی صورت او می نشیند.

– من برم؟

– نه.

– چرا؟

– چون من می گم.

– زور گوییه.

– آره خب من زور گوام.

صدای ریز ریز خندیدنش را که می شنود می فهمد که  
دیگر خبری از آن طوفان اشک و بغض خبری نیست.

– از همین الان که اول یه رابطه ایم یه چیزی رو تو

ذهنت داشته باش، من نه آدمی هستم که حرف

دیگران برام مهم باشه نه دوست دارم حرف دیگران  
 تو رو تحت تاثیر قرار بده. این من و تو هستیم که یه  
 راهی رو با هم می‌رییم پس فقط من و تو مهمیم.  
 - من این جوری نبودم، بابا و مامانم چون خودشون از  
 این دخالت‌ها و حرف و حدیث‌ها ضربه خورده بودن به  
 ما هم یاد دادن که اهمیتی ندیم اما بعد از چیزایی که  
 تجربه کردم ناخودآگاه طوری شدم که انگار چشمم  
 همه‌اش به دهن دیگرانه، منتظرم کسی چیزی بهم بگه  
 برم یه گوشه بزنم زیر گریه.

#پارت 163

@Vip Roman

#جنجال

آهی که ثمینا از ته دل کشید دل او را لرزاند، امیرعباس صامتی را همان کسی که از اقتدارش همه حساب می بردند و صدای پژواک قدم هایش تن می لرزاند آهی لرزانده بود.

\_ شما از این به بعد فقط چشمت به مننه که چشمم به توعه.

بعد از سکوت کوتاهی ثمینا دلبرانه می گوید:  
\_ چشم.

\_ آفرین خانم، این چشم جایزه داره.

\_ چه جایزه ای؟

\_ صبح میام دنبالت یه جا می شناسم همون اطراف بریم صبحونه بخوریم.

\_ من نمی دونم چی باید به خانوادهم بگم.

اگر یک بار بر خلاف عرف عمل می کرد و با هم ممنوعه ها را تجربه می کردند عیبی داشت؟ به نظر خودش که هیجان انگیز هم بود.

\_ مثلا می تونی پیاده روی بری.

خندیدنش از پشت تلفن هم شیرین بود.

\_ مگه بچه دبیرستانیم؟

\_ باشیم مگه چه عیبی داره؟

\_ باشه منتظرم.

\_ از پیچ کوچه که رد شدی زیر تک درخت بید مجنون

منتظرم باش.

\_ باشه.

تماس را قطع کرد و با راحتی سرش را روی بالشت صاف کرده و دو نفس عمیق کشید، خواست چشم ببندد و بعد از مدت‌ها با خیال راحت بخوابد که در با دو تقه آرام باز شد. شیرین بانو با دو لیوان دم‌نوش و لبخندی که به شیرینی نامش بود وارد اتاق شد.

— به کی ادرس درخت بید می‌دادی؟

چه قدر از قطع شدن تماس گذشته بود نمی‌فهمید، فقط مرور می‌کرد. صدای فریاد و رگ غیرتی که سر به‌راد هوار کرد، حمایت و زمزمه دوست داشتنی‌اش در گوش او، ثمینای خوش‌آوایی که صدایش می‌کرد. لبخند روی لب‌هایش عمق می‌گیرد وقتی به گفت و گوی کوتاه تلفنی‌شان فکر می‌کند، مگر می‌شد سر قولی که به او داده نماند؟ فعل خواستن را نمی‌توانست

در دوری از صرف کند، از حالا تا هر وقت که  
می خواست رویا می بافت. رویای بودن با او چرا که  
آخرش به قلب او ختم می شد، قلبی که حسی به او را  
در خود دارد.

باورش نمی شد در تمام این مدتی که خیلی از شبها و  
روزها با ثمینای درونش سر جنگ و جدال داشته،  
امیرعباس هم حسی مشابه او را داشته. باز هم گر  
گرفت و صورتش تب دار شد، کسی که سعی در  
خندانن او داشت و می خواست هوایش را از بغض  
خالی کرده و لبخند روی لبهایش بکارد همان  
امیرعباسی است با اخم و جذبه اش دل از او برده بود.  
اوایل که مجبور بود برای همکاری با او به ستاد برود از  
او می ترسید و گاهی فکر می کرد این مرد به جز اخم  
کردن و پوزخند زدن کار دیگری بلد نیست.

#پارت 164

#جنجال

حالا با او می خندد و گونه هایش رنگ می گیرند از  
 شیطنت کلامش، اگر الان و همین لحظه برمی گشت به  
 همان روزهای اولی که از آن سلول نمود و تاریک نجات  
 پیدا کرده بود و به او می گفتند روزی به همین نزدیکی  
 عاشق می شود و مردی پا به زندگی اش می گذارد  
 می خندید و مسخره اش می کرد.

با این که ساسان فقط یک انتخاب منطقی بود که در  
 مدت محرمیت به او وابسته شده بود اما با کاری که  
 کرده بود پشتش را خالی کرده بود. مثل این که از  
 بلندی به پایین پرت شود، ثمینا فکر می کرد دارد



پایه‌های خانه و زندگی‌اش را بنا می‌کند. به جای تمام چیزهایی که دنبالش بود به ته چاه سقوط کرده بود، دردناک بود یک کابوس بی‌پایان و وحشتناک اما امیرعباس به آن کابوس پایان داده بود. یک پایان شیرین که سرآغاز شروع دیگری بود، نامش را زیر لب زمزمه کرد آن قدر گفت تا همه وجودش با نام او عجین شود، کی خوابش برد نفهمید.

شبیهِ پسر بچه‌های بازیگوشی که مچشان را گرفته‌اند لبخند خجلی زد، آخر آن لبخند شیطنت‌آمیز و اخمی ساختگی‌اش می‌گفت که حرف‌های او شنیده. چه بهتر کارش راحت شده بود، زد به در پررو بودن.

\_ شیرین بانو فال‌گوش وایسادن کار خوبی نیست.

شیرین بانو سینی را روی میز گذاشته و روی صندلی  
میز کارش نشست.

\_ منو رنگ نکن بچه بگو بینم چه خبره؟

روی تخت صاف نشست و جدی شد.

\_ من یه نفر رو می خوام.

چشمان شیرین برق زد و لبخندش عمق گرفت.

\_ اینو که فهمیدم بگو کیه؟ البته که اینم یه حدسایی

زدم.

چشم ریز کرد.

\_ چه حدسایی؟

شیرین بانو برایش چشم ابرو آمد.

\_ با بچه های دانشگاه تهران می پری.

درست زده بود وسط خال و از شیرین بانویش چیزی  
جز این انتظار نمی‌رفت.

– هیچی از چشمت دور نمی‌مونه؟

شیرین مادرانه و با عشق او را نگاه می‌کرد، از هر کسی  
بیشتر در این دنیا او خوشحال بود و قابل حدس بود که  
اگر کمی دیگر به نگاه کردن ادامه بدهد اشکش  
سرازیر می‌شود. با چشمک و ایما اشاره به او فهماند  
نباید اشک بریزد.

– فقط حدس زدم.

– چه طوری؟

شیرین بانو دستی پای چشمش کشید.

\_ هیچ وقت طرز نگاهت به ثمینا رو به کسه دیگه‌ای ندیدم، تقریبا می‌تونم قسم بخورم به صورت کسی نگاهم نکردی.

سرش را به زیر انداخت، تمام این چند سال را بعد آن روز خودش را غرق تلاش برای رسیدن به هدف‌هایش کرده بود وقتی برای خودش نگذاشته بود که کسی به زندگی‌اش راه پیدا کند. لبخند تلخی می‌زند جوری که آتش به جان لبخند شیرین انداخته و لبخند او را هم تلخ کرد.

\_ همه این سال‌ها نفهمیدم عمرم چه جوری گذشت ولی از وقتی اون اومده نگران این گذشتن روزگارم می‌ترسم زمان رو از دست بدم.

شیرین نمی‌تواند مانع از بروز اشک‌هایش شود.

\_ خوش به حال عروسم چه عاشقانه‌هایی بلده پسرم.

\_ معلم شما و حاج احمد بودید.

#پارت 165

#جنجال

شیرین لیوان دم نوش را که دیگر آن حرارت اولیه را  
نداشت به دست امیرعباس داد.

\_ دو راهی‌ای که اون شب ازش حرف زدی همین بود؟  
جرعه‌ای لیوان نوشید.

\_ هنوزم سر دو راهی‌م که نکنه خودخواهیه آوردنش به  
زندگیم از طرفی هم فکر از دست دادنش رو تحمل  
نمی‌کنم چه برسه به واقعیت نبودنش.

شیرین لیوان خالی را در سینی گذاشته و لیوان  
امیرعباس را هم می‌گیرد، در حالی که از جا بلند شده و  
به سمت در می‌رود می‌گوید:

\_ با این اوصاف اگر دوست نداری از دستش بدی هر  
چیزی که تو رو به دو راهی می‌کشونه بهش بگو، بذار  
بدونه و انتخاب کنه.

سوالی که می‌پرسد را دوست ندارد.

\_ وقتی بعد از صادق خدایامورز احمد اومد  
خواستگاریم خان داییم گفت تا بعد عقد نداریم بفهمن  
من بیوه‌م، اما من دلم نبود یه روز یواشکی خودم رو  
رسوندم دم خونه حاج احمد و همه چیز رو به خودش و  
احمد گفتم. بماند که چه قدر دست و دلم لرزید و رنگ  
دادم و رنگ گرفتم تا حرف بزنم احمد بنده خدا مات

مونده بود ولی نگاه پدرش پر از مهر و نگرانی بود. اون جا فهمیدم که دیدشون بهم عوض نشده و همون قدر بهم احترام می‌ذارن، وقتی برگشتم خونه به کسی چیزی نگفتم بالاخره وقتی اونا می‌زدن زیر همه چیز و نشون رو پس می‌گرفتن می‌فهمیدن. وجدانم راحت بود که دروغ نگفتم و باهاشون بازی نکردم پس کار اشتباهی نکرده بودم، به درستی کارم زمانی پی بردم که دو روز بعد مادرش زنگ زد برای قرار خرید عقد اون لحظه فهمیدم موندنی می‌مونه بادلیل و بی دلیل مهم اینه که با این جلو بری. دستش را روی قلبش گذاشته و به این طریق راه را به امیرعباس نشان می‌دهد. @Vip Roma

\_ فردا به مادرش زنگ می‌زنی؟

چشمان گرد شده شیرین هم باعث نشد ذره خجالت  
بکشد.

\_ بچه چه قدر عجله داری؟

حق به جانب جواب شیرین می دهد.

\_ سی و دو ساله عجله نکنم؟ دیگه اگر قرار باشه  
بابای بچه‌ای باشم می رسم به به روح پدرم گفتنش.

شیرین اخم ساختگی ای می کند و لب می گزد.

\_ خدا نکنه بچه یکم خجالت بکش، یه ذره حیا نداره.

واقعیت این بود که اصلا خجالت کشیدنش نمی آمد،

عاشق شده بود.

بهانه اش برای بیرون رفتن از باغ پیاده روی بود، پس

پوشیدن لباس اسپورت بد نبود. چرا روی انتخاب



لباس دچار وسواس شده بود؟ مانتوی طوسی و شلوار  
دمپای مشکی و سوئیشنر مشکی به تن داشت  
روسری مشکی ساده‌اش را اما نمی‌پسندید. اولین  
قرارشان بود و این وضع باب میلش نبود، دوست  
داشت آراسته‌تر ظاهر شود. نگاهی به محتویات ساک  
کوچکی که بسته بود انداخت شال طوسی با  
حاشیه‌های سفید تنها گزینه‌ی دیگری بود که داشت.  
آن را برداشت و به جای روسری مشکی‌اش که صرفاً  
به خاطر ست بودن سر کرده بود، سر کرد. لوازم  
آرایشی نداشت به گرم ضد آفتاب و برق لب بسنده  
کرد و قبل از این که وسواس او را پای آینه بند کند با  
برداشتن گوشی‌اش از اتاق بیرون رفت.  
دعا دعا می‌کرد پدر و مادرش بیدار نشده باشند که  
مجبور شود دروغ بگوید، عذاب وجدان داشت و همین

حس باعث می‌شد درست و حسابی از خوشی دیدارشان لذت نبرد. اگر با آنها مواجه نمی‌شد با یک پیام به مادرش می‌گفت که بیرون رفته. در اتاقش را بی‌صدا بست و به سمت در خروجی که گوشه سمت چپ سالن بود رفت. خوشحال از که هنوز خواب هستند پا تند کرد اما نزدیک در با صدای پدرش که فنجان چای به دست از آشپرخانه بیرون می‌آمد سرجایش ایستاد.

#پارت 166

#جنجال

\_ سلام صبح بخیر، کجا شال و کلاه کردی؟

لپش را از داخل گاز گرفت، سخت بود اما امیرعباس  
هم منتظر بود بعدا با یک توضیح و عذرخواهی از دل  
بابا مسعودش درمی آورد.

– می رم پیاده روی.

پدرش اخم می کند.

– باباجان شما دیشب تب داشت پیاده روی دیگه از  
کجا اومد.

– یکم نیاز به هوای تازه دارم، دارو خوردم تب ندارم  
دیگه نگران نباشید.

از این که پدرش را می پیچاند شرمنده بود و سعی  
می کرد خیلی به چشمان او نگاه نکند.

– باشه بروی ولی خیلی دور نشو و خودت رو هم خسته  
نکن.

تند و سریع "چشمی" گفت و از باغ بیرون رفت، در  
 آهنی بزرگ که پشت سرش بسته شد نفس راحتی  
 کشید. اگر دو جمله دیگر می‌گفت حتما خودش را لو  
 می‌داد، با نگاه به ساعت گوشی فهمید دیر شده.

"وای حتما الان رسیده و منتظره نکنه فکر کنه  
 نمی‌خوام برم؟"

سرش را تکان داد تا به استرسش پر و بال ندهد.

"نه اصلا هم این طوری نیست تا از تهران بیاد  
 لواسون طول می‌کشه هنوز وقت دارم."

چند جمله دیگر هم برای خودش ردیف کرد تا مثلا  
 انرژی‌های منفی را دور کرده و استرسش برطرف شود.  
 با قدم‌های تندی که شبیه به دویدن بود از باغ فاصله  
 گرفت، خیلی زود به پیچ رسید و چند دم عمیق گرفت

تا تنفسش عادی شود. پیچ را با خیال راحت و قدم‌هایی که به تندی قبل نبودند پشت سر گذاشت و او را نشسته در زانتیای مشکی رنگش که دقیقا زیر تک درخت بید مجنونیی که در کوچه بود دید.

قدم‌هایش متوقف شدند، الان که فکر می‌کرد می‌دید هنوز آماده رو به رو شدن با او نیست. از آن فاصله هم معلوم بود که نگاه امیرعباس به او است، از همان فاصله گویی که گرمای نوازش دستانش روی دست خود حس کرد. اولین باری نبود که او را لمس می‌کرد اما جنسشان فرق می‌کرد، دستش را گرفته بود و گفته بود با او بماند مسیر قلبش را، آخرش را نشانش داده بود. تعلل را کنار گذاشته و به طرف ماشین رفت، امیرعباس خم شده از داخل ماشین در را برایش باز

کرد، سوار شد و زیر لب سلام داد و جوابش را گرم گرفت.

\_ سلام خانم.

فرمان را چرخاند و با یک حرکت در کوچه دور زد و از باغ دورتر شدند. نگاهش را به دستانش دوخته بود و سرش به یقه‌اش چسبیده بود.

\_ دیگه که تب نکردی؟

با همین جمله کوتاه هم حرصش را درآورد هم حس خجالتی که سعی در مهارش داشت برانگیخت، طعنه می‌زد تا اذیتش کند؟

\_ نه تب‌بر خوردم تبم قطع شد.

جوابی که امیرعباس زمزمه کرد را شنید و گر گرفت.

\_ یعنی حکم یه تب‌بر رو هم نداریم.

\_ اومدیم صبحانه بخوریم یا این که شما منو اذیت کنید؟

امیرعباس شانهای بالا انداخت و با تاسف سر تکان داد.

\_ فکر کنم ادبیات ضعیف بوده تو شخص و شمار افعالت مشکل داری، خانم محترم من یه نفرم.

صورتش سرخ شد اما نگاه از امیرعباس نگرفت.

#پارت 167

#جنجال

\_ اذیتم نکن.

جوری با ناز جمله‌اش را ادا کرد که امیرعباس چند ثانیه نتوانست چشم از او بردارد.  
\_ مواظب باش.

با هشدار ثمینا نگاه از او گرفته و به جاده دوخت، یقه لباسش را کشید گرمش شده بود. باید اعتراف می‌کرد که در حرکت لب‌هایش و ناز صدایش گم شده بود.  
\_ کمربندت رو ببند.

تنها جمله‌ای بود که به ذهنش رسید، باید جو میانشان را عوض می‌کرد. تضمینی در برابر عطش خواستن امیرعباس وجود نداشت و این دلبری‌ها ریز و زیرکانه ثمینا که قبلا از او ندیده بود و حتم داشت به قصد تلافی اذیت‌های اوست کار دستشان می‌داد.

\_ صبحونه چی دوست داری؟



ثمینا شانهای بالا انداخت.

– من همه چی می خورم برام فرقی نداره.

– چیزی هست که الان دلت بخواد؟

نگاه کوتاه و خیره دخترکش ثانیه‌ای روی او نشست و

بعد با تکان دادن سرش به نشانه نفی رو به سمت

جاده برگرداند. یک ربع دیگر به مسیر خود ادامه داد و

بعد وارد مسیر سنگلاخی شد، از دور چند کلبه کوچک

چوبی شبیه آلاچیق پیدا بود. از آخرین باری که به

دیدار سید هاشم آمده و خود را به یکی از آن

سینی‌های صبحانه‌اش مهمان کرده بود مدت زیادی

گذشته بود. سید هاشم را در روزهایی که بعد از رو به

رو شدن با حقایق زندگی‌اش به نوجوانی سرکش و

عاصی تبدیل شده بود پیدا کرده بود. دقیقا همین جا

بعد از طی کردن مسافتی طولانی آن هم پیاده سید  
 هاشم از او پذیرایی کرده بود. مرد مهربانی بود از  
 جامانده‌های جبهه و جنگ بود، همزمانش همه شهید  
 شده بودند و فقط او مانده بود که دردی عمیق را به  
 دوش می کشید. اصلاً عامل اصلی علاقه‌مند شدن او به  
 افسر پلیس بودن همین سید هاشم بود، با  
 تعریف‌هایش او را به سمتی و سوی هدایت کرده بود  
 که راهش را پیدا کند.

– من این جا خیلی خاطره دارم امیدوارم تو هم خوشت  
 بیاد.

نگاه ثمینا هم به منظره رو به رویشان نشست، در دل  
 کوه‌ها و تپه‌ها کلبه‌ها بافاصله‌های مشخص قرار گرفته  
 بودند. سرسبزی فضا نشاط‌آور بود، گلدون‌ها با گل‌های

رنگی و خوشگل اطراف را پر کرده بودند و مسیرهای  
مشخص سنگی که به هر کلبه می‌رسید.

\_ این جا خیلی قشنگه.

\_ اوهوم هنوز سیدهاشم رو ندیدی.

با تحیر به امیرعباس نگاه کرد.

\_ صاحب این جا رو می‌شناسی؟

سرش را تکان داده و ماشین را به گوشی‌ای کشید،

هنوز کسی در اطراف پیدا نبود. احتمال داد سیدهاشم

داخل کلبه بزرگی که محل زندگی خودش بود باشد،

چند بوق پیاپی زد تا او را بیرون بکشد. درهای

آشپزخانه‌اش هم بسته بود، خیلی عجیب نبود آن‌ها زود

آمده بودند. سیدهاشم در روزهای سرد کارش را کمی

دیرتر شروع می کرد تا آفتاب بالا بیاید، ساعت تازه

هفت و نیم صبح بود.

\_ فکر کنم تعطیل باشه.

ماشین را خاموش کرد.

\_ نه سید هاشم حتی تو برف و بارونم کارش تعطیلی

نداره، کم کم سر و کله مشتری هاش تا بالا اومدن

آفتاب پیدا می شه.

#پارت 168

#جنجال

هر دو پیاده شدند و شانسه به شانسه هم به سمت کلبه

سیدهاشم رفتند، هنوز دست امیرعباس به زنگ بلبل

کلبه نرسیده بود که صدای جدی ای او را متوقف کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

– اندازه به زمین اومدن آسمون عجیبه که کنار  
امیرعباس به غیر از شیرین خانم و خواهرانش کسی  
ایستاده باشه.

جاخورده و معذب به مردی که با اخم‌های درهم و بیل و  
کلنگ کوچکی که در دست داشت به آن‌ها نزدیک  
می‌شد نگاه کرد. وقتی امیرعباس گفته بود سید هاشم  
انتظار دیدن پیرمردی فرتوت با دستمال یزدی‌ای به  
دور گردن را داشت نه مردی جا افتاده که شاید چند  
سالی از پدرش بزرگ‌تر بود، مردی با اندام ورزیده و  
قدی تقریبا بلند که با اخم به آن‌ها نگاه می‌کرد و خب  
ثمینایی که منتظر استقبالی به مراتب گرم‌تر بود در  
ذوقش خورد. سید هاشم نزدیک آمد و با طعنه و کنایه  
به امیرعباس سلام کرده و او را تقریبا نادیده گرفت.

\_ سلام اولاد سر به زیر و خلف.

امیرعباس با خنده جواب او را داد.

\_ سلام سید شمشیر رو از رو نبند مرد مومن، من

هنوزم همون اولاد خلفم.

سید هاشم نیم نگاه عمیقی به ثمینا انداخته و می گوید:

\_ یعنی می خوای بگی سرت به سنگ خورده و اهل زن

و بچه و خونه زندگی شدی؟

\_ تقریبا.

حالا نگاه سید هاشم به او نرم تر شده بود.

\_ سلام.

\_ سلام عروس خوش اومدی.

با خجالت گوشه روسری اش را صاف کرد.

\_ ممنون.

\_ انتظار نداری که از مهمونم بیرون پذیرایی کنم.

امیرعباس دست به نشانه تسلیم بالا می برد.

\_ من تسلیم امر، امر شماست.

سید هاشم درد را باز کرده عقب می ایستد و به ثمینا

تعارف می کند.

\_ بفرما عروس کلبه درویشی ما را منور کن.

نگاهش را به امیرعباس دوخت و منتظر تایید او ماند،

وقتی امیرعباس پلک بر هم نهاد وارد کلبه شد.

\_ خوب نیست ان قدر شوهر ذلیل باشی دختر، به این

پسر رو نده.

متعجب و با چشمان گرده شده به سید هاشم که از کنار او عبور کرده و به سمت سالن رفت نگاه کرد. صدای خنده آهسته امیرعباس کنار گوشش نگاه او را از مسیر رفتن سید هاشم گرفت.

\_ عادت می کنی، نگاه به زبون تلخش نکن دلش دریاست.

لبهایش را گاز گرفت.

\_ آخه...

\_ ترس باهانش آشنا بشی نمی تونی ازش دل بکنی.

\_ خیلی ساله می شناسیشون؟

\_ تقریباً چیزی به حدود هفده یا هجده سالی می شه.

\_ امیرعباس به عروست بگو می خواد همین جوری

جلوی در وایسه پچ پچ کنه؟



صدای بند سید هاشم که آن‌ها را فرامی‌خواند به  
گوششان رسید و امیرعباس خندید و دهان ثمینا از  
لحنش باز ماند.

#پارت 169

#جنجال

- چرا حس می‌کنم با من لجه؟

این را با درماندگی گفت و با امیرعباس که لبخند  
نیم‌بندی به حرف او زده بود داخل رفت. فضای داخلی  
هم چیزی ورای تصور ثمینا بود، کاملاً مدرن و شیک  
مبلمان کلاسیک زیبا گوشه‌ای از سالن قرار گرفته و  
یک کاناپه راحتی هم مقابل تلویزیون بود. میز ناهار  
خوری چهارنفره جمع و جور هم کنار اوپن آشپزخانه

قرار گرفته بود، آشپزخانه نقلی و شیک با تمام امکانات بیشتر از این امکان نداشت شگفت زده شود. کلبه برای یک مرد تنها خیلی زیبا و البته مرتب و تمیز بود، ذره‌ای آثار گرد و غبار به چشم نمی‌آمد. سید هاشم از راهروی کوچکی بیرون آمده و با دست به آن‌جا اشاره کرد.

تا یه آبی به دست و روتون بزنید صبحانه حاضره. تمینا احساس کرد برای فرار از نگاه‌های جدی و پر اخم این مرد واقعا نیاز دارد تا آبی به صورتش بزنید، حقیقتا حسابی خجالت زده و شگفت زده بود و به این چند ثانیه سکوت آن هم در سرویس بهداشتی برای آرام کردن خودش نیاز داشت. زیر لب "ممنونم" ای زمزمه کرد و به طرف سرویس پا تند کرد.

دخترکش از اخم و تخم سید هاشم معذب شده بود،  
 وقتی از رفتن او مطمئن شد به آشپزخانه رفت تا در  
 آماده کردن صبحانه به سید هاشم کمک کرده و در  
 همان حال با او بی که زبان امیرعباس را به خوبی  
 می‌فهمید حرف بزند. داشت خیار و گوجه‌ها را با  
 مهارت خرد می‌کرد، امیرعباس دو پیش‌دستی از  
 کابینت بیرون کشید و کنار دست او گذاشت.  
 \_ با ما به از این باش سید.

\_ نامزدت دختر خوبی به نظر میاد.

لب به هم فشرد و به آرامی گفت:

\_ نامزدم نیست.

نگاه تیز سید هاشم روی او نشست و امیرعباس می‌دانست او تا چه حد روی این مسائل حساس و ناموس پرست است.

\_ لابد پدر و مادرش هم نمی‌دوونن با تو این جاست.

سکوت کرد و همین سکوت گره میان ابروهای او را کورتر کرد، رو از امیرعباس برگردانده و سمت یخچال رفت.

\_ من اهل بد تا کردن با مهمون نیستم صبحونه تون رو خوردید زود از این جا برید.

\_ مهلت بده حرف بزنم.

تند و تیز رو به او کرد.

\_ مهلت بدم که چی؟

\_ می‌خوامش.

– برو خواستگاری از پدر دخترش رو بخواه نه این جا و از من.

– قرار شیرین زنگ بزنه با مادرش حرف بزنه.

سید هاشم کمی فقط کمی از موضع خود پایین می آید و اجازه می دهد امیرعباس حرفش را بزند.

– یکم احتیاج بود به این که با هم حرف بزنیم، منم جایی امن تر از این جا سراغ نداشتم که دست دختر مردم رو بگیرم ببرم.

– چه حرفی داشتی که تو مراسم خواستگاری نمی تونستی بزنی؟

سینی و استکان های کمر باریک را پای سماور برد، آب جوش آمده و در حال قل زدن بود.

– یه پرونده مهم داشتم سد یادت هست؟

\_ اوھوم همون که نزدیک دو سال عمرت رو پاش گذاشتی.

چای را در لیوان‌ها سرازیر کرد صبحانه حاضر بود اما  
ثمینا هنوز از سرویس بیرون نیامده بود، دخترک  
خجالتی‌اش را نگران بود. سینی را سر میز برد سید  
هاشم میز را می‌چید، صدایش را پایین آورد که به  
گوش ثمینا نرسد.

\_ ثمینا نتیجه همون پرونده‌ست دختری که گفتم بهش  
قول دادم نجاتش بدم.

سید هاشم دست از کار کشید و متحیر امیرعباس را  
نگریست.

#پارت 170

## #جنگال

\_ عباس داری چی کار می کنی؟

سر کج کرده با شک پرسید:

\_ نگو که می خوای به خاطر اتفاقی که برات افتاده...

دست سید هاشم بالا آمد و امیرعباس را ساکت کرد.

\_ پسر تو کی دیدی من قاضی بشم و قضاوت کنم؟

این دنیا فقط یه قاضی داره.

\_ فکر می کرد دلم برات سوخته و می خوام حمایتش

کنم.

\_ دلت برات سوخته یا حمایته؟

امیرعباس با تحکم و جدیت یکبارہ گفت:

\_ باید باور کنه که دلم نسوخته و می خوامش.

– بهش ثابت کن.

در چشمان جدی سید هاشم خیره شد تا با جدیتی که از خودش یاد گرفته بود جوابش بدهد، آن‌ها بلد بودند حرف هم را بفهمند. صدای در سرویس نشان از آمدن ثمینا داشت به‌کندی نگاه پر حرفشان را از هم گرفتند.

مشتی دیگر آب به صورتش پاشید و به خودش بود چند دقیقه دیگر در سرویس می‌ماند، اما خیلی معطل کرده بود و زشت بود با دستمال کاغذی صورتش را خشک کرد. به خودش مسلط‌تر بود وقتی از سرویس بیرون آمد، امیرعباس و سید هاشم در حال گفت و گو بودند گویا که خیلی جدی بهم خیره بودند. امیرعباس صندلی را برای او عقب کشید.

– بشین که صبحونه‌های سید هاشم خوردن داره.



با قدم‌ها ریز جلو رفت و روی صندلی نشست، بعد او هم سید هاشم اما همین که امیرعباس خواست صندلی کنار او را عقب بکشد سید هاشم مانع شد.

\_ حکایت پنبه و آتیش به گوشت نخورده پسر بشین این‌ور بذار این دختر صبحونه‌اش رو بخوره.

امیرعباس تسلیم عقب رفته و صندلی کنار سید هاشم را برای نشستن انتخاب کرد، اما ثمینا درگیر این بود که سید هاشم چه رفتاری از آن‌ها دیده بود. امیرعباس حالت وار رفته صورت او را که دید گوشه چشمانش چین خورد، دست دراز کرد برای ثمینا چای و لیوانی شیر گرم جلوی دست ثمینا گذاشت. سبد نان را هم جلوتر کشید که راحت‌تر بتواند بردارد و همه این کارها را پیش چشمان سید هاشمی می‌کرد که ریزبینانه آن‌ها

را نگاه می کرد. معذب دستی به لبه های شالش کشید و  
چند تار موی بیرون آمده را پوشاند و از امیرعباس  
تشکر کرد.

\_ الان مثلا می خوام بگی خیلی جنتلمنی؟

امیرعباس قهقهه های بلند سر داد و ثمینا و سید تنها  
نگاهش کردند.

\_ سید اذیتش نکن.

سید هاشم حق به جانب به ثمینا گفت:

\_ من اذیت نمی کنم فقط دارم چشمت رو باز می کنم

که با چهارتا ادای جنتلمنا رو درآوردن خامش نشی.

امیرعباس باز هم خندید.

\_ سید تو فامیل دامادی یا طرف عروس؟

سید شانه‌ای بالا انداخت.

– این پسر از این ادا و اصولا بلد نبود که، پسر یه  
طوری رفتار کن بهت بیاد.

حق با امیرعباس بود، باید سید هاشم را می‌شناخت  
جدی بود و با زبانی گاه‌ها تلخ اما در عمق حرف‌هایش  
حقیقت‌هایی هم شاید پنهان بود که او نمی‌فهمید.

#پارت 171

#جنجال

صبحانه‌شان را خوردند و الحق که خوشمزه بود، با این  
که خیلی مربا دوست نداشت و ترجیحش عسل آن هم  
با موم بود ولی همه مرباهای سید هاشم را اول با  
کنجکاوی بعد با علاقه تست کرد. برای شناخت او

مشتاق تر بود اما زمانی نداشتند، یک ساعت هم بیشتر بود که از خانه بیرون آمده بود و باید برمی گشتند اما قطعاً بعدها از امیرعباس می خواست باز هم او را پیش سید هاشم بیاورد. سید هاشم اجازه نداد در جمع کردن میز به کمک کنند آن‌ها را به سمت سالن هدایت کرده و خودش با سینی چای به آن‌ها ملحق شد.

– عروس چایی یکی از خط قرمزای منه از الان بگم روز خواستگاری توقع تعریف و تجمید الکی نداشته باشی، باید از دستت چایی بخورم تا بینم چی می شه. ثمینا لبخند محجوبی زد کم کم داشت به لحن او عادت می کرد، چایی شان را خوردند و بلند شدند. امیرعباس دست سید هاشم را فشرد و از او تشکر کرد.

\_ ما بازم میایم سید ولی یکم مهربون تر باش که ثمینا خانم نترسه.

سید نگاهی به او کرد تقریبا بیشتر زمانی که در کنارشان بود را در سکوت گذرانده بود.

\_ این دختر زیادی سر به زیر و ساکته تو درسته قورتش می دی با زبونت...

رو به ثمینا ادامه داد.

\_ بازم بیشتر فکر کن بین چه بلایی قرار سر خودت بیاری.

امیرعباس خنده کوتاهی کرده و یواشکی چشمکی ریزی به او زد، لبخند موزی اش می گفت حرفی نوک زبان دارد.

\_ سید حکایت فلفل نبین چه ریزه رو شنیدی؟

از کار امیرعباس خنده‌اش گرفته بود اما خودش را کنترل کرد می‌ترسید مورد هدف زبان سید هاشم قرار بگیرد، و خوشی‌اش زمانی تکمیل شد که اشاره غیر مستقیم او نتیجه‌ی معکوس داد و سید هاشم از ثمینا حمایت کرد.

– بین پسر من تو رو بزرگت کردم شاگرد خودم بودی، الکی توپ و تو زمین عروسم ننداز که زیرآبت رو می‌زنم.

---

بیرون از کلبه وقتی سید را در آغوش گرفت کنار گوشش زمزمه‌ای کرد.

– برای ثابت کردن خودت به این دختری که من امروز دیدم کافیه خودت باشی، امیرعباس باش همه چیز خود به خود درست می‌شه عاشقیت مبارک پسر.

نگاه ثمینا به جاده بود و نگاه امیرعباس به او شاید  
 سنگینی نگاه او را حس کرد که سر چرخاند.  
 \_ امیدوارم بهت خوش گذشته باشه، حرفای سید رو  
 که به دل نگرفتی؟

لبخند ریز و شیرینی روی لبهای دخترکش نشست.  
 \_ اولش شوکه شدم از رفتارش ولی دلخور نشدم باید  
 بیشتر بشناسمش، با وجود زبون تندی که داره آدم رو  
 به خودش جذب می‌کنه انگار یه رازی تو خودش داره.  
 هر چند که اگر سید هاشم بود یا می‌فهمید سر از تنش  
 جدا می‌کرد اما او یک جایزه کوچک را حق خودش  
 می‌دانست، چرا که به نظر او حال ثمینا کنارش خوب  
 بوده و همین خوب بودن برای او کفایت می‌کند تا خود  
 را محق بداند. دست دراز کرده دست ثمینا را در دست

می‌گیرد، همان‌طور که پشت دستش را با سرانگشت  
نوازش می‌کند می‌گوید:

– پس می‌گی حالت خوبه؟

دخترکش شوکه بود، انگار که برق به او وصل کرده  
باشند که خشکش زده بود. البته که این حال دو طرفه  
بود امیرعباس هم در خود به دنبال ردی از گذشته‌ها  
بود، کسی که تعریفی از عشق نداشت حالا در تب و  
تاب خواستن می‌سوزد. کمی زمان برد تا ثمینا نفسی  
بگیرد و زمزمه آرامش به گوش امیرعباس برسد.  
– خوبم.

@Vip Roman

#پارت 172

#جنجال



\_ شیرین امروز به مادرت زنگ می‌زنه.

شوکه کردن ثمینا را دوست داشت چشمان گردش دیدنی بود.

\_ این همه عجله چرا؟

نیم نگاهی به او کرد و شانہ بالا انداخت.

\_ عجله نمی‌کنم طبق روال رسم و رسوم‌ها پیش می‌رم.

لبخند نرمی روی لب‌های ثمینا می‌نشیند.

\_ بهتر نیست یه چند وقت دست نگه‌داریم؟

فوری اخم می‌کند.

\_ نه اصلاً، حتی برای یه روز هم نمی‌خوام عقب بیوفته.

برای زدن حرفی دل دل می کرد، چشمانش در گردش  
بود و دسته کیفش را فشار می داد.

\_ فکر نمی کنم بابا قبول کنه.

\_ چی رو قبول نمی کنه؟

\_ این که به این زودی ها مراسم خواستگاری انجام  
بشه، حداقل نه تا زمانی که تکلیف خونه و زندگیمون  
مشخص بشه.

به نظرش مسعود وارسته منطقی ترین آدمی بود که  
می شناخت، می توانست او را قانع کند.

\_ تو به این چیزا فکر کنم برای نهایتا فردا یا پس فردا  
آماده باش.

گناه بود اگر چشمانش را بوسه باران می کرد؟ حاضر  
بود کفاره اش را هم بپردازد اما همین لحظه آن صورت

معصوم ثمینا را در حصار دستانش می گرفت و دو گوی  
قهوه‌ای را می بوسید.

\_ بعد من می گم عجله داره می گه طبق روال پیش  
می رم.

زیر لب به خودش غر می زد.

\_ من گوشام تیزه شنیدم چی غر زدیا.

بی آن که به روی خودش بیاورد به بیرون نگاه کرد، اما  
قبل از این که روی به سمت پنجره بچرخاند لبخندش را  
امیرعباس دید.

صورتش را از زوایای مختلف در آینه بررسی کرد،  
آرایشش را دوست نداشت انگار رنگ گرم پودر به او  
نمی آمد و خیلی صورتش را تیره کرده بود. نباید به  
حرف ثنا گوش می داد، همان مارک همیشگی را

می گرفت بهتر بود. دستمال مرطوب را برداشت تا  
 آرایشش را پاک کند که ثنا خودش را داخل اتاق  
 انداخت.

- چی کار می کنی تو؟ الانه که مهمونا برسن بعد تو  
 هنوز این جایی؟

با اخم به او نگاه کرد و تشر زد.

- تو در زدن بلد نیستی بچه؟

ثنا تمسخرآمیز ادایش را درآورد.

- حالا انگار خانم می شنوه که من در بزنم، از بس تو

هیپروتی هر کاری بهت سپرده مامان یه گندی زدی.

حرصش گرفت بالشت را از روی تخت برداشت و

سمت ثنا پرت کرد.

- چرا الکی می گی کی گند زدم؟

ثنا چشم در کاسه چرخاند و گفت:

– والا از وقتی مادر سرگرد زنگ زده تو رو ابرایی،  
همچین عین لیلی چشمات به ساعته بینی کی میان که  
بابا هم فهمیده. خجالت بکش جلوشون هول بازی  
درنیاری بگن دختره شوهر ندیده ست.

– ثنا چرت نگو.

ثنا شانهای برایش بالا انداخت و درحالی که از اتاق  
بیرون می رفت گفت:

#پارت 173

#جنجال

– مامان گفت صدات کنم بیای آشپزخونه کم مونده  
برسن ها...

میانہ راہ ایستاد و سرش را از لای در داخل آورد.  
 \_ درضمن خانم ان قدر خوشگل نکن به جون مردم  
 رحم کن.

با رفتن ثنا باز مقابل آینه ایستاد و قول داد که بار آخر  
 باشد، اما صدای آلام گوشی اش نگاهش را به سمت  
 خود معطوف کرد. یک پیام از امیرعباس داشت.

"\_ سلام، آماده‌ای؟"

"\_ سلام، بله."

"\_ خوبه، استرس که نداری؟ افرا یه چیزایی می‌گه تو  
 که قصد نداری از استرس سینی چایی رو روی من چپه  
 کنی؟"

امان از زبان این مرد که حالا هم دست از اذیت کردن  
 او نمی‌کشید.

"- نخیر، من اصلا هم استرس ندارم."

"- خوبه، نباید هم استرس داشته باشی چون هر چی بشه من هستم."

لبخند روی لب‌هایش نشست، جوابی به پیامش نداد انگار که تمام نگرانی‌هایش با یک "من هستم" ساده او دود شد. حالا دختر درون آینه را دوست داشت و به نظرش زیبا می‌آمد، استرس و نگرانی از دو روز پیش پا روی خرخره‌اش گذاشته بودند. همان روز که از کلبه سید هاشم برگشتند شیرین بانو با مادرش برای خواستگاری تماس گرفته بود. طبق انتظاری که داشت پدرش نپذیرفت که به این زودی برای خواستگاری بیایند. بابا مسعودش دوست داشت در خانه خودش دخترش را خواستگاری کنند نه جایی که مهمان بود،

اما امیرعباس دقیقه‌اش از تماس شیرین بانو گذشته بود به پدرش زنگ زد. نمی‌دانست چه حرفی بین آن‌ها رد و بدل شد اما در نهایت پدرش قبول کرد که برای امروز به خواستگاری بیایند. نگاه عمیق پدرش را که به یاد می‌آورد غرق شرم می‌شد، بعد از این که صحبتش با امیرعباس تمام شده بود او را صدا زده بود تا با هم در باغ قدم بزنند به ثمینا گفته بود:

"- گفته بودم هر وقت فهمیدی چی داره می‌شه خودت بهم بگو، ولی انگاری این پسر قبل از تو فهمیده داره چی می‌شه."

از خجالت سرش را به یقه‌اش چسبانده بود، به زحمت زبان در دهان چرخانده بود و گفته بود:

"- فکر کنم منم فهمیدم چی داره می‌شه."



"چیزی که داره اتفاق میوفته از کجا سرچشمه می گیره؟"

بی اراده دست روی قلبش گذاشته بود و جواب کاملی به پدرش داده بود.

"برای آیندهات نگران بودم، خیلی بیشتر از چیزی که فکرش رو بکنی. با خودم می گفتم این بچه تا از زمین بلند بشه و دوباره بتونه به یه مرد اعتماد کنه چه قدر طول می کشه؟"

"به نظرت کار درستی می کنم بابا؟"

با تمام احساسی که در قلبش به امیرعباس داشت

هنوز هم دلهرههایی در اعماق قلبش حس می کرد.

"من نمی تونم جای تو نظر بدم بگم خوبه یا بد، نظر

من ماله خودمه که من با حرفایی که امروز این پسر

به هم زد فهمیدم هیچ کس اندازه اون امانت دار خوبی نیست که من دخترم رو بهش بسپرم. احساسش رو نمی دونم چون باید در طول زمان محکش بزخم بینم قلبش چه قدر برات می تپه اما به عنوان یه پدر تاییدش می کنم."

همان صحبت پدر دختری کوتاه کار خودش را کرده بود، رضایت پدرش و برق خوشحالی ای که در نگاه مادرش نشسته بود برای دلگرمی و ایستادن به پای خواسته قلبش کافی بود. مادرش بی اندازه خوشحال بود جوری که کل این سه روز را از هر سه آن ها کار کشیده بود تا ویلا را برق بیندازد، مسیر سنگ فرش شده باغ تا ساختمان را هم آب و جارو کرده بودند. مجبور شده بودند برای خرید یک سری هم به تهران بروند، خیلی سریع و با عجله از یک پاساژ برای

خودش چند قلم لوازم آرایش و شومیز دامن سفید و سورمه‌ای با روسری و صندل ستش خرید بود. با زمان کمی که برای خرید داشتند تنها همین‌ها را بخرد ترجیح می‌داد لباسی انتخاب کند که نیاز به پوشیدن چادر نباشد، اما حالا باید چادر حریر سفید با شکوفه‌های ریز نقره‌ای که انتخاب مادرش بود را سر می‌کرد. شال سفیدش را روی سرش مرتب کرد و کمی هم از عطری که دقیقه آخر از یکی از مغازه‌های پاساژ خریده بود را هم به میچ دستانش زد، چشمکی به دختر درون آینه زد و از اتاق بیرون رفت.

#پارت 174

#جنجال

یقه پیرهن سفیدش سورمه‌ایش را صاف کرد و کتش را پوشید، همه حاضر و آماده منتظر او بودند که با وسواس خاصی در حال لباس پوشیدن بود. از صبح به خانه سید هاشم آمده بودند، نهار دعوتشان کرده بود و گفته بود از همین جا همگی با هم حرکت کنند. تقه‌ای به در اتاق خورد و شیرین بانو وارد اتاق شد، قرآنی که همیشه آن را می‌خواند را به سینه چسبانده بود. نگاه پر از برقش روی او می‌چرخید.

– قربون قد و بالات برم پسر خوشتیپم.

دستانش را به دو طرف باز کرده و شیرین را به آغوش کشید.

– خدا نکنه، چشمت چرا اشکیه شیرین بانو؟

دست شیرین دور گردن او حلقه شد.

\_ از خوشحالیه امیرم، کم چیزی نیست دارم دامادیت  
رو می بینم.

روی سر شیرین را بوسه زد.

\_ به نظرت اگر یکم دیر بریم منصرف می شن بهم دختر  
بدن؟

شیرین اشک هایش را با دست پس زد.

\_ چرا باید دیر بریم؟

\_ می خوام سرمو بذارم روی پاهات، تو موهام رو ناز  
کنی من برات از دغدغه هام بگم.

شیرین میان اشک هایی که کنترلشان دست خودش  
نبود لبخند زد.

\_ مامانم عروسم چشم انتظاره.

دست شیرین را کشید تا روی تخت بنشیند و خودش  
 دراز کشید، بدون این که نگران چروک شدن کت و  
 پیرهنش باشد.

\_ شیرین بانو به نظرت دارم کار درستی می کنم؟

شیرین شروع به نوازش موهایش کرد.

\_ عاشق شدی، از پا گذاشتن تو راه عشق درست ترم  
 هست؟

\_ یه وقت اذیتش نکنم.

\_ نه تو مثل باباتی، خون اون تو رگهاته درسته جدی و  
 سخت گیر بود اما من عاشقی کردن هاش رو هم دیدم.

امیرعباس آهی کشید، از گذشته و واقعیت های پر درد  
 زندگی اش چیزی به ثمینا نگفته بود. سر از پای شیرین  
 جدا کرد می خواست آرام شود نه این که شبی که هم

برای خودش و هم خانواده‌اش خیلی مهم بود خراب کند. در فاصله‌ای نه چندان دور از این کلبه دخترکش منتظر بود و نمی‌خواست حتی ثانیه‌ای دیر کند.

– بریم؟

شیرین ایستاد بار دیگر او را از نظر گذراند و بعد قرآنش را بالا گرفت تا امیرعباس به آن بوسه بزند.

– به حق همین قرآن خوشبخت بشید، بریم.

با هم از اتاق بیرون رفتند، اولین نفری که در سالن چشمش به امیرعباس افتاد افرا بود. برخلاف انتظار امیرعباس با دیدنش لب برچید و بغض کرد، ثانیه‌ای نگذشت که اشکش درآمد و باعث شد برادرش به سمت او پا تند کند.

– چی شد وروره جادو؟

افرا پر سر و صدا بینی اش را بالا کشید.

– تو رو خدا زود عروسی بگیر بری، بذار کم کم عادت کنیم به نبودنت.

او را محکم به خود فشرد.

#پارت 175

#جنجال

– شما که باید به نبودنای من عادت داشته باشید، من کی درست حسابی خونه بودم.

افرا خودش را در آغوش او ماچاله کرد.

– همون بودن های نصفه و نیمه ت به دنیا می ارزید.



از پس شانه افرا دید که افسون و افروز هم بغض کرده‌اند، می‌دانست خواهرانش روی او تعصب دارند اما تا این حد وابستگی به او که هیچ وقت درست حسابی در خانه بود و بودن‌هایش هم به یک ساعت خواب در نیمه شب و باز آفتاب طلوع نکرده رفتن بود عجیب بود. حاج احمد با دیدن جو سنگین میان آن‌ها گفت:

\_ بسه دخترا دل داداشتون رو خون نکنید، بریم اون بنده‌های خدا منتظرن.

با این حرف حاج احمد همه به خود آمدند و دقایقی بعد با نشستن در ماشین‌هایشان به راه افتادند. در مسیر فرهاد مدام چراغ یا بوق می‌زد و افرا هم از آن حال و هوا بیرون آمده بود و با افسون دست بیرون از ماشین

برده بودند و دستمال در هوای تکان می دادند. نگاه همه در خیابان به آن‌ها دوخته می شد، دنبال ماشین عروس بودند یا خود عروس که در ماشین باشد. اگر امیرعباس ذهنش تمام و کمال پیش ثمینا نبود قطع به یقین حالشان را می گرفت. کمی بعد ماشین‌ها مقابل در ویلا توقف کردند و همه پیاده شدند، فرهاد جعبه شیرینی را به دست گرفت و سبد گل را به امیرعباس دادند. نگاهش را به باغ داد فکرش را نمی کرد روزی این باغ که با اکراه قبولش کرده بود، زادگاه خاطرات خوش باشد.

---

استکان‌ها را در سینی چای مرتب می کرد که صدای زنگ آیفون بلند شد، ناخودآگاه از استرسی که به جاننش نشست دستی به روسری و لباسش کشید و بعد چادر حریر را روی سرش انداخت. از آشپزخانه

بیرون رفت تا همراه پدر و مادرش به استقبال میهمان‌هایشان بروند. در راه‌روی ورودی کنار مادرش ایستاد کف هر دو دستش خیس عرق بود، لبه‌های چادرش را در مشت فشرد و با خودش غر زد.

"- چته دختر؟ یکم آروم باش."

در اصل هر چه تلاش می‌کرد تا کنترل ضربان تند قلبش را با نفس‌های عمیق به دست بگیرد نمی‌شد که نمی‌شد. گویی که قلبش سر لج گذاشته باشد با تندتر خودش را به در و دیوار می‌کوبید. دقایقی بعد اولین نفری که پا داخل ساختمان گذاشت و لبخند پر مهرش ثمینا را غرق خجالتی دخترانه کرد شیرین بانو بود. بعد از او حاج احمد و سید هاشم و بقیه وارد شدند، با آن‌ها

سلام و احوال پرسى کرد. شیرین او را در آغوش  
گرفت و کنار گوشش پیچ زد.

\_ تا آخر عمرم منو به خاطر دلی که از پسرم بردی  
مدیون خودت کردی عروس خانم.

گونه‌هایش سرخ شدند در جواب شیرین بانو تنها سر  
به زیر انداخت چرا که نمی‌توانست حرف دلش را بزند،  
شرم و حیا مانع از این می‌شد که بگوید.

"\_ این دین دو طرفه‌ست چون منم بابت مردی که تو  
دامت پرورش دادی که بشه تکیه‌گاه من ممنونم."

حاج احمد پدرانہ جوابش را داد و سید هاشم با آن  
نگاه عمیق و آشنایش جواب سلامش را داد. بعد از  
آن‌ها افسون جلو آمد فکر نمی‌کرد او را ببیند یا حداقل  
نه به این لبخند محو، هنوز کمی سرسنگین بود اما

ثمینا حس می‌کرد از آن ترش‌رویی‌های گذشته خبری  
 نیست. افروز و افرا بعد از خواهرشان پیش آمدند و او  
 را با ذوق و خیلی کوتاه به آغوش کشیدند، همسر  
 افسون بعد از سلام و احوال‌پرسی جعبه شیرین را به  
 ثنا داد. آخرین نفر خودش بود مردی آراسته که کت و  
 شلوار مشکی خوش دوختش با پیرهن ساده  
 سورمه‌ای‌اش عجیب به تنش برازنده می‌نمود. سبدی  
 از رزهای سفید و قرمز در دست داشت، بعد از سلام  
 دادن به پدر و مادرش رو به روی ثمینا ایستاد و با  
 نگاهی خیره و مشتاق سبد را به او داد. حس می‌کرد  
 عرق از تیره کمرش پایین می‌رود، زیر ذره‌بین  
 نگاه‌هایی که به آن‌ها دوخته شده بود آهسته سلام کرد  
 و جوابش را همان‌طور دریافت کرد.

\_ سرگرد کوتاه بیا خواهرمو درسته قورت دادی.

صدای ریز ثنا که با خیانت امیرعباس نگاه می کرد  
رشته اتصال نگاهشان را برید.

\_ کاش افرا رو می گفتم عروسکاش رو بیاره با خواهرت  
برن بازی کنن.

#پارت 176

#جنجال

حرفی که در کمال خونسردی می زند ثنا را حرصی  
می کند و امیرعباس با چشمک یواشکی ای که به او  
می زند به سالن می رود. به آشپزخانه رفته و همان طور  
که مادرش گفته بود به آرامی و با احتیاط فنجان ها را از

چای پر کرد، وقتی خیالش از یک رنگ بودن چای‌ها سینی را برداشت و با سلام و صلوات زیرلبی بیرون رفت. بزرگ‌ترها هنوز درگیر تعارف تکه پاره کردن بودند، با ورودش به سالن اول از همه نگاه شیرین بانو روی او نشست و با قربان صدقه رفتن گونه‌هایش را گلگون کرد.

– قربون دستت عروس خانم، این چایی خوردن داره. چایی‌ها را با سری پایین و گونه‌های سرخ تعارف کرده و کنار مادرش نشست، کمی که مردها به صحبت‌های معمول پرداختند شیرین بانو با اعتراض گفت:

– وقت برای صحبت از اقتصاد و سیاست مملکت زیاد هست آقایون، ما صحبت‌های مهم‌تری داریم.

\_ بله خانم شما درست می‌فرمایید بهتره بریم سراغ اصل مطلب که خوشبختی و آینده این دو تا جوون از هر چیزی مهم‌تره.

با تایید حاج احمد بحث جدی شد، حاج احمد با اجازه از پدرش و سید هاشم شروع به حرف زدن کرد، ثمینا ساکت به بحث‌های معمولی که در مراسم خواستگاری مرسوم گوش می‌داد. هرازگاهی هم چشمانش بازیگوشی می‌کردند و زیرزیرکی خیره مردی می‌شدند که در فاصله‌ای کوتاه رو به روی او نشسته بود. برایش مهم نبود چه تصمیمی برای مهریه گرفتند، فقط به راهی فکر می‌کرد که در آن پا گذاشته بودند، در آن لحظه شاید مثل قبل از ساسان نفرت نداشت. ثمره حضور او و اتفاقات تلخی که سرنوشت با هم‌دستی آنان برایش رقم زد، رو به رو شدن و دل بستن به



امیرعباس بود. با صدای حاج احمد سر بلند کرده و با چند جفت چشم که به او دوخته شده بودند مواجه شد.

\_ دخترم شما موافقی؟ دهنمون رو شیرین کنیم؟

لعنتی به حواس پرتی اش فرستاد، دقیقا نمی دانست با

چه چیزی باید موافق باشد. نگاهش روی امیرعباس

نشست، انگار که منتظر تایید او باشد با پلک زدن

آهسته او بی معطلی زبان در دهان چرخاند.

\_ بله.

ثانیه‌ای بعد ثمینا میان صدای هلهله‌ها و دست زدن‌ها،

چشم در چشم امیرعباس دلش را با همان کلمه سه

حرفی کوتاه تمام و کمال به او وصل کرد.

نفس عمیقی کشید و بوی نم خاک را به ریه کشید، این

باغ آب و جارو شده با درختان سر به فلک کشیده‌اش

که همیشه فکر می‌کرد منظره رعب‌آوری را به تصویر می‌کشد حالا زیباترین بود. شاید اگر قبل از آشنایی‌اش با ثمینا بود این باغ را می‌فروخت اما حالا فکرهای دیگری داشت، آغاز خاطره سازی‌هایش در این باغ از همان آغوش کوتاه برای تن ترسیده دخترکش بود. حالا معتقد بود باید خاطره‌های بیشتری رقم بزنند و روح تازه‌ای به باغ ببخشند. صدای آرام باز و بسته شدن در و قدم‌های ریز و آهسته‌اش را می‌شناخت، لبخندی زد و همان‌طور ایستاد تا او مجبور به کنارش ایستادن شود. همین‌طور هم شد، چند قدم فاصله بینشان را پر کرد و شانه‌به‌شانه‌ی امیر عباس ایستاد.

– به من اگر بود ترجیح می‌دادم همین حالا بدزدمت بمرمت یه جا که هیچ‌کس نباشه.

سرچرخاند و لبخند ریز تمینا را شکار کرد.

\_ منم همین طور.

ابرویی بالا انداخت.

\_ یعنی دوست داری منو بدزدی؟

گونه‌های سرخس سرگرمی این روزهای امیرعباس بودند.

\_ نه... یعنی منظورم این بود که...

امیرعباس دست او را گرفت.

\_ من که مشکلی با دزدیده شدن ندارم نیاز نیست

توجیه کنی.

@Vip Roman

#پارت 177

## #جنگال

نگاه ثمینا به دست‌های گره خورده‌شان بود، دقایقی  
پیش سید هاشم صیغه محرمیتی بین آن‌ها خوانده بود  
و حالا او محرم‌ترین به امیرعباس بود.

– بریم؟

به کندی سر بلند کرد.

– کجا؟

خیره به صورت سفید و لب‌هایش لب زد.

– نظرت راجع به دیدن طلوع آفتاب لب ساحل چیه؟

– به خاطر ما تدارک دیدن.

به خاطر اصرارهای امیرعباس انگشتر نشان را همین امشب دست ثمینا کرده بودند، بله برون و خواستگاری را یکی کرده بودند. شیرین بانو گفته برای تک عروسیش آرزوها دارد و در یکی دو روز آینده مراسمی زنانه برای ثمینا بین خودشان می گرفتند و هدیه‌های اصلی را آن وقت می دادند.

\_ حال ما برایشون مهمه که من می خوانم زنم و بردارم برم.

\_ بهشون چی بگیم؟

لحظه‌ای متفکر چشم ریز کرد و گفت:

\_ به جای اون زمانی که باید می دادن تا من و تو بریم تو اتاق حرف بزنیم، حالا می ریم با هم حرف بزنیم.

چشمکی پر شیطنت نثار ثمینا کرد.

\_ فکر نکنم بابا مسعود اجازه بده.

\_ اون با من، تو پایه‌م باش بقیه‌اش حله.

گفت و قدمی به ثمینا نزدیک شد، قدمی که باعث شد  
 ثمینا به نرده‌های کنارش تکیه بدهد. تنش را جلو  
 کشید، دو دستش را از کنار دو پهلوی ثمینا رد که و به  
 نرده تکیه داد. حالا کاملاً او را در حصار تن خود داشت،  
 نفس‌های داغ و تند شده‌ی او به گردن امیرعباس  
 می‌خورد. نگاهش در صورت ثمینا به گردش درآمد، از  
 دو گوی قهوه‌ای‌اش گذشت تا به لب‌های صورتی‌اش  
 که با رژ لب براق و چشم‌نواز شده بود رسید. علاوه بر  
 نفس نفس زدن‌های ثمینا صدای تپش‌های پر ضرب  
 قلب خودش هم گویی در فضا طنین انداخته بود.

خودش را سمت ثمینا کشید که صدای پر شیطنت ثنا و خنده ریزی باعث شد عقب بکشد.

\_ خواستم بگم همه سر سفره منتظر شمان ولی فکر کنم بد موقع اومدم سرگرد.

افرا پشت ثنا سنگر گرفته بود و ریز ریز می خندید، با غیظ به آن دو نگاه کرد و نفس کلافه اش را رها کرد.

\_ شما دو تا بالای جون برید ما میایم.

\_ آب خنک بیارم سرگرد؟

امیرعباس چشم ریز کرد و خواست خیز بردارد که ثمینا بازویش را گرفت. ثنا و افرا با خنده های بلندی که سر دادند داخل رفتند و ماند امیرعباس با ثمینایی که سرخ و شرم زده به او نگاه می کرد.

\_ الان این دو تا آبرو برای ما نمی ذارن.

امیرعباس با حرص گفت:

\_ همینکه که می گم باید بدزدمت.

نخودی به این احوالشان خندید و ندید چه طور  
امیرعباس را محو خود کرده. امیرعباس دو طرف  
چادرش را که روی شانهایش افتاده بود گرفت و روی  
سرش کشید.

\_ بخند خانم، وقت خندیدن منم می رسه.

ثمینا با فشردن لبهایش سعی در کنترل لبخندش  
داشت.

\_ ثنا تا حسابی سرت تلافی درنیاره بی خیال نمی شه.

@Vip Roman

#پارت 178



## #جنگال

- خواهر ثنا چی اهل تلافی هست؟

ثمینا شانهای بالا انداخت.

- بستگی داره که چی باشه که تلافی کنم.

امیرعباس در یک حرکت آنی خم شد و گونه سرخش را بوسید.

- این رو تلافی کن.

بعد هم دست ثمینا را که مات و مبهوت از حرکتش او را می‌نگریست گرفت و با خود به داخل ساختمان کشید.

\*\*\*\*\*

پیچ و خم جاده‌ها همان قدر که در تاریکی شب وهم برانگیز و ترسناک بود، زیبایی‌هایی هم داشت. مثلاً هر چه بالاتر می‌رفتند انگار به آسمان نزدیک‌تر می‌شدند و ستاره‌ها را واضح‌تر می‌دیدند. یک ساعتی بود که در جاده بودند و هنوز باورش نمی‌شد که چه طور امیرعباس پدرش را برای این سفر یک روزه قانع کرده بود. به نظرش این مرد مهره مار داشت که به راحتی نظرها را به خودش جلب می‌کرد.

\_ کجا سیر می‌کنی؟ فکر کنم دارم کم کم به اونی که تو فکرته حسودی می‌کنم.

چشم از جاده‌ها جدا کرده و با لبخندی محو جواب امیرعباس را داد.

\_ به تو فکر می‌کردم.

چند لحظه مات و مبهوت ثمینا را نگریست، نگاهش بین ثمینا و جاده در گردش بود در آخر طاقت نیاورده ماشین را گوشه‌ی جاده کشید و ترمز کرد.

\_ دختر قصد جونمون رو کردی؟

هنوزم آثار تعجب و تحیر در نگاهش پیدا بود، ثمینا با شیطنت خندید و با خباثت گفت:

\_ نمی‌شه که همیشه تو باعث بشی من با خودم و احساساتم درگیر بشم.

دم عمیق امیرعباس در صورتش رها شد، آن قدر که تنش را جلو کشیده بود و فاصله بینشان را کم کرده بود.

\_ چی بگم بهت؟ زبونم رو کوتاه کردی.

ثمینا آرام خندید و ندید این لبخند نرم روی لب‌هایش  
 چه طور دل از امیرعباس برد که نتوانست خودش را  
 کنترل کند و بی خیال موقعیتشان خم شد و پیشانی  
 ثمینا را محکم و عمیق بوسید.

\_ فعلا الی الحساب اینو داشته باش تا برسیم.

ثمینا حس می کرد پیشانی اش در حال سوختن است،  
 دستی به گونه‌هایش که حالا صد در صد سرخ شده  
 بودند کشید.

\_ ااا... بریم دیر می شه‌ها.

\_ چشم سرخ گلی خانم.

امیرعباس ماشین را مجدد به حرکت درآورده و در  
 همان حال به سبد زیر پای ثمینا اشاره کرد.

\_ یه لیوان چایی عروس ریز به من بده.

وقتی تصمیم گرفته بودند حرکت کنند مادرش با وجود نارضایتی‌ای که به خاطر زمان حرکتشان داشت، سبدي خوراکی و فلاکس چای برایشان حاضر کرده بود. به ثمینا هم تاکید کرده بود از تنقلات و چایی که حاضر کرده بخورند و حرف بزنند تا خوابشان نگیرد. لیوانی برداشت و برای امیرعباس چای ریخت، کمی شیشه را پایین کشید و دستش را بیرون برد تا از داغی بیوفتد.

\_ دختر خوب یخ می‌کنی.

از برخورد باد سرد به صورتش غرق خوشی بود و لذت می‌برد برای همین لیوان را با دو حبه قند به دست امیرعباس داد و سرش را به شیشه نزدیک‌تر کرد.

\_ خنکی باد حس خوبی بهم می‌ده.

#پارت 179

#جنجال

\_ ته این حس خوب ممکن به آمپول و قرص ختم بشه.  
شانهای بالا انداخت و نخودی خندید.  
\_ تو هستی دیگه سرگرد، نگران نیستیم.  
بعد از چند دقیقه که صورتش از سردی هوا سر شد  
اولین عطسه را زد و صاف سر جایش نشست.  
امیرعباس شیشه را بالا کشید و بخاری ماشین را زیاد  
کرد.

– یه لیوان چایی بریز بخور تا گرم بشی.

حرف گوش کرد، چون اگر ذره‌ای آثار سرماخوردگی در  
چهره‌اش نمایان می‌شد امیرعباس قید ساحل و  
تماشای طلوع آفتاب را می‌زد. نمی‌خواست هیچ  
لحظه‌ای از اولین شب آرامشش بعد از مدت‌ها را از  
دست بدهد برای همین به جای پای لیوانی قهوه فوری  
خود با آبجوشی که داشتند آماده کرد.

در شهر ترددی نبود و سکون و سکوت همه جا را دربر  
گرفته بود، امیرعباس ماشین را نزدیکی یکی از  
کیوسک‌های کوچکی که در فاصله‌های نه چندان دور از  
هم قرار داشتند متوقف کرد. باید سوئیتی برای ماندن  
اجاره می‌کرد بعد به ساحل می‌رفتند، در یکی از

کیوسک‌ها مردی در حال چرت زدن بود. با دو تقه آرامی که به شیشه زد او را از جا پراند.

\_ سلام، سوئیت برای اجاره داری؟

مرد دستی به کله کچلش کشید و خوابالود جواب داد.

\_ بله، برای چند وقت می‌خوای؟

امیرعباس نگاهی به ساعتش کرد، نمی‌توانستد بماند به پدر ثمینا قول داده بود که او را قبل از آفتاب غروب برگرداند.

\_ فقط برای چند ساعت ولی کرایه کامل رو پرداخت می‌کنم، نزدیک دریا باشه ترجیحا.

مرد پشت گردنش را پرسر و صدا خاراند.

\_ یه ویلای جمع و جور دارم راست کار خودت، بریم نشونت بدم.



راضی سری برای مرد تکان داد و سوار ماشین شد تا مرد سوار موتور قراضه‌اش شود و راه را نشانسان دهد. - از آخرین باری که اومدیم شمال خیلی می‌گذره، تا حالا خلوتیش رو ندیده بود.

ثمینا با چشمانش مشغول کنکاش اطرافش بود و نگاه امیرعباس تنها او را می‌دید، همین که دخترکش راضی و خوشحال باشد برای او کافیست. - ویلایی که اجاره کردم لب ساحله. - چه قدر خوب.

همه چیزی کنار او به شکل عجیبی خوب بود. پنج دقیقه بعد به ویلای مورد نظر رسیدند و امیرعباس بعد از گرفتن کلید و پرداخت کرایه ماشین را داخل حیاط جمع و جور ویلا برد.

– بریم که کم تر از نیم ساعت دیگه به طلوع آفتاب  
مونده.

گفت و پیاده شد، ماشین را دور زد دستش را مقابل  
دست ثمینا که در ماشین را برای پیاده شدن باز کرده  
بود دراز کرد. این که ثمینا بی درنگ دست در دست او  
گذاشت، این که بی هیچ دغدغه‌ای می توانست دست در  
دست او در ساحل قدم بزند، این که دیگر نگران از  
دست دادنش نبود و او را کنار خودش داشت  
لذت بخش ترین بخش این روزهای زندگی اش بود.  
شانه به شانه هم در امتداد ساحلی که در تاریکی فرو  
رفته بود قدم می زدند. خاموشی چراغ های فرصت  
خوبی برای عرض اندام نور مهتاب در ساحل بود. به  
نزدیکی چند تخت سنگ رسیدند، ثمینا پیشنهاد  
نشستن روی آن سنگ هایی را داشت که به دریا

نزدیک تر بودند و با هر هجوم موج مقدار زیادی آب روی آن‌ها پاشیده می‌شد. هرچند که نگران عفونتی بود که رحم دخترک را درگیر خود کرده بود اما دلش نیامد ذوقش را کور کند، امشب شبِ او بود. پالتوی بلندش را از تن کند و روی تخت سنگ پهن کرد.

#پارت 180

#جنجال

\_ سردت می‌شه، هوا سوز داره.

\_ هوا خیلی سرد نیست ولی که سنگا نم دارن ممکنه

بعدش اذیت بشی.

ثمینا شرمزده از توجه او رو به دریا کرد و نشست، هنوز هم نگران بود اما نخواست خیلی تاکید کند که او را مشکوک کند. کمابیش در جریان رفت و آمدهای ثمینا به مطب دکتر معظم بود اما نمی‌دانست تا چه حد درمان‌ها جواب داده، این که ثمینا بداند امیرعباس خودش برای درمان مشکلات زنانهاش پزشک پیدا کرده را فعلا اصلا نمی‌خواست.

\_ به تغییر رنگ آسمون نگاه کن، از اون سیاهی مطلقش در اومده تبدیل به نیلی شده.

مثل درون او، مثل سیاهی اطرافش که حالا با وجود او رنگی می‌شد. نگاه ثمینا به انتهای دریا بود که انگار به آسمان وصل شده بود و نگاه امیرعباس به صورت او،

به آسمان بالای سرشان نگاه گذرایی کرد و در سکوت  
به ثمینا گوش کرد.

\_ رنگش یه جوهره خاصی قشنگه، از اون رنگاست که  
آدم هر چه قدر می‌گرده مثلش رو پیدا نمی‌کنه.

فکر کرد که مثل رنگ چشمان او برای خودش، همین  
معنی را داشت دیگر؟

.....  
\_ سردت نیست؟

احساس عذاب وجدان داشت از این که امیرعباس  
برای خوشایند او سرما را به جان خریده بود، پیرهن  
مردانه‌اش جنس نازکی داشت.

\_ نگرانمی؟  
@Vip Roman

به چشمان بازیگوش امیرعباس نگاه کرد.

\_ سرما می خوری.

یک تای ابروی امیرعباس بالا رفت.

\_ می خوای گرمم باشه بیا این جا.

دستانش را از هم باز کرده بود و به آغوش خود اشاره

می کرد، چه اشاره وسوسه برانگیزی. با کمال میل در

آغوش او خزید و اجازه داد دستان مردانه و قوی اش

دور تنش حصار بکشند.

\_ فقط کافیه یکی از بچه های ستاد منو تو این حال

بینه.

می توانست حالت مبهوت صورتشان را تصور کند،

لبخند ریزی زد.

\_ می خندی؟

\_ فکر کنم دیگه ازت حساب نبرن.

\_ مگه دست خودشونه؟ این همه سال الکی برای خودم یال و کوپال جمع نکردم.

\_ مثل اکثر پسرا که رویای پلیس شدن دارن، رفتی پلیس شدی؟

حرکت نوازش گرانه دستش کند شد.

\_ نه برعکس من پزشکی دوست داشتم.

دوست داشت بیشتر از او بداند، برایش مهم و جالب بود.

\_ دو تا دنیا متفاوت از هم، پس چی شد که الان به

جای آقای دکتر جناب سرگردی؟

تند شدن ضربان قلب امیرعباس را زیرگوشش حس کرد.

– یه وقتایی به جایی می‌رسی که رویاهای بچگی از نظرت قشنگ نیستن.

نوعی غم در صدایش پنهان بود که ثمینا از فهم آن عاجز بود، چرا که علت را نمی‌دانست. دلش لرزید برای ناراحتی او، تنش را بیشتر به آغوش گرم او فشرد و فاصله گرفت تا صورت امیرعباس را ببیند. اخم‌هایش درهم شده بود و صورتش سخت و سرد به نظر می‌رسید، دستش را روی گونه او گذاشت. با سرانگشت خط ته ریشش را نوازش کرد، همیشه ته ریش داشت هیچ وقت ندیده بود صورتش را شش تیغ کند. سنگینی نگاه و نوازشش امیرعباس را به او خیره کرد.



#پارت 181

#جنجال

- چرا حس کردم یه درد عمیقی این جاست؟  
دستش را روی قلب او گذاشت، امیرعباس دست روی  
دستش گذاشت.  
- چون هست.  
نمی خواست، هیچ ناراحتی و دردی برای او که تکیه گاه  
امنش بود نمی خواست.  
- برام می گی؟  
خیره در چشمانش در حالی که فاصله صورت هایشان  
را کم می کرد لب زد.

\_ می گم ولی حالاً نه، الان منتظر تلافی ام که گفتم.  
 ضربان قلبش اوج گرفت انگار که تمام صداهای  
 اطرافش محو شدند و فقط موسیقی بی کلامی که  
 قلبش می نواخت در گوشش می پیچید. آب دهانش  
 به سختی فرو داد تا راه نفسش را باز کند، حیران و  
 سرگردان تلافی کردن و نکردن بود که دست  
 امیرعباس پشت کمرش او را وادار به نزدیک تر شدن  
 کرد. تمنایی که در نگاهش مج می زد مقاومت ثمینا را  
 شکست، شرم و حیا را کنار گذاشته و بی توجه به زمان  
 و مکان لبهایش تند و سریع بوسه ای کنج لب  
 امیرعباس زدند. دید که امیرعباس جا خورد، دید که  
 چشمانش خندیدن و صورتش مات ماند. نفس هایش  
 یک در میان می آمدند و می رفتند و حس می کرد از فرط  
 هیجان قلبش از جا کنده خواهد شد. ثانیه ای بعد

محکم کشیده شده و به سینه امیرعباس چسبید، میان  
حصار بازوانش حبس شد.

چندمین مغازه‌ای بود که پشت ویتزینش توقف می‌کرد  
نمی‌دانست ولی کم‌کم حوصله افسون را سر برده بود  
با وسواس و سخت پسندی‌اش.

\_ داداش به خدا او انگشتر خیلی شیک و خاص بود  
الان یک ساعته داریم می‌گردیم ولی تو باز چیزی  
نپسندیدی.

بار دیگر با دقت تمام طلاهای ویتزین را از نظر گذراند  
وقتی چیزی که باب میلش باشد را ندید، سمت مغازه  
بعدی راه افتاد.

\_ دنبال من اومدی غر بزنی؟

\_ ما کادوها رو خریدیم، من نمی‌فهمم تو چه اصراری

داری به خرید؟

شانهای بالا انداخت.

\_ دوست دارم برای زنم کادو بخرم.

افسون دهن کجی‌ای به او کرد.

\_ چه زنم زنم می‌کنه برای من زن ذلیل، خوبه عقد هنوز

عقد نکردید.

چشم غره‌ای به افسون رفت.

\_ نبینم خواهرشوهر بازی دربیاری.

باز هم راه افتاد سمت مغاره دیگری، این بار در ردیف

آخر و گوشه ویتترین چشمش به پلاک‌های اسمی افتاد

که در یک قاب کناره هم چیده شده بودند. بی‌معطلی

وارد مغازه شد و به مرد جوانی که پشت میز نشسته بود گفت:

\_ از این پلاک‌های اسم سفارشی هم می‌زنید؟

\_ بله قربان حتما چه طرحی مد نظرتونه؟

طرحی که به ذهنش آمده بود را گفت و فروشنده یادداشت کرد.

\_ امر دیگه‌ای هم دارید؟

یک جفت گوشواره به طرح هلال ماه که روی قسمت انتهایی اش یک ستاره بود هم انتخاب کرد. چند روز پیش شیرین به وعده‌ای که داده بود عمل کرد و با آماده کردن خلعتی یک جشن بله برون زنانه برای ثمینا گرفتند. در کمال بدجنسی اجازه ندادند امیرعباس آن‌ها را برساند تا فرصتی برای دیدن عروسش داشته باشد.

دو روز دیگر در محضر عقد می‌کردند و بعد از این خانواده ثمینا به خانه جدیدی که پدر ثمینا بعد از کلی دوندگی خریده بود نقل مکان می‌کردند جشن عقدی هم برای اعلام ازدواجشان به اقوام دو طرف می‌گرفتند.

#پارت 182

#جنجال

هرچند که امیرعباس مخالف جشن گرفتن بود چرا که اصلا دوست نداشت اقوام حاج احمد را دعوت کند ولی

مخافتی هم نکرد اول و آخرش که ثمینا همسر او بود و آن‌ها هم مجبور به پذیرش بودند.

بعد از انجام کارهایش افسون را به خانه رساند و به ستاد رفت، سرهنگ مجد احضارش کرده بود. خبر ازدواجش را سید هاشم به او داده بود و چه قدر امیرعباس شرمنده بود که خودش زودتر او را در جریان گذاشته بود. سید هاشم و سرهنگ مجد رفیق گرمابه و گلستان هم بودند، سرهنگ بعد از جنگ به کارش ادامه داده بود و سید هاشم از تهران دل کنده بود. ماشین را بیرون از ستاد پارک کرد و از دری که مردم برای رفت و آمد استفاده می کردند وارد شد. پله‌ها را دو تا یکی بالا رفته و یک راست به طرف دفتر سرهنگ رفت، منشی سرهنگ با دیدنش سریع بلند شد و به در اتاق اشاره کرد.

\_ سلام سرگرد خوش آمدید، خیلی وقته منتظرتون هستن.

سری برای منشی تکان داده و با انگشت دو ضربه کوتاه به در زد و وارد دفتر شد، سرهنگ با دیدنش از پشت میز بلند شد و پیش آمد.

\_ به به بین کی این جاست، احوال شازده داماد؟ دست سرهنگ را فشرد و شرمنده سر تکان داد، کنایه سرهنگ را واضح گرفته بود.

\_ خوبم شما خوبید قربان؟

سرهنگ شانهاش را فشرد و به سمت صندلی‌ها هدایتش کرد.

\_ خوبم خبرای خوبی هم شنیدم که خوب ترم.

\_ خودم باید بهتون می‌گفتم شرمنده...



– مهمم اینه که من خبر خوش گرفتم بگذر از این حرفا،  
 صدات کردم بیای این جا چون یه خبر مهمم برات دارم.  
 امیرعباس جدی شد، حس می کرد این خبر مهمم به  
 کارش مربوط است.

– چه خبری؟

– دست نوجهای سلیمی تو اطلاعات رو شده.  
 اخمهایش از سر دقت درهم شده و چشمانش ریز  
 شدند.

– این یعنی؟

– برو آخرین استراحتها رو بکن که بعد از تموم  
 شدن دوره تعلیق از خدمتت من به یه نیرو با دقت و  
 قدرتش بیشتر نیاز دارم، پرونده جدید داریم سرگرد  
 صامتی.

در این چند وقتی که از ستاد و افرادش دور بوده ظاهراً خیلی اتفاق‌ها رخ داده که او بی‌خبر بوده، باید سر فرصت مفصلاً با سرهنگ حرف می‌زد. از ستاد با فکری آزاد بیرون زد، باید کارهایش را برای دو روز دیگر و مراسم عقد آماده می‌کرد، هم زمان برنامه‌های زیادی هم برای بازگشت به ستاد در ذهن داشت.

به کمک مادرش و ثنا پیراهن ساده و بلندی که برای محضر انتخاب کرده بود را پوشید، بلندی و پوشیدگی لباس خیالش را راحت می‌کرد، دست به موهای لخت شده‌اش کشید و آن‌ها را با گل سر کوچکی جمع کرد. موهایش خیلی بلند نبودند، بعد از آن ماجراها آن‌ها را کوتاه کرده بود چرا که حوصله رسیدگی و شانه زدن به موهای پر و وزش را نداشت. چهره‌اش تا حد قابل توجهی تغییر کرده بود، آرایشگر ابروهایش را هلالی

برداشته بود اما نه خیلی کوتاه کرده بود و نه خیلی نازک. در آرایش و زینت دادن صورتش هم حد تعادل را رعایت کرده بود، تنها چیزی که در صورتش جلوه می کرد خط چشم بود که چشمانش را درشت تر و کمی روشن تر نشان می داد.

\_ الهی دورت بگردم مادر ماه شدی.

مادرش اشک را از گوشه چشمش پاک کرده و او را در آغوش کشید.

#پارت 183

#جنجال

@Vip Roman

\_ مامان...

اشک‌های مادرش برای او که منتظر یک تلنگر بود،  
 بغضی خانه کرده در گلویش را به ارمغان آورد. بغض  
 آلود او را صدا کرد، ثنا حرصی از بازار اشک و آهی که  
 به راه انداخته بودند اعتراض کرد.

– تو رو خدا الان بی خیال هندی بازی بشید آرایشش  
 خراب می شه.

با غرغره‌های او از هم جدا شدند و ثمینا با چند نفس  
 عمیق و قورت دادن آب دهانش بغضش را مهار کرد.  
 – به جای این جیغ جیغ کردن خودت برو حاضر شو  
 الان میان وقت نداریم.

مادرش این‌ها را به ثنا گفت و دستش را کشید و همراه  
 خود از اتاق ثمینا بیرون برد. با رفتن آن‌ها رو به سمت  
 آینه کرد تا خودش را برانداز کند، روسری‌اش را مرتب

کرد و دستبندی از غنچه‌های ریز رزهای سفید و قرمز  
 را که ثنا از گل فروشی سفارش داده بود با احتیاط به  
 دست کرد. انگشتر نشانش را هم به انگشتش نشاند و  
 روی آن دست کشید، با شنیدن صدای بوق‌های  
 ریتم‌داری ماشینی و پشت بند آن زنگ آیفون قدیمی  
 باغ نگاهش از پنجره اتاق به حیاط باغ کشیده شد.  
 دستی روی قلب تپش گرفته‌اش کشید.  
 \_ مطمئنم این بار اشتباه نکردم من نتیجه توجه نکردن  
 به تو رو قبلا دیدم.

چند دقیقه‌ای را صبر کرد و بعد باطمینان و خرامان از  
 اتاق بیرون رفت. از راهروی کوتاهی که چند اتاق در آن  
 قرار داشت گذشته و به سالن رسید، با رسیدنش همه  
 توجه‌ها به سمت او جلب شد صدای دست زدن و

هلهله بلند شد. از چشم‌های براق و لب‌های مزین به لبخند رضایت گذشت و در میان چندین جفت چشم که به او خیره بودند چشمانش امیرعباس را هدف گرفتند که در کت شلوار مشکی و پیرهن سفید به شدت جذاب دیده می‌شد. برقی که از نگاه امیرعباس می‌گذرد و با دقت بیشتر او را می‌کاود دلش را زیر و رو می‌کند، می‌دانست به محض این که تنها شوند با حرف‌هایش کاری می‌کرد تا گونه‌هایش گلگون شود. شیرین بانو با ذوق جلو آمد و او را در آغوش کشید و کنار گوشش آهسته گفت:

- دختر قشنگم قراره امروز حسابی خون پسرمو با دلبری‌هات تو شیشه کنیا.

وقتی در جمع چشم چرانی کرده و یک دل سیر مردش را دید می‌زند نتیجه‌اش می‌شد این که روی سر بلند کردن نداشته باشد. بعد از کمی خوش و بش با خانواده امیرعباس به طرف محضری که سید هاشم می‌شناخت رفتند، تمام تدارکات لازم برای دفترخانه و عاقد را خودش به عهده گرفته بود. چیزی به رسیدن زمستان نمانده بود و سوز سرما هر روز بیشتر می‌شد، پالتوی شیری رنگی که به اصرار ثنا خریده بود را روی لباسش پوشید و آخرین نفری بود که از ساختمان خارج می‌شد. وقتی از در بیرون رفت امیرعباس پایین پله‌ها منتظر او بود، گویا بقیه رفته بودند تا سوار ماشین‌هایشان شوند. چند لحظه‌ای مکث کرد و بعد با گرفتن گوشه‌های دامن لباس به آرامی پله‌ها را پایین رفت، دو پله مانده بود که فاصله‌شان هیچ شود

امیرعباس دست دراز کرد تا دست ثمینا را بگیرد.  
 محرم نبودند اما درنهایت که او محرم‌ترینش بود،  
 بی‌تردید دست در دست او گذاشته و به کمکش  
 پله‌های باقی مانده را پایین آمده و مقابلش ایستاد. در  
 واقع امیرعباس او را پایین پله‌ها نه، به مقصد آغوش  
 خود هدایت کرده بود. دست آزادش را دور کمر او حلقه  
 کرد و با نگاهی نافذ و عمیق که گویی عمق وجودش را  
 می‌کاوید به او خیره شد.

- حساب تموم این دلبری‌ها وقت و بی‌وقت رو بدجور  
 ازت پس می‌گیرم.

#پارت 184

#جنجال



همراه با زمزمه‌اش نفس‌های گرمش را روی صورت  
 ثمینا پخش و جانش را به لبش می‌رساند. با این که  
 انگار در کوره آتش بود ولی فاصله گرفتن را دوست  
 نداشت، تاب و تحملش را گرما دست او تمام می‌کرد و  
 مشتاقانه خواهان سر گذاشتن روی سینه ستبرش بود.

- امیرعباس!

برقی از نگاهش می‌گذرد وقتی ثمینا او را چنین صدا  
 می‌زند.

- جانم.

همین تمام کلمات را از ذهنش فراری دادی وقتی  
 جانش را نثار دخترک کرد، واقعا حالش را نمی‌دید که  
 با جان نثار کردن بی‌نفس ترش می‌کرد.

- چه قدر خوبه که تو هستی.

گوشه چشمانش چین خوردند اما لبهای بی حالت ماندند.

- اگر فکر کردی این رو می‌ذارم پای دوست دارم گفتنت سخت در اشتباهی.

بعد بی آن که مهلتی به ثمینا بدهد دستش را گرفت و با خود همراه کرد.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

چیزی به رسیدنشان به محضری که سید هاشم آدرس داده بود، نمانده بود. فرهاد و حاج احمد با ماشین دوره‌شان کرده بودند و با بوق‌های ریتم داری که می‌زدند همراهی‌شان می‌کردند. ثمینا هم گاهی در

جواب بوق‌ها و دست‌هایی که برایش تکان می‌دادند  
 دسته‌گل سفیدش را تکان می‌داد. دخترکش از بودن  
 کنار او راضی و خوشحال بود، لبخند روی لبش برای  
 امیرعباس کافی بود. همین که این‌طور با شور و شوق  
 و هیجان بقیه را همراهی کرده و از ته دل می‌خندید  
 امیرعباس را بس بود و غرق لذتش می‌کرد. صورت  
 معصوم و زیبایش با آن آرایش محوی که انجام داده  
 بود از همیشه بیشتر به چشم می‌آمد، هر بار که چشم  
 از خیابان می‌گرفت چشمانش قفل لب‌های رژ  
 خورده‌اش می‌شد.

بالاخره در یک خیابان خلوت مقابل ساختمانی مسکونی  
 و دو طبقه توقف کردند، تابلوی دفتر ثبت ازدواج را که  
 دید پیاده شده ماشین را دور زد و در را برای ثمینا باز  
 کرد.

- بفرمایید خانم صامتی.

ابروهای ثمینا بالا پریدند و با حاضر جوابی گفت:

- فامیلی من وارسته‌ست جناب سرگرد.

خونسرد و با غروری خاص در چشمان دخترکش خیره شده و لب زد.

- وقتی از در این دفتر بریم تو رسماً می‌شی زن من، پس می‌شی خانم صامتی.

ثمینا لبخند زیبایی زد.

- یه دفعه تو یه شبکه اجتماعی یه جوکی خوندم جالب بود. از مرده پرسیده بودن اهل کجایی، گفته بود بذارید زن بگیرم خبرتون می‌کنم.

با شیطنت ابرویی بالا انداخت و با نگاهی پیروز از کنار امیرعباس گذشت. آمدن خانواده‌ها مهلت جواب دادن

به شیطنتش را از امیرعباس گرفت. وارد محضر که شدند امیرعباس توقع دیدن یک دفتر ساده با چند سندلی قدیمی را داشت، با نمای قدیمی ساختمان بیشتر از این انتظار نمی‌رفت. حالا در یک سالن مستطیلی شکل بودند که در دو طرفش چند سندلی قرار داشت، در انتهای سالن هم سفره عقدی که به زیبایی تمام آراسته شده بود با یک مبل دو نفره که جایگاه عروس و داماد بود قرار داشت. قدر شناسانه به سید هاشم نگاه کرد، به اندازه کافی عقد بی‌سر و صدا و ساده‌شان ناراحتش می‌کرد حتی برای خرید عقد هم نتوانسته بود ثمینا را همراهی کند و شرمنده بود.

ساختن خاطرات خوش در این روز مهم زندگی‌شان برای ثمینا را با تمام وجود خواستار بود، اما هیچ چیز باب میل او پیش نرفت. چشمان براق و لبخند ریز ثمینا

بعد از دیدن سفره عقد از دیدش دور نماند، شانہ سید  
ہاشم را بوسید.

#پارت 185

#جنجال

- جبران می کنم سید.

سید ہاشم شانہ اش را فشرده و کنار گوشش گفت:

- ہمین کہ کاری کنی این دختر چشماش ہمیشہ

ہمین طور برق بزنی کافیه، از زندگی من عبرت بگیر

پسر.

چشمی گفت و عقب کشید نگرانی سید هاشم را درک می کرد از وقتی پروانه خانم همسر محبوبش را از دست داده بود خودش را اسیر تنهایی کرده بود، چرا که خود را مقصر مرگ او می دانست و بار این ملامت را که کاش زودتر به بالین او رسیده و قبل از مرگ همسر جوانش را می دید به دوش می کشید. با آمدن عاقد همه‌ها خوابید و امیرعباس و ثمینا در جایگاهی که برایشان مشخص شده بود پای سفره عقد نشستند. عاقد با گرفتن شناسنامه‌ها و اجازه از پدر ثمینا شروع به خواندن خطبه کرد.

\*\*\*\*\*

@Vip Roman

\*\*\*\*\*

آیات قرآنی را که مادرش به دستش داده بود زیر لب می خواند و گوشش به صدای رسای عاقد بود که در سکوت سالن می پیچید. افرا و افروز بالای سرشان تور سفید گرفته بودند و افسون قند می ساپید، ثنا با دوربینش عکس مینداخت و فیلم می گرفت. همه چیز عادی بود الا ضربان قلبی که خود را بی امان به در و دیوار می کوبید، آهسته نفسی کشید تا بتواند جواب عاقد را بدهد که بوی عطری شامه اش را پر کرد. همان عطری که بارها آن را نفس کشیده بود و با آن غریبه نبود، خوب بود که افرا او را دنبال گل چیدن فرستاد اگر نه با این نفس بنده آمده زبانش در کام نمی چرخید که بخواهد جوابی بدهد. کم کم قلبش آرام گرفته و با ریتم مرتبی تپیدن گرفت، چند بار که نفس کشید و آن عطر را مهمان ریه هایش کرد گویی که آرام گرفته بود. تمام



استرس‌هایش دود شده و به هوا رفتند، با خیالی راحت از حضور که ناجی این روزهایش شده بود توجه‌اش را به صدای عاقد داد.

- عروس خانم، دوشیزه محترمه مکرمه، خانم ثمینا وارسته آیا به بنده و کلات می‌دهید...

برای بار دوم هم گلابی در جام ریخته و آورد و حالا عاقد داشت برای بار سوم خطبه را می‌خواند، آماده بود که بله بگوید اما افرا باز شلوغ بازی درآورد و گفت:

- عروسمون زیر لفظی می‌خواد آقای داماد.

چند ثانیه بعد امیرعباس جعبه‌ای را به دستش داد، در جعبه را باز کرد و با شگفتی و لبخند به گردن‌بند با طرح خاص و جالبش نگاه کرد. پلاک ترکیب اسم خودش و امیرعباس بود که در یک طرف آن طرح یک اسلحه

کوچک و سمت دیگرش یک میکروسکوپ  
 آزمایشگاهی کوچکی بود. چشم از طرح بامزه و دوست  
 داشتنی گردنبندش کشید و با اطمینان خاطر جواب  
 عاقد را داد.

– با اجازه بزرگ ترها بله.

صدای سوت و هلهله بلند شد، سرش را بالا آورده و  
 نگاهش را به امیرعباس داد. دوست داشت با تمام  
 وجود خود را در آغوش او جا داده و بگوید با کارهایش  
 هر بار او را بیشتر از گذشته شیفته خود می کند. چشم  
 در چشم هم داشتند وقتی عاقد همان سوال را از  
 امیرعباس پرسید و او هم با صدای بلند و رسا جواب  
 داد.

– بله.

میان تبریک و شادی خانواده‌ها غرق شدند و فرصت نشد که ثمینا به قطره اشک سمجی که در چشمانش لانه کرده بود تا از سر ذوق بیارد اجازه خودنمایی بدهد. حالا امیرعباس رسماً و قانوناً همسرش بود و ثمینا می‌توانست بی‌هیچ هراسی به حسی که در دلش ریشه دوانده بود اجازه پر و بال گرفتن بدهد، ساعت‌های طولانی بشیند و رویای با او بودن را ببافد. به خود ببالد که این بار در انتخاب شریک و همراه زندگی‌اش ندای را قلبش را شنیده و راه درست را رفته. همیشه که نباید تابع منطق می‌بود، اگر به حرف عقل و منطق بود که به این زودی‌ها به هیچ مردی نباید اعتماد می‌کرد. اما از همان اولین دیدار در آن اتاق تاریک و نمور و سرد، امیرعباس ناجی او شد و تا همین لحظه که محرم و همسر شده بود ذره‌ذره

خودش را به قلب ثمینا شناسانده و جایگاه خود را  
محکم کرده بود.

#پارت 186

#جنجال

همیشه عشق برایش واژه‌ای مقدس بود که معنی  
کردنش از هر کسی بر نمی‌آمد ولی امیرعباس این باور  
او را برهم زده بود، حالا بر این عقیده بود که در مسیر  
زندگی‌شان واژه به واژه، حرف به حرف عشق معنی  
می‌شود. بعد از گرفتن هدایایی که برایشان تهیه کرده  
بودند و انجام امضاها از دفترخانه بیرون آمدند. مادرش  
از شب گذشته در حال تدارک ناهار امروز بود و الحق

که حسابی هم سنگ تمام گذاشته بود. با ثنا چند مدل دسر و شیرینی خانگی و غذا درست کرده بودند و اجازه نداده بودند تمینا کمکشان کند. با تعارف و دعوت پدر و مادرش همگی به سمت باغ رفتند جز او و امیرعباس که مسیرش برخلاف جهت حرکت ماشین‌ها بود.

- کجا داریم می‌ریم؟

امیرعباس ماشین را به خیابانی فرعی هدایت کرد و با زیاد کردن سرعتش گفت:

- یه جای خلوتی که بی‌مزاحم حساب دلبری‌هات رو ازت بگیرم.

ریز ریز به حرص امیرعباس موقع گفتن "بی‌مزاحم" خندید، در محضر ثنا و افرا با همسر افسون دست به

یکی کرده بودند و حسابی امیرعباس را حرص داده بودند.

– بخند خانم بخند، کم مونده که نوبت خندیدن منم برسه.

خنده‌اش را رها کرد و با صدای بلند خندید، ندید و نفهمید با دل امیرعباس چه کرد خنده‌های دلربایش.

.....

دخترک دلبر با خنده‌هایش هم دل از امیرعباس می‌برد، با حظ و آفری به او نگاه کرد باید تا رسیدن به مقصد صبر می‌کرد. بعد یک دل سیر او را میان بازوانش اسیر می‌کرد. مسیر با سرعت بالایی رانندگی کرد تا به بهشتی که مد نظرش بود رسیدند، بی‌شک ثمینا از دیدن منظره‌ای که با پیاده شدن و جلوتر رفتنشان می‌دید شگفت‌زده می‌شد. آن وقت بهترین زمان بود تا

امیرعباس صورت حیرت‌زده و چشمان گردش را

ببوسد.

- رسیدیم.

اطرافشان تا حد کمی مه بود و امیدوار بود ثمینا مریض

نشود.

- از بلندترین تپه‌های اطراف لواسون.

پیاده شد و کمک کرد تا ثمینا هم پیاده شود،

پاشنه‌های کفشش بلند بودند امیرعباس دست او را

دور بازوی خود قفل کرد تا راحت‌تر بتواند راه برود.

کمی که جلو رفتند هیجان در صدای ثمینا نشست.

- وای خدایا! این جا چه قدر قشنگه.

در پس حاله‌ای از مه تمام محدوده کوچک لواسان زیر پایشان بود، به آسمان نزدیک‌تر بودند و از آن بالا همه چیز رویایی و زیباتر نشان داده می‌شد.

- این جا رو سید هاشم وقتی بهم یاد داد که دنبال یه جایی باشم که بتونم تو تنهاییم خلوت کنم.

دردی که لا به لای کلماتش نشسته بود را ثمینا هم فهمید، او شاهد بخشی از دردهایش بود. دخترکش برای دلداری دادن به او بازویش را فشرده و سر به شانه امیرعباس تکیه داد. اما این برای او کافی نبود، ثمینا را از خود فاصله داد و جز به جز صورتش را از نظر گذراند تا به لب‌هایش رسید. دست دور کمر ثمینا انداخته و تنش را در آغوش گرفت، فاصله‌شان تقریباً هیچ بود. سرش را جلو برده و روی صورت ثمینا خم



شد، مکئی کرده و نگاه به چشمان او انداخت وقتی با آرامش چشمانش را بسته و دستش را بند بازوی امیرعباس کرد، با جسارت بیشتری که از رضایت دخترکش نشأت می‌گرفت لب‌های او را شکار کرد. اولین معاشقه‌شان با همراهی ثمینا دلچسب و خاص بود، حالا دیگر سردی هوا مهم نبود. وقتی حس کرد ثمینا نفس کم آورده عقب کشید، ثمینا سر بلند نمی‌کرد که به او نگاه کند. در عوض خجالت زده سرش را به سینه امیرعباس چسباند، او هم از خدا خواسته ثمینا را بین بازوهایش فشرد.

- خانم شما خجالتی هم بودی؟

ثمینا مشتی به بازویش کوبید و با ناز و اعتراض آمیز نامش را صدا زد.

#پارت 187

#جنجال

- امیرعباس!

- جانم؟

ثمینا چیزی نگفت فقط خود را به آغوش او فشرد.

- بریم؟ هوا سرده می ترسم سرما بخوری.

خجالتی دلبر فقط سرش را روی سینه او جا به جا کرد،

دستش را از دور تن ثمینا باز کرده و به آرامی او را از

خود دور کرد. صورتش سرخ اناری شده بود و

گونه‌هایی که با آرایش برجسته تر شده بودند را بیشتر

جلوه می داد، دوست داشت تا می توانست سر به  
 سرش می گذاشت و لذت می برد از این رنگ به رنگ  
 شدن هایش ولی بزرگ ترهایشان برای مهمانی  
 خودمانی و کوچک عقدشان منتظر آن ها بودند. همین  
 خلوت کوتاه را هم قاچاقی داشتند و خدا می داند وقتی  
 برگردند افرا و ثنا که به تازگی همدستی مثل فرهاد گیر  
 آورده بودند چه طور از خجالتشان درمی آمدند.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*

در جعبه را بست و چسب زد و آن را کنار دیگر وسایلی  
 گذاشت که از اتاقش جمع کرده بود، کارتن بعدی را  
 برداشت تا کتاب هایش را در آن جای دهد. هر چند که  
 بعید می دانست این حجم از وسایلی که در

کتابخانه‌اش داشت به راحتی در دو یا سه جعبه جا شوند، ولی باز هم دست به کار شد چون وقتی برای تلف کردن نداشتند. باید هر چه زودتر وسایلشان را جمع کرده و خانه جدید نقل مکان می کردند، با این که دل کندن از خانه‌ی خاطراتش کار سختی بود اما چاره‌ای هم نداشتند. از سویی همسایه‌ها و سوال‌های زیادشان درباره حضور خبرنگارها و اتفاقات پیش آمده و حرف و حدیث‌هایشان، از طرفی در این مدتی که نبودند باز هم چند خبرنگار در خانه‌شان آمده بودند این را از همسایه‌ها شنیده بودند. اصلاً دوست نداشت تیتراژ خبرگزاری‌ها و روزنامه‌ها شود و هر روز شاهد یک ماجرای جدید و حاشیه باشد، به قدر کافی زندگی‌اش بازیچه و دست‌آویز دیگران شده بود. برای از حالا به بعدش همان روال سابق را با یک تغییر بزرگ و مهم

می خواست، حالا که مردی از جنس کوه به همان قدرت و اقتدار و صد برابر عاشق در کنار خودش داشت باید آرامش از دست رفته زندگی اش را باز می گرداند و تن به این تغییر ناخواسته و سخت می داد. بیشتر نگران خانواده و مخصوصا پدرش بود، تا جایی که می دانست خانه جدیدشان شبیه به همین خانه حیاطدار و باصفاست از این بابت خدا را شکر می کرد چون مادرش از آپارتمان بی زار بود.

کتابها را یکی پس از دیگری در جعبه گذاشت و سعی کرد تا می تواند آنها را طوری بچیند که تعداد بیشتری را در جعبه جای دهد. صدای زنگ پی در پی آیفون بلند شد و باعث شد تا ترس و تعجب آن چه در دست دارد را رها کرده و از اتاق بیرون برون. کسی دست روی زنگ گذاشته بود و آن را ممتد می فشرد و

حتی صدای ضربه‌هایی که به در می‌کوبید هم شنیده می‌شد، نگران نگاهی به پدرش انداخت که جلوی آیفون ایستاده بود و به مانیتور آن با اخم چشم دوخته بود. مادرش و ثنا هم با نگرانی از آشپزخانه بیرون آمدند.

- مسعودجان کیه این جوری داره در می‌زنه؟ چی شده؟  
پدرش با همان ابروهای درهم عصبانی جواب داد.  
- مرضیه‌ست.

مادرش با تردید گفت:

- خب باز کن در رو بیاد تو زشته جلوی در و همسایه  
داره این طوری در می‌زنه، فکر می‌کنن حالا چه خبره.

- من که می‌دونم برای چی این جاست، این چند وقت هم چون حوصله حرفای صدمن یه غازش رو نداشتم جوابش رو ندادم.

ثمینا لب‌گزید و با تردید گفت:

- بابا در رو باز کنید.

پدرش دکمه آیفون را فشرد و در را برای خواهرش باز کرد.

- میری تو افاق و بیرونم نمایا، ثمینا، ثنا رو هم با خودت ببر.

#پارت 188

#جنگال

قبل از این که بتواند به فرمان پدرش اطاعت گفته و راهی اتاقش شود در سالن با صدای بدی باز شد و عمه مرضیه‌اش با صورتی برافروخته و عصبانی وارد شد.

- خوشم باشه خان داداش، خوشم باشه یه دونه داداشم حالا دیگه کارت به جایی رسیده که گوشه‌ی رو روی من قطع می‌کنی؟ خطت رو از دسترس خارج می‌کنی نتونم بهت زنگ بزنم؟  
خشم برای یک لحظه حال عمه‌اش بود.

- صدات رو تو خونه من بلند نکن مرضیه.



عمه‌اش نیشخندی به پدرش زد و با نگاهی به ثمینا و مادرش و ثنا که دورتر ایستاده بودند باز هم زبان تند و تیزش را به کار انداخت.

- این دختر دست پرورده همون زنیه که باعث شد تو روی خانواده‌ت دربیای، بیشتر از این نمی‌شه ازش توقع داشت.

این همه ناحقی و بی‌انصافی در حق مادر او که همیشه خود و بچه‌هایش را موظف به احترام گذاشتن به اقوام پدرشان می‌دانست را تحمل نداشت.

- داری بی‌انصافی می‌کنی عمه، این همه طلبکار بودنتون رو درک نمی‌کنم.

عمه‌اش دستی در هوا پرت کرد و غرید:

- بی انصافی اینه که پسر من به خاطر تویی که معلوم نیست چی کاره‌ای و سر و گوشت کجا می‌جنبه افتاده گوشه زندان، بعد داداشِ جان فشانِ خانواده منم جوابمو نمی‌ده.

صدای فریاد پدرش تن او را لرزند چه برسد به عمه مرضیه.

- ساکت باش مرضیه.

عمه‌اش با این که از فریاد بلند بابا مسعود ترسیده اما اهل کم آوردن نیست، مخصوصا که این صدای بلند پدرش به دفاع از او و مادرش بوده.

- حاشا به غیرتت که صدات رو سر خواهرت بلند می‌کنی، این زنیکه دیگه چی یادت داده.

لرز ریز تن مادرش و اشک‌های ثنای همیشه حاضر  
 جواب درد آور بود، تلخ‌تر از آن دستان مشت شده  
 پدرش بود.

- احترام خودت رو نگه‌دار مرضیه، اگر نه چشمم رو  
 روی خواهر برادریمون می‌بندم.

- نه که الان احترامی دارم، میای رضایت می‌دی به‌هراد  
 آزاد بشه.

پدرش پوزخندی نثار کرد و گفت:

- به همین خیال باش، به‌هراد اشتباه کرده باید تاوان  
 پس بده.

صدای دوباره زنگ در نگاه آن‌ها به سمت در کشاند،  
 وسط سالن خانه ایستاده بودند و مرضیه عجب  
 معرکه‌ای به راه انداخته بود. نفهمید ثنا چه کسی را

پشت در دید که به سمت حیاط تقریبا پرواز کرد،  
دقایق به کندی می گذشتند و جو خانه به شدت سنگین  
و فضا برایش خفه می نمود.

در بدون هیچ بررسی برایش باز شد، لبخندی بر لب  
نشانده و وارد حیاط شد. سه روز از عقدشان گذشته بود  
و تنها روز بعد از عقد که برای صبحانه به پاتوق سید  
هاشم رفته بودند ثمینا را ندیده بود. هنوز چند قدم از  
در فاصله نگرفته بود که در ساختمان باز شد و ثنا بدو  
بدو پیش آمد و گریان خودش را در آغوش امیرعباس  
انداخت. انتظار هر چیزی را داشت غیر از این،  
ظرفهای غذایی را که گرفته بود در دستش جا به جا  
کرده و با دست آزادش ثنا را در آغوش گرفت.

- چی شده خاله ریزه؟

آب بینی اش را بالا کشید و جواب امیرعباس را با بغض داد.

- عمه‌ام اومده، چرا این زن هر چی دلش می‌خواد به مامانم و ما می‌گه؟

با لحنی حرصی و عصبی ادامه داد.

#پارت 189

#جنجال

- پرو پرو اومده می‌گه رضایت بدید پسرم آزاد بشه. برای امیرعباس روشن شد زنی که ثنا از او حرف می‌زند مادر همان پسرک یک لاقبا به‌رادر است. با دست

به شانه ثنا کوید اولین بار بود او را این طور مظلوم  
شده می دید.

- اشکات رو پاک کن خاله ریزه.

ثنا از امیرعباس فاصله گرفته و اشکهایش را با پشت  
دست پاک کرد.

- اون موقع که ثمینا رو برای پسرش لقمه گرفته بود ما  
خوب بودیم حالا شدیم آخ.

هنوز هم ثنا بغض داشت و حالت گرفته صورتش دل  
امیرعباس را می سوزاند، او را عمیقاً شبیه افراری  
کوچک خودش می دید.

- ناراحت نباش اینا رو بگیر ببر آشپزخونه بساط ناهار  
ردیف کن منم بینم این خانم چی می گه.

ثنا ظرف‌های غذا را گرفت و جلوتر از او وارد ساختمان شد، صدای بلندش که حضور او را اعلام می‌کرد شنید لبخند زد.

– داداش امیر اومده.

یاالله گویان وارد شد و راه‌روی کوچک را پشت سر گذاشت، با چشم اول دنبال ثمینا گشت و او را گوشه‌ای از سالن کنار مادرش ایستاده بود و قرمزی چشمان خوش‌رنگش خبر از گریه‌ی زیادش می‌داد. با اخم‌های درهمی که ناشی از حال ثمینا بود سلام کرد.

– اتفاقی افتاده؟

زنی که رو به روی پدر ثمینا ایستاده بود با غیض به ثمینا تشر زد.

- رفتی وکیل وصیت رو خبر کردی؟ بهراد بچم یه چیزایی می‌گفتا من باور نکردم. تحویل بگیر به خاطر چی تو روی من وایسادی؟

امیرعباس بیشتر از این تحمل نداشت، همین که یکی از آن فریادهای معروفش را سر این زن نمی‌زد به خاطر احترام به پدر ثمینا بود.

- خانم محترم احساس نمی‌کنید دارید تند می‌رید؟

- من ربط حضور شما رو وسط دعوای خانوادگی نمی‌فهمم سرگرد.

با چشم غره و پوزخند این حرف را می‌زند و امیرعباس با خونسردی به ثمینا اشاره می‌کند کنارش بایستد.

- منم نمی‌فهمم شما چرا با این لحن با همسر من حرف می‌زنید؟



بهت نشسته در نگاه زن حالش را خوب کرد، برای زدن ضربه نهایی دست ثمینا را گرفته و بین دستش فشرد. دست دخترکش سرد و لرز ریزی هم در جانش حس می کرد، چشمان گرد شده زن نشانه پیروزی او بود. حالا این امیرعباس بود که با تفریح به صورت زن نگاه می کرد و کمی دلش بابت حال ثمینا خنک می شد، دقیقه ای گذشت تا زن به خود آمد و با من گفت: - داداش این چی می گه؟

پدر ثمینا با افتخار و سری بلند نگاهی به او می کند.

- خودش که گفت البته بذار من بهتر معرفی کنم،

جناب سرگرد امیرعباس صامتی دامادم و همسر ثمینا.

زن که حالا انگار حرفی برای گفتن نداشت باز هم با پرویی گفت:

- چه بی خبر؟

- والا مرضیه جان شما که امان نمی دی از وقتی هم  
رسیدی داری هوار می زنی، اون موقع هم که به  
داداشت زنگ می زدی برای احوال پرسی نبود که بهت  
خبر بدیم.

ثنا از آشپزخانه بیرون آمده و با چشمانی براق به جمع  
نگاه می کرد، چشمکی برای امیرعباس زد و انگشت  
شستش را به نشانه پیروزی بالا آورد.  
- بابا داداش امیر ناهار گرفته سرد می شه.

#پارت 190

#جنجال

وروجک با این حرفش عملاً یک جورهایی به زن حالی کرد که حضورش اضافی است. با چشم‌غره‌ای که ساره خانم نثارش کرد ریز لبخندی زد و به آشپزخانه رفت.

- این بازی مسخره‌ای که راه انداختید و تموم کن داداش، نداشتیم بهمن بیاد خودت که می‌شناسیش پس تا شر نشده رضایت بده.

امیرعباس پوزخند صداگذاری زده و به جای پدر ثمینا جواب داد.

- حتی اگر ایشونم بخوان من اجازه نمی‌دم کسی با آبروی همسرم بخواد بازی و کنه و راحت قسر در بره. زن دیگر حرفی نزد و با غیض و قدم‌هایی که محکم به زمین می‌کوبید از ساختمان بیرون رفت.

در حیاط که محکم به لنگه کوبیده شد چند ثانیه  
چشمانش را بست و موقعیتش را تحلیل کرد. چرا هر  
بار که او شروع به رویا بافی می کرد کسی یا چیزی  
شبیه با تبر عمل کرده و تیشه به ریشه هر چه حال  
خوبش بود می زد؟ از فشاری که دست گرم او به  
دستش باز وارد می کرد چشم باز کرده و سرش را به  
سمت او چرخاند. چه به موقع رسیده بود، دقیقا زمانی  
که تیزی زبان عمه مرضیه داشت بیشتر می شد.  
دلگرمی ای که حضورش می داد روی همه تاثیر داشت،  
به خصوص مادرش که از زمان آمدن عمه اش حتی  
سربلند نکرده بود ولی با حضور امیرعباس و  
پشتیبانی اش از ثمینا زبان به گله باز کرده بود. تازه  
نهال نوپایی ته دلش شروع به شکوفه دادن کرد،  
موجی از گرما و شیرینی از دلش گذشت.

- خوش اومدی، شرمنده خواهر من همیشه از زمین و زمان طلبکاره.

امیرعباس سری تکان داده و برای این که پدرش شرمنده تر از این نشود بابت رفتار خواهرش بحث را عوض کرد.

- غذا سرد می شه از صبح تا حالا مشغول کاری هستین خسته اید.

پدرش لبخندی به تواضع امیرعباس زده و همراه مادرش به آشپزخانه رفتند، عملاً آن ها را تنها گذاشته بودند شاید پدر و مادرش هم حس کردند ثمینا محتاج یک آغوش امن و گرم است. به محض این که از دید آن ها خارج شدند سرش را روی سینه امیرعباس گذاشته و نفس عمیق کشید. دستان او که دورش حلقه

شدند و نوازش وار روی کمرش به حرکت درآمدند  
خودش اشک‌هایش باز رها شدند و روی پیرهن او  
ریختند.

- گریه نکن که به اندازه کافی چشماش سرخت  
اعصابمو خط‌خطی کرده.

- تازه شروع جنگ اعصاب‌های بابامه.

- نگران نباش بابات از پششون برمیاد، منم هستم.

گاهی یک جمله کوتاه معجزه‌ای دارد که حتی بلندترین  
جمله‌ها و تفاسیر ندارد. اصلا جمله‌های کوتاه دو حرفی  
همان نشانه‌هایی از عشق هستند که در خودمان به  
دنبال آن هستیم. مثلا همین که امیرعباس گفته بود "  
من هستم" جهان را طوری دیگری برای ثمینا تفسیر  
کرده بود. حالا حس می‌کرد آن وقت‌هایی که دنبال

نشانه‌های احساسش می‌گشته همه به بطالت  
گذشته‌اند، تمام آن‌چه دنبالشان بود در همین جمله دو  
کلمه‌ای خلاصه شده بود. بوسه‌های ریزی که روی  
موهایش نشستند مهر تایید به افکار و احساساتش  
زدند. اشک‌هایش حالا از سرشوق و عشق بودند که  
بند نمی‌آمدند.

– باز که داری گریه می‌کنی، ادامه پیدا کنه این وضع  
کلاهمون بد می‌ره تو هم.

– دست من نیست باور کن خودتون میان.

امیرعباس او را از خود جدا کرده و اشک‌هایش را پاک  
کرد.

– بسه برو یه آب به دست و صورتت بزن بیا نهار  
بخور.

لختی بعد کاملاً از حصار امن او کنده شده و به سرویس بهداشتی گوشه حیاط رفت تا هوایی هم به صورتش که حالا فکر می‌کرد به خاطر گریه سرخ شده هوایی بخورد. در آینه روشویی نگاهی به چشمان متورمش انداخت، سعی کرد با چند مشت متوالی آب سرد کمی از سرخی و تورم آن کم کند اما خیلی موفق نبود. دلش از این که عمه‌اش تا این حد خود را محق می‌دانست و خطای پسرش را هیچ می‌شمرده گرفته بود.

#پارت 191

#جنجال



تا کجا انسان‌ها می‌توانستند بد باشند؟ خراب کردن زندگی دیگری چه سودی برایشان دارد؟ یعنی یک جواب رد دادنش به بهراد تا این حد مسئله حادی بود که به خاطرش چنین کینه به دل بگیرد و بخواهد با آبرویش بازی کند و آزارش بدهد. اصلاً بفرض که علاقه‌ای هم به ثمینا داشته که می‌دانست ندارد، به خاطر همان احساس پاکی که ادعایش را داشت نباید برایش آرزوی خوشبختی می‌کرد؟ هر چه فکر می‌کرد کم‌تر به نتیجه می‌رسید، آبی به دست و صورتش زده و به آشپزخانه رفت. هنوز شروع به خوردن غذا نکرده بودند بی‌معطلی صندلی کنار امیرعباس را بیرون کشیده و نشست، امیرعباس بشقابش را از غذا پر کرده و مقابلش گذاشت. بعد از ناهار هم دیگر اجازه کار کردن به آن‌ها را نداد، پدر و مادرش را مجبور کرد

به لواسان برگردند. حالا او ثمینا و ثنا را بیرون آورده بود تا حال و هوایشان عوض شود، بین راه افرا را هم سوار کرده بودند تا ثنا تنها نباشد. مقصدشان به انتخاب ثنا و افرا شهربازی بود، تا رسیدن به مقصد به شیطنت‌ها و خاطرات بامزه‌ای که افرا از کودکی‌ها و خرابکاری‌هایش تعریف می‌کرد خندیدند. بعد از رسیدن به شهربازی ثنا و افرا برای تهیه بلیط برای ترن هوایی رفتند و امیرعباس و ثمینا شان به شان هم کمی عقب‌تر قدم می‌زدند. نسبت به ساعتی قبل و حضور یک‌باره عمه‌اش حالش بهتر بود و این را مرهون حضور به موقع مرد حامی‌اش بود. دم عمیقی گرفته و سردی هوا را به ریه‌هایش کشید، لرزی که حاصل از سرما بود را نادیده گرفته و خودش را به امیرعباس نزدیک‌تر کرد.

- ثنا جلوی عمه چه بادی به غیب انداخت گفت

داداش امیر دیدی؟ به نظرم پرچم صلح گرفته.

امیرعباس دستش را گرفته و فشار ملایمی داد.

- اومد بیرون عین این جوجه‌های تو بارون مونده

می‌لرزید و گریه می‌کرد.

آه پر افسوسی کشید.

- هر وقت عمه مرضی یا فامیلا بابا با مامانم بد برخورد

می‌کنن این جور می‌شه، خیلی به مامان وابسته‌ست.

ثنا و افرا در حال سوارشدن به وسیله بازی برایشان

دست تکان دادند.

- مشکلتون با مادرت چیه؟

ثمینا خلاصه‌وار آن چه مادرش از قدیم‌ها برایش گفته

بود برا بیان کرد.

- مخالف ازدواجشون بودن، عمه مرضیه می خواسته  
خواهرشوهرش رو برای بابا بگیره آقا چون خدایا موزم  
دختر خواهرش رو در نظر داشته.

امیرعباس سری تکان داده و جوابش را داد.

- نمی‌خوای سوار بشی؟

به دستگاه‌ها اشاره کرد و ثمینا با تکان سر مخالفت  
کرده و سرش را به شانه او تکیه داد.

- نه همین جوری این جا خوبه.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*

لب‌هایش میل زیادی به کش آمدند داشتند، سری که  
به شانه‌اش تکیه داده احساس غرور و لذت به او  
می‌داد. تکیه‌گاه کسی بودن فراتر از تصور او خاص

می نمود، این را زمانی فهمید که نگاه ثمینا با دیدنش ستاره باران شده و کمی بعد دیگر خبری از حرکت تند قفسه‌ی سینه‌اش از ناراحتی نبود. با حضور او آرام شده بود و این برای امیرعباسی که آرامش از دست رفته این سال‌هایش را در وجود او جست و جو کرده بود نهایت خواسته‌هایش بود.

- شیرین بانو منتظره اسباب کشی تون تموم بشه برای پاگشا دعوت کنه.

- دو روز دیگه بیشتر مهلت نداریم صاحب خونه جدید می‌خواد بکوبه آپارتمان بسازه، باید تخلیه کنیم.

- فردا میام کمک افرا رو هم میارم با هم تمومش می‌کنیم.

- نه نیازی نیست، الکی فقط خسته می‌شید.

دست دور شانہ دلبرکش حلقہ کرده و او را تنگ در  
آغوش گرفت.

#پارت 192

#جنجال

- نگران من نباش برای خودم زنگ تفریح جور می کنم  
تا خستگیم در بره، افرا رو هم میارم چون خودش  
دوست داره جدیداً با این خاله ریزه شما خیلی جی جی  
با جی شده.

شانہ‌های ثمینا از خندہ‌هایی که سعی می کرد ریز و  
کنترل شده باشد می لرزید.

- خدا به دادت برسه تازه با آقا فرهاد هم که بهم میوفتن حسابی برات نقشه می کشن.  
پوفی کشید و کلافه گفت:
- تا دیروز این فرهاد زن ذلیل جرئت نمی کرد جلوی من نطق بکشه، حالا برام دست گرفته زن گرفتمو.  
- چرا تا این حد براشون عجیبه؟
- چون من آدمی نبودم که به این راحتی تن به ازدواج بدم، اصلا تو فکرش نبودم.
- اگر من نبودم با کی ازدواج می کردی؟
- سوالی که ثمینا با لحنی پر از تردید پرسید به یک جواب قاطع نیاز داشت، جوابی که قلب زودرنج و حساس او را گرم کند. شمردده شمردده و آرام واژه‌ها را سر هم کرد.

- هیچ کدوم از ما پیشگو نیستیم که بدونیم سرنوشت چه خوابی برامون دیده، منم مثل بقیه ادما روزهامو می گذرونم بی خبر از تقدیر. زندگی من خلاصه شده بود تو کار اصلاً فکرم سمت ازدواج و عشق و این جور صحبتا نبود، یه روزمره مشخصی داشتیم که حاضر نبودم نظمش رو بهم بزنم پس نمی تونم بگم بی تو چی می شد.

دخترکش در سکوت و بی آن که نگاهش کند به حرف هایش گوش سپرده بود اما امیرعباس می خواست در چشم هایش نگاه کرده ادامه حرف هایش را بگوید، واکنش ثمینا نسبت به حرف هایش مهم بود و احساس او را هرچه بود باید در چشم هایش جست و جو می کرد. حرفش را قطع کرده و دست زیر چانه ثمینا گذاشته صورتش را سمت خود برگرداند.



- برای همه عجیبه این همه خواستن تو چون  
 امیرعباس آدمی نبود که به کسی ابراز احساسات کنه،  
 یه اتفاق تو گذشته منو به قدری عوض کرده که همه  
 نگران آینده‌ای بودن که احتمال می‌دادن تو تنهایی سر  
 کنم. حالا که تو کنارم هستی اونم به خواست خودم نه  
 با هزار جور خواهش و التماس براشون عجیبه و  
 خوشحال کننده‌ست.

مکثی کرد تا تاثیر حرف‌هایش ببیند بعد یک جمله  
 حسن ختام حرف‌هایش باشد.

- آینده رو نمی‌دونم بهش فکرم نکردم که اگر تو  
 نبودی چی می‌شد چون برام دور از ذهنه، من فقط الان  
 رو می‌بینم که تو کنارمی تویی که منم خواستمت برای

خودم. الان اگر بهم بگن قبل تو یا بی تو می گم هیچ  
 کدوم چون مزه داشتنت رفته زیر زبونم.  
 واضح تر از این نمی تواست " دوست دارم " را لا به  
 لای کلماتش جای بدهد. بهت لانه کرده در نگاهش و  
 لب‌هایی که نیمه باز مانده‌اند گویی که بخواهند آوایی  
 را از خود بروز دهند اما نتوانند، همه نشان دهنده  
 رسیدن به مقصودش و لرزاندن قلب دخترک بود.  
 راضی از بهت و مات ماندنش نگاه از صورت سفید و  
 چشمان گرد شده‌اش گرفت و به افرا و ثنا که از ترن  
 هوایی پیاده شده بودند و به آن‌ها نزدیک می شدند  
 دوخت. تا آخر شب که شام را در رستورانی نزدیک  
 پارک خوردند و آن‌ها را آخر شب به لواسان رساند  
 ثمینا بیشتر از این که حرف بزند در سکوت با نگاه‌های  
 گاه و بی گاه همراهی‌شان می کرد. گاهی جواب

شیطنت‌های ثنا و افرا را خیلی کوتاه می‌داد و  
 لبخندهای ملیح می‌زد. وقتی ماشین را مقابل ویلا  
 متوقف کرد ثنا و افرا از شیطنت زیاد غرق خواب بودند،  
 چراغ داخل ماشین را روشن کرده و زیر نور کم جانش  
 به ثمینا چشم دوخت.

- انتظار داشتیم امشب بشینیم حسابی حرف بزنیم ولی  
 برعکس خیلی ساکت بودی.

ثمینا نگاه دزدیده به بند کیفش دوخت.

- تو حرفی گذاشتی برای زدن؟ همیشه جر زنی  
 می‌کنی، یه جوری حرف می‌زنی آدم باید ساعت‌ها فکر  
 کنه تا یه جوابی پیدا کنه.

اگر قرار بود با هر ابراز علاقه ثمینا را چنین شیرین و  
دلبر ببیند حاضر بود هر روز برایش حرف بزند و از  
احساسش بگوید.

#پارت 193

#جنجال

لباس‌هایش را عوض کرد و خود را به تخت رساند، بعد  
از لحظاتی که کنار امیرعباس گذرانده بود یک خواب  
راحت و خوش به خودش بدهکار بود. به امیرعباس  
گفته بود بیدار می‌ماند تا او خبر رسیدنشان به خانه را  
بدهد بعد می‌خوابد، اما گرمای تخت خواب و راحتی  
خیال چشمانش را گرم و در آخر گوشه‌ی به دست

تسلیم خواب کرد. صبح که بیدار شد گوشی اش کنار بالشتش بود صفحه آن را روشن و تماس از دست رفته امیرعباس و پیامش را دید. پیام را باز کرد و با دیدن محتوایش لبخند گشادی زد.

"سلام خانم خوابالو ما رسیدیم شبت بخیر."

روزش را با انرژی ای مضاعف شروع کرده بود، با این که زود از خواب بیدار شده بود اما احساس خوابالودگی نداشت و به راحتی از تخت کنده شد. امروز آخرین روز اقامتشان در این ویلای پر خاطره بود، بقیه اساس خانه را هم امروز جمع می کردند و شب را در خانه جدید می گذرانند. به آشپزخانه رفته و صبحانه مفصلی تدارک دید، کم کم پدر و مادرش و ثنا هم بیدار شدند. صبحانه را خوردند و کسی از اتفاق روز گذشته حرفی

به میان نیاورد، وسایلشان را جمع کردند و ویلا را هم مرتب کردند. امیرعباس ماشین پدرش را از تعمیرگاه گرفته و آورده بود و ماشین خود را برده بود، خیلی زود ویلا را به مقصد خانه‌شان ترک کردند. از وقتی که رسیدند تا نزدیک غروب آفتاب که ماشین باربری آمد و اساس‌هایشان را بار زده و به خانه جدید برد بی‌وقفه و بدون خستگی کار کرد. هر وقت که دستش از کار خالی می‌شد سراغ گوشی‌اش می‌رفت و عکس‌هایی که روز عقد و خواستگاری با امیرعباس گرفته بودند را نگاه می‌کرد. در بیشتر عکس‌ها ژست جدی‌اش را حفظ کرده بود و تنها در عکس‌های دو نفره‌شان لبخندی جذاب و محور روی لب‌هایش بود. به قول امیرعباس برای خودش زنگ تفریح درست می‌کرد و این میان هر وقت لب‌هایش کش می‌آمدند ثنا و

مادرش طعنه و کنایه‌ای نثارش می‌کردند و ریز ریز به او می‌خندیدند.

خانه جدیدشان از محله قدیمی‌شان فاصله زیادی داشت و محله جدید کوچه‌های پهن و خلوتی داشت. در دو طرف کوچه درخت‌های بلندی بودند که روی زمین سایه انداخته بودند، خانه در ضلع شمالی کوچه بود و با باز کردن در حیاط پیش رو قرار می‌گرفت. خانه از سطح کوچه کمی بلندتر بود دو پله کوچک را بالا رفت و وارد حیاط نقلی اما زیبای خانه شد. سمت راستش پارکینگ خانه بود که به زیرزمین هم راه داشت. سمت چپ یک آبنمای کوچک و باغچه‌ای که گرداگردش بود و کمی جلوتر از باغچه و آبنما فضایی کوچک و مسقف که جان می‌داد برای چیدن میز و صندلی و خوردن وعده‌های عصرانه‌ای که مامان

ساره‌اش تدارک می‌دید. نمای ساختمان از ترکیب رنگ سفید و خاکستری بود، از پنجره‌هایی که سمت حیاط بودند مشخص بود که خانه نورگیر خوبی دارد. دل از بررسی و دیدن حیاط خانه کند و از در چوبی تک لنگه که با سه پله از حیاط جدا می‌شد گذشت و وارد خانه شد. با گذشتن از در سالن مستطیل شکل را رو به روی خود دید که گوشه آن آشپزخانه قرار داشت و سمتی دیگر دو در که احتمالاً سرویس بهداشتی بودند. خانه دوبلکس بود و احتمالاً اتاق خواب‌ها در طبقه دوم قرار داشتند. کارگرها تند تند وسایل را داخل می‌آوردند ثنا را صدا زد تا کارت‌ن وسایل‌های آشپزخانه را بردارند و از چیدن آن‌جا شروع کنند تا کار کارگرها تمام شود و به بقیه قسمت‌ها برسند. مشغول چیدن استکان‌ها و



لیوان‌ها و فنجان‌ها در کابینت بود که صدایی کنار  
گوشش شنید و دستی دور کمرش حلقه شد.  
- خسته نباشی خانم.

ترسیده هین بلندی کشید و فنجانی که در دستش بود  
را رها کرد، شانس آورد که امیرعباس سریع فنجان را  
گرفت اگر نه سرویس مورد علاقه مادرش را خراب  
می‌کرد.

- سلام، کی اومدی که نفهمیدم؟

امیرعباس نگذاشت در آغوشش چرخیده رو به رویش  
قرار بگیرد، در همان حال گفت:

- همین الان بابات تو حیاط بود داشت با کارگرا تصویه  
می‌کرد در رو برام باز کرد.

بالاخره موفق شد در آغوشش چرخیده و صورتش را  
ببیند.

- خوش اومدی هنوز آشپرخونه تکمیل نشده که چایی  
دم کنم، بشین تا آماده کنم.

یکی از صندلی‌های میز ناهارخوری که به آشپزخانه  
آورده بودند را برای امیرعباس بیرون کشید.

#پارت 194

#جنجال

- بشین.

امیرعباس صندلی دیگری هم بیرون کشید و ثمینا را  
مجبور به نشستن کرد.

- خبرش به گوشم رسیده از صبح داری کار می کنی  
بگیر یه ذره بشین تا پیغام شیرین بانو رو هم بهت  
بدم.

کنجکاو به امیرعباس خیره شد تا ادامه حرفش را بزند.  
- شیرین بانو برای فردا شب شام دعوتتون کرده البته  
خودش به ساره خانم زنگ می زنه، می خواد عرووش  
رو پاگشا کنه.

لبخند خسته‌ای زد فکر کرد چه شده که شیرین بانو  
برایش پیغام فرستاده.

- دستشون درد نکنه به زحمت میوفتن.

- شیرین اصلاً اهل تعارف نیست الانم از خوشحالی که قراره به عنوان عروس بری خونه‌ش رو پا بند نیست از امروز صبح همه رو بسیج کرده دستور می‌ده.

شیرین بانو زنِ مهربان و خوش قلبی و هر کس با او همنشین می‌شد محال بود مهر این زن به دلش نشیند، زیر آن پوسته‌ی مهربان و فداکار زنی با داریت و تدبیر پنهان بود. چیزی که در سادگی رفتار و همنشینی بی‌ریا و خاکی‌اش به چشم نمی‌آمد، اما در بطن رابطه با او که می‌رفت می‌فهمیدی شیرین بانو داناتر از آن چه که نشان می‌دهد است. بقیه حرفشان با آمدن پدرش نصفه ماند در گوشه‌ای از سالن روفرشی‌ای پهن کردند و نشستند و ثمینا هم فوری چایی‌ای دم کرد تا دمی خستگی از تن به در کنند.

کلید را در قفل چرخاند و در باز کرد، از همان جا هم صدای شیرین که داشت به بقیه دستور می داد را به راحتی می شنید. جعبه شیرینی سفارشی شیرین را در دست جابه جا کرده و جلوتر رفت. سالن خانه به وسیله لامپها و لوستر کاملا پرنور و روشن شده بود، و همه جا از تمیزی برق می زد. وسایل پذیرایی روی میز عسلی بزرگ وسط مبلها چیده شده بود، همه چیز در کمال سلیقه حاضر و آماده بود. شیرین بانو با ظرفی که در آن باقلوا و گز و سوهان بود از آشپزخانه بیرون آمد و با دیدن امیرعباس اخمهایش را درهم کرد.

- خوبه بهت گفتم زود بیاد اگر نمی گفتم چی می شد؟

لبخندی به دلخوری اش زده جعبه شیرینی را روی این گذاشت.

- حرص نخور شیرین بانو دنبال اجرای فرمایشات  
شما بودم، بفرما.

با چشم و ابرو به شیرینی‌ها اشاره کرد.

- بدو برو آماده شو الانه که بیان زشته حاضر نباشی،  
عروست باره اول با این نسبت میاد تو این خونه باید  
ازش خوب استقبال کنی که بازم رقبت کنه بیاد.  
برخورد اول خیلی مهمه که طرف دل زده نشه پسرم.  
دستش را روی چشم گذاشت و گفت:

- ای به چشم شما امر بفرما.

- چشمت بی بلا.

راهی اتاقش شد تا دوش کوتاهی بگیرد، ملاقات  
ناگهانی با سرهنگ احمدزاده باعث شده بود دیر برسد.  
وقتی آن شماره ناشناس روی صفحه گوشی‌اش افتاده

بود فکرش را نمی‌کرد سرهنگ پشت خط باشد. از امیرعباس خواسته بود به دیدنش برود و او هم بی‌معطلی به آدرسی که برایش فرستاده بودند رفت. سرهنگ احمدزاده جایی غیر از محیط اداره را انتخاب کرده بود تا راحت حرف بزنند.

"- تبریک می‌گم، انتخاب هوشمندانه‌ای داشتی جوون."

هنوزم او را تحت نظر داشتند که خبر ازدواجش را داشت، مصمم و خنثی در چشم سرهنگ نگاه کرد و جواب تبریکش را داد.

"- ممنونم، نمی‌دونستم خبرا انقدر زود می‌پیچه."  
سرهنگ طعنه‌اش به تعقیب شدنش را گرفته به او خندید.

#پارت 195

#جنجال

"- تقصیر خودته که منو نسبت به خودت کنجکاو کردی."

با حالتی استفهامی سرهنگ را نگریست.

"- به سرهنگ مجد بابت داشتن چنین نیروی کارآمد و نترسی غبطه می خورم."

با فروتنی در مقابل تعریف و تمجید سرهنگ سر خم کرد.



" بدون مقدمه چینی می روم سر اصل مطلب، من برای  
 یه پرونده‌ای که خودم شخصا و محرمانه در حال  
 پیگیری هستم نیاز به یه نیرو مطمئن دارم."  
 ابروی بالا انداخت.

"۱- و فکرمی کنید اون نیرو منم؟"

سرهنگ سری به نشانه تایید تکان داد.

"۲- دقیقا، به هوش و ذکاوت کسی مثل تو احتیاج

داریم چون این پرونده یه پرونده معمولی نیست."

با دقت و ریزبینی به حرف‌های سرهنگ گوش سپرد.

"- از من می‌خواید دقیقا چی کار کنم؟"

"- مثل همیشه به عنوان نیروی ستاد مبارزه با مواد

مخدر به کارت ادامه می‌دی، اما در اصل تحت این

پوشش برای من کاری می‌کنی."

هنوز به قبول پیشنهاد سرهنگ مطمئن نبود،  
 نمی‌دانست پرونده‌ای که از آن حرف می‌زند چیست.  
 " - اصل قضیه چیه سرهنگ؟ "

سرهنگ با کمی مکث آرام و شمره کلماتی را به زبان  
 آورد که امیرعباس را مبهوت کرد.

" - یک دستور محرمانه از طرف رئیس قوه قضاییه  
 برای تحقیق در مورد تعدادی از سران دولتی و  
 حکومتی به دستم رسیده، این پرونده خیلی مهم و  
 محرمانه‌ست و با اتفاقی که در مورد موسی زاده و  
 بعضی از افراد افتاد نمی‌تونم به هرکسی اعتماد کنم.  
 وقتی سلیمی این همه نفوذی داشته و داره پس حتما  
 باز هم هستن کسانی که در قبال دریافت یه مبلغ ناچیز  
 خودشون رو بفروشن. "

زیر دوش ایستاد تا حرف‌های سرهنگ را اجالتاً از ذهنش پاک کند، می‌خواست همه حواسش را معطوف امشب باشد وقت برای فکر کردن به کاری که با قبول درخواست سرهنگ احمدزاده باید می‌کرد وقت داشت. دوش کوتاهی گرفته و از حمام بیرون آمد، روی تختش یک دست لباس اسپرت بود که تا به حال بین لباس‌هایش ندیده بود و حدس می‌زد کار خواهرهایش باشد. معمولاً بیشتر مواقع سه‌تایی برای امیرعباس خرید می‌رفتند و نتیجه خوبی هم همیشه حاصل می‌شد. تیشرت مشکی سفید و شلوار اسلش ستش را پوشید و مقابل آینه ایستاد. بازوها و اندامش به لطف جذب بودن لباس حسابی در چشم بود و می‌دانست این کار افراست که لباس را این‌طور جذب انتخاب کرده. شانهای به موهایش زده و از اتاق بیرون رفت

قبل از این که مورد توبیخ شیرین بانو قرار بگیرد. ورودش به سالن با بلند شدن زنگ آیفون همزمان شد، دکمه آیفون را زد و خودش جلوی در واحد برای استقبال منتظر ماند. خیلی زود آسانسور در طبقه ایستاد و ثمینا و خانواده‌اش پیاده شدند. حاج احمد و شیرین با خوش رویی از مهمانانشان استقبال کردند، وقتی از بازار تعارفات معمول گذشتند و پذیرایی‌ها انجام شد امیرعباس فنجان چایی‌اش را برداشت و با اشاره‌ای از ثمینا خواست همراهش به اتاقش برود. همه گرم گفت و گو بودند و کسی زیاد حواسش به آن‌ها نبود، امیرعباس می‌خواست راجع به کاری که تصمیم داشت انجام دهد با ثمینا حرف زده و مشورت کند. در اتاق را پشت سرشان بست و بلافاصله بوسه‌ای روی گونه ثمینا نشانده.

- آخیش از بس خیره خیره نگاهمون می کردن نشد  
درست بینمت، یه جوری نگاه می کنن به من انگار  
موجود فضایی دیدن، این قدرش دیگه برای خودمم  
عجیبه.

ثمینا لبخندی زد و روی تخت نشست.

- منم معذب بودم این همه چشم یهو روت زوم کنن  
آدم هول می شه.

#پارت 196

#جنجال

@Vip Roman

- اینا رو بیخیال چه قدر وقت لازم داری که آماده بشی  
برای عروسی؟

چای به گلوی ثمینا پرید و به سرفه افتاد، لیوان را از دست او گرفت و روی میز گذاشت و چند بار بین دو کتفش کوبید. کمی صبر کرد تا حال ثمینا جا بیاید بعد حرفش را بزند.

- خوبم خوبم، اینی که گفتی یعنی چی؟

دستش را از کمر او جدا کرد و خیلی عادی گفت:

- می خوام هرچه زودتر بریم سر خونه و زندگیمون.

باز هم ضربتی حرفش را زده بود و ثمینا مات و مبهوت نگاهش می کرد.

دلش را می خواست از دست این مرد فریاد بزند، آخر

حرف به این مهمی را بی مقدمه و یهویی باید می زد؟

- چرا حالا این قدر یهویی و باعجله؟

امیرعباس کنارش نشست.

- من خیلی علاقهای به عقد طولانی مدت ندارم، زودتر  
بریم سرخونه و زندگی خودمون.

این خواسته قلبی خودش هم بود بلا تکلیفی را دوست  
نداشت، در عوض طالب آرامشی بود که در کنار این  
مرد و در حریم خودشان می توانستند داشته باشند.

- من حرفی ندارم ولی خُب... بزرگ ترهامون چی؟

جواب محکم و قاطع امیرعباس قانع اش می کند.

- وقتی من و تو راضی باشیم اونا هم حرفی ندارن.

حق با امیرعباس بود فکر نمی کرد از جانب بزرگ ترها  
با مخالفت روبه رو شوند.

- من موافقم ولی سخته چون خرید وسایل سخت و  
زمان بر می شه.

– یک‌ماه فرصت کافیه؟

چشمانش گرد شده و صورتش وارفته بود، گفته بود که با امیرعباس هم عقیده است اما فکر به آن همه کاری که باید انجام می‌دادند هم باعث می‌شد عزا بگیرد.

– چه جوری اون همه کار رو تو این مدت کم انجام بدیم؟

امیرعباس با خیال جمعی گفت:

– اونش با من نگران نباش، حالام پاشو بریم تا اون دو تا فتنه نیومدن سر وقتمون.

در همان حالی که از اتاق بیرون می‌رفتند سعی کرد امیرعباس را قانع کند که زمان بیشتری نیاز دارند اما او گوشش به این حرفا بدهکار نبود و یک کلام می‌گفت نهایتاً تا یک ماه دیگر به خانه خودشان باید بروند.



وقتی به جمع رسیدند با دیدن نگاه‌ها و لبخندهای معنی‌دار سر به زیر انداخت و کنار امیرعباس نشست. فکر می‌کرد این یک صحبت بین خودشان بوده اما وقتی امیرعباس گلو صاف کرده و حاج احمد و بابا مسعودش را مخاطب قرار داد هم خنده‌اش گرفته بود و حسابی از دست او حرص می‌خورد.

- جانم بابا؟

صدای بلند و رسای امیرعباس همه حواس‌ها را به خود معطوف کرده بود.

- راجع به یه مسئله مهم باید حرف بزنیم.

حاج احمد لبخندی زد و تسبیح عقیقی که در دست داشت را چرخاند.

- خیره ان شاءالله بابا.

- من و ثمینا تصمیم گرفتیم تا آخر ماه بریم سر خونه و زندگیمون اگر شما موافق باشید.

#پارت 197

#جنجال

جوری محکم و خونسرد حرف زده بود که اگر موافق هم نبودند با این لحن قاطع امیرعباس کسی نمی توانست چیزی بگوید. در آن واحد چند حس را تجربه می کرد و نمی دانست کدام را کنترل کند، از همه بدتر خنده‌ای بود که با دیدن چهره‌ها متعجب و وارفته بقیه پشت لب‌هایش مخفی کرده بود.

- حالا چرا با این عجله پسرم؟

شیرین بانو برای امیرعباس چشم و ابرو می آمد تا زبان به دهان بگیرد اما او کوتاه بیا نبود همین ثمینا را از خنده به مرز انفجار رسانده بود.

- دلیلی نداره بخوایم عقد کرده بمونم این جوری بهتره.

سرش را پایین انداخته بود که مبادا با کسی چشم در چشم شود و لو برود فقط به صحبت گوش می کرد تا ببیند نتیجه چه می شود. باز هم شیرین بانو بود که سعی می کرد امیرعباس را قانع کند.

- امیرجان کلی کار هست که باید انجام بشه تو این زمان کم که نمی شه.

شیرین بانو سعی داشت با ایما اشاره او را به سکوت دعوت کند، باید قبل از این که موضوع را مطرح کند شیرین را با خودش همراه می کرد. حقیقتاً خودش هم

به این مسئله فکر نکرده بود که بخواهد آن قدر زود سر زندگی خودش برود، آن‌ها نمی‌دانستند بعد از ملاقات امروزش با سرهنگ احمدزاده و راه سختی که پیش رویش بود حضور دائمی و هر لحظه ثمینا را کنار خودش را خواستار بود.

- می‌دونم شاید سخت باشه اما خودم حلشون می‌کنم نگران نباشید.

شیرین بانو با چشم برایش خط و نشان می‌کشید، اما او سعی می‌کرد نگاهش به پدر ثمینا و حاج احمد باشد و رضایت آن‌ها را جلب کند. شیرین را بعد هم می‌توانست بعد از این که تویخ‌هایش را شنید قانع کند، بالاخره حاج احمد سکوتش را می‌شکند اما توپ را به زمین پدر و مادر ثمینا پاس می‌دهد.

- من که حرفی ندارم، از خدامه شما زودتر سروسامون بگیريد بايد بيني آقا مسعود و ساره خانم نظرشون چيه؟

تايد بالا فاصله پدر ثمينا باعث شد نفس راحتی بکشد.

- از نظر ما هم مسئله‌ای نيست بيشتر کارها به عهده خودشونه، ممکنه يکم سختشون باشه يا اذيت بشن.  
حاج احمد به تايد پدر ثمينا گفت:

- اول يه تالار خوب پيدا کنيد بقيه‌اش هم خيره توکل به خدا.

خيالش تا حدودی راحت شده بود سختی داشت اما مهم حضور ثمينا بود و بس، صدای آرام و متين ثمينا سرش را به سمت او چرخاند.

- نیاز به تالار نيست.

ناخودآگاه اخم کرد، در این مدت پیش نیامده بود که حرفی راجع به این مسائل بزنند. دخترک می‌خواست بدون عروسی به خانه‌اش بیاید؟ اولین کسی که واکنش نشان داد خودش بود.

- برای چی؟

- خوب یه مهمونی ساده یا خودمونی کافیه نیاز نیست شلوغش کنیم.

می‌دانست درد ثمینا هم همان دردی‌ست که خودش را از هرچه جمع فامیلی و مهمانی دور کرده بود. هر دو در جریان اتفاقاتی که افتاده و رفتار اقوامشان بودند و شاید لزومی نداشت وقتی قرار بود به جای یک شب به یاد ماندنی فقط شاهد حرف و حدیث‌هایش باشند چنین کاری بکنند، اما بالاخره ثمینا هم دختری بود که

مانند بقیه همجنسانش رویاهای زیادی برای انتخاب لباس عروسیش داشت. با نظر او موافق بود اما اولویتش تمینا بود.

- بدون عروسی که نمی شه.

#پارت 198

#جنجال

تمینا شانهای بالا انداخت و گفت:

- چرا نشه، می شه خیلی کارای دیگه کرد.

هر کس حرفی می زد و نظری می داد شیرین بانو با نگاهی به ساعت و چشم غره‌ای به بحث را خاتمه داد.

- حالا که نظر بچه‌هامون اینه ان شاءالله یه روز من با ساره خانم هماهنگ می‌کنم می‌شینیم مفصل حرف می‌زنیم و هماهنگی‌ها رو انجام می‌دیم، فعلا از خودتون پذیرایی کنید چایی‌هاتون سرد شد.

سرش را به گوش ثمینا نزدیک کرده و آرام زمزمه کرد.

- امشب شیرین بانو گردن منو زده زیادی ضربتی عمل کردم.

ثمینا هم مثل خودش جواب داد.

- منم از تصمیمت شوکه شدم چه برسه به بقیه.

- می‌دونم چرا مخالف عروسی هستی ولی خیالت نباشه حرف مردم مهم نیست.



- برای من مهم نیست اما بازم هر کاری کنیم ناراحتی به وجود میاد ارزشش رو نداره.

بحثشان با کشیده شدن دست ثمینا توسط افرا و افروز نیمه تمام ماند، باید یک فکر اساسی برای روزی که می خواستند به خانه خودشان بروند می کرد از دخترانه‌ها و رویاهای او به سادگی نمی گذشت. با آمدن افرا که دست ثمینا را گرفته او را دنبال خود به اتاقش کشید صحبتشان نصفه نیمه ماند.

---

وارد اتاق که شدند ثنا تا او را دید پِق زد زیر خنده و دلش را از شدت خنده گرفت.

- نخند خب داداشم عجوله دلش زنشو می خواد.  
این را افرا درحالی که نصفه نیمه می خندید با تشر و اخمی ساختگی گفت، نفسش را رها کرد حالا مگر از

دست این دو موجود خبیث می توانست در برود. میان خنده و مسخره بازی های آن ها افروز و افسون هم به اتاق آمدند، افسون هنوز اندکی سرسنگین بود ثمینا ناخودآگاه انگار که ابهت خواهرشوهرانه افسون او را گرفته باشد لبخندش را جمع کرد.

- چه خبرتونه باز؟ چه سوژه جدیدی پیدا کردین برای اذیت کردن؟

افروز با تاسف سری تکان داد و ادامه کلامش رو به ثمینا بود.

- همین این دوتا برای تو فامیل شوهر باشن بسه.

لبخند ریزی زد و کسی که کنارش روی تخت با فاصله اندک نشست افسون بود.

- یعنی من رسماً از مقام خواهرشوهری استعفا دادم  
دلَم برات می سوزه.

در ذهنش دنبال جمله‌ای می گشت تا ادامه دهنده بحثی  
باشد که افسون راه انداخته و با او همکلام شده بود.

- آسیاب به نوبت می چرخه این دو تا هم یه روز ازدواج  
می کنن، وقت برای تلافی بسیار است.

با تایید افسون نفس راحتی کشید، در این خانه تنها  
کسی که فکر می کرد ارتباط گرفتن با او سخت باشد  
افسون بود. در واقع با رُگ‌گویی‌های قبلش و  
برخوردهای تند و نه‌چندان دوستانه‌اش همین انتظار را  
داشت، اما حالا انگار کم‌کم یخ‌های بینشان در حال آب  
شدن بود.

- در مورد تصمیمتون جدی هستید؟

باز هم افسون شروع کننده بود و ثمینا هم نمی خواست  
این موقعیت را از دست بدهد.

- راستش امیرعباس که گفت من مخالفتی نکردم،  
یعنی یکم برای کارامون استرس دارم سخت هست  
ولی می شه.

- منم بابت کارها می گم ولی نگران نباش من می تونم  
روزایی که فرهاد شیفت نداره بیمارستان بچه ها رو  
بذارم پیشش پیام کمک، بعضی روزها هم مادرشوهرم  
هست.

دنباله حرف افسون را افروز می گیرد.

- منم جز وقتایی که دانشگاه هستم بقیه وقتم خالیه  
می تونی برای کمک رو منم حساب کنی.

#پارت 199

#جنجال

بهتر از این نمی شد با این که پررویی بود اگر سریع  
تعارفشان را می پذیرفت اما تقصیر امیرعباس و  
یک کلامی اش بود که او را در این موقعیت قرار داده  
بود.

- خیلی خوب می شه اگر بتونید کمکم کنید چون الان  
تو ذهنم یه لیست بلند بالا از کارها هست که نمی دونم  
از کجا شروع کنم...

باید قدم های اصلی را برای از بین بردن فاصله ها  
خودش برمی داشت.

- فکر کنم آبجی افسون تو این موارد واردتر باشه که چه چیزها و کارهایی واجبتر و اولویت داره.

برق رضایت را که در چشمان افسون دید از درستی قدم برداشتنش مطمئن شد. تا زمانی که شیرین بانو برای پهن کردن سفره شام صدایشان کرد حسابی برنامه ریزی کردند و گفتند و خندیدند. از این که توانسته بود کم کم دل افسون را به دست آورده و رفتار او را با خودت تغییر دهد احساس اضایت دوچندان داشت. چون دیده و حس کرده بود که علاقه امیرعباس به او ورای یک رابطه خواهر برادری ست و افسون برایش حکم یک رفیق و همراز را دارد.

نمی خواست علاقه اش به مرد دوست داشتنی اش باعث ایجاد فاصله شود و خدا رو از این بابت شکر می کرد،

همین خوشی‌اش را کامل و لبخندهایش را دلی‌تر می‌کرد.

از دفتر سرهنگ مجد بیرون آمده و در همان حالی که باعجله از ستاد بیرون می‌رفت شماره ثمینا را گرفت. قرار بود امروز برای خرید آن‌ها را همراهی کند ولی قبلش به ستاد آمد تا درخواست مرخصی بدهد، یکی دو هفته بیشتر تا پایان حکم تعلیق از کارش نمانده بود. باید مرخصی می‌گرفت تا با خیال راحت دنبال تدارک یک شب به یادماندنی باشد، حالا که ثمینا همه‌شان را برای نگرفتن عروسی قانع کرده بود حداقل کاری که می‌توانست انجام دهد ساختن خاطره‌اش خوش از بهترین شب زندگی‌شان بود.

- جانم؟

این "جان" گفتن او خستگی حاصل از دوندگی های  
امروزش برای خانه را از تنش به در می کرد.

- کجایی خانم؟

- با آبجی افسون اومدیم یه مزون که آشنا داشت  
لباس ببینیم.

از این آبجی افسون گفتن او لذت می برد از طرفی این  
روزها ورد زبان افسون تعریف و تمجید از ثمینا بود،  
رابطه شان خوب شده بود.

- مگه قرار خرید نداشتیم؟

- چرا تا تو بری دنبال شیرین بانو و مامانم ماهم  
خودمونو می رسونیم.

نگاهی به ساعتش کرد می توانست سری به رسول  
بزند تا از او کمک بگیرد.



– باشه کارت تموم شد بهم خبر بدید.

تماسش را قطع کرد و ماشین را راه انداخت، برادر رسول در یک شرکت طراحی و دیزاین خانه کار می کرد. واحدش در طبقه بالای خانه شیرین مدتی می شد که خالی بود مستجر قبلی رفته بود و امیرعباس تصمیمی برای آوردن مستجر جدید نگرفته بود. چه بهتر که وقت نکرده بود به بنگاه برود و با صاحب بنگاه صحبت کند، اگر نه حالا مجبور به اجاره کردن خانه جدید می شد. ترجیحش این بود که شب‌هایی که مجبور به ماندن در ستاد می شد یا وقت‌هایی که در ماموریت به سر می برد، ثمینا تنها نباشد اگر نتواند به خانه پدرش برود شیرین بانو و حاج احمد او را تنها نمی گذاشتند. بیست دقیقه بعد جلوی اداره نیروی

انتظامی به انتظار رسول نشسته بود، خیلی طول نکشید  
که رسول سوار ماشین شد و سلام بلند بالایی داد.

– به سلام شاه‌داماد اینوار؟

– سلام زبون به دهن بگیر تا بگم.

رسول ضربه‌ای به بازویش زد و گفت:

#پارت 200

#جنگال

– همون مگه کاری داشته باشی یادی از من کنی.

– داداشت می‌تونه خونه رو برای من دیزاین کنه؟

رسول فوراً گوشی‌اش را از جیب بیرون کشید.

– بذار همین الان پرسیم.

رسول شماره برادرش را گرفت و صدا را روی بلندگو گذاشت، تمام اطلاعات خانه را به او دادند و قرار شد هر وقت خرید جهاز تمام شده و وسایل به خانه آمد کارشان را با یک تیم حرفه‌اش شروع کنند. با خیال راحت از رسول تشکر کرد و راهی خانه شد تا بعد از سوار کردن شیرین دنبال مادر ثمینا برود. خیالش راحت بود که مرحله‌ای جلو افتاده‌اند و ثمینا کم‌تر خسته می‌شد، حالا باید فکری هم به حال شب عروسی‌شان کند. از این کارها سردر نمی‌آورد و همین دست و پایش را بسته بود، نمی‌دانست چه کار باید بکند و اصلاً چه چیز می‌تواند برای ثمینا مهم باشد و او را شگفت‌زده کند.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

آخرین لباسش را هم تا زده و داخل کتو گذاشت، همه چیز مرتب شده بود و خریدهایش را هم جابه جا کرده بود. نگاهش دورتادور اتاق را کاوید سرویس خواب فندوقی رنگ با آن روتختی سفید و نقره را خیلی دوست داشت. موقع خرید به این نتیجه رسیده بود که سلیقه‌اش به افسون خیلی نزدیک است، چون تجربه‌ای نداشتند در اکثر مواقع او را با خود همراه می‌کرد. امروز آخرین خریدها و کارهای لازم را انجام داده بودند و فردا شب برای همیشه به‌غیر از دختر پدرش بودن همسر مردی می‌شد که ذره‌ذره با او و عشقش خو گرفته بود. صدای در که آمد شیشه عطر را روی میز آرایش رها کرد و از اتاق بیرون رفت، قرار بود

امیرعباس تابلو فرشی از یک فروشگاه سفارش داده بودند را تحویل بگیرد و بیاورد.

- سلام خسته نباشی.

امیرعباس داشت تابلو را به دیوار تکیه می داد، کمر صاف کرده دستانش را به دو طرف باز کرد.

- سلام اتفاقا خیلی خستهم بیا این جا بینم خانم.

با ناز و قدم‌هایی کوتاه خودش را به حصار دستان او رساند، از زمزمه امیرعباس کنار گوشش غرق لذت شد.

- آخیش خستگیم در رفت.

دستانش را دور گردن او حلقه کرده و سرش را به گوش امیرعباس نزدیک کرد.

– حالا که خستگی در رفت بیا این تابلو رو نصب کنیم.

تک خنده‌ی امیرعباس و نفس‌های گرمش روی گردنش را دوست داشت.

– از دست شما خانما، یعنی با یه بغل می‌خوای ازم کار بکشی؟

حالا او بود که می‌خندید و قهقهه می‌زد، مشتی آرام به شانه امیرعباس زد.

– چه کار کشیدنی بدجنس چرا باج می‌گیری؟

دست‌های امیرعباس نوازش‌وار روی کمرش در حرکت بودند.

– حق دارم باج بگیرم، دیگه این جور یاست که

نمی‌ذاری لباس عروست رو تو تنت بینم؟ بعدم تو این

مدت غیر از وقتایی که برای خریدها و کارها دیدمت  
کجا پیدات شده وردل بودی؟

- والا تقصیر او بنده خداییه که اصرار داشت زود بریم  
سرخونه و زندگیمون.

میان دستان امیرعباس فشرده شد.

- نگاش کن حاضر جوابی هم می کنه.

با فشاری که به شانهای امیرعباس آورد از او فاصله  
گرفت.

- بیا تابلو رو وصل کنیم دیگه کاری نمونده بریم خونه  
من شدیداً به خواب احتیاج دارم.

بوسه اش روی موهایش نشست.

- بیا بینم کجا می خوای بزنیش؟ راستی حاج رضا گفت  
یه طرح دیگه هم پسندیدی.

#پارت 201

#جنجال

میخ و چکش را دست امیرعباس داد.

- به من اگر بود چندتا تابلوی دیگه برمی داشتتم آقای سلطان پناه همه طرح های خاص رو نشونم داد، فرشها هم خیلی خوب بودن.

امیرعباس روی کاناپه راحتی ای که رو به روی تلویزیون گذاشته شده بود نشست.

- از بچگی با حاج احمد دوست هستن، همسایه بودن.



سری تکان داد و کنار امیرعباس نشست، سرش را روی شانہ او گذاشت.

- امیر..

دست دور شانہ اش حلقه می کند.

- جانم.

- از فردا شب این جا می شه خونه ما؟

- این جا خیلی وقته خونه ماست، از وقتی که تو دلبری رو شروع کردی.

ریز خندید سرش را بالا آورد.

- امیرعباس...

- جانم..

- نمی گی فردا بعد از آتلیه کجا می خواهیم بریم؟

امیرعباس خونسرد شانه بالا انداخت.

– مگه تو گذاشتی من تو لباس رو تو تنت ببینم.

بازوی امیرعباس را محکم فشرد اما دریغ از ذره‌ای تغییر در او، مثلاً انتظار داشت دردش بیاید؟ امیرعباس با دیدن تلاش‌های او به قهقهه خندید و ثمینا را میان بازوانش فشرد و موهای بهم ریخته‌اش را بوسه باران کرد.

بطری آب را روی سنگ قبرها خالی کرد و با دست خاک و کثیفی روی آن‌ها را تمیز کرد، بار دیگر آب روی سنگ‌ها ریخت. مدت‌ها بود به آن‌ها سر نزده بود، هر بار که پایش را در این مقبره سرد می‌گذاشت قلبش فشرده می‌شد و راه نفسش بسته. خیلی قدیم‌ترها که با حاج احمد و شیرین بانو به مقبره خانوادگی‌شان

می آمدند خفته گاه این مزار خاله و شوهرخاله اش بودند،  
 اما در همان روز پراتفاق و تلخ فهمید که برای مادر و  
 پدرش تمام این سالها فاتحه خوانده. پشت حصار  
 پلک هایش حرص و دلتنگی ای که همیشه با خود حمل  
 کرده صف کشیده بودند، اما او امیرعباس بود کسی که  
 فریادهایش تن می لرزاند و ابهت و مردانگی اش زبان  
 زده خاص و عام. به خاطر درد عمیقی که در  
 هفده سالگی به جانش دادند هیچ وقت گریه نکرد،  
 همان دردها او را بزرگ کرده و به این جا رسانده بود.  
 - بی معرفتم می دونم، آخرین باری که او مدم پیشتون  
 یادم نیست اما این دفعه او مدم خبر بدم که امروز  
 رخت دامادی می پوشم.

گل‌هایی که خریده بود را از دسته‌شان باز کرد و  
یکی یکی روی قبرها گذاشت.

- شیرین خیلی خوشحاله نگران نباش شهرزاد بانو که  
از هیچی دریغ نمی‌کنه، از اون روز بهش نگفتم مامان  
زبونم نچرخید ولی تو بهتر می‌دونی خیلی مادره.

لبخندش هم درد داشت، دستی روی قبر کناری کشید  
و نامش را زیر لب خواند یونس رفیع.

- الان اگر زنده بودی باید بهت می‌گفتم حاج بابا ولی  
قسمت نبوده..

دست روی دو زانو گذاشته و بلند شد باید به خانه  
برمی‌گشت اگر شیرین نمی‌دانست کجاست قطعا تا  
الان با تماس‌هایش او را دیوانه می‌کرد. دل

گرفتگی اش را از بر است همیشه، به کندی دل کنده و  
از مقبره بیرون رفت.

#پارت 202

#جنجال

هوای پر سوز را به ریه کشید و گذاشت تا کاسه پر  
شده چشمانش را سرما خالی کند نه گرمی اشک. با  
قدم‌های مطمئن و دلی سبک شده به طرف ماشین  
رفت، الان باید بی توجه به آن چه که پشت سر گذاشته  
بود به خانه می‌رفت و بعد از گرفتن دوشی کوتاه  
کت شلوار به تن کرده به دنبال عروسش می‌رفت.  
دخترک دلبرش را هزاران بار در ذهنش تصور می‌کرد

که تا چه اندازه زیبا خواهد شد، بعد هم قدم به قدم طبق برنامه ریزی هایش امروز را برای ثمینا پر از خاطره‌های دوست‌داشتنی می‌کرد، خاطره‌هایی که هر وقت با هم آن‌ها مرور می‌کنند لبخند زده و خودشان را غرق لذت ببینند.

قبل از به حرکت درآوردن ماشین نگاهی به مقبره انداخت.

- عروستون رو میارم ببینید، فقط الان برامون دعا کنید. من هیچی بلد نیستم نمی‌دونم زن داری و ناز زن کشیدن بلد نیستم، همین چیزایی هم که می‌دونم شیرین و حاج احمد جلو چشمم بودن. شنیدم خیلی لیلی و مجنون بودید اگر شما رو می‌دیدم چی می‌شد؟

دیگر نماند تا زخم‌هایش باز شوند پایش را روی پدال  
 گاز فشرد و ماشین از جایش کنده شد. صدای جیغ  
 لاستیک‌های این ماشین به گوش آجرها و خاک این  
 قبرستان آشنا بود که نترسیدند و پرنده‌ای پر نزد.

تاج ساده و پر نگینش را آرایشگر روی موهایش تنظیم  
 کرده و با تور میان موهایش وصل کرد.

– بفرما عروس خانم اینم از این، دیگه کاری نداری  
 می‌تونی به آقا داماد بگی بیاد دنبالت.

لبخند ملیحی زده و از آرایشگر تشکر کرد، با رفتن او  
 انعکاس تصویر خودش در آینه را به تماشا نشست.  
 لباس عروس یقه دلبری‌اش بازوها و اندام ظریفش را  
 با سخاوت به نمایش گذاشته بود، آرایش و شینیون  
 موهایش سبک اورپایی و ساده بود و به‌نظر خودش که

رژ لب گلبهی رنگش لب‌هایش را زیباتر و برجسته‌تر نشان می‌داد اما افسون و آرایشگر معتقد بودند با رژ لب سرخ آرایشش چشم‌گیر می‌شود. خودش که راضی بود احتمال می‌داد امیرعباس هم بیسندد، فقط باز بودند بیش از حد لباسش ممکن بود اخم‌های او را درهم کند اما مهم نگاه‌های خیره امیرعباس بود که به دنبال ثمینا کشیده می‌شد.

- خیلی خوشگل شدی فقط کاش می‌داشتی رژ لب ت رو قرمز بزنی.

از آینه دل کند و به افسون که پشت سرش ایستاده و او را می‌نگریست گفت:

- خیلی موافق آرایش غلیظ نیستم، بهمم نمیاد.



افسون فقط با لبخند تنها سری تکان داد و کنارش ایستاد، شنل خزداری که همراه لباس عروس خریده بودند را روی شانهاش انداخت.

- هر جور خودت دوست داری، بپوش که کم کم امیرعباس می‌رسه چند دقیقه پیش زنگ زد گفت تو راهه.

با کمک افسون حاضر و آماده به انتظار امیرعباس نشستند، فرهاد دقایقی می‌شد که رسیده بود و منتظر افسون بود اما هر چه اصرار کرده بود افسون مانده و گفته بود تا آمدن امیرعباس تنهایش نمی‌گذارد. بالاخره بعد از دقایقی که خیلی دیر پرهیجان گذشت بالاخره صدای زنگ گوشی‌اش خبر رسیدن امیرعباس را داد.

– بله؟

– آماده‌ای خانم نخبه؟

ریزریز خندید و خودش را کنترل کرد تا صدایش  
توجه‌ها را جلب نکند.

– بله جناب سرگرد.

سرگردش را کشیده و طعنه آمیز گفت.

– پس بیا پایین که وقتش رسیده زبونت رو قیچی کنم.

گوشی را قطع کرد و همراه افسون بعد از تشکر از  
آرایشگر بیرون رفتند، آرایشگاه در طبقه دوم ساختمان  
بود و افسون بعد از زدن دکمه آسانسور از پله‌ها پایین  
رفت، احتمال می‌داد جلوی در آسانسور فیلم بردار باشد  
برای همین نمی‌خواست فیلمشان را خراب کند. دست

روی قفسه سینه‌اش که از هیجان بالا و پایین می‌شد  
گذاشت و به خودش تشر زد.

#پارت 203

#جنجال

- آروم باش دختر، این جوری که همه می‌فهمن چقدر  
براش بی‌قراری.

صدای ناخودآگاهش را با سوارشدن در آسانسور  
ساکت کرد، در بسته شد و حالا ثانیه‌ها را می‌شمرد.  
آسانسور با تکان ریزی متوقف شد و صدای جیغ و  
ضبط شده شماره طبقه را اعلام کرد. در آهسته باز شد  
نفس عمیقی کشید و با سری به زیر افتاده چند قدمی

جلو آمد، چه خوب که کلاه شنل را روی صورتش کشیده بود. یه جفت کفش مشکی براق مردانه که در دیدش قرار گرفت قدم‌هایش را متوقف کرد، اگر می‌شد زمان را هم متوقف می‌کرد. فاصله اندک بینشان را هم امیرعباس با قدم‌های استوار و محکمش پر کرد، آهنگ ضربان قلبش که محکم خود را به در و دیوار می‌کوبید همچون موسیقی زمینه در گوشش می‌پیچید. دستان امیرعباس روی لبه‌های شنلش نشست و نفس‌هایش را یک در میان کرد، کلاه شنل از روی موهایش افتاد و چشمان او همچنان جایی میان دوخت‌های کت امیرعباس گیر کرده بود.

ثانیه‌ای حتی نفس کشیدن را از یاد برد و فقط به تابلوی مقابله‌ش خیره بود، آن عروسک زیبا و دلفریب ثمینا نبود، دخترک دلبرش نبود. صورت معصومش با

آن آرایش جذاب تر شده بود چشمانش درشت تر جلوه می کرد و لب هایش... چشمانش روی صورتش او در گردش بود و صدای فیلم بردار روی حس خوبش مثل تیغ تیز خط انداخت.

- آقای داماد دسته گل عروس خانم یادت رفت. دسته گل رزهای آبرنگی را به دست ثمینا داد اما اجازه نداد او دست عقب بکشد، اصلا هم حرف ها و خواسته های فیلم بردار برایش مهم نبود، مهم فاصله ای بود که به صفر رسید و دخترکی که در آغوشش بود. روی موهای آرایش شده اش را بوسید، نفس نفس زدن هایش روی گردن امیرعباس می نشست. او را از خود جدا کرد و دست زیر چانه اش برد، حرفی برای گفتن نداشت اصلا چه طور بود قید همه چیز را می زدند

و به خانه می رفتند؟ آن جا یک دل سیر تماشايش  
می کرد و کسی هم نبود که با صدایش روی اعصاب  
امیرعباس خط بیندازد.

- ای بابا من که هرچی گفتم شما برعکسش رو انجام  
دادی آقا داماد.

کلافه پوفی کشید و زیر گوش ثمینا غر زد.

- دقیقا وقتایی که من دست و بالم بسته ست خوشگل  
می کنی دارم برات.

ثمینا هم مانند خودش جواب می دهد.

- الان اینو جای تعریف کردن حساب کنم؟

- نه.

ثمینا با چشمان گرد شده نگاهش می کرد و او جان  
می داد برای این چشمها.

- خیلی خوشگل شدی...

ثانیه‌ای در چشمانش خیره شد و آهسته گفت:

- اینو بذار به حساب تعریف کردنم، بقیه‌اشم تو راه

می‌گم برات الان بریم که مخ منو خورد این زنه.

دست ثمینا را گرفت و کمک کرد تا ماشین بیاید و

سوار شود، باید برای عکاسی به باغ می‌رفتند بعد هم

سورپرایزی که حاضر کرده بود می‌ماند. تمام مدتی که

در باغ مشغول عکس گرفتن و اجرای ژست‌های

عکاس بودند نفس‌هایش بارها به شماره افتادند. وقتی

ثمینا شنش را درآورد و لباسش را دید لحظه‌ای مات و

مبهوت فقط او را نگریست پوست سفید و درخشانش

میان زرق و برق نگین‌ها و سنگ‌دوزی‌های لباسش

بدجور خودنمایی می‌کرد. غرق شده بود در این همه

زیبایی و به این فکر می‌کرد یک ماه است به دنبال سورپرایز فراهم کردن بوده اما امروز خودش بیشتر سورپرایز شده. در ماشین نشسته بودند و به سمت مقصدی مشخص در حرکت بودند و دخترکش مدام کنجکاوی می‌کرد.

- چرا نمی‌گی کجا می‌ریم؟

- سورپرایزه.

چشمکی می‌زند و لذت می‌برد از این که با در آوردن ادایش حرص دخترکش را درآورده.

#پارت 204

#جنجال



- امیرعباس....

- جاانممم؟

- خب بگو کجا می‌ریم دیگه، مسیری که می‌ریم اصلا ربطی به سالنی که رزرو کردیم نداره منتظرمون.  
خونسردی شانہ بالا میندازد و سرعت ماشین را بیشتر می‌کند.

- یکمی منتظر بمونن به جایی بر نمی‌خوره در جریانن  
که ما نیاز به خلوت داریم.

چشمکی هم حواله‌اش می‌کند و دخترکش هم از  
نرسیدن به جواب دلخواهش لب برمی‌چینید و سکوت  
می‌کند. تا رسیدن به مقصد که فاصله زیادی با آن  
نداشتند و تقریبا در مرکز شهر بود هر دو سکوت  
کردند و به ترانه‌ای که از ضبط ماشین پخش می‌شد

گوش سپردند. ده دقیقه بعد مقابل مجتمعی بزرگ و تجاری توقف کردند، نگهبان با دیدن امیرعباس سری برای او تکان داده و حفاظ آهنی را برای وارد شدن آن‌ها به پارکینگ جمع کرد. کنجکاوی بر دخترکش غالب می‌شود که دست از قهر بودن برمی‌دارد و می‌پرسد.

- هنوزم نمی‌خوای بگی برای چی این جاییم؟  
ماشین را پارک کرده و در را باز کرد که پیاده شود.  
- می‌فهمی.

کمک کرد ثمینا پیاده شود و با هم سوار آسانسور شدند، دکمه طبقه هفت را زده و منتظر ایستاد. ثمینا کمی کلاه شنلش را عقب داده بود و آرایشش را چک می‌کرد نگاهی به اطراف کرد دوربین نبود، پشت سرش

ایستاد و در آینه به او نگاه کرد موهای خرمایی اش به حالت زیبایی آراسته شده بودند و چند تار آن فر خورده اطراف صورتش بود. نگاهی به صفحه‌ای شماره طبقات را نشان می‌داد کرد، یک طبقه مانده بود در یک تصمیم آنی خم شده و گونه‌اش را بوسید و چشمان گرد شده‌اش را از آینه تماشا کرد. توقف آسانسور در طبقه مهلت حرف زدن به هیچ کدام نداد. جلوی واحدی ایستادند و امیرعباس با کلیدی که از جیب بیرون آورد در را باز کرد و کنار ایستاد تا ثمینا وارد شود.

با کنجکاووی وارد شد و اطرافش را نگاه کرد یک واحد خالی که چند کارتن و جعبه در گوشه کنار آن بود.

- این جا کجاست؟

امیرعباس دست روی کمرش می‌گذارد و او را به سمت یکی از چند دری که در سالن بزرگ بود هدایت کرد، و در را باز کرد. اتاق بزرگی بود که در آن یک میز بزرگ و صندلی و یک کتاب‌خانه و چند تابلو و وسیله دیگر بود که نمی‌دانست چه هستند. نمای پشت میز سراسر شیشه بود و از آن جا ساختمان‌ها و خیابان‌های اطراف قابل دید بود، با شگفتی و تعجب به اتاق نگاه کرد روی دیوار کناری میز یک تابلوی آزمایشگاهی خورده بود.

- امیرعباس این...

از پشت در آغوش امیرعباس فرو رفت.

- این جا محل کار یه خانم نخبه‌ای هست که قراره کم‌کم مجهز بشه.

بهت و تعجب برای یک ثانیه‌اش بود، ناباور به میز  
مقابلش نگاه می‌کرد و حرف امیرعباس در سرش اگو  
می‌شد.

- چی گفتی؟ این... یعنی چی؟

در آغوش امیرعباس چرخید و به چشمان خندان  
نگاه کرد.

- امیرعباس؟

- جانم؟

تن صدای مردانه‌اش که کنار گوشش زمزمه کرده شور  
شیرینی را به وجودش تزریق کرد.

- تو چی کار کردی؟

#پارت 205

#جنجال

امیرعباس از اوی مبهوت و شگفت زده فاصله گرفته به طرف میز رفت، از جیب کتش کلیدی بیرون کشید و قفل کشوی میز را باز کرد. ثانیه‌ای بعد با پاکتی که در دستش بود به ثمینا نزدیک شد، پاکت را به دستش داد و با ابرو اشاره زد.

- بازش کن.

مردد پاکت را باز کرده و محتوای آن را بیرون کشید، یک سند تک برگی بود. نگاهی به امیرعباس کرد و شروع به خواندن سند کرد، نام خودش را که به عنوان مالک دید نتوانست هیجانش را کنترل کند و جیغ زد.

- وای امیرعباس!

مرد مهربانش چه کرده بود؟ یعنی این واحد برای او بود؟ کلید را که با دستش داد هنوز هم ناباور بود.

- مبارکت باشه خانم دکتر.

اشک در چشمانش حلقه زده بود نمی دانست چه بگوید، حالا با دید دیگری به اطرافش نگاه کرده و خیال پردازی می کرد. بخشی از رویایش را امیرعباس محقق کرده بود و از خوشی در پوست خودش نمی گنجید.

- من... من نمی دونم چی بگم، اصلا انتظارش رو نداشتم.

- تا زمانی که مدرک دکتر رو بگیری و مجوز کار بگیری از وزارت بهداشت کم کم تجهیزات لازم رو هم

می خریم و هر جور که دوست داشته باشی این جا رو  
دکور می کنیم.

- بذار من یکی یکی کارهات و هضم کنم، من هنوزم  
باورم نشده و تو از رویاهای من حرف می زنی؟ اصلا از  
کجا فهمیدی که من می خوام آزمایشگاه داروسازی  
بزنم؟

ابرویی برایش بالا انداخت و دست به جیب برد.

- خواهر زن جان قلب رسوند، من نمی تونم با  
کلیشه ها سروکله بزنم یعنی بدم نیستما سورپرایز بود  
مثلا.

دیگر دست خودش را نبود که خود را به آغوش  
امیرعباس انداخت، دست دور گردنش حلقه کرد.



- هر دفعه یه جویری سورپرایزم می کنی که زبونم قفل می شه حتی چه برسه به این که بخوام کاری بکنم.  
دست امیرعباس دور کمرش می پیچد.

- چی کار کنی مثلاً؟

- یه کاری که جبران بشه این همه خوب بودنت.  
بوسه ای روی گردنش می نشیند.

- بودن تو خودش جبرانه، در جریان باش خانم نخبه.  
خندید و سرخوش و رها، در نقطه ای از زندگی ایستاده بود که پیش خود اعتراف می کرد که چه خوب که آن اتفاقات را از سر گذرانده بود که به این جا برسد. میان همین حصار بودن به دنیا می ارزید، همین گرما کافی بود که تمام سرمای زمستانی که زندگی اش را دربرگرفته بود را از یاد ببرد. خودش را بیشتر در

آغوش امیرعباس جای داده و در دل شکر کرد که این  
نقطه امن را دارد. خدا معامله‌ی عجیبی با او کرده بود  
در مقابل یک امتحان سخت چنین عشقی در دستانش  
گذاشته بود. به او بود تا ابد حبس بودن در میان  
بازوانش را خواستار بود، گرم شدن میان آتش  
خواستن هر دویشان را می‌خواست.

گوشه‌اش از سالن ایستاده بود و با فرهاد و فرید و  
رسول ایستاده بود و به حرفای مضحک آن‌ها گوش  
می‌داد.

- یعنی واقعا من زنده‌ام؟ یکی بزنه تو گوشم من خواب  
و فلان نباشم.

چشم غره‌ای می‌رود به او و بطری آب را سر کشید.  
- ببند.

رسول هم ادامه حرف او را می گیرد.

- راست می گه دیگه ببند اگر نه یه جووری برات می بنده  
که حرف زدنت یادت بره.

فرید با دو انگشت ادای بستن زیپ روی دهانش را  
درآورد.

#پارت 206

#جنجال

- من لال شدم داداش شما امر بفرما.

خنده آرامی کرد و با تاسف نگاهش را از او گرفت.

- راستی چه خبر از پرونده او مرتیکه؟

رسول پره‌ای پرتقال در دهان گذاشت.

- دقیقا کدوم مرتیکه رو می‌گی؟

با اخم و استفهام به او نگاه کرد.

- یعنی چی؟

رسول سر کج می‌کند و دو انگشتش را بالا می‌آورد.

- مزاحم افرا خانم یا مزاحم زن داداشمون؟

به کل پسرک مزاحم را از یاد برده بود.

- هر دوشون.

- اون پسره که یک سال حبس برایش بریدن، او یکی

هم فعلا بازداشتگاهه که تا تکلیفش مشخص بشه.

- خوبه.

با نزدیک آمدن حاج احمد حرفشان را قطع کردند.

- جانم حاجی؟

- مادرت زنگ زد گفت براتون تو اتاق جدا میز شام آماده کرده برو بالا.

- چشم امر امر شیرین بانوی شماست.

حاج احمد آرام و متین خندید.

- برو پسرم چشمت بی بلا.

رو به دوستانش سری تکان داد و خواست که از خود پذیرایی کنند و به طرف پله‌هایی که در انتهای قسمت مردانه بوده طبقه‌ی بالا و اتاقی که ظاهراً اتاق عقد به حساب می‌آمد رفت. برای امشب سالن کوچکی برای یک مهمانی خانوادگی کوچک گرفته بودند، شیرین بانو گفته بود حداقل در یک حد باید مراسمی داشته باشند. با راهنمای خدمه سالن که منتظرش بود وارد اتاق شد،

ثمینا روی مبل سلطنتی نشسته بود و کفش‌های پاشنه‌دارش را از پا درآورده بود. با ورود امیرعباس لبخند خسته‌ای زد.

– پاهام نابود شد، مگه افرا و ثنا گذاشتن من بشینم. کنارش رو مبل نشست و دست دور شانهاش انداخت، به پشتی مبل تکیه داد و ثمینا را هم به آغوشش دعوت کرد.

– در این مورد من حرفی ندارم چون به نفع من عمل کردن.

ثمینا مشتی به سینه‌اش کوبید.

– بدجنس.

– بدجنس منم یا تو که همچین هنرایی تو خودت داری  
رو نمی‌کنی؟

به آنی صورت دخترکش سرخ شده و صورت در سینه او مخفی می کند، باید از ثنا و افرا برای نقشه شیطنت بارشان برای رقصاندن ثمینا تشکر می کرد. دیدن حرکات دلبرانه اش و آن ریز ریز تکان خوردنش در آن لباسی که اندام زیبایش را با سخاوت تمام به نمایش گذاشته بود به مزاجش خوش آمده بود. محو آن همه زیبایی شده بود و مردانه دست و دلش لرزیده بود برایش، تمامش بوسیدن و به آغوش کشیدنش را طلب می کرد وقتی می چرخید و دامن پفدارش را به دست می گرفت. فشاری به شانهاش وارد کرد و مجبورش کرد به صورتش نگاه کند.

- دارم فکر می کنم چه خوب که افسون لباس رو برات خریده، هر چند وقت یکبار پیوشیش بد نمی شه.

- زیادی خوش خوشانت نمی شه؟

#پارت 207

#جنگال

- نه اصلا اتفاقا با ارفاق می گم هر چند وقت یکبار، به من بود می گفتم هر شب.

خواست بوسه ای بر لبان از هم باز مانده اش بزند که ضربه ای به در خورده و خدمه با چرخ می که در آن ظرف های غذا بود وارد شدند، حرصی و زیر لب غرزد.  
- چه وقت اومدن بود. @Vip Roman.

---



با انگشت پای پلکش کشید تا باقی آثار خیزی و اشک‌هایی که بازور کنترلشان کرده بود را پاک کند. از همین لحظه‌ای که از آغوش پدر و مادرش جدا شده بود و دست در دست امیرعباس وارد ساختمان شدند دلتنگی پا روی خرخره‌اش گذاشته بود. عمیقا به خانواده‌اش وابسته بود اما پدر و مادرش جوری آن‌ها را تربیت کرده بودند که بتوانند در جامعه مستقل باشند. همیشه خودش را حفظ می‌کرد اما اشک‌هایی که امشب دست از سرش برنمی‌داشتند و قلبی که مالا مال غم شده بود خلاف تفکرش را ثابت می‌کرد. بینی‌اش را بالا کشید و آه کشید.

– از همین حالا؟

نگاه پرسشگرش را به امیرعباس دوخت.

- چی؟

امیرعباس دستش را گرفته و بوسه‌ای روی موهای بیرون آمده از زیر شنل زد.

- یه جوری آه کشیدی گفتم منصرف شدی.

تنها دلگرمی این روزهایش که دردهای عمیقش را پشت درهای بسته محبت می گذاشت، همین مرد و حامی اش بود.

- احساس کردم خیلی دلم براشون تنگ می شه.

ثمینا به شانهای امیرعباس تکیه داد، امیرعباس زیر گوشش زمزمه کرد.

- اگر قول بدم ندارم دلتنگی بکشی و تنهات ندارم چی بازم آه می کشی؟

لبهایش کش آمدند، او بلد بود پای قولهایش بماند.

- من به تو و قول‌هاات ایمان دارم.

با باز شدن در آسانسور پیاده شدند و جلوی دری که پشت مرزهای آن حریم امنی برای آغاز یک سرنوشت مشترک برای عاشقانه‌هایشان بود ایستادند.

امیرعباس در را باز کرد و کنار ایستاد تا او وارد شود، وارد خانه شد و به شمع‌هایی که گوشه و کنار خانه

روشن بود فضا را از تاریکی مطلق در آورده بود و

هارمونی خاصی به فضا بخشیده بود. کفشش را از پا

کند و پا به مسیری گذاشت که تا اتاق خوابشان با

گل‌های سرخ و صورتی فرش شده بود. امشب از تک

تک لحظاتی که سپری کرده بودند لذت برده بود، هم

عروسی داشتند هم کسی نبود که با نگاه سنگین و

پچ‌پچ‌های درگوشی اعصابمان را خورد کند. در اتاق را

باز کرد و میان چهارچوب در ایستاد و به اتاق تزئین

شده نگاه کرد، روی تختشان پر از شاخه‌های گل و  
 شمع و بادکنک بود. روی زمین هم با تور و ساتن و  
 گلبرگ‌های ریز پر کرده بودند، هم زمان چند حس  
 متفاوت احاطه‌اش کرده بودند. خجالت می کشید و  
 هیجان زده هم بود، در اتاق با دخترانگی‌ها و دنیای  
 انفرادی‌اش خداحافظی می کرد و میان بازوهای  
 امیرعباس پیچ و تاب می خورد. در این اتاق مردی را به  
 حریمش راه می داد و شرم سرتاپایش را فرا می گرفت  
 وقتی به آن چه بینشان رخ می داد فکر می کرد. دستی  
 دور شکمش حلقه شد و سری روی شانهاش قرار  
 گرفت، حرم نفس‌های گرم و آرامش پوست گردنش را  
 نوازش می داد.

- چرا نرفتی تو؟

بی اختیار خودش را در آغوش امیرعباس جمع کرد و  
گفت:

- منتظر تو بودم.

لب گزید وقتی امیرعباس گردنش را بوسید.

- دلبرک.

#پارت 208

#جنجال

با هدایت امیرعباس وارد اتاق شد، وقتی در بسته شد  
و امیرعباس میان تاریک و روشن اتاق با طمانینه به او  
نزدیک شد ضربان قلبش طوری تند شده بود که حس

می کرد صدای کوبش هایش در اتاق طنین انداخته.  
دست امیرعباس دور کمرش پیچید و روی بندهای  
لباسش نشست و همزمان سر میان موهایش برد.

- حقش نیست الان تقاص همه‌ی دلبری‌های توی  
تالار رو ازت بگیرم؟

اولین گره را باز کرد و ثمینا لب‌گزید از هیجانی که به  
قلبش سرایت کرده بود.

- نمی‌گی اون جوری عشوه میومدی با من و قلبم چه  
کردی؟

گره دوم و سوم هم باز شدند.

- امیرعباس!

- جانم؟

کلمات را گم کرده بود و زبانش نمی چرخید که چیزی بگوید، سکوت کرد و خودش را به دست او سپرد.  
 - می دونی چه قدر برام عزیزی؟ جایگاهتو می دونی که.  
 سرش را ریز تکان داد.  
 - نه.

هرچه قدر هم که می دانست باز هم دلش شنیدنش را می خواست، امیرعباس او را از آغوش خود جدا کرد و دستش را گرفت و روی قلب خود گذاشت.  
 - جای تو تا ابد همین جاست و بدون تو خودِ جونمی.  
 زمزمه های آرامش روح و جسمش را با هم لرزاند، فاصله میان صورت هایشان به اندازه یک نفس بود و این بار او بود که بی نفسی را ترجیح داد. بوسید و بوسیده شد تا جایی که نفسش میان سینه اش حبس و

هر دو کم آوردند و این آغاز نوازش‌ها و بوسه‌هایی بود که امیرعباس نثارش می‌کرد. حرکات آرام و پرعطش امیرعباس و جوری که عاشقانه او را می‌پرستید ثمینا را با زنانه‌هایش دست‌به‌دست هم کرد. شبشان را به بهترین شکل ممکن کنار هم سپری کرده بودند و فارغ از همه چیز در آغوش هم به خواب رفتند.

---

ملافه را روی تن ثمینا مرتب کرد و بی‌صدا از تخت پایین آمد که دخترک دلبرش را بیدار نکند. نگرانش بود و نمی‌دانست چه باید بکند، روی این که از کسی هم پرسد نداشت. وقتی ثمینا به خواب رفت در اینترنت مطالبی را خوانده بود اما دلش راضی نبود. باید به محض این که بیدار می‌شد او را دکتر می‌برد، به طرف سرویس جمع و جوری که در اتاق بود رفت و زیر دوش ایستاد. آب را باز کرد و اجازه داد روی تنش



به حرکت دربیایند، تنها سه ساعت توانسته بود پلک روی هم گذاشته و بخوابد. ترجیح داد به جای ماندن در تخت و بیدار کردن ثمینا دوشی گرفته و بعد نمازش را بخواند. نمازش را خواند هنوز یک ساعتی به طلوع آفتاب مانده بود لباس عروس ثمینا هنوز کنار تخت روی زمین بود، آن را برداشت و روی کاناپه جمع و جور گوشه اتاق گذاشت. در این لباس حسابی بر روح و روان او با دلبری‌هایش تاخته بود، حتی وقتی که در قسمت مردانه بود تمام هوش و حواسش پیش او بود طوری که فرید رسول برایش دست گرفته مدام سر به سرش می‌گذاشتند. لبخند نیم‌بندی زده و با برداشتن تسبیح شاه‌مقصود از کشویی که به وسایل او اختصاص داشت از اتاق بیرون رفت. هوا سرد بود اما میل عجیبی او را به سمت تراس کوچکی که با چند میز و صندلی

کوچک و گلدان‌های سنگی فضایی برای خلوت‌های گاه و بی‌گاهشان شده بود داشت. روی یکی از صندلی‌ها نشست و سیاه شب که روی به روشنی می‌رفت را به تماشا نشست، تسبیح را بین انگشتانش می‌چرخاند و با لمس هر دانه حسرتی به دل می‌کشد. امشب جای دو نفر برایش خالی بود، پدر و مادرش... ندیده بودشان اما دلش می‌خواستشان، دل بود دیگر گاهی حریف خواسته‌هایش نمی‌شدی. امشب حاج احمد از پدرانہ خرج کردن هیچ کم نگذاشته بود، از همان زمانی که در خانه پدری حاج احمد مورد هجوم واقعیت‌ها قرار گرفت تا به امروز عزیزتر هم بود که اندکی از محبت شیرین و حاج احمد کم نشده بود.

#پارت 209

#جنجال

پدرانگی را آن جا در حقش تمام کرد که دست  
عروسیش را دست او گذاشته و شانهاش را پدرانه  
بوسیده بود و گفته بود.

« - عاقبت بخیر بشید باباجان، عروسم امیرعباس من  
لایقه خوشبختیه من تضمین می دم که حاضره دنیا رو  
به پات بریزه تو هم عاشقش باش اینو بهم تضمین  
می دی؟»

صدای ثمینا در گوشش بود.

« - تضمینی بالاتر از قلبم؟»

« - خدا برای هم حفظتون کنه.»

تسبیح را میان مشتش فشرد و به آغوش حاج احمد و اشک‌های شیرین فکر کرد، بی‌انصافی در حق آن‌ها یعنی ته حماقت و نامردی و امیرعباس جانش را برای آن‌ها می‌داد. در افکار خودش قوطه‌ور بود که دستی دور شانهاش حلقه شد، لبخندی زد و دست را نوازش کرد.

– بیدارت کردم؟

– هوم نه، خودم بیدار شدم.

صدای دخترکش خوابالود بود، با یادآوری شبی که گذرانده بودند و حال ثمینا سریع از جا بلند شد و رو به روی فرشته کوچکش ایستاد. بندهای روپوش لباس خواب نازکش را بهم نزدیک کرد و نگاهش را از تن و اندام خوش‌تراشش گرفت.

- چرا از جات بلند شدی؟ با این لباس نازکم پاشده تو این سرما اومده تو تراس.

او را به داخل و اتاق خوابشان هدایت کرد و مجبورش کرد روی تخت دراز بکشد.

- بخواب، درد که نداری؟ می خوای برات مسکن بیارم؟  
بریم دکتر؟

- خوبم.

صدایش ضعیف بود چون که صورتش را در بالشت فرو برده بود تا امیرعباس لپهای گل انداخته اش را نبیند.  
لبه تخت نشست و صورت ثمینا را به سوی خودش برگرداند.

- از کی خجالت می کشی؟ از کسی که جابه جای بدنت رو مهر کرده؟

لب‌هایش را که به زیر دندان کشید امیرعباس  
 نتوانست با هوس بوسیدنش مقابله کند، روی تنش خم  
 شد و لب‌هایش را شکار کرد. با حس نفس زدن و کم  
 آوردن ثمینا عیارغم میل باطنی‌اش عقب کشیده و  
 پیشانی به پیشانی‌اش نهاد.

– خوشمزه.

گونه‌هایش هنوز هم داغ و سرخ بودند، امیرعباس بعد  
 از یک هم‌آغوشی پر تب و تاب تن او را محکم به تن  
 خود قفل کرده بود، اجازه نداد حتی کوچک‌ترین  
 فاصله‌ای بگیرد. دستان قوی‌اش کمر او را ماساژ می‌داد  
 اندکی درد داشت اما نه به اندازه‌ای که خوشی با هم  
 بودنشان را با استرس و نگرانی دادن به امیرعباس  
 کم‌رنگ کند.

- مطمئنی نیاز نیست بریم دکتر؟

مثل این که این مرد قصد داشت حسابی او را خجالت زده کند، در آغوشش کمی جابه جا شد و ریز زمزمه کرد.

- نه خوبم.

حقیقتا با تمام خستگی‌ای که از این یک ماه مخصوصا دو روز گذشته داشت اما خوابش نمی‌آمد، خورشید طلوع کرده و آسمان روشن بود. دست روی سینه امیرعباس گذاشت و سعی کرد فاصله بگیرد، هنوز اطرافشان بهم ریخته بود و او دوش نگرفته بود.

- کجا؟

- اوووم، برم دوش بگیرم.

بوسه‌ای روی پیشانی‌اش زده و بلند شد.

#پارت 210

#جنجال

- برو تا من یه چیزی حاضر کنم بخوری بهت یه مسکن بدم.

سر به زیر و آرام از تخت جدا شد و خود را داخل سرویس انداخت، دست روی گونه‌های تبادارش گذاشت و به تصویر خودش در آینه لبخند زد. خودش را زیر دوش آب خنک انداخت می‌دانست برای بدن و هورمون‌های تازه تغییر کرده‌اش ضرر دارد اما، تنش در کوره‌ی آتش می‌سوخت گویی که این‌طور حرارت از تنش ساطع می‌شد. لرز که به تنش افتاد آب را گرم



کرد و بعد از شستش موهایش برای رهایی از تافت و  
 ژلی که آرایشگر زده بود، با پوشیدن حوله تن پوش از  
 سرویس بیرون رفت. اتاق مرتب شده بود و دیگر  
 خبری از شلوغی نبود، امیرعباس که در اتاق ندید  
 حدس زد در آشپزخانه باشد سریع لباسی پوشید و  
 بی خیال موهای خیس و فرخورده اش از اتاق بیرون  
 رفت. صدای آهسته صحبت کردن دو نفر او را به  
 آشپزخانه کشاند، با عبور از راهروی اتاق ها شیرین بانو  
 را در حال آماده کرده میز کوچک آشپزخانه دید. اصلا در  
 یادش نبود که رسم است مادر داماد صبحانه بیاورد،  
 کمی خجالت می کشید اما آن را پس زد و با روی باز به  
 آن ها پیوست.

- مزاحم خلوت مادر پسری تون نیستم؟

نگاه‌ها را با این حرف متوجه خود کرد و وقتی وارد آشپزخانه شد تازه افرا را دید که گوشه‌ای روی زمین نشسته و دور لب‌هایش کاکائویی بود. ظرف نوتلایی در دست داشت گویای همه چیز بود لبخندی به چهره‌اش که شبیه بچه‌ها شده بود زد.

- سلام دخترم بیا بشین.

روی میز پر بود از انواع مختلف مربا و عسل و حلوا، یک ظرف بزرگ کاجی که با مغزهای آسیاب شده تزیین شده بود روی میز بود. با حیرت به آن همه خوراکی که شیرین بانو حاضر کرده بود نگاه کرد.

- چه قدر زحمت کشیدین.

صندلی را عقب کشید و کنار امیرعباس نشست،  
 شیرین بانو لیوانی شیر و لیوانی آب پرتغال جلوی  
 دستش گذاشت صدایش را پایین آورده و گفت:  
 - بخور رنگ پریده، اگر خوب نشدی برید دکتر.

مثل این که قرار بود امروزش دائما با گونه‌های سرخ  
 مقابل همه ظاهر شود، جالب‌تر از همه خونسری و  
 بی‌خیالی امیرعباس بود اصلا ذره‌ای شرم و حیا  
 نداشت. حتی کاسه‌ای هم از کاجی پر کرده جلوی  
 دست تمینا گذاشت.

- اول از این بخور.

رسما هیچ ابرویی برایش نماند، به هر طریقی بود  
 صبحانه‌اش را تمام کرد و چه خوب که شیرین به بهانه  
 غذا درست کردن برای شب و مهمانی پا گشای آن‌ها

رفت و افرا را هم کشان کشان با خورد برد. در نهایت با هم تنها شدند و تا شب وقت داشت یک دل سیر از حرکت سرانگشتان امیرعباس روی موهایش لذت ببرد.

کنار حاج احمد و پدر ثمینا نشسته و به بحث‌های سیاسی آن‌ها گوش می‌داد، تمام حواسش اما به ثمینا بود. این که چه طور باید به او می‌گفت نمی‌تواند او را به ماه عسل ببرد، یا حتی ماموریت جدیدش و خطرهایش را، اصلا صلاح بود که چنین چیزی را بگوید یا نه؟ از فردا باید کارش را شروع می‌کرد و تمام هم و غمش ثمینا بود، هر چند که به زودی هم زمان با شروع ترم جدید مجدداً به دانشگاه برمی‌گشت و سرش کمی با درس و دانشگاه گرم می‌شد ولی بالاخره که باید می‌گفت و همین گفتن سخت بود. گویا دخترکش

سنگینی نگاهش را حس کرده بود که سر بلند کرده و به سوی او چشمکی زد و دوباره گرم حرف زدن با افسون شد، معلوم نبود چه در گوشش پیچ می کرد که رنگ می داد و رنگ می گرفت. صدای زنگ آیفون که بلند شد برای باز کردن در پیش قدم شد، به گمانش سید هاشم بود چون حاج احمد او را هم برای امشب دعوت کرده بود البته اگر می آمد. برخلاف تصورش تصویر سرهنگ مجد را در آیفون دید، از همان فاصله هم برافروختگی در چهره اش هویدا بود.

- قربان؟

- همین الان بیا پایین باید باهات حرف بزنم.

#پارت 211

## #جنجال

گوشی آیفون را سرجایش گذاشت و با گفتن زود برمی‌گردمی از خانه بیرون زد، کنجکاو بود بداند چه چیزی سرهنگ مجد را به در خانه‌شان کشانده بود. کاری که از او بعید بود، معمولاً هر وقت که کار فوری‌ای با امیرعباس داشت با پیامی او را به یکی از خانه‌های امن سازمان دعوت می‌کرد. در کوچه را که باز کرد سرهنگ دست به کمر زده جلوی در قدم می‌زد، عصبانیت از همه‌ی شمایلش پیدا بود.

- سرهنگ.

تا او را به نام خواند سرهنگ مجد با چالاکی سمت او خیز برداشت.

- پسرہ احمق معلوم هست داری چی کار می کنی؟

یقہاش را گرفته و او را به سینه دیوار کوبید.

- جواب منو بده چه غلطی داری می کنی.

سعی داشت صدایش کنترل شده باشد اما باز هم

صدایش در کوچه پیچید، نمی دانست چه چیزی تا این

حد او را خشمگین کرده برای همین گیج بود.

- چی شده؟

- تازه می پرسه چی شده.

امیرعباس را بار دیگر به دیوار کوبیده بعد یقہاش را

رها می کند.

- چیزایی که سرهنگ احمدزاده گفت یعنی چی؟

وقتی سرهنگ احمدزاده همه چیز را گفته بود جایی  
برای انکار نبود.

- خودتون که همه چیز رو می دونید.

سرهنگ از سر عصبانیت دستی رو گردنش کشید.

- که خودم می دونم دیگه، من چی می دونم پسررر؟

- سرهنگ..

میان کلامش می پرد و با فریاد صدایش را می برد.

- ساکت شو امیرعباس، ساکت شو که از دستت خیلی

شکارم فقط خوب گوش کن بین چی می گم می ری

پیش سرهنگ احمدزاده و می گی از همکاری باهاتش

منصرف شدی.

با تحیر به سرهنگ مجد نگاه کرد، کاری که از

امیرعباس می خواست نشدنی بود.



- من نمی‌تونم این کار رو بکنم.

- من نگفتم می‌تونی یا نمی‌تونی کاری که گفتم  
می‌کنی.

اولین بار بود که برخلاف تمام این مدت چشمش را  
روی خوبی‌های این مرد می‌بست اما چاره‌ای نداشت،  
او تحقیقاتش را خیلی وقت است که شروع کرده و  
حالا به خواست خودش پا بند شده. تنها فهمیدن دو  
مورد از کثافت‌کاری‌های آن‌ها کافی بود تا او بخواهد تا  
ته این راه را برود.

- من می‌خوام این پرونده رو به ثمر برسونم به هر  
قیمتی که شده.

سرهنگ با خشم تخت سینه او کوبید و هولش داد.

- به چه قیمتی؟ به قیمت از دست دادن جونت؟ به  
 قیمت تنها گذاشتن زن جوونت؟ داری با دم شیر بازی  
 می کنی بچه، برات مرخصی رد می کنم بهتره یه مدت از  
 کار دور باشی و عرصه رو برای تازه واردها خالی کنی.  
 چشمانش را بست و ثانیه‌ای مکث کرد راضی کردن  
 سرهنگ مجد کار سخت و تا حدودی غیر ممکن بود،  
 تنها راه چاره‌اش مجادله به روش خودش بود.  
 - اتفاقا خوب می شه مرخصی داشته باشم و کار ستاد  
 نباشه زودتر به نتیجه می رسم.  
 گفت و نگاه مصمم و جدی اش را به مافوقش دوخت،  
 سرهنگ مجد ناامیدانه تلاش می کرد.

#پارت 212

## #جنجال

- نکن امیرعباس خطرناکه این آدمای به ظاهر خوب  
کارای زیادی از شون برمیاد، نمی‌خوام با درافتادن با  
این آدمای جونت به خطر بیوفته.

قبل از قبول کردن پرونده به همه این‌ها فکر کرده بود  
اما مگر او یک مامور پلیس نبود، خیلی قبل‌تر از این‌ها  
باید به ترس از دادن جانش فکر می‌کرد نه حالا که  
دقیقا وسط راهی که انتخاب کرده بود ایستاده.

- سرهنگ هیچ وقتی دیدی تو عملیات‌ها و پرونده‌هایی  
که دست گرفتم به فکر جونم باشم؟

- امیرعباس این قدر لجبازی نکن.

دست در جیب‌هایش فرو برد.

- لجبازی نیست قربان، همین آدمایی که داری من رو  
از خطرناک بودنشون می ترسونی برای همه مردم خطر  
دارن. سرهنگ

" بسم الله " اول همه درسا و آموزشایی که بهم دادی  
همین مردم بودن، همینا که گفتی خانواده و ناموس  
خودم بدونمشون.

- همه این حرفا رو من زدم، ولی الان وقت سرشاخ  
شدن با اینا نیست بعد از پرونده مودت و رو شدن  
دست سلیمی یه عالمه چشم روته اگر بهت شک کنن  
امان نمی دن.

قرص و محکم سر حرفش ایستاده بود، دلیلی نمی دید  
پا پس بکشد.

- تصمیم عوض نمی شه سرهنگ.

سرهنگ برای آخرین بار هم تیری در تاریکی پرتاب کرد بلکه او را از خر شیطان پیاده کند.

- چی کار کنم که دست برداری از این لجاجت؟

- به جای منصرف کردنم کنارم باشید قربان.

در آخر این سرهنگ بود که ناامیدانه و ناراحت به خاطر بی نتیجه ماندن تلاش هایش از آن جا دور شد.

به گوش هایش اعتماد نداشت چه برسد به

شنیده هایش، امیرعباس می خواست با خودشان چه

کند، با زندگی نوپای شان با آرزوهایی که ثمینا در

خیالش با او تصور کرده بود. دست و دلش لرزیده بود

اما این بار از ترس، ممکن بود جانش به خطر بیوفتد باز

هم مصرانه تصمیم داشت راهش را ادامه دهد. اصلا به

او و حال خرابش و ترسی که فکر از دست دادن او به

جانس انداخته بود اهمیتی می داد. از همان لحظه که  
 سرهنگ مجد را از پنجره آشپزخانه دیده بود،  
 دلشوره‌ای عجیب به همی وجودش رخنه کرد.  
 حالتشان از همان فاصله هم معلوم بود که طبیعی  
 نیست، برکنجکاوی اش نتوانسته بود غلبه کند و پای  
 آیفون رفته بود. ای کاش که کنجکاوی نمی کرد  
 بی خبری را ترجیح می داد، وقتی امیرعباس به سمت  
 ساختمان برگشت متوجه شد که کسی به حرف‌هایش  
 گوش می دهد چرا که چند ثانیه به آیفون خیره شد.  
 گوشی را سرجایش گذاشت و به افرا اشاره داد که چند  
 دقیقه‌ای به خانه خودشان می رود، اگر می ماند  
 نمی توانست خوددار باشد. از پله‌ها بالا رفت و خود را  
 داخل خانه انداخت چند ثانیه‌ای به در تکیه داد تا  
 نفس‌هایش آرام شوند اما برعکس با یادآوری خطری

که امیرعباس را تهدید می کند حرکت قفسه سینه اش تندتر شد. به آشپزخانه رفت و لیوانی را از آب پر کرد و سر کشید، اصلا توان کنترل استرس و ترسش را نداشت. زمان اندکی بین صدای باز و بسته شدن در و ظاهر شدن امیرعباس در سالن خانه رو به روی او سپری شد.

- خوبی؟

خوب؟ نام این حال را هر چیزی می توانست بگذارد الا خوب، جوابی نداد. امیرعباس فاصله شان را با قدم های آرامش از بین برد و بازوی او را بین حصار دستانش گرفت.

- چه قدر از حرفامونو شنیدی خانم موشه.

این که سعی داشت تا تلطیف فضا موج منفی اطرافشان را کم کند خوب بود حداقل روحیه مان را خوب می کرد.  
- تقریباً همیشه رو.

- چه اعترافم می کنه، بذار چک اول رو بزخم حداقل.

#پارت 213

#جنجال

می خواست از حرکت انگشتان امیرعباس لذت برده و آرام شود اما نمی شد، افکار بهم ریخته اش شبیه موج های خروشان درسرش این طرف و آن طرف می شدند و ثمینا در آن لحظه فقط گوشه ای ساکن شدن این موج ها را می خواست.



- امیرعباس!

دست امیرعباس روی گونه‌اش نشست.

- جانم!

- داری چی کار می‌کنی؟

ترس لانه کرده در نگاهش را قطعاً می‌دید.

- الان وقتش نیست خب! بعداً حرف می‌زنیم.

امیرعباس دست او را گرفت تا پایین بروند اما ثمینا

دستش را پس کشید.

- اگر خودم نمی‌شنیدم بهم می‌گفتی؟

اخم‌های امیرعباس درهم رفت.

- من چیز پنهانی از تو ندارم و نخواهم داشت.

خب به مرد مغرورش برخورد کرده بود، چاره‌ای نشد خب او هم دلش گرفته و ته دلش ترس مثل ابر سیاهی سایه انداخته بود.

- بین این همه آدم چرا تو؟

باز هم دستش را گرفت.

- شیرین داشت سفره شام مینداخت.

یک قطره اشک با سماجت از چشمش پایین ریخت.

- امیرعباس سرهنگ گفت جونت در خطر.

چشمانش که بارانی شد، امیرعباس از دستش گرفته و محکم او را به آغوشش کشید.

- نباید این جور می فهمیدی که بترسی، شاید خطر

داشته باشه اما مگه من تو رو از وسط یکی از همین

خطرها بیرون نکشیدم؟

ناخودآگاه حرفی که به ذهنش رسید را به زبان آورد،  
چه می‌گویند حسادت زنانه؟

- لازم نکرده بری کسی رو از خطر بکشی بیرون.

امیرعباس چند ثانیه مبهوت او را نگریست بعد چنان  
بلند و به قهقهه خندید که ثمینا را هم به خندیدن وا  
داشت.

- یه لحظه گفتم این دختر چی داره می‌گه، آخه حسود  
خانم.

حالا آرام‌تر بود و می‌توانست خودش را حفظ کند،  
حداقل تا وقتی که امیرعباس خودش بخواهد همه چیز  
را برایش تعریف کند. پایین که رفتند همه منتظر آن‌ها  
بودند غیب شدن ناگهانی‌شان برای همه تعجب  
برانگیز بود ولی کسی چیزی به رویشان نیاورد. شام

مهمانی پاگشا را خوردند به غیر از اضطرابی که در  
دلش حس می کرد شب خوبی را گذرانده بودند و این  
را مرهون مهربانی و استقبال خانواده امیرعباس از  
خانواده اش بود. پدرش قبل از این که خداحافظی کرده  
برود کنار گوشش جمله ای زمزمه کرده بود.

« - هر بار اتفاقی میوفته که من بیشتر به سپردنت به  
دستای امن این پسر مطمئن بشم، خیالم راحت تو این  
خونه و خانواده جای دخترم امن و دلش گرمه.  
خوشبخت باش.»

---

نفس های منظم شده ی ثمینا نشان می داد که بالاخره  
خوابش برده، سرش را از روی سینه اش جدا کرد و  
روی بالشت گذاشت. موهای آشفته اش را از روی  
صورتش کنار زد، هنوز یک شب از عروسی شان

نگذشته بود و ثمینا با شنیدن حرف‌های او و سرهنگ  
اعصابش بهم ریخته بود. با این که سعی می‌کرد  
خودش را آرام نشان دهد باز هم ته چشمانش ترسی  
بود که هر کس دقت می‌کرد متوجه آن می‌شد.

#پارت 214

#جنجال

وقتی روشنی چراغ آیفون را در کوچه دیده بود خیال  
می‌کرد باز افرا فضولی‌اش گل کرده، ولی وقتی بالا  
رفته تا یک درس حسابی به او بدهد با نبودن ثمینا  
شک کرد که شاید او صدایشان را شنیده. وقتی افرا  
گفت ثمینا به خانه خودشان رفته دیگر شکش به

یقین تبدیل شد، وقتی در آشپزخانه آن طور پریشان دیدش بر خود لعنت فرستاد. نباید این طور می فهمید مخصوصا امشب، حالا امیرعباس هر دلیل و برهانی بیاورد در ظاهر او را قانع کرده و ترسی که در نگاهش دیده بود در دلش می ماند.

صبح بعد از این که یادداشتی برای ثمینا گذاشت از خانه بیرون رفت، قبل از رفتن به ستاد باید سرهنگ احمدزاده را می دید. به محلی که قرار بود هر وقت خواستند همدیگر را ببینند به آن جا بیایند رفت و پیامی هم برای سرهنگ فرستاد.

« - چایی حاضره با هم صبحانه بخوریم.»

بعد از ارسال پیام خط مخفی ای که سرهنگ در اختیارش قرار داده بود را از دسترس خارج کرد. نیم

ساعت بعد وقتی داشت چایی را درون فنجان‌هایی که آماده کرده بود سرازیر می‌کرد سرهنگ هم رسید.

- اول صبحی چی شده که به جای این که پیش زنت باشی این جایی؟

اخم‌هایش را درهم کشید.

- گفتید هیچ کس غیر از من و شما در جریان ماموریت نیست، سرهنگ مجد از کجا فهمیده؟

سرهنگ با همان استایل همیشگی‌اش مقابلش ایستاد و گفت:

- من بهش گفتم.

تک خنده مبهوتی کرد.

- اگر قرار به گفتن بود چرا نداشتین خودم بگم؟

- سرهنگ فنجانی را برداشت و پشت میز نشست.
- خبر رسید برای یه پرونده جدید تو رو در نظر گرفته، بهش گفتم از اون ماموریت حذف کنه.
- نیشخندی زد و سرش را متاسف تکان داد.
- اتفاقا برعکس دیشب اومده بود دمِ خونه اصرار داشت از شما و ماموریتی که بهم دادید دوری کنم.
- به خودمم همین رو گفت.
- اخم‌های امیرعباس از ناراحتی در هم شد.
- سرهنگ مجد حق پدری به گردنم داره، می‌دونید که محاله بخوام ناراحتش کنم.
- آروم باش پسر، بشین چاییت رو بخور راضی کردن سرهنگ مجد با من احتمال زیاد به کمک خودش هم احتیاج پیدا کنیم.



جرعه‌ای از چای سرد شده را نوشید و گلوی خشک شده‌اش را تر کرد، بعد از ملاقات با سرهنگ به ستاد رفت. باید از سرهنگ مجد دلجویی می‌کرد در این ده دوازده سالی که خدمت می‌کرد همه موفقیت‌هایش را مرهون تلاش‌های او بود. وقتی سیدهاشم امیرعباس را به باشگاه هنرهای رزمی و دفاع شخصی برده بود سرهنگ مجد را آن‌جا دیده بود، از همان کلاس‌ها و همان دیدار پای او رفته‌رفته به دانشگاه افسری باز شد. با به جریان افتادن پرونده بی‌شک به همفکری‌ها و راهنمایی‌های او نیاز داشت.

در را بی‌صدا باز کرد و وارد خانه شد، در سالن و آشپزخانه خبری از ثمینا نبود به اتاقشان رفت احتمال داد آن‌جا باشد. وقتی او را کتاب به دست و خوابیده روی تخت دید لبخند محوی زد، با قدم‌های آهسته به

تخت نزدیک شد و دسته‌گلی که برای ثمینا خریده بود را به صورتش نزدیک کرد. با حرکت دادن گل‌ها روی صورتش باعث شد پلک ثمینا تکان بخورد، خندید و به کارش ادامه داد. ثمینا دستش را روی صورتش می‌کشید تا شی مزاحم را دور کند، وقتی کلافه شد از تقلا کردن آهسته یک چشمش را باز کرد و امیرعباس را دسته‌گل به دست بالای سرش دید.

– اومدی؟

بوسه‌ای به صورتش زد و کمک کرد از حالت خوابیده در بیاید.

– نباید تنهات می‌داشتیم ولی یه کار فوری داشتیم

#پارت 215

## #جنجال

برق خوشحالی نگاه ثمینا خاموش شد و امیرعباس می‌فهمید موضوع ماموریتش باز در ذهن او پررنگ شده.

- ماموریتت شروع شده باید بری؟

صدایش لرز داشت، خودخواهی بود اگر می‌گفت از نگرانی‌اش برای خود لذت می‌برد؟ چانه‌اش را به دست گرفته و انگشت شستش را روی لب‌هایش کشید رنگ صورتی‌شان وسوسه کننده بود.

- قرار نیست جایی برم، تو فکر کن مثل همیشه سرکار می‌رم.

دخترکش فوری لب برچیده اخم می‌کند.

- بچه گول می زنی؟ چه طور فکر کنم سرکاری وقتی

می دونم جونت در خطره؟

دستی به پیشانی اش کشید ظاهرا متقاعد کردن ثمینا

کمی سخت می بود.

- من قول می دم مراقب خودم باشم تو هم با فکر

کردن به اون چندتا جمله که شنیدی خودت رو اذیت

نکن. من چند ساله کارم رفتن تو دل خطره.

ثمینا دیگر چیزی نگفت و از بلند شد و از تخت پایین

آمد، با این که نزدیک ظهر بود ولی می دانست ثمینا از

چیزی نخورده.

- صبحونه ردیف کنم با هم بخوریم؟

- دست و صورتت رو بشورم میام حاضر می کنم.

نوچی کرد و ابرو بالا انداخت، ژست داش مستی به خود گرفت.

- می خوام املت برات بزنم انگشتم باهش بخوری.

---

نگاهی به ساعتش کرد و کلافه از ترافیکی که در آن گیر کرده بود به راننده گفت:

- آقا می شه از یه مسیر دیگه برید؟

مرد راننده با بدقلقی جواب داد.

- نه خانم همه مسیرای این اطراف همیشه ترافیک داره.

دوست نداشت حالا که بعد از دو ترم دوباره به دانشگاه برگشته بود با تاخیر برسد، بی خوابی شب گذشته کار دستش داده و صبح خواب مانده بود. از ذوق دوباره سر و کله زدن با فرمول ها و مواد شیمی تا

دیروقت جزوه‌هایش را ورق زده بود تا برایش یادآوری شوند. بالاخره بعد از کلی حرص خوردن با ده دقیقه تاخیر به دانشگاه رسید، کرایه را پرداخت کرده و با عجله وارد دانشگاه شد. بی‌خیال ابراز دلتنگی برای دانشگاه با دو خود را به دانشکده پزشکی رساند، پله‌ها را دو تا یکی بالا رفت. پشت در کلاس لحظه‌ای مکث کرد تا نفس‌های ریتم منظمی بگیرد بعد با زدن تقه‌ای به در بسته کلاس در را باز کرد. با دیدن استاد پورصالح در کلاس جاخورد توقع دیدن او را نداشت لحظه‌ای شک کرد که شاید اشتباه آمده اما در برگه انتخاب واحدش نام استاد شخص دیگری بود.

– خانم وارسته قصد ندارید وارد کلاس بشید؟

تعلل بیشتر از این جایز نبود، با تردید و به آرامی وارد کلاس شد و روی انتهای ترین صندلی های کلاس که خالی بود نشست.

- قبل ترها جای شما صندلی های ردیف اول دانشجوی نخبه.

طعنه کلام استاد یعنی یا از همین حالا تا پایان ترم باید با او سر و کله می زد یا در حذف و اضافه واحدش را حذف و با استاد دیگری برمی داشت.

- ردیف اول صندلی خالی نبود استاد.

از حاضر جوابی اش نسبت به او آن هم در حضور جمع ابدا راضی نبود اما خب استاد پور صالح وقتی دید جوابی ندارد بی خیال بحث با او شده و شروع به توضیح درباره روش تدریس و سرفصل های تئوری و

آزمایشگاهی شد. نکاتی را که لازم لازم بود یادداشت می کرد و تمام سعی اش بر این بود که هرچه بین خودش و دکتر پورصالح اتفاق افتاده بود را به انتهای ترین قسمت ذهنش بفرستد.

#پارت 216

#جنجال

احتمال می داد در حذف و اضافه هم راه به جایی نبرد پس باید با شرایط می ساخت. خواسته یا ناخواسته هم دوره‌های هایش را حتما در دانشگاه می دید و صد البته که کم و بیش از چند و چون آن چه رخ داده باخبر بودند. شاید دقیقا ندانند که چه بر او گذشته و او هم



قربانی یک حسادت و طمع بچه‌گانه بوده، ولی قضاوت‌هایشان پا برجا بود. به امیرعباس قول داده بود با هر حرف و قضاوتی که شنید خود را سرزنش یا ملامت نکند، نباید زندگی را به چند حرف صدمن‌یه‌غار به کام خود تلخ می‌کرد. امیرعباس با او اتمام حجت کرده بود که اگر ببیند با رفتن به دانشگاه نه تنها روحیه‌ای بهتر نمی‌شود و بیشتر آزار می‌بیند اجازه ادامه تحصیل به او نمی‌دهد.

بعد از تمام شدن کلاس سریع وسایلش را جمع کرده و از کلاس بیرون زد، بقیه روزش بد نبود در سلف دانشگاه با یکی دو نفر رو به رو شد که در حد یک سلام و علیک ساده کنارشان ایستاد. راه‌شان را برای پرسیدن سوال با یک رفتار رسمی بست، از نظر خودش که برای شروع خوب بود. حداقل فهمیده بود

که خط و نشان کشیدن‌های امیرعباس و نصیحت‌های پدرش جواب داده و قرار نیست به راحتی از آرزوهایش دست بکشد. یک هفته از شروع زندگی‌شان گذشته بود ماه عسل نرفته بودند در عوض وقتی امیرعباس از سرکار می‌آمد شب‌ها تهران گردی می‌کردند و تا پاسی از شب با هم وقت می‌گذراندند. لرزیدن گوشه‌اش را در جیب مانتو حس کرد، با حدس آن که امیرعباس است و می‌خواهد به دنبالش برود سریع برای جواب دادن آن را از جیبش بیرون کشید. هیچانش با دیدن نام مادرش فروکش کرد تماس را برقرار کرده و جواب داد.

– سلام مامان.

– سلام عزیزم خسته نباشی سر کلاس که نبودی.

- نه تازه کلاس تموم شده.
- مامان جان برای شام بیاید این جا.
- پیشنهاد خوبی بود دلش برای خانواده اش تنگ شده بود بنابراین بی تردید پذیرفت.
- باشه مامان.
- چی دوست داری براتون درست کنم.
- ساره خانمی شما هرچی درست کنی خوبه.
- زبون نریز بچه پس تو دیگه خونه نرو همین الان بیا، خسته و کوبیده هی دور خودت نچرخ.
- حقیقتا حوصله خانه رفتن و لباس عوض کردن را نداشت بعد از چند وقت دوری از درس و کلاس امروز حسابی خسته شده بود.

- چشم تا یکی از اون چایی‌های مستی رو آماده کنی  
رسیدم.

بعد از پایان مکالمه با مادرش به امیرعباس زنگ زد اما  
خطش مشغول بود، پیامی به او داد به خانه پدرش  
رفت.

\*\*\*\*\*

\*\*\*

نگاهی به پشت سرش انداخت کسی در تعقیبش نبود  
ظاهراً، ولی محض احتیاط خودش را به خیابان‌های  
شلوغ رساند و وارد یک مجتمع تجاری شد. با قدم‌های  
تند و سریع از بین مردمی که سرگرم ویتترین‌ها بودند  
گذشت و از در پشتی مجتمع خارج شد. نفسی بیرون  
فرستاد و در خیابان از برای اولین تا کسی دست بلند

کرد، ساعت از نه گذشته بود و ترافیک مثل ساعتی پیش نبود. گوشی‌اش را روشن کرد و برای سرهنگ احمدزاده پیام پایان ماموریت فرستاد، تلفن شخصی‌اش را هم روشن کرد. به محض بالا آمدن سیستم پیامی روی صفحه روشن شد، با دیدن متن پیام که از طرف ثمینا بود نگاهی به ساعت کرد. هر چند که دیر بود اما آدرس خانه پدری ثمینا را داد، گزارش دادن به سرهنگ را به بعد موکول کرد. وقتی رسید کرایه را پرداخت کرد و پیاده شد، حتی وقت نشد یک جعبه شیرینی بخرد و زنگ آیفون را فشرد در خیلی زود باز شد. ثمینا جلوی ورودی ساختمانی منتظرش ایستاده بود قدم‌هایش را تندتر کرد.

– سلام عزیزم.

#پارت 217

#جنجال

ثمینا روی انگشتان پایش خود را بالا کشید و گونه‌اش را بوسید.

- سلام خسته نباشی.

- ببخشید کارم خیلی طول کشید.

ثمینا چشمانش را به آرامی باز و بسته کرد.

- عیبی نداره بیا تو.

اولین بار بود بعد از عروسی شان به خانه پدری ثمینا می آمد و تازه یادش آمد هدیه ای که شیرین گفته بود باید برای مادرزن سلام برای مادر ثمینا تهیه کند را از خاطر برده بود. در برابر خانمی ثمینا که چیزی به رویش نیاورده بود حتی با روی باز از او استقبال کرده بود شرمنده شد باید در اولین فرصت کم کاری اش را جبران می کرد. بعد از صرف شام در کنار خانواده ثمینا خیلی زود آماده رفتن به خانه شدند، وقتی رسیده بود به یکی از نیروهایی که سرهنگ احمدزاده در اختیارش قرار داده بود پیام داد تا ماشینش را برایش بیاورند.

- قربان ماشین خدمت شما، با من امری نیست.

سوئیچ را از ماموری که گوش به فرمان ایستاده بود گرفت.

- نه مرخصی.

مامور به سرعت در تاریکی کوچه ناپدید شده و آنها هم سوار شدند.

- کجا بودی که ماشینت باهات نبود؟

در حال چرخاندن فرمان جواب ثمینا را داد.

- ماموریت بودم.

سکوت ثمینا باعث شد سر سمت او برگرداند، با دیدن دستی که روی قفسه سینه‌اش گذاشته و نفس‌هایی که سعی می‌کرد آرام باشند ابرو درهم کشید.

- مگه قرار نبود به چیزای بد فکر نکنی دختر خوب این چه حالیه؟

جواب سوالش دلخواهش نبود.



- مراقب خودت هستی مگه نه؟

نوچی کرد و دست ثمینا را از روی قفسه سینه‌اش برداشته زیر دست خودش روی دنده گذاشت.

- مراقب خودم هستم اینم یه ماموریت بود مثل بقیه.

- من بعد از شنیدن حرفای سرهنگ مجد نمی‌تونم خودمو بزنم به کوچه چپ که سرکار خودتی و هیچ خطری تهدیدت نمی‌کنه.

- خانم من نیروی مسلح یعنی خطر، یعنی همیشه با دم شیر بازی کردن.

ثمینا دیگه بحث را ادامه نداد و تا رسیدن به خانه سکوت کرد، در خانه روی تخت دراز کشیده بود و به ثمینا که مغموم و گرفته در حال شانه زدن موهایش بود نگاه می‌کرد. چشمانش از فرط کم خوابی می‌سوختند و

میل زیادی به خواب داشت با این حال بدون در آغوش کشیدن دخترک خواب به او نمی چسبید. وقتی او را در حصار آغوشش می گرفت و عطر موهایش را نفس می کشید خستگی از تنش بیرون می رفت.

- بسه کندی اون موها رو از بس شونه کشیدی.

ثمینا شانہ چوبی اش را روی میز گذاشت و بعد از خاموش کردن چراغ روی تخت دراز کشید، بافاصله خوابیدنش را که دید فهمید دخترکش دلخور است.

- خانم من خسته‌م با زبون خوش بیا سرجات بخواب.

#پارت 218

#جنجال

به لطف روشنائی اندکی که از پنجره به داخل نفوذ کرده بود چشمان گرد شده‌اش را دید و دلش ضعف رفت، با یک حرکت سریع دست ثمینا را گرفت و او را به سمت آغوش خود کشید. سر ثمینا که روی سینه‌اش قرار گرفت دستانش را محکم دور او پیچید.

- آخیش خستگیم در رفت.

ثمینا بینی‌اش را که در اثر محکم کوبیده شدنش در آغوش او درد گرفته بود را ماساژ داد و غر زد.

- این چه کاریه آخه؟

اعتراض کردن‌هایش هم با ناز و دلبری بود.

- می‌دونی بدون تو و عطر موهات خوابم نمی‌بره نمیای سرجات بخوابی نتیجه‌اش می‌شه این.

- زورگو.

زیر لب غر زدنش باعث شد امیرعباس به وسوسه  
 بوسیدن لب‌هایش بله بگوید، عمیق و بی‌درنگ  
 لب‌هایش را به کام کشید.

شعله گاز را کم کرد تا خورشید به آرامی پخته و جا  
 افتاده شود، شب گذشته قبل از خواب امیرعباس گفته  
 بود هوس قرمه سبزی کرده و ثمینا امروز قبل از این  
 که سراغ جزوه‌هایش برود و خود را برای امتحان  
 فردایش آماده کند غذای مورد علاقه امیرعباس را  
 درست کرده بود. به سالن رفت و روی زمین نشست  
 جزوه‌هایش را دور خودش پهن کرده بود، با این‌که  
 دختر منظمی بود اما این‌طور درس خواندن را بیشتر  
 دوست داشت. شروع کرد به درس خواندن و وقتی که  
 سر از جزوه بلند کرد بعد از ظهر شده بود، ناهار  
 نخورده بود ترجیح داده بود به جای غذا لیوانی نسکافه

و برشی از کیک که دستپخت شیرین بانو بود بخورد.  
 کششی به بدن خشک شده‌اش داد و از جا بلند شد،  
 یک دوش کوتاه خستگی چند ساعت متوالی سر و کله  
 زدن با با درس را از تنش به در می‌کرد. قبل از این که  
 به اتاق برسد صدای زنگ واحد بلند شد، از چشمی در  
 نگاه کرد افرا پشت در بود.

– سلام افرا جان.

– سلام زن داداش.

از جلوی در کنار رفت.

– بیا تو.

– نه دیگه برم می‌خوام با دوستانم برم سینما، این  
 بسته رو یکی آورد گفت برای داداش امیره باید برسه  
 به دستش.

بسته را از دست افرا گرفت و کنجکاو آن را بررسی کرد، هیچ نام و نشانی از فرستنده روی آن نبود و فقط نشانی خانه روی آن بود.

- کی این بسته رو آورد؟

- مامور پست که نبود فکر کنم پیک بود.

- باشه ممنون.

بعد از رفتن افرا بسته را روی میز سالن گذاشت تا جلوی چشمش باشد که حتما آن را به امیرعباس بدهد، به اتاق رفت و با برداشتن حوله تن پوش راهی حمام شد. دوش کوتاهی گرفت و بیرون آمد سردش بود قبل از لباس پوشیدن به آشپزخانه رفت تا لیوانی چای برای خود بریزد. میانه راه بود که در محکم به هم کوبیده شد و فریاد امیرعباس در خانه پیچید.

– ثمینا، ثمینا کجایی؟

ثانیہ ای بعد امیرعباس با حالتی آشفته پیش چشمانش  
ظاہر شد، از حال او متعجب و از فریادہایش ترسیدہ  
بود.

– چہ چی شدہ؟

امیرعباس نگاہش دور تادور خانہ گرداند.

– کسی برای من بستہ نیاوردہ؟

#پارت 219

#جنگال

@Vip Roman

ثمینا به بسته روی میز نگاه کرد چه چیز در آن بسته بود که امیرعباس را این طور به هول و ولا انداخته بود؟ امیرعباس رد نگاه او را گرفته به بسته رسید، به سمت آن خیز برداشته و بسته را به دست گرفت. بسته را تقریباً پاره کرد و با دیدن محتوای بسته که انگار عکس بودند چشمانش هر لحظه گردتر می شدند. از داخل پاکت فلش کوچکی بیرون افتاد که توجه امیرعباس را از عکس‌ها پرت و به خود جلب کرد. فلش را برداشت و به اتاق کارش دوید و ثمینا هم کنجکاو و ترسیده پشت سرش روان شد کنار در ایستاد و به حرکات تند و باعجله امیرعباس برای وصل کردن فلش به لب‌تاپ خیره بود.

- چرا نمی‌گی چی شده؟ این چه حالیه امیرعباس؟



– الان وقتش نیست تمینا.

از فریاد بلندش جا خورده ساکت شد، نگاهش به سالن و محتوای بسته بود که امیرعباس آن‌ها را رها کرده بود و با لب‌تاپ سر و کله می‌زد. به سالن برگشت و عکس‌ها را برداشت، با دیدن اولین عکس خون در رگ‌هایش منجمد شد. محتوای تمام عکس‌ها شبیه هم بود بعضی‌های بدتر و حتی دلخراش‌تر، مردی را به ستونی در یک اتاق متروک به صندلی بسته بودند. لباس چرک و پر از خونی که تکه و پاره بود او را به یاد چند ماه پیش خودش می‌انداخت. تمام صورت مرد زخمی و کبود و ورم کرده بود، جوری که حتی چهره‌اش قابل تشخیص نبود. در همه عکس‌ها مرد توسط افرادی که چهره‌هایشان پوشانده شده بود شکنجه می‌شد. چشمانش خیس و بدنش به رعشه افتاده بود،

روی مبل نشست و عکس‌ها را با چشم خیس نگاه می‌کرد. تا جایی به این کار ادامه داد که جز به جز عکس‌ها را حفظ شده بود، امیرعباس هم بالاخره از اتاق بیرون آمد. با دیدن او که در خود جمع شده بود و می‌لرزید به طرفش دوید.

- ثمینا چی شدی؟

به صورتش سیلی‌های آرام می‌زد تا چشمانی که رو به بسته شدن می‌رفتند را باز کند، اما او رمقی نداشت حس می‌کرد در آن زیرزمین تاریک و اتاقک نمورش زندانی‌ست بدنش هر لحظه سردتر می‌شد و دندان‌هایش بهم می‌خوردند.

بار دیگر دست روی پیشانی ثمینا گذاشت تا دمای بدنش را چک کند، تنش گرم‌تر شده بود سرم داشت

اثر خود را می گذاشت. پتو را تا زیر چانه اش بالا کشید و موهای نیم دارش را نوازش کرد، وقتی یکی از افرادش پیغام فرستاده بود که موقیعت شاهد به عنوان نفوذی لو رفته و مدارکی که جمع کرده را به وسیله پیک به خانه او فرستاده ندانست چه طور خود را از ستاد به خانه رساند. نگرانی اش برای شاهد و گیر افتادنش باعث شده بود توجهی به اطرافش نداشته باشد، ثمینا نباید آن عکس ها را می دید. با یادآوری عکس هایی که از شاهد گرفته بودند غم و خشم هم زمان به قلبش هجوم آوردند حالا چه کسی باید این خبر را به همسر جوان و پا به ماهش می داد؟

- چرا این جا نشستی پاشو بیاد بیرون بذار بخوابه.

نگاهی به شیرین بانو کرد حق با او بود، بی صدا از اتاق بیرون رفت و در را بست. فرهاد و افسون در سالن نشسته بودند کنار فرهاد رفت و دست روی شانهاش گذاشت.

- ممنون دکتر.

فرهاد هم به تبعیت از او شانهاش را فشرد.

- قربونت داداش این چه حرفیه.

ثمینا که روی دستانش از حال رفته بود تنها به ذهنش رسیده بود که شیرین بانو را صدا کند، شانس با او یار بود که فرهاد به خاطر بردن افسون و بچه‌ها تازه رسیده بود.

- داداش حالا می‌گی چی شده چرا ثمینا حالش بد شده؟

دستی میان موهایش کشید.

یه سری اطلاعات از یه پرونده رسید دستم که

متاسفانه تمینا دیدشون. -

شیرین بانو با اخم پرسید:

#پارت 220

#جنجال

- چه اطلاعاتی؟

آرام جواب داد.

- عکس‌های یه نفر زیر شکنجه، احتمالاً یاد خودش افتاده و ترسیده.

- حق داره بترسه تو که می‌دونستی چرا مسائل کاریت رو خونه آوردی؟

کلافه و عصبی بود و این تشر زدن‌های به حق شیرین بانو بیشتر اعصابش را بهم می‌ریخت.

- من نیاوردم برام فرستادن.

گوشی مخفی‌اش در جیب شلوارش شروع به لرزیدن کرد، شماره این خط را فقط سه نفر داشتند و یکی از آن‌ها شاهد بود. گوشی را بیرون کشید شماره ناشناس امیدش را برای شنیدن صدای شاهد بیشتر کرد.

- بله؟

– شاهد رو از دست دادیم فهمیدن پا رو دمشون گذاشتیم، این خط رو از بین ببر فردا یه بسته میاد ستاد.

تماس قطع شده نفس او را هم قطع کرد، اصلا بخش دوم حرف‌های سرهنگ را نفهمید و تمام فکر و ذکرش شد پسر جوانی که در این چند مدت آشنایی با او حسابی با هم رفیق شده بودند. شاهد سن کم‌تری از امیرعباس داشت و تازه پدر شده بود، تا به دنیا آمدن کودکش خیلی کم مانده بود و او روز شماری می‌کرد. سرش تیر می‌کشید و انگشتانش به دور گوشی قفل و آن را محکم می‌فشرد، شاهد زیادی حیف بود.

– داداش؟ داداش امیر صدامو می‌شنوی؟ کبود شدی وای الان سخته می‌کنی، فرهاد یه کاری بکن.

دست افسون را از بازویش کنار زد و بلند شد، دور خودش چرخید و دستی به یقه‌اش کشید. داشت خفه می‌شد از این همه رذالت و نامردی داشت خفه می‌شد، شاهد برای چه جانش را از دست داده بود؟ پول و قدرت؟

- امیرعباس بیا بشین مادرت و خواهرت رو داری می‌ترسونی.

طول و عرض سالن را طی می‌کرد و زیر لب بد و بیراه نثار کسانی می‌کرد که به اسم خدمت به مردم خونشان را در شیشه کرده بودند و با حق این مردم برای خود برج و بارویی از پول و قدرت می‌ساختند. تاوان این قدرت طلبی و خون‌خواری را هم امثال شاهد می‌دادند، هر چه در این پرونده جلوتر می‌رفت بیشتر تشنه انتقام



می شد در یک حرکت ایستاد و با فریاد بلندی  
گوشی ای که هنوز میان مشتش فشرده می شد را به  
دیوار کوبید.

– لعنتیااا...

گوشی به دیوار خورد و هزار تکه شد، نفس نفس زنان  
خود را روی مبل انداخت و اجازه داد فرهاد نبضش را  
بگیرد.

– چی کار می کنی با خودت امیرعباس؟ اصلا به فکر  
اون دختری که همه امید و عشقش تویی هستی؟  
نگاهش به در بسته اتاق نشست، با فریادش بیدار  
نشده باشد؟ حتما به محض بیداری و حس تنهایی باز  
همان ترس به سراغش می آمد. سست و تحلیل رفته

بلند شد تا سری به تمینا بزند که شیرین بانو دستش را گرفت.

- امیرعباس من از وقتی این شغل رو انتخاب کردی ثانیهای نبوده که دست و دلم نلرزه و نگرانت نباشم، اما به روی خودم نیاوردم و ذکر هر شبم شد دعا برای سلامتیت تو رو خدا کاری نکن که جونت به خطر بیوفته.

با درد چشم‌هایش را بست هیچ کلمه‌ای به ذهنش نمی‌رسید که کمی شیرین را تصلی خاطر بدهد.

- امروز یکی از نیروهای تحت امر من شهید شد، بیست و هشت سالش بود. بچهاش چند روز دیگه به دنیا میاد و من باید برم خبر شهادتش رو به زنش بدم، تو بگو انصافه از ترسم جونم بشینم یه گوشه؟

- کسی نمی‌گه از ترس جونت بشینی یه گوشه داداش  
من، ولی تو خودتو خیلی فدای کارت کردی. کدوم تازه  
دامادی فردای عروسیش می‌ره سرکار؟ تو زنت رو یه  
سفر نبردی.

افسون بازویش را گرفته و نوازش می‌کرد، آرام با  
احتیاط جمله‌هایش را ردیف می‌کرد نگران رگ متورم  
گردن و صورتش سرخش بود. پیشانی خواهرش را  
بوسید و برادرانه سر روی شانهِ او گذاشت.

- شرمندهِش شدم خیلی خانمه که به روم نمیاره، همه  
اینا رو می‌دونم ولی نمی‌تونم دست رو دست بذارم.

جنجال ❀❀:

#پارت 221

#جنجال

حرفش را زد و از کنارشان عبور کرد، تنها چیزی که  
 احتیاج داشت نوازش موهای ثمینا بود. قرص  
 آرام‌بخش به او اثر نمی‌کرد وقتی تسکین دهنده چون  
 او را کنار خود داشت. در اتاقشان نیمه باز بود یعنی  
 دلبرکش بیدار به هوش آمده و حرف‌هایشان را شنیده  
 دستی به گردن و پیشانی دردناکش کشید سعی کرد  
 کمی بر خود مسلط شود و بعد وارد اتاق شد.

پایین تخت روی زمین نشسته بود و به تخت تکیه  
 داده بود، برایش سردی زمین و ضعفی که هنوز بر  
 بدنش مسلط بود معنی نداشت. هنوز از شوکی که  
 ساعتی پیش تجربه کرده بود زمانی نگذشته بود که با

حقیقت زندگی اش رو به رو شده بود. نگاهی به قامت امیرعباس انداخت که در چهارچوب در ایستاده بود، یعنی تمام لحظات زندگی اش را باید با ترس از دست دادن او می گذراند؟ اگر کسی روزی خبر نبودن امیرعباس را در دنیایی که با هم ساخته بودند به او می داد چه می کرد؟ قطعاً که کاری نمی کرد، یعنی نمی توانست کاری بکند چون جانش به جان امیرعباس بند است و نبودن او یعنی مرگ ثمینا.

– خانم چرا رو زمین نشستی؟

چشم هایش را بست و اجازه داد اشک هایش در حریم گونه هایش تردد کنند، امیرعباس پیش پایش زانو زد.  
– گریه نکن دلبرکم، می دونی اشکات منو نابود می کنه نکن.

گریه‌ی بی صدایش به هق‌هق تبدیل شد، دستان  
امیرعباس دور تنش پیچیده شدند.

- امیرعباس!

- جان دلم؟

با مشت و بی‌رمق به سینه‌اش کوبید.

- اگر بلایی سرت بیاد هیچ وقت نمی‌بخشمت.

امیرعباس دست زیر زانو و دور شانهاش انداخت و  
روی دست بلندش کرد، او را وسط تخت گذاشت و  
خودش هم کنارش خوابید. خودش را در آغوش گرم او  
جمع کرد، نمی‌خواست با نگاه کردن به چشمان  
پر دردش تسلیم شده بگذارد او جانش را کف دستش  
گذاشته و بیخیال احساس بینشان شود.

- می‌دونی که جون منی، کی از جونش می‌گذره که من بگذرم؟ کی بهت قول دادم سر قولم نموندم؟ سکوت کرد چونی جانی در بدن نداشت شنیده‌هایش به قدر کافی سنگین بودند که زبانش را قفل کند، اگر نه می‌گفت:

«- مطمئن نیستم این دفعه بتونی سر قولت بمونی، خودت نخوای هم راهی که انتخاب کردی تو رو به کام مرگ می‌کشونه.»

آن قدر در همان حال ماندند تا هر دو آرام شدند، دیگر از آن طوفان اولیه خبری نبود و گردخاک‌ها خوابیده بودند. صدایی که شکمش تولید نشانه‌ی اعتراضش به چند ساعت گرسنگی بود، دست امیرعباس روی شکمش نشست.

- تو از صبح تا حالا چیزی نخوردی نه؟  
 به غیر از صبحانه‌ای که امیرعباس قبل از رفتن برایش  
 آماده کرده بود وعده غذایی‌ای نخورده بود.

- نسکافه و کیک خوردم.

- آخه نسکافه و کیک هم شد غذا دختر خوب؟  
 تنهایی میلش به غذا نمی‌کشید مگر این که خیلی  
 گرسنه می‌شد، همان وعده صبحانه‌ای هم که مفصل  
 می‌خورد به خاطر این بود که امیرعباس میزش را آماده  
 و چایی‌اش را دم می‌کرد.

- شام درست کرده بودم.

- بوی قرمه‌سبزی همه‌خونه رو برداشته من میز رو  
 می‌چینم یه آب به دست و صورتت بزن بیا.



سرش را به تایید تکان داد و تن کرخت شده‌اش را از تخت جدا کرد و به سرویس گوشه اتاق رفت. در آینه به خود نگاه کرد صورتش رنگ پریده بود و چشمانش گود افتاده، مشتی آب سرد به صورتش زد تا بی‌حالی‌اش را از بین ببرد. گرسنگی بیش از حدش باعث شد بی‌معطلی صورتش را خشک کند و به آشپزخانه برود، میان درگاه آشپزخانه که رسید دید امیرعباس میز مفصلی چیده.

#پارت 222

#جنجال

@Vip Roman

ماست و سالاد و ژله‌ای که دیروز درست کرده بود را هم سر میز آورده بود غذاها را کشیده منتظر او بود، تازه به یاد آورد که اصلاً برنج نپخته.

- من برنج درست نکردم این از کجا اومده؟

امیرعباس بشقابش را برداشت و از برنج پر کرد و مقداری خورشت و تعداد زیادی از تکه‌های گوشت را در ظرف او ریخت.

- کار کی می‌تونه باشه جز شیرین بانو؟ این بشقاب باید خالی بشه.

نگاهی به بشقاب پر شده کرد.

- من نمی‌تونم این همه غذا بخورم.

- از صبح چیزی نخوردی باید تمومش کنی.

ثمینا نبود کسی که تا قاشق آخر غذا را خورد، به یاد نداشت هیچ‌گاه تا این حد پرخوری کرده باشد. دست که از غذا خوردن کشید متوجه نگاه امیرعباس روی خودش شد، نگاهش با آن لبخند یک‌وری گوشه لبش بین ثمینا و بشقاب غذا در گردش بود. قاشق را داخل بشقاب رها کرد و مقداری دوغ در لیوان ریخت و خورد و باز هم نگاهش که برق خنده گرفته بود و مشخص بود خودش را کنترل می‌کند که نخندد. لب برچید و سرش را به سمت شانه خم کرد و گفت:

– خب گشتم بود دیگه.

جمله‌اش تمام نشده خنده امیرعباس بلند شد.

شب از نیمه گذشته بود و او با وجود روز پر تنشی که گذرانده بود خواب به چشمانش نمی‌آمد، میلی زیادی

داشت که با یک آرام‌بخش چند ساعتی را در عالم بی‌خبری سیر کند. این چند ساعت را هم به‌زور نقاب به چهره زده بود تا حال ثمینا باز بد نشود، سعی‌اش را کرده بود تا او را از افکاری که آزار دهنده بودند دور کند. چه قدر موفق بود را نمی‌دانست ولی همین که تا زمانی که ثمینا خوابید لبخند نرم و معصومش را به لب داشت کافی بود. از ترأس که به داخل خانه رفت تازه متوجه شدت سرما شد پوست تنش مورمور شد از این تناقض، لیوانی آب خورد و راهی اتاقشان شد. فردا به مراتب روز سخت‌تری بود و باید به‌زور هم که شده کمی پلک روی هم می‌گذاشت.

راه‌روهای ستاد را به سرعت پشت‌سر می‌گذاشت تا به اتاقش برسد، نگهبان کنار ورودی در گفته بود که یک نفر در اتاقش منتظر اوست. دستش را به دستگیره در

گذاشت و در را سریع باز کرد، با دیدن سرهنگ  
احمدزاده ثانیه‌ای مکث کرد و بعد پا به اتاق گذاشت.

#پارت 223

#جنجال

– سلام قربان.

سرهنگ میان اتاقش ایستاده بود و دفتر ساده‌اش را با  
نگاه دقیق کنکاش می‌کرد، چند قدمی پیش رفت و رو  
به روی تقدیرنامه‌هایی که هر بار سرهنگ مجد می‌داد  
تا به دیوار اتاقش بزنند ایستاد.

- با این همه لوح تقدیر و موفقیت‌هایی که داشتی چرا هنوز این جایی پسر؟ کارنامه درخشان تو باید پاش مهر سرهنگی خورده باشه.

میزش را دور زد و کنار صندلی اش ایستاد پوشه‌ای که شامل گزارش پرونده یک باند خرده فروش مواد مخدر بود را روی میز انداخت.

- شما که آمار همه زندگی منو دارید اینم باید بدونید که چرا من این شغل رو انتخاب کردم. سرهنگ خنده آرامی کرد.

- نه این یکی رو نمی‌دونم، ترجیح می‌دم بعضی چیزها رو از خودت بشنوم.

دستانش را روی میز گذاشت و به جلو خم شد.

- من وقتی این حرفه و شغل رو انتخاب کردم هر  
 حدفی داشتم به غیر از قدرت و عنوان‌های تو خالی.  
 سرهنگ ابرویی بالا انداخت و روی صندلی مقابل  
 میزش نشست.

- بی‌پروایی سرگرد جلوی روی مافوق حرف از عنوان  
 تو خالی می‌زنی.

پشت میزش نشست و منتظر شد سرهنگ حرف  
 اصلی‌اش را بزند.

- چی شده که تا این‌جا تشریف آوردین؟

سرهنگ تسبیحی از جیب بیرون آورد، دانه‌های ریز  
 عقیق‌اش رنگ چشم‌نوازی داشتند.

- سرهنگ مجد خواست بیام، می‌خواست مطمئن بشه  
 قرار نیست در حقت کوتاهی بشه.

ابروهایش بالا پریدند.

- چه کوتاهی ای؟

سرهنگ از جا بلند شد و او هم به تبعیت همان کار را کرد، سرهنگ مچ دستش را گرفت و دستش را بالا آورد. دستش را چرخاند و تسبیح عقیق را کف دست او گذاشت، سنگین اولین واژه‌ای بود که در توصیف آن به ذهنش رسید.

- این تسبیح رو زمان جنگ یکی از هم‌رزم‌هام بهم داد، کسی از خیلی چیزها ازش یاد گرفتم وقتی شهید شد این قدر با هم رفیق و صمیمی شده بودیم که کل گردان می‌شناختن ما رو، وقتی زخمی شد این تسبیح رو گذاشت کف دستم گفت یادگاری و تبرک از کربلاست.



نگاهش روی دانه‌های تسبیح بود و ربط این حرف‌ها را به خودش نمی‌فهمید.

- خبرش رو داشتیم که این مدت با شاهد خیلی صمیمی شده بودی، من انتقام خون برادر و رفیقم رو گرفتم و تا حالا از امانتش مثل جونم مراقبت کردم. از این جا به بعد می‌سپرمش به تو چون لایق معناهایی که پشت این امانت خوابیده هستی، خبر هنوز به گوش خانواده شاهد نرسیده منتظرن از ماموریت برگرده تو باید بهشون بگی.

سرهنگ احمدزاده دستش را رها کرده عقب‌گرد کرد تا از اتاق خارج شود اما قبل از خروج کامل سر سمت اوئی گرداند که با اخم‌های درهم و فکری درگیر خیره دانه‌های عقیق میان مشتش بود.

- قول دادم بعد از پایان عملیات حکم ترفیع درجهت  
رو خودم اعلام کنم.

گفت و رفت و نایستاد تا ببیند با حرفهایش چه بار  
سنگینی روی دوش امیرعباس گذاشته، در این که  
امیرعباس انتقام خون شاهد را به هر قیمتی می گرفت  
شکی نبود اما مطمئن نبود لایق امانت سرهنگ باشد.

\*\*exchange group

سکوت میانشان عذاب آور بود، نمی دانست مقصدشان  
کجاست اما از لباس سیاه تنشان می شد حدس زد که  
روز سختی در پیش دارند.

@Vip Roman

#پارت 224

#جنجال

دستان گره خورده امیرعباس دور فرمان از فشاری که به فرمان وارد می کرد به سفیدی می زد و او هر لحظه نگران تر می شد برای مردش، می دید و می فهمید که خودش را به خاطر ثمینا کنترل می کند. در یکی از خیابان های پر تردد تهران بودند و پشت یک ترافیک سنگین گیر کرده بودند، آدرس را نمی دانست اما می فهمید که امیرعباس از عمد دورترین و پیچیده ترین راه ها را انتخاب می کند گویی که نمی خواست که به مقصد برسند.

– کجا داریم می ریم.

پشت چراغ قرمز گیر کرده بودند و او داشت از این  
سکوت و چرخیدن بی حاصل در خیابان‌های شلوغ  
خسته می‌شد.

- باید امروز یه کار سخت انجام بدم، می‌دونم سخته  
و اذیت می‌شی ولی خواستم باهام باشی چون بودنت  
حالم رو خوب می‌کنه، وسط یه طوفان گیر کردم.  
نگفته هم می‌دانست که او در عذاب است، کار سختش  
را هم تا حدودی حدس می‌زد اما برای به زبان آوردنش  
هم تردید داشت.

- چرا خودت رو از این طوفان رها نمی‌کنی؟ خودت  
داری خودت رو سمت طوفان می‌بری.  
بغض داشت برای رهایی به گلوش چنگ می‌زد.

- نمی‌تونم اگر بخوام این کار رو بکنم باید قید غیرت و مردونگی‌ای که این همه سال ازش دم زدم بزنم.

هم به او حق می‌داد و هم نمی‌داد، چه‌طور باید

امیرعباس را در این طوفان تنها نگذارد و درحالی که خودش هم اسیر طوفان بود.

دقایقی بعد مقابل یه آپارتمان توقف کردند، امیرعباس به کندی پیاده شد و هم به دنبالش روان شد. انگار که به دست و پای هر دویشان وزنه وصل کرده بودند که قدم برداشتن سمت در خانه برایشان سخت بود. تعلل امیرعباس را برای زدن زنگ که دید خودش دست به کار شد و زنگ را فشرد. کمی بعد صدای ظریف یک زن به گوش رسید.

- کیه؟

دید که امیرعباس به سختی آب دهانش را فرو داد و  
گفت:

– سلام خانم، من سرگرد صامتی هستم همکار  
همسرتون می‌شه در رو باز کنید.

زن مشخص بود جاخورده کمی مکث کرد و ثانیه‌ای  
بعد در با صدای تیکی باز شد. امیرعباس عقب ایستاد  
تا او وارد شود خانه در طبقه اول بود از پله‌ها بالا رفتند  
و زنی جوان و زیبا به صورتی سرخ در آستانه در  
ایستاده بود. چیزی در قلب ثمینا همان دم تکان خورد،  
نگاهش به شکم جلو آمده و دست و پای ورم کرده زن  
نشست و برای برداشتن قدم به جلو پاهایش یاری  
نمی‌کردند.

– سسلاام، بفرمایید تو.

زن نفس نفس می‌زد و معلوم بود به سختی سرپا ایستاده، از همان لحظه دلش به حال سرنوشت آن جنین می‌سوخت. قدم جلو گذاشتند و با راهنمایی زن وارد خانه شدند، روی مبل‌های ساده سالن نشستند و زن به آشپزخانه رفت. گلوی خشک بود حس می‌کرد سرش از هجوم احساسات تلخ و دردناک و حرف‌هایی که باید زده می‌شد و واکنشی که نصیبشان می‌شد درد می‌کرد.

– ببخشید آقا شاهد نیست منم نمی‌تونم میزبان خوبی باشم.

ثمینا سریع بلند شد و سینی چایی‌ای که در دست داشت و با هِن و هِن می‌آورد را گرفت.

- دستتون درد نکنه چرا با این حالتون زحمت کشیدید؟  
بیاید بشینید.

نیم نگاهی به امیرعباس کرد، از کجا باید شروع می کردند و به این زن می گفتند دیگر همسری ندارد و باید فرزندش به تنهایی بزرگ کند. کاش از همین راهی که آمده بودند برمی گشتند در خود نمی دید که خبر تلخ و نحس زندگی این زن را به گوشش برساند.  
- سرد شد چایی هاتون، از دهن افتاد.

لیوان ها را به دست گرفتند و کمی گلو تر کردند در واقع هر دو به زمان بیشتری احتیاج داشتند تا به خود بیایند، امیرعباس که تمام محتوای لیوانش را سر کشید.



– آقا شاهد نیست ماموریتِ من خبر نداشتم شما  
تشریف میارید.

#پارت 225

#جنجال

لب‌هایش را تر کرد و به هر جان‌کنندی بود زبان باز  
کرد، زن از چهره‌های آن‌ها مضطرب شده بود و سعی  
می‌کرد این اضطراب را با حرف زدن از خود دور کند،  
این را از عرقی که از سر و صورتش راه گرفته بود  
می‌فهمید.

– آقا شاهد خبر ندارن که ما این‌جا هستیم.

- از وقتی اومدید انگاری تمام ترس‌های دنیا رو ریختن تو قلبم، هی می‌خوام آروم باشم ولی نمی‌شه. چی شده که همکار شاهد اومده این‌جا ولی شاهد خبر نداره؟ چی شده که شما با لباس مشکی اومدید؟

صدایش از بغض می‌لرزید و اشک از چشمانش سرازیر بود، دست گذاشته بود روی شکمش جایی که جنین چند ماهه‌اش در آن رشد می‌کرد. بغض زن به ثمینا هم سرایت کرد کاش کس دیگری هم این‌جا بود و ثمینا مجبور نبود به تنهایی هم بار غم این زن هم ترس خودش را به دوش بکشد. به امیرعباس با چشمانی ملتمس خیره شد تا زودتر حرفی زده و کاری کند تا این زن را بیشتر زجرکش نکند. دستش ناخودآگاه روی شکم زن نشست، زیر دستش

حرکت‌های تند و سریع جنین را حس می‌کرد شبیه  
حرکت ماهی سریع و بی‌وقفه بود.

- اتفاقی افتاده؟ شاهد باز زخمی شده؟

- امیرعباس یه چیزی بگو.

- شاهد شهید شده.

همین یک جمله ساده تن زنی چشم انتظار و مادری را  
لرزاند، صدای جیغ‌های گوش خراش زن در گوشش  
پیچید. ناباور و شوکه برای انکار حقیقت دردناک  
زندگی‌اش تقلا می‌کرد. ناله‌های دردناکش تمامی  
نداشت و ثمینا هم پا به پای او اشک می‌ریخت،  
گریه‌های زن در غم از دست داد همسرش او را  
می‌ترساند از روزی که نکند خودش دچار این درد  
شود.

سرش نبض می‌زد گریه‌های سوزناک همسر شاهد  
 روح و روانش را نابود کرده بود، مجبور شده بودند او را  
 به بیمارستان برسانند از بس که جیغ زده بود از حال  
 رفته بود. ثمینا همراه او در اورژانس بود و امیرعباس  
 برای این که دقایقی هوا را به ریه‌های دردناک و خالی  
 از هوایش بفرستد به حیاط بیمارستان آمده بود.  
 گوشی‌اش را بیرون کشید و شماره ثمینا را گرفت.  
 - امیرعباس!

دستی به پیشانی‌اش کشید.

- حالشون چه طوره؟

آه کشیدن ثمینا به گوشش رسید.

- فعلا که به زور آرام بخش خوابیده، شوک عصبی باعث شده در معرض زایمان زودرس قرار بگیره. فعلا تا صبح نگهش می دارن تا دکترش بیاد. پلک هایش را بهم فشرد و سعی کرد ذهنش را جمع و جور کند.

- کاش می شد یه جوری به خانواده اش خبر بدیم.

- منم همین نظر رو دارم ولی آخه خودش اصلا شرایطی نداره که بشه ازش پرسید.

- به بچه های اداره زنگ می زنم می گم یه آدرسی شماره ای چیزی ازشون دربیارن.

- امیرعباس!

این وسط میان اعصاب خوردی هایش لحن دل نشین و دلبرانه صدا زدنش زیبا بود.

- جانم؟

- حالت خوبه؟

خوب بودن الان برایش معنایی نداشت ولی دخترکش را بیشتر از این نگران کردن دوست نداشت، در خانه شاهد پا به پای همسر او اشک ریخته و عذاب کشیده بود. می توانست حدس بزند ترس از دست دادن او تا چه حد روی احوالش سایه انداخته.

- خوبم عزیزدلم، تو خوبی؟ چیزی احتیاج نداری؟

#پارت 226

#جنجال

– نه...

صدای ضعیفش در سر و صدای داخل گم شد، گوشی را قطع کرد و دوباره شماره گرفت. به سرهنگ احمدزاده گفت به خانواده شاهد خبر بدهد تا کسی هم از اعضا خانواده‌اش به بیمارستان بیاید. دم عمیقی گرفت باید این پرونده را به ثمر می‌رساند هر چه بیشتر معطل کند کلاف پیچیده و پر گره‌ای می‌شد که باز شدنش به ضرر همه بود. چه قدر گذشت نفهمید اما با دیدن یک زن و مرد و دختر جوانی که دنبال آن‌ها بود توجه‌اش به حال پریشان و گریه‌شان جلب شد. حدس زد خانواده شاهد باشند سریع برخاست و سمت آن‌ها رفت، زن مدام با مشت به سینه‌اش می‌کوبید.

– آخ پسر جوونم، آی داغت به دلم موند.

- سلام.

صدایش گر چه آرام و گرفته بود ولی به گوششان رسید و باعث شد به او نگاه کنند.

- من سرگرد صامتی هستم.

زن با ناله ریزی گفت:

- شما آقا امیرعباس هستی؟

سرش را به آرامی تکان داد.

- شاهدیم این روزا خیلی از شما گفته برامون، مریدت شده بود.

باز هم گریه و زاری سر داد و امیرعباس را شرمنده خود کرد.



- به خودش قسم که انتقامش رو می گیرم، نمی دارم  
خونش زمین بمونه.

مرد با قامتی خمیده دست روی شانه او گذاشت و  
گفت:

- خیر از جوونیت بینی.

دختر جوان که تا آن لحظه در سکوت به حرفهای پدر  
و مادرش گوش می داد گفت:

- آقا زن داداشم کجاست؟

به داخل اشاره کرد و گفت:

- تو بخش اورژانس هستن خانم من همراهشونه.

مادر و خواهر شاهد آرام آرام وارد بیمارستان شدند و  
قدمهای سستشان خاری شد و در چشم امیرعباس  
فرو رفت.

– خدا خیرتون بده، عروس من کسی رو نداره تو  
پرورشگاه بزرگ شده.

– من مجبور شدم بهشون خبر بدم.

مرد سری تکان داد.

– خوب کردی بابا ما نمی تونستیم بهش بگیم، سمیه  
عاشق شاهد بود ما همیشه آمادگی داشتیم چون شاهد  
از قبل اتمام حجت کرده بود ولی سمیه هیچ وقت به  
این ترس عادت نکرد.

ثمینا هم به این ترس عادت نخواهد کرد این را  
مطمئن بود، شانه پدر شاهد را فشرد و گفت:

– اگر اجازه بدید من و همسرم این مدت کنارتون  
باشیم.

– خدا از مردی کمت نکنه پسرم.

از دور ایستاده بود و به عزاداری خانواده شاهد نگاه می کرد، شانه های پدرش خم بود و مادر و خواهر پریشان و پژمرده بودند اما با این حال خود را میان جمع حفظ می کردند و از پا نمی افتادند. امیرعباس با یکی دیگر از دوستانش پیکر شاهد را به دست خاک سپردند، ثمینا دلش می خواست دست او را بگیرد و از این حال و هوا دور کند ولی شدنی نبود. در این دو روز تا پیکر شاهد را تحویل گرفته و کارهای خاک سپاری اش را در قطعه شهدا را انجام دادند و لحظه ای که فرزند شاهد را بعد از زایمان زودرس همسرش در دستگاه دید هر لحظه عطشش برای انتقام بیشتر می شد.

#پارت 227

#جنجال

این خشم شعله‌ور در نگاهش ثمینا را می‌ترساند از انتقام و کینه‌ی امیرعباس می‌ترسید، نگران زندگی نو پایش بود نگران مردی که به او دلبسته بود و روی عشق و علاقه‌اش برای ادامه زندگی‌اش حساب کرده بود. کسی به او نزدیک شد و سر به زیر سلام داد و کنارش ایستاد:

- زن داداش امیرعباس گفته شما رو برسونم منزل.

نیم نگاهی به مرد کرد روزی که به خاطر خبرنگارها مجبور به ترک خانه شده بودند این مرد پدر و مادرش را رسانده بود.

– خودش نمیاد؟

رسول سر تکان داد و با لحنی ناراحت گفت:

– امیرعباس الان باید تو خودش باشه تا بتونه ذهنش رو سامون بده، شهید شدن شاهد خیلی براش گرون تموم شده.

این را بهتر از هر کسی متوجه بود که شهادت شاهد او را تحت تاثیر قرار داده و آتشی را در دلش روشن کرده اما نگران بود این آتش دامن زندگی خودشان را هم بگیرد، امیرعباس این چند روز مرد همیشگی اش نبود. نوازش‌ها و محبت‌هایش کم نشده بودند ولی ثمینا زن بود و می‌فهمید که نیمی از مردش جای دیگری درگیر است، امیرعباس کنار او بود اما تمام و کمال نبود.

- خیلی سعی کردم آرومش کنم.

مرد متاسف سر تکان داد.

- اگر یه ذره امیرعباس رو شناخته باشم فقط یه چیز

آرومش می کنه، انتقام.

پشت ثمینا از اتفاقاتی که پشت این کلمه خوابیده بود

لرزید.

- می شه منو ببرید خونه پدرم؟

رسول به نشانه ادب دست روی چشمانش گذاشت و

راه را برای ثمینا باز کرد، ثمینا با قدم های پرتردید از

بین قبرها عبور کرد. از طرفی خودش به حرف زدن با

یک نفر و بیرون ریختن استرس هایش داشت، از

طرفی هم دلش پیش مرد سر به زیر خسته اش بود. تا

وقتی به منزل پدرش برسد در حال دو دو تا چهارتا

برای حرف زدن بود، پدر و مادرش روی او حساس بودند و می ترسید با حرف زدن در مورد اتفاقات این مدت به نوعی از امیرعباس گله کرده باشد و ذهنیت آن‌ها را خراب کند. دلش راضی نبود برای آرام کردن خودش پدر و مادرش ذره‌ای به امیرعباس خرده بگیرند، در نهایت تصمیم گرفت حرفی به میان نیاورده و فقط چند ساعتی را استراحت کند و بعد به دیدن سمیه برود. رسول ماشین را جلوی در خانه متوقف کرد در حالی که پیاده می شد از او تشکر کرد، زنگ در را زد و منتظر ماند تا در را باز کنند دسته کلیدش را خانه جا گذاشته بود. تا زمانی که ثنا در را برایش باز کرد رسول ماند تا او وارد خانه شود، می دانست این از سفارش‌های امیرعباس است. حیاط را با قدم‌های آرام

پشت سر گذاشت، جلوی در مادرش به انتظار ایستاده بود.

- الهی دورت بگردم مادر چرا مشکی پوشیدی؟ این چه رنگ و رویه اتفاقی افتاد؟

لبهایش را مجبور به کش آمدن و طرح لبخند گرفتن کرد که به گمانش خیلی هم موفق نبود.

- سلام مامان خوبم چیزی نشده.

نگاه نگران مادرش او را می کاوید آمده بود کمی در آغوش پدر و مادرش آرام شود تا بتواند مرد سرگردان و پریشان این روزهایش را آرام کند اما ظاهراً فقط ایجاد نگرانی کرده بود.

- بیا تو مامان جان بابات هم تازه از سرکار اومده ناهار که نخوردی؟



این یکی دو روز هر دویشان در کمال بی‌اشتهایی فقط با غذایی که ثمینا محض رفع گرسنگی درست می‌کرد بازی می‌کردند و جز چند قاشقی که به زور آب و نوشیدنی پایین می‌فرستادن چیزی از گلویشان پایین نرفته بود.

– نه اتفاقا خیلی گرسنمه.

به داخل خانه رفتند و مادرش او را به سمت اتاقی که هنوز متعلق به خودش بود فرستاد.

– لباسات رو عوض کن یه آبی به دست و صورتت بزن بیا.

وارد اتاقش شد و در را بست و به آن تکیه داد، صدای پدرش و ثنا که سراغ او را می‌گرفتند باعث شد دست

به کار شده و سریع بعد از تعویض لباس و شستن دست و رویش به آشپزخانه برود.

#پارت 228

#جنجال

نقاب سرحالی به چهره‌اش زد تا هم خودش از آن حال گرفته دور شود هم خانواده‌اش مخصوصا بابا مسعودش را متوجه و نگران نکند.

دورتر از همه ایستاده بود و به گریه و زاری مادر شاهد نگاه می‌کرد، به این زن و قلب داغدارش یک انتقام مدیون بود. به خواهری که غریبانه برای برادرش اشک می‌ریخت یک تقاص گرفتن بدهکار بود، به پدری که

داغ دیده بود و با قامتی خمیده مردانه اشک می ریخت  
 قول داده بود. به خاطر فرزندی که دیشب پا به این  
 دنیا گذاشته بود و بی پدری را برایش رقم زده بودن و  
 زنی که از غم عشق از دست رفته اش در بیمارستان به  
 زور دارو بستری اش کرده بودند هر طور که شده بود  
 پیروز این پرونده می شد و خون شاهد زمین نمی ماند.

– امیر داداش؟

حدس این که فرید را رسول خبر کرده باشد که در نبود  
 خودش هواس امیرعباس را داشته باشد کار سختی  
 نبود.

– بچهاش دیشب به دنیا اومد، کلی آرزو برای اون بچه  
 داشت.

فرید شانهاش را فشرد.

- بدی این شغل این که یه روز مجبور می‌شی رفیقت رو تقدیم خاک کنی.

مداح داشت وصف رشادت‌های شاهد را می‌کرد گویا او را می‌شناخت، امیرعباس چند قدم عقب رفت تا صدا به صدا برسد و بتواند با فرید صحبت کند.

- باید یه کاری برام انجام بدی.

فرید سینه سپر کرد.

- امر کن داداش.

ریه‌هایش را از هوا پر و خالی کرد، تصمیم سختی بود و تبعات زیادی داشت اما باید مارها را از لانه‌شان بیرون می‌کشید.

- شهادت شاهد باید تیر خبرها بشه چه تو مجازی چه رسانه‌های داخلی.

فرید با تعجب و چشم‌های گرد شده نگاهش کرد.

- چی می‌گی امیرعباس؟ این آدم نیروی وزارت اطلاعات بوده اگر پیگیری کنن می‌دونی به دردسر میوفتیم.

- نگران نباش هر اتفاقی افتاد پای من، مجبورم به این روش تله بذارم. اینا رحم ندارن هر چه زودتر باید این پرونده رو بست نمی‌خوام بیشتر از این مردم و افرادم قربانی قدرت طلبی یه عده خونخوار بشه.

- امیرعباس تو نیروی ستاد مبارزه با مواد مخدری تو با پرونده‌های وزارت اطلاعات چی کار داری؟

اخمی کرد و با جدیتی که هیچ‌کس جرئت حرف زدن مقابلش را نداشت گفت:

- تو و رسول نباید در جریان باشید هستید چون رو کمکتون حساب کردم، به جای این حرفا کاری رو که بهت گفتم بکن.

فرید سری به نشانه تایید تکان داد و کنارش ایستاد، باید می ماند و مهمان ها را به سالنی که برای صرف ناهار گرفته بود هدایت می کرد بعد هم به دنبال سفارش سنگ برای مزار شاهد می رفت. بعد از همه این ها شاید می توانست استراحت کند، فشار کار و پرونده با شهادت شاهد بر روی دوشش بیشتر شده بود. لرزش گوشه اش در جیبش توجه اش را جلب کرد، جواب رسول را داد.

- بگو رسول.

- زن داداش رو رسوندم خونه پدرش.

اخم‌هایش عمیق‌تر گره خوردند.

- مگه من نگفتم ببرش خونه؟

- خودش این طوری خواست داداش.

#پارت 229

#جنجال

گفته بود ثمینا به خانه برود و منتظرش بماند، دلخوری  
ثمینا آخرین چیزی بود که می‌خواست در این اوضاع  
آشفته بازار این که ثمینا با او قهر کرده باشد و به خانه  
پدرش رفته باشد روی اعصاب نداشته‌اش خط  
می‌انداخت.

- باشه، خودت رو به من برسون رسول.

- چشم نیم ساعت دیگه اونجام.

تماس را قطع کرد و شماره ثمینا را گرفت وقتی صدای

اپراتور خاموش بودن گوشی اش را اعلام کرد

عصبانی تر شد. گوشی را در جیبش سر داد باید تا

پایان مراسم و تمام شدن کارهایش آرام می ماند چند

نفس پی در پی کشید.

ثنا روی تختش نشسته بود و مدام به او که در حال

پوشیدن لباس هایش بود غر می زد.

- تو که تازه اومدی کجا شال و کلاه کردی داری

می ری؟ بمون زنگ بزن داداش امیر هم بیاد کلی حرف

دارم باهات.

روسری مشکی اش را مرتب کرد و کیفش را برداشت.



- باید برم یه روز دیگه یا من میام یا تو بیا اصلا پیش من، اون وقت با هم حرف می‌زنیم.

ثنا لب برچید گویی برای زدن حرفی مردد بود اما ثمینا وقتی برای پیگیری نداشت از اتاقش بیرون رفت و خواست تاکسی اینترنتی بگیرد با دیدن گوشی خاموش پوفی کرد و به ثنا گفت:

- عوض غر زدن برای من ماشین بگیر شارژ گوشیم تموم شده.

پدرش در سالن نشسته بود و اخبار می‌دید با دیدنش صدای تلویزیون را کم کرد.

- کجا داری می‌ری؟

ثنا غرغر کنان گفت:

- همین رو بگو نیومده داره می‌ره.

نیم نگاهی به او کرد که داشت برایش ماشین می گرفت و مقصد را گفت و کنار پدرش رفت.

- باید برم بیمارستان یه سر به خانم دوست امیرعباس بزنم، کسی رو نداره خانواده همسرش هم که الان بهشت زهرا هستن.

پدرش یکی از آن نگاه‌های عمیق و پدرانهاش را نثار تمینا کرد.

- مطمئنم مشکلی پیش نیومده از وقتی اومدی حواسم بهت هست فکر نکن دو تا لبخند ژکوند برام زدی باور می کنم حالت خوبه.

پدرش همیشه تیز بود و کافی بود فقط کمی ناراحتی داشته باشد سریع می فهمید.

- خوبم بابا فقط تو بهشت زهرا یکم بهم ریختم.

پدرش با نگاهی به ثنا صدایش را پایین آورد و کنار  
گوشش گفت:

- چند وقتیته حس می‌کنم سر و گوش ثنا داره می‌جنبه  
نخواستم روش تو روی من و مادرت باز بشه یه وقتی  
بذار باهش حرف بزنی.

- چشم.

- آبجی ماشین اومد.

با پدرش خداحافظی کرد و در برابر اصرار مادرش  
برای این که برگردد و شام را با امیرعباس کنار آنها  
باشد گونه‌اش را بوسید و گفت:

- بمونه برای یه شب دیگه.

امیرعباس حال و حوصله حضور در جمع را نداشت و  
بیشتر طالب آرامش بود تا بتواند خستگی اتفاقات این

چند روز از تن به در کند. سوار ماشین شد و به بیمارستان رفت، سمیه هنوز به خاطر شرایط وخیم و وضع بدی که داشت در مراقبت‌های ویژه بستری بود. شوک عصبی و بی‌هوشی برای زایمان زودرس باعث شده بود دکتر وضعیت بدنش را ضعیف اعلام کرده و دستور بستری در مراقبت‌های ویژه را بدهد.

#پارت 230

#جنجال

با راهنمایی پرستاری که او را به عنوان همراه سمیه می‌شناخت و می‌دانست همسرش شهید شده به بخش نوزادان رفت. از پشت شیشه به نوازدی که درون

دستگاه خوابیده بود و به دست کوچک و ظریفش سرم وصل بود نگاه کرد. زیادی ظریف و کوچک بود جوری که آدم می ترسید بغلش کند، دلش برای سرنوشت این موجود دوست داشتنی و زیبا می سوخت. مادرش هنوز نتوانسته بود به او از شیر خودش بدهد و سه هفته زودتر به دنیا آمدنش او را مجبور به تحمل دستگاه کرده بود. خیلی دوست داشت او را بغل بگیرد، در این شرایط با دیدن این همه نوزاد در بخش که یکی از دیگر دلبرتر و دوست داشتنی تر بودند وسوسه شده بود شانس خود را برای تجربه حس شیرین مادری امتحان کند. حتی شاید به یک دکتر زنان برای بررسی شرایط بدنش مراجعه می کرد و بعد از آمادگی های لازم اقدام می کرد. امیرعباس پدر خوبی می شد قطعاً، سعی کرد ترسی که با وجود دیدن فرزند سمیه در دلش

نشسته بود را پس بزند و به چیزهای بد فکر نکند. با بیرون آمدن پرستار پیش رفت تا جویای احوال نوزاد شود.

- حالش چه طوره؟ چند روز دیگه باید بمونه تو دستگاه؟

- دکتر گفته نهایت تا آخر هفته مهمون ماست این آقا کوچولو بعدش مرخصه.

- مادرش چی؟

- اونو نمی دونم باید با دکترش حرف بزنی، می خوای ببینیش؟

- می تونم؟ آخه گفتن فقط اقوام درجه یک.

- درست گفتن ولی این بنده خدا که کسی رو نداره تو به جای خواهرش.

با هم به بخشی که سمیه در آن بستری بود رفتند و بعد از پوشیدن لباس مخصوص پیش سمیه رفت، پلک‌هایش بسته بودند به گمان این که خواب است خواست برگردد اما سمیه آرام صدایش زد.

- ثمینا!

نزدیک تخت ایستاد، پلک‌های سمیه با لرزش ریزی باز شدند.

- جانم عزیزم؟ به چیزی احتیاج داری؟

چانه‌اش لرزید.

- به شاهدم احتیاج دارم.

کاش حرفی داشت که برای آرام شدن این زن بزند، لب‌گزید که اشکش نریزد.

- این طوری نکن با خودت شرایط سختی داری  
می‌دونم اما پسرت بهت احتیاج داره اصلا دیدیش؟  
اشک از گوشه چشم سمیه راه گرفت و ثمینا خیلی  
تلاش کرد تا بتواند خودش را حفظ کرده پا به پایش  
زار نزند.

- نه تو دیدیش؟

لبخندی زد و با آب و تاب از نوازد گفت.

- نمی‌دونم چه قدر ریزه‌میزه‌ست، من که می‌ترسم  
بغلش کنم تو رو نمی‌دونم. خیلی دوست‌داشتتیه این  
یه ذره بچه یه عالمه مو داره.

بالاخره لب‌های سمیه اندکی به تبسم مزین شدند و  
ثمینا با فکر به این که با گفتن از بچه می‌تواند  
حواسش را پرت کند، تا زمانی که اجازه دادند بماند از



نوزاد گفت و سمیه را ترغیب به همراهی کرد. وقتی با تذکر پرستار که می‌گفت وقتش تمام شده از مراقبت‌های ویژه بیرون آمد، سراغ دکتر سمیه رفت و با او صحبت کرد تا شرایطی را فراهم کنند که سمیه بتواند فرزندش را ببیند. بعد از راضی شدن دکتر قرار بر این شد که اتاقی خصوصی در بخش مراقب‌های ویژه برای سمیه در نظر بگیرند که ساعاتی در روز بتوانند نوزادش را با همان دستگاهی که در آن است به اتاق سمیه ببرند.

بعد از این که خانواده شاهد را به دست رسول سپرد تا به خانه برسانندشان به طرف خانه پدری ثمینا به راه افتاد، با آخرین سرعتی که شلوغی خیابان‌ها به او اجازه می‌داد می‌راند تا زودتر برسد. وقتی رسید بی‌معطلی

زنگ خانه را فشرد و صدای مادر ثمینا با تعجب در از  
آیفون به گوشش رسید.

#پارت 231

#جنجال

- امیرجان مادر شمایی؟ بیا تو.

قبل از این که مادر ثمینا در را باز کند گفت:

- نه دیگه مزاحم نمی شم بی زحمت بگید ثمینا بیاد

بریم.

با چیزی که شنید کم مانده بود دود از سرش بلند شود.

- ثمینا که این جا نیست.

نگرانی با قدرت رخ نمایی می کرد.

- یعنی چی؟ رسول آوردش این جا.

- بله او مد ولی رفت بیمارستان پیش خانم اون بنده

خدایی که شهید شده.

نفسش را رها کرد و دستی به پیشانی دردناکش کشید.

- ممنون، خدانگهدار.

- خدا به همراهت مادر.

سوار ماشین شد و به مقصد خانه راند، ساعت ملاقات

تمام شده بود و قطعا ثمینا در مسیر خانه بود. باید او را

می دید تا خیالش راحت می شد، نگرانی به طرز عجیبی

به وجودش رخنه کرده بود. وقتی به خانه رسید هنوز

ثمینا نرسیده بود و همین به عصبانیتش دامن می زد،

روی مبل بزرگ سه نفره ای که در رو به روی در ورودی

بود دراز کشید و دست روی پیشانی اش گذاشت.  
 دقیقه‌ها و ثانیه‌ها را به انتظار بازگشت ثمینا می‌شمرد،  
 آفتاب هم غروب کرد و خبری از او نشد. عصبی و  
 پریشان بی‌آن که چراغی روشن کن شروع کرد با  
 قدم‌هایش طول و عرض خانه را متر کردن، تاریکی  
 هوای روی اعصابش خط عمیقی انداخته و صبرش را  
 لبریز می‌کرد. به آشپزخانه رفت و شیشه آب را بیرون  
 کشید و بدون استفاده از لیوان نیمی از آن را سر کشید  
 شیشه را روی میز رها کرد و بالاخره کلید در قفل خانه  
 چرخید، چند قدمی از آشپزخانه فاصله گرفت و منتظر  
 شد ثمینا وارد شود. صدای قدم‌ها و سایه‌ی محوش را  
 در تاریکی خانه می‌دید، دستش روی کلید برق نشست  
 و ثانیه‌ای بعد روشن شدن خانه هم‌زمان با هین بلند

ثمینا از ترس شد. دستش را روی قلبش گذاشته بود و ترسیده و متعجب امیرعباس را می‌نگریست.

- وای ترسیدم کی اومدی؟

باید سعی می‌کرد آرام باشد اما خشمش از حالت صورت پیدا بود که ثمینا با مبهوت نگاهش می‌کرد.

- خیلی وقته.

صدایش گرفته و خش‌دار بود.

- پس چرا تو تاریکی خب برق..

نگذاشت جمله‌اش را کامل کند همان‌طور که با

قدم‌های آرام به او نزدیک می‌شد پرسید:

- تا الان کجا بودی؟

چند قدم کوتاه مانده بود که به او برسد از خشم  
کلامش بود یا چه، که ثمینا عقب عقب می‌رفت تا  
فاصله بگیرد.

- بیمارستان پیش سمیه.

- ساعت ملاقات خیلی وقته تموم شده.

ثمینا به دیوار سالن خورد و راهی برای عقب رفتن  
نداشت، با دو قدم بلندی که برداشت فاصله‌شان را به  
صفر رساند و او را میان دیوار و تن خودش حبس کرد.

- باید... اتاقشو... عوض می‌کردن که... بتونه بچه‌ش

رو... ببینه... دا... داشتیم کاراش رو می‌کردم.

سرش را به گوش او نزدیک کرد و خمشگین غرید.

- چرا گوشت خاموشه؟

تندی لحن و بلندی صدایش شانتهای ثمینا را  
می پراند.

- شش شارژ... تموم... کرده...

#پارت 232

#جنجال

دستش را بالا آورد و به دیوار بالای سر ثمینا مشتی  
بکوبد اما جمع شدن ثمینا در خودش و دستانی که  
مقابل صورتش حصار شد او را متوقف کرد. ثمینا از او  
ترسیده بود؟ فکر کرده بود امیرعباس دست روی بلند  
می کند که این چنین می لرزید؟ قدمی عقب آمد و

نفسی که در سینه سنگین شده‌اش حبس شده بود را  
رها کرد، با دو دست شقیقه‌اش را ماساژ داد.

- برو تو اتاق.

- امیر عبد..

لرزش صدا اشکی که از گوشه چشمش سرازیر بود  
امیرعباس را از خود بیزار کرد، ثمینا را به عنوان  
عروسش به این خانه آورده بود که خوشبختش کند اما  
او از امیرعباس ترسیده بود. نگذاشت کلامش را کامل  
کند صدایش را بلا برد و فریاد زد.

- برو تو اتاق.

و رفت، ترسیده بود و لرزان، به اتاق رفت و ندید  
امیرعباس آوار شد سر خودش و مشتی که به دیوار  
کوبید را اگر راه داشت به صورت خودت می کوبید.



در اتاق را بست و به آن تکیه داد، دستش را روی قلبی که تند می‌تپید گذاشت و نفسی کشید. همان نفس راه اشک‌هایش را باز کرد و گونه‌هایش داغ شدند، سست و بی‌رمق و خودش را به تخت رساند و روی آن نشست. کیفش پایین پایش رها شد و دستانش وصل صورتش شد، بی‌صدا اشک می‌ریخت و خودش را لعنت می‌کرد.

– لعنت به من، لعنتت.

اصلاً نفهمید چه‌طور آن واکنش را نشان داد و فکر کرد دستی که همیشه به قصد نوازش روی جسم و روحش حرکت کرده حالا خشمش را به رخ می‌کشد. دلش پیش امیرعباس و نگاه ناراحت و حیرانش مانده بود اما به اندازه‌ای از خودش دلخور بود که روی نگاه کردن در

چشمان امیرعباس را نداشت. روی تخت دراز کشید و سرش را در بالشتش فرو برد و خفه فریاد زد، اشک‌هایش شدت گرفته بودند. خب واکنشش دست خودش نبود، وقتی وارد خانه شد و خاموشی‌اش را دید فکر کرد امیرعباس هنوز نیامده. روشن شدن ناگهانی خانه و دیدن امیرعباس با آن چهره عبوس و درهم و چشمانی که خشم در آن نمایان بود بی‌اراده ترسیده بود، تا به حالا امیرعباس را با چنین حالی ندیده بود و ترسیده بود. زمان چگونه لذت و او چه قدر گریه کرد نفهمید، همان که پشت به در روی تخت افتاده بود حس کرد دستگیره در صدا داد. باریکه نوری که به داخل نفوذ کرد حدسش را به یقین تبدیل کرد، سایه‌ی امیرعباس روی دیوار و تصویرش از آینه پیدا بود اما ثمینا روی نگاه کردن در چشمانش را نداشت. در اتاق

بسته شد و باز فضا در تاریکی فرو رفت، حرکت آرام  
تخت و حلقه شدن دستانی دور کمرش باعث باز شدن  
چشمانش شد. با یک حرکت او کاملاً در حصار  
آغوشش بود، با پاهایش ثمینا را میان تن خود و تخت  
قفل کرده و اجازه حرکت به او نمی‌داد. یک دستش به  
حرکت در آمد و روسری شل شده دور گردنش را باز  
کرده و گوشه‌ای انداخت، سرش جایی نزدیک به  
گودی گردن و گوش ثمینا بود.

– بی‌انصاف آخه من کی رو تو دست بلند کردم که این  
بار دومم باشه؟ از من ترسیدی.

قلبش از ناراحتی مردش فشرده شد برای چرخیدن  
میان آغوشش تقلا کرد و او این تقلا را به حساب

تلاش برای فاصله گرفتن گذاشت و حصار دستانش را محکم تر کرد.

- محاله بذارم حتی یه سانت از من فاصله بگیری.

هق هقاش که بلند شد دستان امیرعباس کمی شل شدند، بلافاصله از فرصت پیش آمده استفاده کرد و در آغوشش چرخید و سر روی سینه‌اش گذاشت.

- بببخشید.

امیرعباس او را تنگ به آغوش کشید و موهایش را بوسید.

- دیگه از من نترس، نمی‌دونی چه قدر از خودم بدم

اومد وقتی نگاه ترسیده‌ت رو دیدم.

- عصبانی بودی... من نفهمیدم... یه لحظه چی شد.

#پارت 233

#جنگال

چند بوسه عمیق و پشت سر هم روی موهای او کاشت  
و کنار گوشش لب زد.

- گوشت خاموش بود، رسول گفت رفتی خونه پدرت  
فکر کردم قهر کردی.

بالاخره سرش را از روی سینه امیرعباس جدا کرد،  
نگفت به قصد قهر که نه اما نیاز داشت با کسی حرف  
بزند و از دردهایش بگوید.

- دوست نداشتم تا میای تو خونه تنها بمونم.

امیرعباس دست زیر چانه اش برد و سر او را بالا آورد  
که بتواند چشمانش را ببیند.

- دیگه هیچ وقت تحت هیچ شرایطی منو از خودت

بی خبر نذار خب؟

سرش را تکان داد.

- دیگه هم از من نترس.

خجالت زده نگاه از او جدا کرد و سر به سینه‌اش چسباند، دوست داشت ساعت‌ها در همان حال بماند تا هر دو به اندازه این چند ساعت آرام شوند اما با فکر به این که امیرعباس محال است بعد از آن چند لقمه صبحانه‌ای که به زور خورده بود چیزی خورده باشد به خودش تکانی داد.

- چیزی می‌خوای؟

بوسه‌ای ریز به گلوی امیرعباس زد، رگ گردنش که

هنوز هم برجسته بود او را وسوسه کرد.

- یه چیزی آماده کنم شام بخوریم؟

امیرعباس در جواب بوسه‌اش کنج لبش را بوسید و در جایش نشست.

- الان زنگ می‌زنم غذا سفارش می‌دم.

مچش دستش را گرفت و با تکیه به او بند شد.

- نه نمی‌خواد یه چیزایی سرهم می‌کنم بخوریم دیر وقته.

دقایقی بعد هر دو پشت میز آشپزخانه نشسته بود و سوسیس تخم مرغی که تمینا به سرعت درست کرده بود را می‌خوردند.

- بچه رو هم دیدی؟

لقمه‌اش را فرو داد و با مکث گفت:

– آره دیدمش، خیلی ضعیفه با شرایطی که سمیه داره  
بعید می‌دونم بتونه به بچه برسه.

امیرعباس لقمه‌ای که در دست داشت را روی میز  
گذشت و با ناراحتی گفت:

– من تا جایی که ازم بریاد حمایتشون می‌کنم،  
چه‌طوره تا زمانی که سمیه خانم حالش خوب بشه  
برای بچه پرستار بگیریم؟

فکر بدی نبود این‌طوری حداقل در خانه تنها نبودند، با  
این که خانواده همسرش تمام تلاششان را برای  
رسیدگی به سمیه و بچه می‌کنند اما بار غمی که به  
دوش می‌کشیدند و هم روزمرگی‌ها باعث می‌شد  
خودشان هم نیاز به کمک داشته باشند.



- خوبه تا کی خانواده او خدایامورز می تونن کمکش کنن بالاخره که اونا هم تا یه حدی توان دارن.  
 امیرعباس سری تکان داد و از پشت میز بلند شد،  
 ثمینا هم بلند شد تا میز و آشپزخانه را جمع کند که  
 امیرعباس مانع شد. دستش را گرفته و با خود کشید و  
 در جواب این که می خواهد میز را جمع کند گفت:  
 - اونو می تونی صبح جمع کنی ولی من الان دلم برات  
 تنگ شده و می خوام تنگ دلم باشی.

---

از پشت دیوار سرکی کشید جلوی ساختمان دو محافظ  
 ایستاده بودند و رفت و آمدها در کوچه را کنترل  
 می کردند، خیالش از بابت دوربین ها راحت بود غیرفعال  
 کردن آنها را به فرید سپرده بود. در این زمینه تبحر  
 خاصی داشت و می توانست از بهترین های بخش

فناوری اطلاعات باشد اما کارش در پلیس فتا را بیشتر دوست داشت. باید یک نفر را پیدا می کرد تا سر این دو نگهبان را گرم کند تا امیرعباس بتواند وارد ساختمان شود. با گوشی ای که در گوشش بود با فرید ارتباط گرفت.

- فرید یه جوری این دو تا رو دنبال نخود سیاه بفرستید.

#پارت 234

#جنجال

@Vip Roman

- حله داداش.

هزار بار به او گفته بود در محل کار جدی باشد و از این طور خطابها پرهیزد اما گوشش بدهکار نبود، دقایقی منتظر ماند تا بالاخره یک موتور سیکلت با دو سرنشین به یکی از محافظها که در حال صحبت با موبایلش بود نزدیک شد. در یک حرکت گوشی را قاپیدند و موتور سرعت گرفت، با دویدن آنها دنبال موتور امیرعباس از پشت دیوار بیرون آمد و جلوی در ساختمانی ایستاد. در را با یکی از کلیدهای دسته کلیدی که سرهنگ احمدزاده به دستش رسانده بود باز کرد و وارد شد. با قدمهای سریع و محتاطانه پلههای ساختمان دو طبقه قدیمی را بالا رفت، گوشش را به دری که در طبقه اول بود چسباند و با مطمئن شدن از نبودن صدایی یکی یکی کلیدها را به قفل در امتحان کرد و درنهایت در باز شد. با احتیاط در را باز کرد و از

بیرون نگاهی به داخل انداخت، قدم‌هایش آرام و شماره بودند. در سالن تعدادی کارتن خالی و افتاده بود، یک میز گرد با چهار صندلی وسط سالن و جایی‌تر از پنجره‌ها بود پرده‌هایی کهنه و لی ضخیم مانع ورود نور به داخل خانه شده بودند یک سمت آشپزخانه‌ای با چند تکه ظرف و یک سمت دری چوبی و قدیمی بود. در سالن چیز دندان‌گیری به دست نیاورد، به اتاق رفت و درش را باز کرد صدای گوش‌خراش لولاهای زنگ زده‌ی در ساختمان خالی پیچید. یک ساختمان زوال در رفته و قدیمی در محله‌ای فقیر نشین که کسی کاری به کسی نداشت و درد همه نان شب‌گزینه‌ی خوبی برای جلب توجه کم‌تر بود. داخل اتاق چند کمد و کتابخانه و یک میز بود، در کتابخانه جز چند فایل خالی چیزی نبود. سمت کمد رفت درش قفل بود کشوهای میزهم

همین طور، باید چیز مهمی داخل آن‌ها می‌بود. باید فکر برای باز کردنشان می‌کرد قطعا اگر می‌شکستشان متوجه می‌شدند کسی به مخفی‌گاهشان نفوذ کرده.

- فرید به کمکم احتیاج دارم.

صدای فرید با تاخیر در گوشی پیچید.

- چی شده رئیس؟

یکی دوتا کشوی قدیمی این جاست چه جوری بازشون کنم؟

- دوروبرت سیمی سنجاقی چیزی نیست که نازک

باشه بتونی بازش کنی؟

یک نگاهی اجمالی دورتادور اتاق انداخت تا بالاخره

روی زمین چند گیره به چشمش خورد.

- چرا هست.

- خب ديگه كاري نداره با يكي از سراي گيره يه قلاب ريز درست كن بندياز تو قفل، ريز ريز تكونش بده تا اون قلاني كه درست كردي بگيره به زبونه قفل كار سختي نيست.

گيرهها را برداشت و همان طور كه فربد گفته بود خم كرد و داخل قفل كشوي ميز چرخاند، اولين گيره با فشاري كه وارد كرد شكست.

- لعنتي.

دوباره آرام تر امتحان كرد با كمی چرخاندن و بازي كردن با قفل بالاخره با صدای تقی باز شد، كشو را بيرون كشيد و با ديدن چند پوشه و يك اسلحه چشم ريز كرد. دست كشي به دست كرد و اسلحه را برداشت و بعد از بررسي فهميد كه خالي است، آن را روي ميز

گذاشت پرونده را باز کرد و با ورق زدنش و دیدن عکس‌هایی از شاهد که نمونه‌اش را برای او فرستاده بودند سرش تیر کشید. پوشه و اسلحه را برداشت و کشور را بست و سعی کرد به همان روشی که در باز کرده بود آن را قفل کند. سراغ بقیه کشورها رفت به همان ترتیب بازشان کرد و چندین پرونده پیدا کرد، بردن آن‌ها کار راحتی نبود از همه آن‌ها عکس و فیلم گرفت و برگه‌هایی که از همه مهم‌تر بودند را بین آن‌ها جدا کرد و برداشت. وقتی نداشت باید زود از ساختمان بیرون می‌رفت و این در حالی بود که هنوز طبقه بالا را ندیده بود، از واحد بیرون رفت و در را بسته و قفل کرد.

- فرید اوضاع چه‌طور؟

- خیلی خوب نیست همین الان یه ماشین جلوی خونه  
وایساد.

اخمی کرد آن طور که اطلاع داشت هیچ وقت وسط روز  
به این خانه نمی آمدند.

#پارت 235

#جنجال

- می تونی از چهره هاشون عکس بگیری؟ چند نفرن؟

- سه نفر عکس هم از شون گرفتم ولی امیرعباس

دارن میان داخل.



لعنتی به شاننش فرستاد و به طرف پله‌های طبقه بالا رفت.

- فرید اینا بیان تو می‌فهمن سیستم امنیتی‌تون از کار افتاده، یه دقیقه صبر کن بعد فعالش کن.

- چی کار می‌خوای بکنی؟

- وقتی سیستم رو فعال کردی سریع از این جا برید بدون این که جلب توجه کنید.

گوشی‌اش را قطع کرد و اجازه نداد صدای فرید تمرکزش را بهم ریزد. پله‌ها را با قدم‌های سریع و بی صدا بالا رفت، دستگیره در واحد با بالا و پایین کرد قفل بود. یک نیم طبقه دیگر بود که به پشت بام راه داشت با شنیدن صداهایی که نزدیک می‌شدند با طرف پشت بام پا تند کرد.

- همه چیز مرتبه؟ حواستون هست که بند و آب ندین؟

- بله قربان.

- اون جوجه اطلاعاتی چی شد؟

- همون طور که خواستید جسدش رو یه جا انداختیم که

پیدا کنن، چند روز پیش دفنش کردن.

قهقهه پیروز مرد روی اعصابش خط مینداخت، دوست

داشت راه آمده را باز گردد و با حرام کردن یک گلوله

صدایش را گلایش خفه کند اما سخت جلوی خودش

را گرفت. خوشبختانه در پشت بام قفل نبود آن را باز

کرد و پا به پشت بام گذاشت، قبل از این که فرصت

کند برگردد و در را ببندد بادی آمد و در را به دیوار

کوبید. قطعا صدای نابهنجارش را شنیده بودند،

نگاهی به اطرافش کرد و راهی جز پریدن از دیوار

نداشت. خانه از یک جهت دیوارش سمت کوچه  
 بن بست بود سریع از دیوار پشت بام خودش را پایین  
 کشید و دستش را بند آهنی کرد که از دل دیوار بیرون  
 آمده بود، اگر می پرید و شانس می آورد اندکی پا یا  
 دستهایش آسیب می دید. صدای کوبیده شدن  
 قدمهای شتاب زده‌ای که روی پشت بام بودند باعث  
 شدن آنی تصمیم گرفت و داخل کوچه پرید. پایش  
 پیش خورد و درد در تمام عضلات پایش پیچید  
 بی اهمیت بلند شد و تا سریع از کوچه بیرون برود با هر  
 قدمی که سعی می کرد محکم بردارد درد بیشتر می شد.  
 به هر سختی‌ای که بود خود را به خیابان اصلی رساند و  
 با فرید تماس گرفت. @Vip Roman  
 - کجایی فرید؟

- تو استاد دق دادنی.

- سر کوچه‌ام زود بیاد.

تماس را قطع کرد و پشت یک درخت ایستاد، به پوشه و اسلحه‌ای که زیر لباسش پنهان بود امید زیادی داشت اگر اثر انگشت یکی از آن مفسدان روی اسلحه می‌بود به دام انداختن بقیه کاری نداشت. طبق شنیده‌هایش از مخبرین یکی از آن نامردها شاهد را کشته، کدامشان هنوز مجهول بود، چرا که شاهد را از شکنجه‌گاهش بیرون برده و جای دیگری به شهادت رسانده بودند.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

زیر شعله گاز را کم کرد تا غذا گرم بماند، نگاهی به میزی که چیده بود کرد. فقط باید سالاد را درست می کرد و میزش را با کشیدن غذا کامل می کرد، از صفحه گوشی اش ساعت را چک کرد تا آمدن امیرعباس وقتی نداشت سرعتش را بیشتر کرد. سالاد تزیین شده را که روی میز گذاشت خیالش راحت شد که دیگر کاری برای انجام دادن ندارد، به اتاقشان رفت و خودش را داخل سرویس گوشه اتاق انداخت. دوشی گرفت و فوری بیرون آمد وقتی نداشت برای همین با عجله موهای بلند را شانه زده و بافت تا خشک کردنشان وقتش را نگیرد. از بین لباس هایی که در کمدش بود پیراهن دکلمه سفید که گل های ریز و زرد داشت و بلندی اش تا بالای زانویش می رسید بیرون کشید تا بپوشد. روی صندلی میز آرایش نشست

و نگاهش را بین لوازمی که روی میز بود چرخاند و گرم شروع کرد و آرایش نسبتاً غلیظی روی صورتش نشانده.

#پارت 236

#جنجال

راضی صندل‌های سفید بدون پاشنه‌اش را هم پوشید و با زدن عطر مورد علاقه امیرعباس به میچ دست و گردنش به کارش خاتمه داد. مدتی از عروسی‌شان می‌گذشت ولی تا به حال چنین به خودش نرسیده بود و خلوت آن چنانی‌اش نداشتند، همین موجب هیجان زده شدنش می‌شد. گوشه‌اش در آشپزخانه بود باید به امیرعباس زنگ می‌زد تا بفهمد کجاست، با لبخند روی

لب گوشی را از روی میز چنگ زد و شماره را گرفت. صدای اپراتور که اعلام کرد «مشترک مورد نظر در دسترس نمی‌باشد» دلخواهش نبود، لب برچید و سعی کرد مثبت فکر کند امشب قرار بود کنار هم خوش باشند. تازه ساعت نه شب بود گاهی هم پیش می‌آمد کارش طول می‌کشید، اما حداکثر تا ده خانه بود. به آشپرخانه رفت و زیر گاز را خاموش کرد نهایتاً مجبور بود دوباره آن را گرم کند بهتر از این بود که بسوزد. هر طور که بود تا ساعت ده خود را سرگرم کرد اما نگرانی‌اش وقتی به اوج خود رسید که ساعت از ده گذشت و هر چه شماره امیرعباس را می‌گرفت باز همان جواب کذایی را می‌شنید. اشکش تقریباً درآمده بود و دستش به جایی هم بند نبود، ناگهان به یاد سید هاشم افتاد، شماره‌اش را به ثمینا داده بود و گفته بود

تحت هر شرایطی می تواند روی حضور پدرانه اش حساب باز کند. شماره را با عجله از لیست مخاطبانش پیدا کرد و بی توجه به ساعت که نزدیک به نیمه شب بود تماس را برقرار کرد. حس می کرد قلبش در دهانش در حال کوبیدن است و هر بوقی که در گوشش می پیچید دلش را بیشتر بهم می پیچاند.

- چی شده عروس خیر باشه؟

صدایش می لرزید و از ته چاه در می آمد.

- امیرعباس... هنوز... هنوز... نیومده.

- این به واسطه کاری که داره عجیب نیست صبر کن پیداش می شه.

نمی دانست چه طور و به چه زبانی منظورش را به سید هاشم برساند تا عمق نگرانی اش را درک کند.



- ن... نه... یه... چیزایی... شده... شما... خبر... نداری.

کلمات را از شدت خشکی گلویش بریده بریده ادا می کرد.

- یه دقیقه آرام باش تا من بفهمم چی شده برو یه لیوان آب بخور و یه نفس بگیر بعد برام تعریف کن. گفته سید هاشم را عملی کرد و وقتی نفس هایش قرار گرفتند شروع به تعریف کرد، از ماجرای بسته‌ای که در خانه‌شان فرستاده بودند تا راه پرخطری که امیرعباس می‌رفت. شهادت شاهد و وضعیت خانواده‌اش را هم از قلم نینداخت و از ترس هایش هم گفت، تا وقتی سکوت کرد سید هاشم فقط شنونده بود.

- من الان قطع می‌کنم منتظر تماسم باش.

بینی‌اش را بالا کشیده و آهی از سینه بیرون داد.

- چشم.

تماس را قطع کرد و ثانیه‌ها را شمرد تا سید هاشم تماس بگیرد، نگاهی به لباس تنش کرد بودن آن لباس بیشتر به دلهره‌هایش دهن کجی می‌کرد. به اتاق رفت و لباس را از تنش کنده و روی تخت انداخت و لباس‌های قبلی‌اش را به تن کرد، به درک که بوی غذا گرفته بودند. با لرزش گوشی و نمایان شدن نام سید هاشم به سمت آن هجوم برد.

- الو.

- آماده باش الان رسول میاد می‌برت پیشش.

- ک... کُجاست؟

- جای دوری نیست رفتی می‌فهمی.

دم دستی ترین مانتوی و شلوارش را به تن کرد و شالی را سرسری روی موهایش انداخت، با برداشتن کلید خانه و گوشی اش از خانه بیرون زد. برایش مهم نبود که رسول رسیده یا نه می رفت و در خیابان منتظرش می ماند فقط می خواست از هوای مسموم خانه که به حال بدش دامن می زد بگریزد. حتی برای بردن رمق از ذهنی که شروع به نوشخوار افکار منفی کرده بود تمام شش طبقه را از پله پایین آمد و بیرون آمدنش از خانه همزمان شد با توقف ماشین رسول مقابل خانه، خودش را روی صندلی انداخت ماشین انداخت و قبل از این که به رسول مهلت حرف زدن بدهد ملتمسانه گفت:

#پارت 237

#جنگال

- تو رو خدا بریم.

رسول دلسوزانه و نگران به او نگاهی کرد و راه افتاد،  
سست و بی جان به صندلی ماشین تکیه کرد و  
چشمانش را بست. ترس از دست دادن با تمام وجود  
خودنمایی می کرد، مخصوصا که سرنوشت سمیه مدام  
جلوی چشمانش بود. با توقف ماشین رسول به آرامی  
چشم باز کرد اما با دیدن محیط اطراف و تابلوی  
بیمارستان مبهوت و چشم از حدقه درآمد لب زده؟

- چ...چی شده؟

تصویر صورت خونین شاهد در آن عکس، تصویر  
 جسدی که در بیابات برهوت رها کرده بودند، سمیه‌ای  
 که بعد از شنیدن خبر روی دستانش از حال رفت، حتی  
 تصویر خنده‌ها و جانم‌گفتن‌های امیرعباس هم بوی  
 خون می‌دادند. آشوبی در دلش برپا بود دوست داشت  
 عُنُق بزند و محتویات معده‌اش را بالا بیاورد. رسول چه  
 در صورت و حالش می‌بیند که هول می‌شود  
 نمی‌دانست.

– یا خدا زن داداش به خدا امیرعباس حالش خوبه،  
 هیچش نشده.

به جای این که با این حرف آرام شود بدتر دلش ریخت  
 دست به دستگیره در برد و پیاده شد، قدم‌های تند  
 رسول را پشت سرش می‌شنید.

- زن داداش صبر کن کجا می خوامی بری نمی دارن این وقت شب بری بالا که، یه دقیقه صبر کنی هماهنگ می کنم می برمت پیشش.

وسط راهروی شلوغ ورودی بیمارستان ایستاده بود و داشت فکر می کرد باید کدام طرف برود، معقولش این بود که به حرف رسول گوش کند اما صبر نداشت.

بازویش را تکان داد در داشت اما نه خیلی می توانست تحمل کند، به خودش بود که همین الان خانه می رفت اما دکتر تاجی بود و دستورهایش کسی حریفش نمی شد. دکتر عکسی که از پای آسیب دیده اش انداخته بودند را بررسی کرد و گفت:

- خداروشکر آسیب جدی ندیده فقط یه ضرب دیدگيه  
که با چند روز استراحت و آتلی که به پات بستیم خوب  
می‌شی سرگرد.

دکتر هم دلش خوش بود چه استراحتی؟ همین الان  
آن‌ها فهمیده بودند که تحت تعقیب هستند و قطعاً  
سعی در شناسایی او داشتند. هر چند که صورتش را به  
واسطه کلاه نقاب‌داری که به سر داشت و پشت به  
آن‌ها ایستادنش ندیده بودند ولی وقتی برای از دست  
دادن نداشت.

- می‌تونم برم دکتر؟

دکتر عینکش را روی چشمش جابه‌جا کرد و در حال  
تجویز سرم جدید گفت:

- خیر خون زیادی از دست دادی، امشب رو مهمون ما هستی من حوصله شاخ و شونه کشیدن های سرهنگ رحمان مجد بزرگ رو ندارم.

پوفی کشید ذهنش پیش پوشه و اسلحه ای بود که برای بررسی فرستاده بودند، دقیقا همان لحظه ای که فرید با ون مشکی رنگ ستاد سر کوچه ایستاد دو نفر از محافظهایی که برای گشت زدن اطراف خانه آمده بودند به او مشکوک شدند و وجود ون به این شک دامن زد، تیری که از اسلحه ای آن ها شلیک شد بازویش را خراش داد.

- زن داداش به خدا این از منم سالم تره...  
در اتاقش به دیوار خورد و ثمینا که رنگی به صورت نداشت و نفس نفس می زد خود را داخل انداخت.



امیرعباس نگاهی به حال و روز پریشان دخترکش کرد  
 بعد چشم غره‌ای به رسول رفت، مردک دهن لق  
 دخترکش شبیه جوجه‌های زیر باران مانده می‌لرزید.  
 رسول دستانش را به نشانه تسلیم بالا برد و عقب‌گرد  
 کرد که از اتاق خارج شود.  
 - دستور از سید هاشم بود.

رسول که از اتاق بیرون رفت دکتر که احساس کرده  
 بود حضورش اضافی‌ست زیر لب غرزد.

#پارت 238

#جنجال

– نیم ساعت دیگه میام یه سرم قندی هم به خانمت میزنم.

بعد از رفتن دکتر نگاهی به ثمینا که سر جایش میخکوب ایستاده بود کرد و برای عوض کردن حالش گفت:

– خانم حال مریض رو که از راه دور نمی پرسن نمی خوای بیای جلو؟

چشمان ثمینا در کسری از ثانیه به اشک نشستند و امیرعباس از این فاصله‌ای که داشتند و دستش برای به آغوش کشیدن و آرام کردن دخترکش بسته بود اخمی کرد.

– گریه نکن کی بهت خبر داد؟ الکی ترسوندنت.

– بی انصاف.

ثانیهای پلک روی هم نهاد تا آرام شود اشک‌های ثمینا  
تاثیر عجیبی روی اعصاب و روان او داشت، بی توجه به  
درد پا و بازویش نیم‌خیز شد و نشست.

– بیا جلو اعصاب من رو با این اشک ریختن‌ها خرد  
نکن.

پاهای ثمینا که تکانی خوردند و سمت تخت آمدند  
دلش بیشتر سوخت سید هاشم چه طور دلش آمده بود  
او را تا این حد بترساند، غافل از این که خودش مسبب  
این حال اوست دستش را گرفته مجبورش کرد روی  
تخت کنار او بنشیند. صورتش رنگ پریده و احوالش  
ترسیده بود خدا می‌دانست تا رسیدن پیش او چه  
فکرهایی با خود کرده بود. دست پیش برد و زیر  
پلک‌هایش کشید تا رد اشک پاک کند.

- خانم من بین من عالم خوبه چیزی نیست.  
 - مردم و زنده شدم تا رسیدم این جا بعد تو می گی  
 چیزی نیست؟

دست روی پهلوی تمینا گذاشته به سمت خود  
 کشیدش، با فشاری که خود آورده بود بازوش تیر  
 کشید اما اهمیتی نداد.

- بیا این جا بینم، هر چی غر داری از این جا بزن.  
 مشت بی جان و آرامش روی کتف امیرعباس نشست.  
 - چی بهت بگم وقتی نگرانی های من برات غر زدن  
 می شه.

- هیش گریه نکن بعدا حرف می زنیم، الان بگم رسول  
 بردت خونه صبح که اومدم حرف می زنیم.

ثمینا به سرعت تن عقب کشید و از آغوشش بیرون آمد، تازه آن موقع بود که چشمش به دسته موی بافته شده‌ای که از زیر شالش بیرون افتاده بود خورد.

– فکرشم نکن که من برم همین جا می‌مونم.

بی توجه به لحن معترض ثمینا موهای بافته شده‌اش را گرفته و به صورتش نزدیک کرد، هنوز موهایش نمدار بودند و عطر شامپویش به راحتی قابل استشمام بود.

– گیسو کمند.

در ذهنش هزاران جمله‌ی معترضه بالا پایین می‌شد اما تمرکزی برای انتخاب نداشت، طوری شوکه و بهت‌زده‌ی احوال ساعتی پیشش بود که حرف زدنش نمی‌آمد. امیرعباس آن قدر حرف زده بود و نوازشش کرده بود تا به قول خودش به سر می‌که دکتر تاجی

گفته بود احتیاجی پیدا نکند. نکته‌ی جالبش این بود که می‌دانست چه تاثیری بر او دارد و این طور جان به لبش می‌کرد، از وقتی که حس کرده بود امیرعباس می‌خواهد با نوازش‌ها و جمله‌هایی که زیر گوشش زمزمه می‌کرد او را از دلخوری‌هایش دور کند یا به عبارتی سرش را شیره بمالد از او فاصله گرفته بود. پشت به او ایستاده بود و از پنجره به حیاط تاریک بیمارستان خیره بود.

– حاجت می‌ده اون پنجره که یک ساعته رفتی اون جا وایسادی؟

از این طلبکار بودن امیرعباس لجش گرفته بود بی‌جوابش گذاشت و واکنشی نشان نداد.

- می خواستی قهر کنی و رو از من برگردونی برای چی  
موندی؟

#پارت 239

#جنجال

با حرص پلک روی هم گذاشت و نفس عمیقی کشید تا  
کلمات ردیف شده پشت سد زبانش را شبیه بغضی که  
از لحظه رسیدنش هزار بار قورتش داده پایین بفرستد.  
- ثمینا خانم با شمام.

دست زیر چشمانی که دوباره قصد خیس شدن داشتند  
کشید و رو به او کرد.

- از طلبکار بودنت لجم می گیره.

توقع اخم کردنش را ندارد، الان باید اگر ثمینا هزار و یک جور بهانه هم می آورد به خاطر ترسی که به دلش انداخته بود باید دلجویی می کرد.

- متوجه هستی صدات داره می ره بالا؟

- تو متوجه هستی من امشب چی کشیدم؟

- داری بزرگش می کنی.

این حرفش آتشی به جان ثمینا میندازد که توده گیر کرده میان گلویش را بزرگ تر می کند.

- ساعت از دوازده شب می گذره و خبری از شوهرم

نیست، هر چه به او موبایل کوفتیش زنگ می زنه یه

ناقوس مرگی می گه خاموشه و در دسترس نیست، هی

اون عکسا هی شاهد هی بوی خون تو سرم می چرخه،



ساعت یک میام بیمارستان می بینم زخمی شده بعد تو می گی بزرگش می کنم.

امیرعباس امشب از هر وقت دیگر از نظرش بی منطق تر بود، خودش را محق می دانست آن ابروهای گره خورده بیشتر به دلخوری اش دامن می زد.

لبهایش را فشرد تا کلماتی که برای بیرون پریدن تقلا می کنند را زندانی کند، به اندازه کافی خسته بود و بیمارستان هم جای بحث زن و شوهری نبود.

- همین الان با رسول می ری خونه.

نه انگار که یک چیزی هم بدهکار شده بود به حضرت آقا برخوردار بود، نگاهش را از او گرفت و باز خیره ای منظره بیرون شد. با زدن آن حرفها بیرون ریختن نگرانی های ذهن طوفان زده اش آرام نشده بود که هیچ

بدتر داغ کرده بود، چرا که نتیجه گفته‌هایش شنیده  
 دل‌خواهش نبود. پنجره اتاق را باز کرد و گذاشت باد  
 سرد زمستانی آتشی که روح و روانش را سوزانده بود  
 خاموش کند. پی‌درپی نفس کشید دلش گریه  
 نمی‌خواست به فریاد زدن و جیغ زدن احتیاج داشت  
 کابوس بد امشب با گریه دست از سرش بر نمی‌داشت.  
 - ببند او پنجره رو حموم بودی سرما می‌خوری،  
 برداشته یه لا مانتوی هم پوشیده انگار وسط تابستونه.  
 لجش گرفت از جمله‌ای که به جای مهربانی از بین  
 دندان‌های چفت شده‌اش با خشم گفت، بدتر سرش را  
 هم از پنجره بیرون برد. غرق لذت بود از حرصی که  
 امیرعباس داده بود که ناگهانی دستی دور کمرش قفل  
 شد و او را عقب کشیده در پنجره را بست. شالش از

این تکانی که خورده بود دور گردنش افتاده بود و  
 نفس‌های گرم امیرعباس پوست گردنش را  
 می‌سوزاند.

- وقتی یه حرفی می‌زنم مثل بچه‌های خوب می‌گی  
 چشم، لجبازی کردنت عواقب خوبی نداره.  
 از غرث آرام کنار گوشش شانهاش بالا پرید، او چه  
 می‌خواست امشب چه چیزها که عایدش نمی‌شد. تقلا  
 کرد تا از آغوش امیرعباس فاصله بگیرد اما بدتر او را  
 در آغوشش چرخانده به دیوار چسبانده، صورتش  
 سرخ و عرق کرده بود. نگاه ثمینا به دستش چسبید و  
 به دردی که احتمالاً متحمل می‌شد، دست روی قفسه  
 سینه امیرعباس گذاشت تا او را از خود دور کند.  
 - برو عقب به دست فشار میاد درد می‌گیره.

– به درک.

چشمانش را بست چرا به جای درست کردن بدتر  
داشتند همه چیز را خراب می کردند.

– امیرعباس برو عقب.

– نمی رم، تا تموم نکنی این اوضاع مسخره رو عقب  
نمی رم.

جایی میان قلبش تکان سختی خورد ناباور و رنجیده  
در چشمان مرد دوست داشتنی اش نگاه کرد و لب زد.

#پارت 240

#جنگال

- نگرانی‌ها و ترس‌های من برات مسخره‌ست؟  
دلخوری‌های من هیچ معنی‌ای جز این برات نداره؟

چند ثانیه پلک فرو بست تا خودش را کنترل کند،  
دخترکش حق داشت. خودخواهی که شاخ و دم  
نداشت قهر و روی برگرداندن دخترکش برایش گران  
تمام می‌شد، تحمل کم‌ترین بی‌محملی را از سوی او  
نداشت. چشمانش را باز کرد و در نگاه خیس شده  
ثمینا دوخت، دست سالمش را به دیوار تکیه داده و  
صورتش را به ثمینا نزدیک کرد.

- من که گفتم بعدا حرف بزنیم خودت دعوا دلت  
خواست.

دخترک تخس خیره در چشمانش جواب داد.

- تو شروع کردی.

- اومدی پیش من باشی دو متر فاصله گرفتی و داری  
منظره دل‌انگیز و تماشایی بیرون رو نگاه می‌کنی.

- عوض این که از دلم دربیاری ازم طلب کاری.

حیران به لب برچیدن و قری که به سر و گردنش داد  
نگاه کرد و مبهوت گفت:

- من که بغلت کردم داشتم برات حرف می‌زدم آرام  
بشی خودت یهو عقب کشیدی.

- نخیر نمی‌خواستی آرام کنی داشتی گولم می‌زدی  
که یادم بره چی شده.

تک خنده‌ای کرد اگر یکی می‌دید سرگرد امیرعباس  
صامتی چه‌طور منت کشی می‌کند قطعا باورش نمی‌شد،  
مثل خودش که در باورش نمی‌گنجید کسی چنین با

جان و دل بخواهد. سرش را به پیشانی ثمینا تکیه داد  
و عطرش را نفس کشید.

- خونه که رفتیم هر چی غر داشته باشی به جون  
می خرم خوبه؟

بعد از توافقی که کردند ثمینا به طرز عجیبی سکوت  
پیشه کرد، نخواست بیشتر از آن باعث آزارش شود. او  
را به حال خود گذاشت تا آرام شده و تنشی که بینشان  
گذشته را هضم کند.

صبح زود به پرستار گفته بود دکتر تاجی را خبر کند،  
دکتر که آمد خیلی جدی به او گفت می خواهد به خانه  
برود. ثمینا تمام شب را پابه پای او بیدار مانده بود و  
دریغ که لحظه ای پلک روی هم بگذارد، حدس این که  
از روز گذشته چیزی نخورده باشد هم سخت نبود. در

راه خانه که رسول آن‌ها را می‌رساند به افروز پیام داد  
برایشان صبحانه آمده کند و بعد از رسیدنشان بیاورد.  
از رسول خدا حافظی کرده و وارد ساختمان شدند،  
سکوت طولانی ثمینا که همیشه کنار او سر حال بود و  
حرفی برای گفتن داشت کلافه‌اش کرده بود. با این  
حال سعی می‌کرد با صبوری و آرام آرام از دلش  
در بیاورد، از آسانسور پیاده شدند و ثمینا در را باز کرد و  
وارد شد. برای او که می‌دانست تا دوش نگیرد و خود  
را از شر این وضعیت خلاص نکند کاری نمی‌کند یک  
جفت دمپایی گذاشت. وارد خانه شد و اولین چیزی که  
توجه‌اش را جلب کرد خوراکی‌ها و ظرف میوه چیده  
شده‌ای بود که روی میز عسلی بودند، دیشب مهمان  
داشتند؟ اما ثمینا چیزی نگفته بود. به دنبال او روانه  
اتاق شد با دیدن میز آرایش بهم ریخته و پیراهنی که



خودش برای ثمینا خریده بود و حالا روی تخت افتاده بود حس شرمندگی به او دست داد. ثمینا لباس‌هایش را آماده کرده و روی تخت گذاشت چند مشمای زباله هم برای پا و دستش که آب با آن‌ها برخورد نکند گذاشته بود.

- تا دوش بگیری صبحانه حاضره.

دستش را بند بازوی او که داشت از کنارش می‌گذشت کرد.

- نرو، به افروز گفتم صبحونه پایین برامون آماده کنه.

- خودم درست می‌کردم نیاز نبود به زحمتش

بندازیشون.

دست زیر چانه ثمینا برد و نگاهش را سمت خود

برگرداند.

- توقع نداری که من با یه دست و پای چلاق خودم  
برم حموم.

صورت سرخ شده و چشمانی که گرد شده بودند او را  
از هر زمانی خواستنی تر می کرد.

- خیلی بی حیایی.

- مگه چی گفتم؟ تو ذهنت منحرفه و گرنه من منظورم  
این بود که کمکم کنی.

#پارت 241

#جنجال

@Vip Roman

چشمکی هم چاشنی اش کرد.

- برو تو سرویس الان میام.

خم شد و صورت لبو شده‌اش را بوسید و لنگان به سمت سرویس بهداشتی گوشه اتاق رفت.

شیر آب را بست و حوله تن پوشش را پوشید و از حمام بیرون آمد، وقتی به حمام رفته بود تا کمک کند امیرعباس دوش بگیرد با باز کردن ناگهانی آب روی سرش باعث شده بود تمام تنش خیس شود. همه جوهره سعی می کرد دعوایی که بین شان بوده را رفع و رجوع کرده و دلخوری اش را برطرف کند، نمی دانست سکوت ثمینا از هیاهوی افکار انباشته در ذهنش بود. با خودش و ذهنش درگیر یک دو دوتا بود تا به یک چهارتای منطقی برسد، اتفاقات شب گذشته به او ثابت کرده بودند که وابستگی و علاقه اش به

امیرعباس ورای تصور او و حتی خودش است. روی تخت یک دست لباس خانگی آماده بود، نگاهی به امیرعباس کرد سرش در گوشه اش بود و با اخم درهم به صفحه آن زول زده بود. مثلاً با انتخاب لباس‌هایی که رنگ لباس خودش بودند خواسته بود ست شوند، لباس را برداشت و پوشید.

- ممنون.

بالاخره سر از گوشه بلند کرد و با دیدنش لبخندی زد.

- موهای بافته بهت میاد شبیه گیسو کمند می‌شی.

شانه را میان موهایش کشید.

- کارتون دخترونه می‌بینی؟

- نوجونی‌هامون با افسون همه نوع کارتونی دیدم اون

دوست داشت منم باهاش می‌دیدم.

شانه را روی میز رها کرد حوصله موهایش را نداشت،  
از اتاق بیرون رفت تا سری به آشپزخانه بزند با دیدن  
میز و قابلمه‌ی روی میز داغ دلش تازه شد.

- بریم پایین صبحانه بخوریم؟

داخل آشپزخانه شد و نگاهش مثل تمینا روی میز و گاز  
ماند، بیشتر از این شرمنده شدنش را نمی‌خواست  
دست به کار شد تا میز را جمع کند که دست  
امیرعباس روی دستش نشست.

- جمعه‌شون نکن، دیشب نشد پشت این میز بشینیم  
امروز که می‌تونیم؟

سر کج شده و نگاهی که در صورتش می‌چرخید را  
نمی‌توانست نادیده بگیرد، او همسر و عزیزش بود سر  
جنگ که نداشت.

- سالاد و نوشیدنی‌های رو تو یخچال بذارم.

آمد از کنارش بگذرد که با گرفتن کمرش متوقفش کرد  
و از همان پشت سر بوسه‌ای روی موهایش زد.

- چی درست کردی؟

او را رها کرده سمت گاز رفت و در قابلمه را برداشت،  
هومی کشید.

- چه لوبیا پلوی خوشرنگ و لعابی.

می‌دانست امیرعباس لوبیاپلو خیلی دوست دارم اما  
شیرین بانو به خاطر عدم علاقه حاج احمد و افرا کم‌تر  
درست می‌کرد. با هم برای صرف صبحانه پایین رفتند،

شیرین بانو و حاج احمد با دیدن دست بسته  
امیرعباس و پای لنگانش دوره‌شان کردند.

- امیر مامان چی شده؟

- هیچی پام که پیچ خورده، دستم هم یه خراش ساده‌ست.

شیرین بانو عمیق و دقیق ثمینا را نگریست، و او سرش را پایین انداخت هر کس صورت رنگ پریده و چشمان سرخ از بی‌خوابی‌اش را می‌دید حدس می‌زد چه شده.

- ثمینا تو هم بیمارستان بودی؟ تو عملیات این طوری شده؟

قبل از این که امیرعباس واکنشی نشان دهد جواب شیرین بانو را صادقانه داد.

@Vip Roman

#پارت 242

#جنجال

– بله دیشب وقتی دیر کرد آقا رسول دنبالم اومد  
فهمیدم.

– پس نرسیده تو رو هم با دلهره‌هایی که به آدم می‌ده  
آشنا کرده؟

لحن شیرین بانو رنگ و بوی طعنه داشت، لب گزید تا  
نگوید از ترس یک دور مرگ را پیش چشمانم دیدم و  
در عوض گفت:

– چیزی نیست شیرین جون نگران نباشید.

– من باید دلداریت بدم جامون عوض شده یا می‌خواهی  
حالت رو نفهمم؟ تو آینه خودت رو دیدی؟

شیرین بانو تیزهوش و زیرک بود نمی‌شد چیزی را از  
او مخفی کرد، او هم آدم خرد کردن غرور همسرش



نبود خوب شد که امیرعباس مداخله کرد اگر نه  
نمی دانست چه جوابی بدهد.

- شیرین بانو من هیچی ثمینا دیشب نخوابیده اجازه  
هست صبحانه بخوریم بریم استراحت کنیم؟

از پررویی و رک بودن این مرد در عجب بود، با  
میانجی گری حاج احمد به آشپزخانه رفتند و صبحانه‌ای  
که زحمت آماده کردنش را به گردن افروز انداخته  
بودند خوردند. قبل از خروج از خانه شیرین بانو افروز  
رو به او گفت:

- دوست دارم بشینیم مفصل حرف بزنیم، هم تو  
خسته‌ای هم فکر کنم زمان مناسبی نیست یه روز با  
هم بریم بیرون؟

برای زودتر رفتن به خانه و تو ذوق افروز نزدن زود موافقت کرده بود. به محض ورود به واحد خودشان راهی اتاق خواب شده بود تا ذهن و جسمش را به یک خواب و استراحت چند ساعته دعوت کند. هنوز چشمانش را نبسته بود که با تکان تخت متوجه حضور امیرعباس شد.

- قهری؟

آرام زمزمه کرد.

- پس چرا پشتت رو کردی به من خوابیدی؟

- چون خوابم میاد.

ثانیهای بعد از پشت کشیده و در حصار بازوان

امیرعباس گیر افتاد.

- حالا درست شد بگیر بخواب.

سرش را سمت او چرخاند، سرش را در گودی گردن او  
فرو کرده بود

- نکن دستت درد می گیره.

- به درک.

- دکتر گفت بهش فشار بیاری بخیه‌ها تا باز می شن.

- بگیر بخواب مگه خسته نیستی؟

هرم نفس‌های گرمش پوست گردن ثمینا را نوازش  
می داد، پلک‌هایش را روی هم فشرد تا هوایی نشود.

.....  
دو ساعتی از ظهر گذشته بود که از خواب بیدار شد،  
ولی برای آن که ثمینا را بد خواب نکند از جایش تکان  
نخورد. جوری در آغوشش گوله شده خوابیده بود که  
دلش برای بوسیدن و چلانندش ضعف رفت. دخترک

برای یک شب دو نفره حسابی تدارک دیده بود،  
 بوسه‌ای به موهایش زده و کنار گوشش زمزمه کرد.  
 - جبران می‌کنم.

آرام دستش را از زیر سر ثمینا بیرون آورد و سرش را  
 روی بالشت گذاشت، از تخت بلند شد ثمینا زیر  
 نگاه‌های پر حرف شیرین بانو چند لقمه بیشتر صبحانه  
 نخورده بود. به آشپزخانه رفت و گاز را روشن کرد تا  
 غذا گرم شود، سالاد و نوشیدنی را هم روی میز  
 گذاشته و چای هم دم کرد. شاید بعد از ناهار کنار هم  
 می‌نشستند و حرف می‌زدند، غذا که گرم شد قابلمه را  
 روی میز گذاشت و رفت تا ثمینا را بیدار کند. روی  
 تخت نشست و قسمتی از صورتش را که بیروت بیرون

مانده بود نوازش کرد، بیشتر از نیمی از صورتش را در  
بالشت فرو برده بود.

- بیدار نمی‌شی؟

#پارت 243

#جنجال

ثمینا تکانی به سرش داد و خودش را عقب کشید، باز  
هم کارش را تکرار کرد.

- بیدارشو دختره.

بالاخره لای پلکش را باز کرده به او نگاه کرد.

- بذار بخوابم امیرعباس.

– ناهار گرم کردم ساعت داره سه می شه ضعف می کنی.

با بی میلی چشم باز کرد و در جایش نشست.

– گشدهم نیست.

دستش را گرفت و از تخت پایین کشیدش، حتی اجازه نداد دست و صورتش را بشورد. او را برد و در

آشپزخانه با همان چشمان نصفه و نیمه باز پشت میز

نشاند و خودش هم روبه روی تمینا نشست. تمینا با

دیدن قابلمه وسط میز شوکه نگاهی به او کرد، خودش

را به آن راه زد و بشقابش را سمت تمینا گرفت.

– من بیشتر از این بلد نیستم شانس آوردی غذا رو

نسوزوندم، این جووری چشمات رو واسه من درشت

نکن.

با خنده‌ی ماتی بشقاب او را از پلو پر کرد و مقداری هم  
برایش خودش کشید، به جای غذا خوردن با همان یک  
ذره پلوی در بشقابش بازی می‌کرد.

- ثمینا خانم اون غذا اسباب‌بازی نیست بخور.

قاشق و چنگال را در ظرف رها کرد و دست زیر  
چانه‌اش گذاشت.

- میل ندارم.

خب مثل این که بیشتر از این قرار نبود در آتش بس  
باشند، مقداری نوشیدنی در لیوان خودش و ثمینا  
ریخت و لیوان خودش را یک نفس سر کشید.

- بخور می‌خوایم حرف بزنی.

نگاه ثمینا از بشقابش بالا آمد و منتظر به او دوخته شد.

- اول غذا فشارت میوفته، من ترجیح می دادم امروز هم حرفی نزنم اما نمی خوام عذابت بدم.

- چیزی از گلوم پایین نمی ره.

- تو که یه کفگیر برای خودت بیشتر نریختی همون رو حداقل بخور.

لحن جدی اش کار خودش را می کند و ثمینا بی بحث چند قاشقی غذا می خورد. بعد از جمع کردن میز و آشپزخانه با سینی ای چای به سالن رفتند و کنار هم روی مبل سه نفره نشستند.

- خب من سرتا پا گوشم.

- امیر من دیشب خیلی ترسیدم، نمی دونم می تونی بفهمی یا نه ولی فکر از دست دادنت من و از پا درآورد.



اخم‌هایش در هم شدند می‌فهمید که تا چه اندازه ثمینا این روزها حساس شده است، هنوز مدتی از اتفاقاتی زندگی‌اش را بهم ریخته بود نگذشته بود که آن عکس‌ها را دید و دوباره پریشان شد.

- خطر یه بخشی از شغل منه می‌دونم ترسیدی خیلی هم زیاد، ولی جز کنار اومدن باهاتس راه‌حلی نیست.

- چرا هست ولی تو نمی‌خوای.

چشم ریز کرد و منتظر ماند تا ثمینا حرفش را زده و منظورش را واضح برساند.

- چرا از این پرونده کنار نمی‌کشی؟ این همه آدم هستن که...

میان کلامش پرید.

- گیریم کہ من این پروندہ رو بذارم کنار، پروندہ‌های بعدی چی؟ صورت مسئلہ رو پاک کنم حل مسئلہ چی؟  
- ترسای من چی؟

دست میان موهای نامرتبش برد و بدتر بهمشان ریخت.

#پارت 244

#جنجال

- عزیزدلم من بیشتر از ده سالہ کہ تو این شغلم الکی بہ این جا نرسیدم جای نگرانی نیست باور کن کہ هیچ اتفاقی برای من نمیوفتہ.

ثمینا کلافه رو از او گرفت.

- اسمش رو هر چی می‌خوای بذار اما من نمی‌خوام  
دیگه مسئول این پرونده باشی.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

راه را بر منطق و عقلش بسته بود و افسار زبانش را  
دست احساسش داده بود، اصلاً می‌خواست زن  
ضعیفی به نظر بیاید.

- من نمی‌تونم الان همه چیز رو نصفه نیمه ول کنم  
هیچ می‌دونی از من چی می‌خوای؟

صادقانه‌اش را می‌گرفت نه می‌دانست خودش چه  
می‌خواهد نه می‌دانست از امیرعباس چه می‌خواهد

ذهنش یک لحظه آرام بود، ثانیهای بعد با یادآوری چند ساعت قبل طوفانی می شد.

- غیر از تو کسی نیست که این پرونده رو به ثمر برسونه؟

بدون هیچ کوتاه آمدنی روی حرفش پافشاری می کرد.

- نه نیست، الان که پرونده به حساس ترین مرحله رسیده کسی نیست.

همین حساس ترین مرحله ترسناک بود، می دانست امیرعباس سر نترسی دارد و به نگرانی اش دامن می زد.

- هر وقت از این در می ری بیرون تا برگردی من به تمام مقدسات متصل می شم که سالم برگردی.

مردمک‌های لرزانش را به او دوخت شاید ببیند و بفهمد  
که این علاقه‌ای در قلبش بود ثمینا را محق می‌کند.  
- به خاطر همین تردید داشتم که تو رو به این زندگی  
بکشونم یا نه.

- امیرعباس سخته به خاطر من از کارت بگذری؟

- منظورت چیه؟

- منظورم واضحه تو کارت برات از من ارزشش  
بیشتره.

- اشتباه می‌کنی.

حق به جانب و طلبکار دست در هوا تکان داد.

- باشه خب تو از اشتباه درم بیار، دست از این کار

بکش تا باورم بشه من اولویت زندگیتیم نه کارت.

بهت و اخم امیرعباس جوابش را داد، قطعاً بی‌منطقی می‌کرد و فکرش درست کار نمی‌کرد اما او فقط آن‌چه که تمام ذهنش را پر کرده بود به زبان آورد.

- من ازت یه سوال می‌پرسم بشین به جوابش فکر کن اگر باز هم دیدی حرفی که می‌زنی منصفانه‌ست من از این پرونده دست می‌کشم.

مطمئن و قاطع لب زد.

- باشه

- برگرد به روزهای اول آشنایی مون چی شد که فکر کردی می‌تونم بهم اعتماد کنی، هیچ وقت ازت نپرسیدم ولی چه‌طور فهمیدی می‌تونم دوستم داشته باشی؟

حالا دیگر به قاطع بودن دقیقه‌ای قبل نبود، از همین حالا متوجه بود که بازنده این بحث است. امیرعباس او را با سوالی ضربه‌فنی کرد که فکر نکرده می‌توانست جوابش را بدهد. با این حال سکوت کرد تا خوب فکر کند، نیاز به مرور داشت تا این قلب زبان نفهمش را تفهیم کند.

- به خودت قسم که جونمی هر چی بگی همون کار رو می‌کنم.

قول و قسم امیرعباس را به شدت قبول داشت چون می‌دانست او تحت هر شرایطی به قولش عمل می‌کند و سرش برود قولش هرگز. فنجان سرد شده چایی‌اش را برداشت و به آشپزخانه رفت تا او را با خودش و وجدانش تنها بگذارد. به پشتی مبل تکیه کرد و

چشمانش را بست فکر کرد به آن روزهایی که به بدترین شکل ممکن از نزدیکترین افراد زندگی اش ضربه خورده بود، وسط کوهی از زخم‌ها و حادثه‌های تلخ گیر افتاده بود.

#پارت 245

#جنجال

امیرعباس دقیقا همان روزها در زندگی اش پیرنگ شد، از وقتی که بی هیچ نسبتی وقتی تنها دو غریبه بودند او را رها نکرده بود. حامیانه مجادله کرده بود تا او را از مشکلاتی که یکی پس از دیگری سر راهش سبز می‌شدند نجات دهد، مردانه به خاطر قولی که داده بود



از خودش و شغلش گذشته بود تا جان او را حفظ کند. خطر را به جان خرید تا خطری او را تهدید نکند، آن روزها این مرد امروز که بود برایش؟ او امیرعباس را نشناخته بود، ثمینا ذره ذره مجذوب دلبسته‌ی سرگرد امیرعباس صامتی شده بود. همان ستاد و یکی از همین پرونده‌هایی که اصرار داشت رهاش کند آن‌ها را بهم وصل کرده بود. مادرش یک چیزهایی از پستی و بلندی‌های زندگی می‌گفت به گمانش دقیقاً در پیچ و خم یکی از گره‌های زندگی گیر کرده بود. در چند ماه اخیر چنان با اتفاقات دور از ذهن مواجه شده بود که آستانه صبر و تحملش کم شده بود. با حس حضور او که دوباره کنارش نشسته بود چشم باز کرد و زیر لب نق زد.

- چایی منم سرد شده بودا.

چین کنار چشمانش را دوست داشت.

- چشم می برم چاییت رو هم عوض می کنم دیگه؟

جوری که انگار با یک دختر بچه لوس طرف است

نگاهش می کرد، چشم و ابروی آمد و خود را عقب

کشید.

- لوس خودتی.

در عوض عقب نشینی او امیر عباس پیش آمده و تقریبا

روی تنش خیمه زوده بود.

- بانو دیگه عصبانی نیستن؟

- نه.

خوبه ای گفت و چانه اش را بوسید، دست روی قفسه

سینه اش گذاشته تا مانع از پیش روی اش شود. هیچ

حواسش به خودش و دست آسیب دیده اش نبود.

- چی کار می کنی؟ مراقب دستت باش.

امیرعباس بینی اش را بین دو انگشت گرفت و کشید.

- می شینی واسه من خط و نشون می کشی باید تنبیه

بشی.

تيله‌های قهوه‌ای امیرعباس یک دور صورتش را رسد

کرد، فاصله صورت‌هایشان داشت کم می شد و

نفس‌هایشان با هم تداخل پیدا کرده بودند. قبل از این

که چشمانش بسته شوند صدای زنگ واحدشان

پارازیتی میان احوالشان شد.

اگر راه داشت حتما گوش افرا را برای بی‌موقع آمدنش

می کشید، دخترک سر به هوا سر بزنگاه آمده بود و

باعث شده بود ثمینا هی برایش چشم و ابرو بیاید.

- داداش بیاید بریم دیگه به خدا فیلمش خیلی خوبه  
من تعریفش رو زیاد شنیدم.

پیشنهادش بد نبود کمی از آن حال و هوا بیرون  
می آمدند، می ماند دستی که زیادی از آن کار کشیده بود  
و حالا با کم شدن اثر مسکنی که خورده بود درد داشت  
خودی نشان می داد.

- من حرفی ندارم اگه تمینا هم حوصله داشته باشه.  
او زیاد اهل سینما رفتن نبود اما به نظرش تمینا به این  
تفریح هر چند کوتاه و چند ساعته نیاز داشت.

- منم حرفی ندارم فقط دنبال ثنا هم بریم؟  
افرا بس نبود جفتش را هم با خودشان همراه می کنند  
خدا عاقبت امشبشان را با این دو وروجک به خیر کند.

- زود آماده بشید تا دیر نشده، اگر دخترای خوبی  
باشید شام هم بیرون می خوریم.  
افرا با ذوق دستانش را بهم کوبید و جیغ خفیفی کشید.  
- آخ جوون پیتزا.

#پارت 246

#جنجال

آماده شدن ثمینا با لبخند و حس خوب او را هم به وجد  
آورد تا بیشتر سربه سر بگذارد و با خوردن دو مسکن  
قوی دیگر راه درد را ببندد تا شبشان را خراب نکند.  
بعد از رسیدن به سینما دخترها را پیاده کرد تا ماشین  
را پارک کند، قبل از این که از ماشین پیاده شود شماره

سرهنگ احمدزاده روی گوشی‌اش افتاد تماس را وصل کرد و گوشی را کنار گوشش گذاشت.

- چطوری سرگرد؟ شنیدم دکتر تاجی رو عاصی کردی؟

- سلام سرهنگ، چیزی نبود دکتر تاجی عادت داره به شلوغ کاری.

ثمینا جلوی در سینما منتظر او ایستاده بود.

- گزارش اسلحه‌ای که برای انگشت نگاری فرستاده بودیم اومد.

- خب؟

- گلوله‌ای که تو تن شاهد بود با گلوله‌های اسلحه مطابقت داشت، اثر انگشت هم ماله نفر سوم لیست هست.

دستش را دور فرمان فشرد و همه حرص و خشمش را  
سر فرمان ماشین خالی کرد.

- خب؟

- خودت رو برای یه ماموریت آماده کن، این ماموریت  
تیر خلاصه.

ثمینا داشت به ماشین نزدیک می شد.

- من آماده ام.

گوشی را قطع کرد و پیاده شد، ابروهایش را از هم  
فاصله داد.

- کجا موندی پس؟

دست ثمینا را گرفت و سمت سینما قدم برداشت.

– یه تماس بود باید جواب می‌دادم، از الان در خدمت  
شمام امر بفرمایید.

تا پایان فیلم طنزی که از نظر او فوق‌العاده بی‌مزه و  
مسخره بود ولی ثنا و افرا غش‌غش می‌خندیدند و  
ثمینا هم لبخند محوی به پرده نگاه می‌کرد دائم به این  
فکر می‌کرد که چگونه باید به ثمینا بگوید چند وقتی را  
نیست. چند وقتی که خودش هم نمی‌دانست چه قدر  
قرار است طول بکشد، ثمینا را تنها گذاشتن برایش  
سخت بود. بعد از صرف شام در یکی از فست‌فودهای  
معرف دوری در خیابان هم زدند و آخر شب وقتی  
چشمان افرا و ثنا از خستگی باز نمی‌شد به خانه  
برگشتند. با اجازه‌ای که ثمینا از پدرش گرفت ثنا شب  
را پیش افرا می‌ماند، با توقف ماشین در پارکینگ خانه  
ذهنش کمی سامان گرفته بود. برای ماموریت اعلام



آمادگی کرده بود پس خیلی زود باید می‌رفت و خیلی زودتر باید به ثمینا می‌گفت تا برای مدت نامعلوم نبودنش او را توجیه کند.

- از سر شب تو فکری چیزی شده؟

ثمینا داشت موهایش را شانه می‌کرد و او هم انگار که خیره او بود ولی فکرش جای دیگری پرسه می‌زد. به پهلو چرخید و دستش را تکیه‌گاه سرش کرد تا او را بهتر ببیند.

- اتفاق خاصی نیوفتاده یه چیزی هست که حالا فردا بهت می‌گم.

همین یک جمله ثمینا را کنجکاو و متعجب کرده بود، شانهاش را روی میز گذاشت آمد روی تخت نشست.

- چرا فردا الان بگو.

نور شب خواب را خاموش کرد و دست میان موهایی  
که روی شانہ ثمینا ریخته بودند فرو برد، تا رفتند و  
برگشتند فکر کرده بود سر صحبت را چگونه با دخترک  
دلبرش باز کند.

- الان حرف زدیم نمیاد، ترجیح می‌دم الان مرد عمل  
باشم.

او را میان بازوان خودش کشید تا بوسه بارانش کرد.

---

#پارت 247

#جنجال

@Vip Roman

برنج آبکش شده را دم گذاشت و شعله‌اش را تنظیم کرد تا دم بکشد، فقط مانده بود سالاد و دسر که آن را به عهده افرا و افروز گذاشته بودند. سرکی به سالن کشید تا بپرسد شیرین بانو به کمک احتیاج دارد یا نه، هرچند که به نظرش کاری نمانده بود. امشب شیرین بانو خانواده حاج احمد را که اصرار داشتند تازه عروس فامیل را که او باشد ببینند برای شام دعوت کرده بود، برخلاف امیرعباس که مخالف بود او مشکلی نداشت تقریباً خلق و خوی آنها را می‌دانست در اولین برخورد خود را نشان داده بودند. امیرعباس نگران بود که با حرف‌هایشان او را آزار بدهند اما ثمینا به گفته بود یک شود را به احترام حاج احمد می‌شود تحمل کرد.

- کمکی از من برمیاد؟

شیرین بانو ظروف پذیرایی را روی میز مرتب کرد و در همان حال جواب داد.

– نه قربون دستت به اندازه کافی زحمت کشیدی الان افسونم پیداش می شه تو برو آماده شو بیا اینا عادت دارن زود میان و بلافاصله بعد شام می رن.

این دیگر چه رسمی بود.

– چرا؟

شیرین بانو چشم ابرویی آمد که مثلا دارد غیب خانواده شوهرش را می کند.

– چون عادت دارن شب زود بخوابن.

هر دو آهسته به این شیطنت خندیدند.

– بد نیست من بدون امیرعباس پیام پایین؟

– نه عزیزم تا امیرعباس بیاد طول می کشه یهو دیدی  
اومدن بالا.

ابروهایش از تعجب بالا پریدند.

– شوخی می کنید؟

– یکم اخلاقشون خاصه.

به زبانش آمد بگوید این ها رسما از خاص بودن  
گذشته اند مخصوصا با آن زبان نیش داری که قبلا مورد  
عنایتش قرار گرفته بود. اما زبان به دهان گرفته راهی  
واحد خودشان شد تا زودتر آماده شود، از قبل لباسی  
که می خواست بپوشد را آماده کرده بود فقط باید دوش  
می گرفت. بوی پیاز داغ می داد با این که حاج احمد  
تاکید کرده بود از رستوران کباب می گیرد اما شیرین

بانو کار خودش را کرده بود و غذای دیگری هم تدارک دیده بود.

آماده شدنش خیلی طول نکشید یک دست لباس هم برای امیرعباس روی تخت گذاشت تا وقتی آمد آن‌ها را بپوشد. ورودش به واحد پایین هم‌زمان شد با زنگ آیفونی که به صدا در آمد و ورود اولین مهمان‌ها را اعلام کرد. اولین نفر احترام خانم و همسرش جمشیدخان بودند نگاه از بالا به پایین و تکبر در رفتارهای احترام خانم موج می‌زد، به ثمینا که رسید به زور زبانش را تکان داد و سلامی کرد. فرزندانش مهکام و مهتاب و جاوید هم داخل شدند و ثمینا منتظر بود فرد دیگری را هم ببیند، اگر این همان دختر عمه‌ای است که افرا می‌گفت عاشق امیرعباس بوده پس باید با نامزدش به این مهمانی می‌آمد. مشغول پذیرایی از

مهمان‌ها بودند که زنگ آیفون باز هم به صدا درآمد به امید این که امیرعباس باشد سمت آیفون دوید اما با دیدن چهره‌ها فهمید بقیه مهمان‌ها آمده‌اند. در را باز کرد و به آشپزخانه رفت گوشی‌اش را از جیب مخفی پیراهن بلندی که پوشیده بود بیرون کشید و شماره امیرعباس را گرفت بعد از چند بوق کوتاه رد تماس داد. گوشی را به جیب بازگرداند و یک سینی جدید چای ریخت و بیرون رفت، اکرم خانم و خانواده‌اش و برادرهای حاج احمد از راه رسیده بودند. تعداد مبل‌ها کم بود و جوان‌ترها روی زمین نشسته بودند، فرهاد با دیدن او سریع جلو آمد و سینی را از دست او گرفت.

– شما بشین امیرعباس بیاد بینه داری از این جماعت پذیرایی می‌کنی عصبانی می‌شه، دلخوشی از شون نداره درجریانی که.

زمزمه‌ی آرام فرهاد کار را برایش راحت‌تر کرد  
بی‌ناراحتی گوشه‌ای را برای نشستن انتخاب کرد.  
هرچه کمتر در چشم می‌بود بهتر هم بود قطعا اصرارها  
برای دیدنش بی‌دلیل نبود.

#پارت 248

#جنجال

- زن‌دایی امیرخان افتخار نمی‌دهد به امشب و با ما  
باشد.

جمله جاوید پسر احترام خانم مورد تایید بقیه هم قرار  
می‌گیرد، اما بدتر از همه جمله‌ی مهتاب بود.



- چه انتظاری داری هزارم به من بگن امیرعباس عاشق شده زن گرفته باورم نمی شه چون اون با کارش ازدواج کرده مگه نه عروس خانم؟
- چه معنی داشت دختری که در تعهد به دیگری ست نام همسر او را چنین با آب و تاب به زبان بیاورد.
- حجم کاری امیرعباس گاهی زیاد هست ولی قطعاً این طور که شما می گید نیست.
- ابروی بالا رفته و لحن پر تمسخر مهتاب برایش غیرقابل درک بود.
- از کجا مطمئنی؟
- نمی شد این زبان دراز را بی جواب گذاشت.
- از اون جایی که همسرش و شریک زندگیشم.

جو بهم ریخته را آقا کیوان همسر اکرم خانم به دست گرفت و با پسرش کامبیز بحث جذاب سیاست را به راه انداختند.

روی نقشه‌ای که به تخت نصب شده بود چند نقطه را علامت زد، دست به کمر و با ابروهای درهم کشیده از سر دقت نقشه را بررسی می‌کرد به نظرش واقعا یک جای کار می‌لنگید.

- نمی‌شه، این چندتا انبار با عکس‌هایی هوایی‌ای که از شون داریم و نشون می‌دن خیلی بزرگ نیستن نمی‌تونن این همه جنس رو احتکار شده رو تو خودشون جا بدن.

سرهنگ احمدزاده عینکش را از روی چشم برداشت و پشت میزش نشست.

- دقیقا نکته‌ای که تو باید بفهمی همین‌ه، ما باید به دادگاه مدارک معتبر ارائه بدیم. افراد توی این لیست از وابسته‌های نزدیک رئیس جمهور هستن باید یه جوری پیش بریم که جای هیچ رفع اتهامی نداشته باشن.

- یا اون اعداد و ارقام دروغن یا اینا یه کارای دیگه‌ای با این کالاها کردن مثل فروختن شون یا باز هم انبارهایی دارن که ما بی خبریم.

- مدارکی که در زمینه اختلاس دلار و ارز رمز از شون داریم کافی نیستن می‌تونن از زیرش دربرن، باید اسناد قاچاق دارو و احتکار رو هم تو دست داشته باشیم.

قبل از آن که بتواند جواب سرهنگ را بدهد گوشی‌اش به صدا درآمد، ثمینا بود حتما به خاطر مهمانی امشب

زنگ زده بود. رد تماس داد و صحبتش را با سرهنگ ادامه داد.

- نفهمیدید هویت شاهد چه جوری لو رفته؟

- نه ولی به زودی می فهمیم.

دست به کمر مقابل مانیتوری که اطلاعات افراد را نمایش می داد ایستاد، کامیاب تهرانی نسب سومین نفر از لیست پنج نفره‌ای که در دستش بود. مشاور و همراه رئیس جمهور و قاتل شاهد کسی که امیرعباس با او حساب شخصی داشت.

- مخبرتون از وجود من خبر داره؟

- نه به لقب آقای جنجال معروفی بین کسانی که از پرونده خبر دارن، جز من و شاهد کسی هویت واقعیت رو نمی دونه.

همین خوب بود کارش را راحت می کرد.

- من به عنوان نفوذی می رم جلو ولی بهشون خبر ندید  
آقای جنجال کجاست.

هماهنگی های لازم را برای ماموریتی که پیش رو  
داشت انجام دادند و از دفتر سرهنگ احمدزاده بیرون  
زد. شماره فرید را گرفت بوق اول به دومی نرسیده  
صدایش شاد و شانگولش در گوشی پیچید.

- جانم دادا؟

#پارت 249

#جنجال

- فرید یه هک کوچیک انجام بده بین از گوشی این کامیاب تهرانی نسب چیزی دستیگرت می شه سوالی اطلاعاتی که دستم دارم چیزای جدید می خوام، یه چیزی مثل یه اتوی خاص که کرک و پر طرف بریزه.
- اوه شوخی می کنی دیگه؟ تو با این یارو چی کار داری این خیلی دم کلفته.
- کاری که گفتم رو بکن.
- چرا جدیدا حس می کنم داری از مهارت های منو سواستفاده می کنی؟
- حرصی در ماشین را بهم کوبید و سوئیچ را چرخاند و استارت زد.
- شانس آوردی دم دستم نیستی.
- جون دادا بی مزد نمی شه راه نداره.

پوفی کشید و حرکت کرد.

- بنال بینم چی می خوای؟

- هوای رسول رو داشته باش.

- مگه چی شده؟

مکت فرید علامت سوال های ذهنش را بیشتر کرد.

- چیزی که... نه فقط... بهش سپرده حواسش به زن و

بچه ی شاهد خدایامورز باشه.

هر چه می گشت ربط حرفها فرید به هم را نمی فهمید.

- واضح بگو بینم چی شده؟

- رسول یه فکرایه داره به گمونم تموم فکر و ذکرش

شده بچه شاهد، خبر داری اسم بچه رو هم رسول

انتخاب کرده؟

یک چراغ در ذهنش روشن شده بود.

- رسول وا داده؟

- بدم وا داده یه روز نمی تونه اون بچه رو نبینه،

پیگیری تمام مشکلات و کارای همسر شاهد

خدا بیامورزم با خودشه.

ساعت نزدیک به نه شب بود و با ترافیک پیش رویش

بعید می دانست زود برسد.

- می گی چی کار کنم؟

- اگر دلش سریده باشه باید کمکش کنیم راه سختی

در پیش داره.

چه کسی امین تر از رسول که خیالش را از بابت

بار سنگینی و دینی که به گردنش بود راحت کند، اما



آن‌ها یک طرف ماجرا بودند اصل رضایت خانواده شاهد  
و همسرش بود.

– باشه حواسم بهش هست.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

داشتند ظرف و ظروف حاضر می‌کردند که سفره شام را  
ببندازند و هنوز خبری از امیرعباس نبود، دو بار دیگر با  
او تماس گرفته بود اما هر بار رد تماس داده بود. به  
سالن رفت تا سفره را برای پهن کردن به فرهاد بدهد  
که احترام خانم او را مخاطب قرار داد.

– وقتی تو هم نتونستی این پسر رو سر عقل بیاری  
پس ادعا نداشته باش عروس خانم، ساعت از نه شب  
گذشت و شوهرت هنوز نیومده.

کف دستانش عرق کرده بودند، کلامش را مزه‌مزه کرد  
بعد آن را در جواب احترام خانم که خواهر بزرگ حاج  
احمد بود بیرون ریخت.

- امیرعباس اون قدری فهمیده و عاقل هست که نیاز  
نباشه کسی سر عقلش بیاره عمه خانم، بعدم کاره  
دیگه پیش میاد دست خود آدم نیست.

#پارت 250

#جنجال

راضی به حاضر جوابی نسبت به بزرگ‌ترش نبود اما  
این مهمان‌های گرامی از وقتی آمده بودن او را با  
زبان‌هایشان مورد لطف و عنایت قرار داده بودند. حتی

صوری خانم و زری خانم زن برادرهای حاج احمد گاهی دم به دم خواهرشوهرشان می دادند، تنها آدم خنتی جمع اکرم خانم بود که زیاد خودش را در این بحث‌ها شرکت نمی داد.

- ای داداش ساده دل من که فکر کردی با نون و نمک دادن به این پسر برات اولاد خلف می شه.

حاج احمد تبسمی کرد و با آرامش جواب خواهرش را داد.

- از امیرعباس اولاد خلف تر و درست ندیدم من خواهر، پسر مردیه برای خودش.

از حمایت حاج احمد لبخند رضایت روی لبهای ثمینا نشست، به آشپزخانه برگشت و کنار افسون ایستاد و قاشقی برداشت تا ترشی در پیاله‌ها بریزد.

– افسون پس چرا نامزد مهتاب نیومده؟

افسون زیر چشمی نگاهی به او کرد و جواب افروز را دارد.

– مثل این که نامزیش بهم خورده.

دستش یک لحظه از حرکت ایستاد، حالا فهمیده بود چرا مهتاب با کنایه‌هایش قصد آزار او را داشت. مثلاً می‌خواست با آتش انداختن در زندگی او و امیرعباس چه چیزی را ثابت کند علاقه‌اش به امیرعباس را؟ حق با امیرعباس بود که در جواب شیرین بانو برای حضور در مهمانی گفته بود بوهای خوبی از این مهمانی به مشامش نمی‌رسد. سفره به کمک دختر عموهای امیرعباس زودتر پهن شد دختر عمه‌هایش اما با فیس و افاده سرجایشان نشسته بودند و دست به سیاه و

سفید نمی‌زند. فقط نسیم عروس اکرم خانم آن‌ها را همراهی کرد، بعد از این که همه دور سفره جمع شدند بین افسون و افروز جایی برای خود باز کرد و نشست اما دستش هنوز به قاشق نرسیده بود صدرا پسر حاج اکبر با لودگی گفت:

- زن عمو زشت نباشه بدون امیرعباس شروع کنیم؟  
بالاخره میزبانی گفتن مهمانی گفتن.

دستش را مشت کرده عقب کشید لبخند از روی لب‌های شیرین بانو پر کشیده بود و داشت با جدیت به صدرا نگاه می‌کرد، صوری خانم جواب خوشمزگی پسرش را می‌دهد و احترام خانم راضی و آسوده غذایش را می‌خورد.

- این جوری که تا صبح باید صبر کنیم غذا از دهن میوفته، همین خانمش منتظرش بمونه کفایت می کنه. دستش را عقب کشید و کنار پایش مشت کرد، نمی فهمید این چه کینه‌ی شتری‌ای بود که از امیرعباس داشتند نزدیک به سیزده سال از آن جنجالی که امیرعباس برایش گفته بود می گذشت و آن‌ها هنوز چه چیزی را هم می زدند. صدای زنگ آیفون که در فضای خانه طنین انداخت زیر لب من باز می گنمی گفت و سمت در پرواز کرد، انگار دنیا را به او دادند وقتی چهره‌ی امیرعباس را در مانیتور دید. در را باز کرد و جلوی ورودی واحد منتظر ایستاد تا آسانسور در طبقه توقف کرد و بیرون آمد ناراحتی‌ها را از چهره‌اش پس زد با خوش رویی جلوی جمعی که از سالن که به

ورودی دید داشت به آن‌ها نگاه می‌کرد خوش آمد  
گفت.

- سلام خسته نباشی.

امیرعباس کفش‌هایش را درآورد و دست دراز شده‌ی  
ثمینا را در دست گرفت او را جلو کشید و پیشانی‌اش را  
بوسید.

- سلام خانمم ببخشید دیر شد.

گر گرفته از واکنشی که فکر نمی‌کرد در جمع از  
امیرعباس سر بزند زیر لب زمزمه کرد.

- فدای سرت.

واقعا هم فدای سرش حضور در این جمع چه لطفی  
داشت که به خاطر دیر آمدن از او دلخور شود. فقط آقا  
کیوان و کامبیز برای سلام و احوال‌پرسی با

امیرعباس از جا بلند شدند، حاج احمد امیرعباس را کنار خود نشاند و لحظه‌ای بابا جان گفتن از زبانش نمیوفتاد. با خیال راحت کنار افسون برگشت و بشقابش را از غذا پر کرده و با اشتها مشغول خوردن شد.

- عمه احترام حسابی تو ذوقش خورد، فکر کرد امیرعباس امشب نمیاد می‌تونه بتازونه.

#پارت 251

#جنجال

@Vip Roman

زمزمه افسون کنار گوشش را با لبخندی ریز و موزیانه جواب داد، از چهره‌ها مشخص بود که حالشان گرفته



شده. شام به هر صورتی بود صرف و سفره‌اش خیلی زود جمع شد، بعد از جمع شدن آشپرخانه سینی‌اش چای ریخت بیرون رفت. باز هم فرهاد سریع بلند شد و سینی را از او گرفت نگاهش به امیرعباس افتاد که به او خیره بود، با چشم و ابرو به اشاره کرد بنشیند ثمینا هم اطلاعات کرده کنار شیرین بانو نشست.

- پسر دایی تحویل نمی‌گیری سرسنگین شدی.

تمام سرها به سمت مهتاب چرخید جمله‌اش را بلند و رسا ادا کرده بود و اصلا هم بابت طنزهای ای که موقع به زبان آوردن کلمات به کار برده بود خجالت نمی‌کشید. امیرعباس عادی و خنثی او را نگاه کرد و سرد جوابش را داد.

- نامزد کجاست؟ فکر می‌کنم وظیفه ایشون باشه  
تحویلت بگیره.

صدرا و جاوید با صدای بلند به ضایع شدن او خندیدن  
که با تشر او ساکت شدند.

- نامزدیم بهم خورد، به هر حال دوره شناخته دیگه  
نمی‌شه هر کسی رو برای شریک زندگی بودن انتخاب  
کرد.

الان داشت به او کنایه می‌زد؟ رسماً چشم و ابرو آمده  
بود و به ثمینا اشاره کرده بود افرا یواشکی رو به او  
دست زیر گلوی خود به نشانه سر بریدن کشید.

- پس تو انتخاب‌های بعدیت دقت کن با هر کسی  
دمخور نشی.

پوزخند و لحن امیرعباس جوری بود که با خود گفت  
زیپ دهان مهتاب بسته و گوشه‌ای ساکت می‌نشیند اما  
قصد کوتاه آمدن نداشت.

- همون طور که تو دقت کردی؟ آخه دوست دخترت رو  
گرفتی.

حالت سوالی به خود گرفت و ادامه داد.

- چی می‌گفت عزیزجون؟ آهان عاقبت رابطه‌های  
خیابونی مشخصه.

شیرین بانو با شرمندگی از بی‌پروایی مهتاب لب‌گزید،  
نگرانی او اما بابت مشت‌گره کرده امیرعباس و خشمی  
که ممکن بود هر لحظه فوران کند که شانس آوردند و  
افرا توجه‌ها را به خود جلب کرد.

- من برای شما نگفتم داداش امیر مخ زن داداشم رو چه طور زده؟

چشم غره‌های افسون افاقه نکرد معلوم نبود چه در سر دارد.

- ثمینا چون دانشجوی شیمی دارو سازی دانشگاه تهران، البته که رتبه تک رقمی و نخبه از کلی دانشگاه بروسیه شده ولی قبول نکرده تازه کلی به داداشم برای یه پرونده کمک کرده.

لبخند پیروز و نگاه براقش لبخند را به لب‌های ثمینا هم سرایت کرد و این جنگ زرگری را افروز همیشه آرام و ساکت تمام کرد.

- حق با مهتاب جون عاقبت رابطه‌های خیابونی مشخصه.

صورت سرخ شده‌ی مهتاب و ضایع شدنش در جمع خواسته قلبی او نبود، پدرش همیشه به آن‌ها یاد داده بود که اگر کسی زخمی بهشان زد چه جسمی چه روحی شبیه آن‌ها نباشند چون روح خودشان آلوده می‌شود. مهتاب خود مسبب این وضع بود به یاد داشت روزی که او را کنار امیرعباس دیده بود بهت و ناباوری را در چهره‌اش به وضوح دیده بود. اما آن روز به قدری نگران امیرعباس و خشمش بود که کلا این صحنه را از یاد برده بود.

نگاهش به در دانشگاه بود تا ثمینا را ببیند، برایش پیام فرستاده بود که دنبالش می‌رود چون جوابی نگرفته بود احتمال داد پیامش را ندیده باشد. دو شب دیگر باید برای ماموریتش می‌رفت و هنوز موقعیتی به دست نیاورده بود با ثمینا حرف بزند. هفته‌ی گذشته را اغلب

شبها یا آنها خانه پدری ثمینا بودند یا ثنا خانه‌ی آنها بود، دختر بچه‌ی سرتق با پسری دوست شده بود و همه‌ی خانواده را بهم ریخته بود. مسعود خان ناراحت و ساره خانم عصبانی بودند، ثنا با چند جمله‌ی عاشقانه که برایش تازگی داشتند خام شده بود. در سن حساسی بود و این واکنش‌های احساسی طبیعی بود، با اطلاعاتی که فرید از پسر به امیرعباس داد خیلی زود او را متوجه اشتباهش کردند و ثنا اولین شکست از احساسات اشتباه عاطفی را متحمل شد.

#پارت 252

#جنجال

با دیدن ثمینا که در حال جای دادن جزوه‌هایش در  
کیفش از دانشگاه خارج می‌شد چند بوق پشت سرم  
زد تا توجه او را جلب کند. وقتی امیرعباس را دید  
سریع سمت ماشین آمده و سوار شد.

- سلام این جا چی کار می‌کنی؟

چند تار مویی که از مقنعه‌اش بیرون آمده بود را از روی  
صورتش عقب زد.

- سلام خانم خسته نباشی، منم خوبم خداروشکر.

خنده شیرینش خستگی را از تن امیرعباس به در کرد.

- سلام، ببخشید دیدمت تعجب کردم به خاطر همون.

- فدای سرت بگو بینم دوست داری کجا بریم شام

بخوریم؟

کمی فکر کرد و در نهایت گفت:

- اگر دیر نبود می‌گفتم بریم پیش سید هاشم، دلم از اون چایی آتیشی‌های خوش طعمش می‌خواد.

ماشین را به راه انداخت و گفت:

- هر چی بانو امر کنه.

خنده‌ی بلند ثمینا در اتاقک ماشین پیچید و دلش را به ضعف انداخت، حاضر بود دنیا را برای لب‌های کش آمده‌ی دخترکش زیر و رو کند. امشب از آن شب‌هایی بود که دلش حرف زدن نمی‌خواست، امشب می‌طلبید که یک دل سیر برای مدتی که او را نمی‌دید تماشایش کند. کام دلبرکش را تلخ کردن آن هم امشبی که بعد از مدت‌ها قرار بود خلوت کنند نمی‌خواست، مجبور بود همین امشب از ماموریتش بگوید. تا رسیدن به لواسان حرف‌هایی که برای زدن آماده کرده بود را در گوشه‌ای



از ذهنش نگه داشت و در شیطنت‌ها ثمینا را همراهی کرد. دخترکش سر حال شده بود و انگار نه انگار که از صبح سر کلاس و در آزمایشگاه با فرمول‌ها بوده و خسته‌ست، از خاطرات و شیطنت‌هایی که داشته و پدر و مادرش را عاصی می‌کرده می‌گفت. گاهی متعجب می‌شد گاهی هم می‌خندید باورش نمی‌شد ثمینایی که در ذهن او مظلوم و سربه‌زیر بوده در بچگی تا این حد آتش سوزانده باشد.

- وای باید قیافه عمه مرضیه رو می‌دید دود از سرش بلند می‌شد.

اگر مشغول رانندگی نبود نگاهش را از او جدا نمی‌کرد.  
- خوب انتقام گرفتی فقط دلم برای بقیه سوخت که قربانی شدن.

تکیه‌اش را به صندلی داد و چشم‌هایش را لحظه‌ای  
چشمانش را بست.

- خب با همه‌ی بچگی و سر به هواییم می‌فهمیدم  
حرفای عمه مامان رو اذیت می‌کنه، خواستم تلافی  
کرده باشم.

ماشین را به جاده‌ی خاکی‌ای که مسیر باغ رستوران  
بود کشاند و با لحن محتاطی گفت:

- حالا وقتی دعوا مون می‌شه از این انتقام‌ها بگیری.

- نه برای جناب سرگرد تنبی‌هات سخت‌تری در نظر  
می‌گیرم مگه الکیه؟

توقف ماشین‌شان سید هاشم را که مشغول رسیدگی  
به مشتری‌هایش بود آن‌ها را دید، پیاده شدند و

امیرعباس وقتی شانسه‌به‌شانهی ثمینا ایستاد زیر لب زمزمه کرد.

- تنبیه‌های خوشگلت رو وقتی خونه رفتیم اعمال کن،  
 نبینم با سید هاشم دست به یکی کنی که از وقتی  
 عروس گرفته شمشیرش رو از رو برام بسته.  
 سید هاشم مثل همیشه از آنها استقبال کرد اما خط و  
 نشان‌هایی که با چشم‌هایش برای امیرعباس می‌کشید  
 دور از چشم ثمینا بود. شام‌شان خوردند و وقتی باغ  
 خلوت شد سید هاشم هم کنار آنها نشست، در  
 فاصله‌ای که ثمینا رفت تا چایی بریزد امیرعباس  
 جوابی که به پیامش نداده بود با سوالی که پرسید داد:  
 - چرا فکر کردی کارم مهم‌تر از ثمیناست؟ گفתי  
 حواسم پی زخم نیست.

- چون نیست.

#پارت 253

#جنجال

سید هاشم که خودش او را تربیت کرده بود نباید این حرف را می زد.

- اتفاقا به فکرش بودم که نگفتم بیمارستانم که نگران نشه.

سید هاشم تسبیح اش را روی میز رها کرد.

- اما این دختر بدتر از نگرانی رو تجربه کرد، وقتی

زنگ زد به من تو بی نفسی دست و پا می زد.

به ثمینا که دورتر کنار منقل ایستاده بود و ذغال‌ها را جابه‌جا می‌کرد تا سیب‌زمینی‌هایشان بپزد نیم نگاهی کرد.

- اسیر کردن تو این زندگی خودخواهیه، با ترس و لرز زندگی کردنش خودخواهیه، دوست داشتنش خودخواهیه، عاشق کردنش خودخواهیه همه‌ی اینا رو می‌دونم اما نتونستم ازش بگذرم. برای یه بارم که شده یه چیزی رو تو این دنیا برای خودم خواستم و نداشتتم از دستم بره.

- خودخواهی بعضی وقتا قشنگه اما حواست باشه مثل من که پروانه رو از دست دادم، خودخواهیت رو از دست ندی چون اون موقع همه چیزت رو از دست می‌دی.

سید هاشم وقتی در یکی از عملیات‌های ستاد بود همسر جوانش را از دست داده بود بعد از همسرش حاضر نشد سر کارش بماند و باغ رستورانش را برای گذراندن عمر انتخاب کرد. می‌ترسید امیرعباس چنین دردی را تجربه کند، حق داشت چون خودش هم می‌ترسید مرگ را برای خود به جان می‌خرید ولی تحمل نداشت خار به پای ثمینا برود.

سینی را روی میز گذاشت و صندلی را برای نشستن عقب کشید، سید هاشم به کلبه رفته بود مگر قرار نبود با هم چایی بخورند؟

- امشب خیلی خوش گذشت به یه تفریح دو نفره احتیاج داشتیم.

لیوان امیرعباس را به دستش داد.

- یکی از همکارا ادرس به رستوران تو تجریش بلده  
دفعه بعد اونجا می ریم.

جرعه ای از چایش را نوشید و سوختن زبانش را به جا  
خرید.

- اتفاقا من املت های سید هاشم رو ترجیح می دم  
مخصوصا اگه سبزیجات باشه.

- مهم اینه که به تو خوش بگذره.

با لذت باز هم لیوان را به لب هایش نزدیک کرد  
امیرعباس برای زدن حرفی دست دست می کرد، از سر  
شب که باغ رسیده بودند بارها احساس کرده بود  
حرفی تا نوک زبانش می آید ولی امیرعباس آن را فرو  
می دهد.

- چیزی هست که بخوای بگی؟

حالا امیرعباس هم لیوانی از سینی برداشته و نگاهش را به آن دوخته بود.

- حرف که برای گفتن زیاد هست ولی نمی‌خوام امشب بد تموم بشه.

ابروهایش بهم گره خوردند انرژی‌های منفی را اطراف خود حس می‌کرد، ولی با تمام وجود آن‌ها را پس می‌زد نمی‌خواست به قول مادرش بد به دلش راه بدهد.

- چرا باید بد تموم بشه؟ مگه اتفاقی افتاده؟

نگرانی‌اش را پشت لحن عادی و بی‌تفاوتش مخفی کرد تا امیرعباس را ترقیب به حرف زدن کند، می‌دانست به خاطر دور نگه‌داشتن او از استرس ممکن است حرفی نزنند.

- باید یه مدت خونگی پدرت بری.



یک لحظه مثل آدم‌های گیج امیرعباس را نگاه کرد  
معنی جمله‌اش را نفهمیده بود انگار که خواست دوباره  
آن را بشنود.

- چی گفتی؟

امیرعباس دست لای موهایش برد و آن‌ها را به چنگ  
کشید.

- من یه مدت نامعلوم باید برم ماموریت، باید بری  
خونه پدرت تا تنها نباشی خیال منم راحت تره.

#پارت 254

#جنجال

دوری از او برای مدتی که معلوم نبود چه قدر است؟  
 چند ماه از زندگی شان گذشته فقط سه ماه ناقابل،  
 همین یک دوری را در این آشفته بازاری که هنوز تمینا  
 با خود کنار نیومده بود و با هر تلنگری قلبش می لرزید  
 امیرعباس باید برود. لب‌هایش به دهان کشید و تر  
 کرد، دنبال یک جمله‌ای مناسب می گشت اما دقیقاً  
 نمی دانست باید چه واکنشی نشان بدهد. فقط بی صدا  
 لب می زد بدون این که واژه‌ی مناسبی پیدا کند که از  
 حسش بود.

- امشب وقت گفتنش نبود می دونم، هر چی خوشی بود  
 از دلت در آوردم ولی هفته‌ی دیگه بایدم شایدم زودتر  
 می خواستم قبل از رفتن خیالم راحت باشه.  
 جان کند تا صدایش از جایی مثل ته چاه بلند شد.

- اگر من بگم نرو چی؟

بسته شدن چشمان امیرعباس از سر استیصال بود.

- همه‌ی تلاش و جون کردن شبانه روزیه یه عده، خون

شاهد که روی زمین موند، انتقامی که قول دادم بگیرم،

کوتاه شدن دست او نامردا از سفره‌ی مردم و هزارتا

چیز دیگه به من و رفتنم بستگی داره.

جان ثمینا، نفس کشیدنش، ادامه دادن به این زندگی و

همه چیزش هم به امیرعباس بستگی داشت.

- کجا باید بری؟ خیلی دوره؟

یک گلوله مهمان ناخوانده‌ی گلایش شد، بغض کرده

بود بد عادت شده بود به در آغوش او قرار گرفتن و

خوابیدن.

- نه خیلی دور نیست ولی چون تیر آخر ماست برای این پرونده معلوم نیست چه قدر طول بکشد.

مردمک‌های لرزانش را تا چشمان او بالا آورد.

- تیر آخر که می‌گی یعنی خیلی خطرناکه؟ تیر آخر که می‌گی می‌ترسم امیرعباس، اتفاقی برات نیوفته.

دست امیرعباس از روی میز روی دستان بهم گره خورده‌اش نشست.

- تیر آخر که می‌گم یعنی تموم شدن هر چی کابوس و ترسه، همه چیز تموم می‌شه بدون این که اتفاقی برای من بیوفته.

سردش بود هوای آخر اسفند ماه بی‌رحمانه سرد بود و حتی آن پالتوی زخیم و آتشی که در آن قوطی حلبی بزرگ روشن بود هم گرمش نمی‌کرد.

- قول می‌دی که مراقب خودت باشی؟ آخه من می‌شناسمت تو عادت نداری آروم و محتاط باشی می‌ری وسط ماجرا حتی اگر به ضررت باشه.

امیرعباس گره میان دستانش را باز کرد و آن‌ها فشرد تا لرزششان قطع شود.

- قول می‌دم، بریم خونه یخ کردی.

از سید هاشم خداحافظی کردند و راه افتادند، تا به خانه برسند ثمینا تکیه داده به صندلی و چشم‌هایش را بست. ترجیح می‌داد سکوت کند انگار که این طوری کم‌تر نگران می‌شد، انگار به زبان آوردن واهمه‌اش از آینده خیالش از هرچه فکر منفی و ترس در دنیا هست پر می‌شد. به خانه که رسیدند سردرد وحشتناکی به سراغش آمده بود به آشپزخانه رفت تا مسکنی بخورد

بلکه بتواند بخوابد، قرصی از سبد داروهای درون کابینت پیدا کرد پای سینک ایستاد و از زیر شیر آب لیوان را پر کرد و یک قرص را با آن پایین فرستاد. لیوانی دیگر آب پر کرد و سر کشید قبل از پر کردن لیوان سوم دست امیر عباس از پشت سر دور شکمش حلقه شد.

- قرص خوردی؟

از این حضور یک دفعه‌ای در آغوش امیر عباس تکانی خورد.

- سرم درد گرفته.

امیر عباس از پشت پیشانی‌اش را به سر او تکیه می‌دهد، زمزمه‌اش رنگ و بوی دل به دست آوردن دارد.

– اذیتت کردم.

#پارت 255

#جنجال

اذیت که شده بود اما نه به شدت قبل با خودش کنار آمده بود که این شغل امیرعباس است هر چند که پر خطر هم باشد از آن دست نمی کشد. عمری در این راه قدم برداشته بود و ثمینا نمی خواست مجبورش کند راهی که برایش زحمت کشیده تا به او اسطش رسیده نصفه نیمه رها کند.

– نه.

– پس چرا قرص خوردی؟ چرا پیش من نیومدی؟

کاری از EXCHANGE GROUP

لب‌هایش از توقع خوابیده در کلام امیرعباس کش آمدند، میان گره دستانش که خیلی محکم هم نبود چرخید و سرش را روی سینه‌اش گذاشت.

- سرم هنوز درد می‌کنه.

گره شدن محکم دستانش دور گردن امیرعباس تاوان ناز صدایش بود، روی دستان او به اتاق برده شد و روی تخت نرم فرود آمد. هنوز لباس‌های بیرونش را به تن داشت، برای عوض کردن‌شان نیم خیز شد که امیرعباس روی تنش خم شد و مجبور به خوابیدنش کرد. دقیقه‌ای بعد لباس‌هایش هر کدام طرفی بودند و او میان آغوش امیرعباس پرستیده می‌شد، حرکت دستانش چند برابر آن دارو تمام دردهایش را درمان کرد.



هیچ از محتویات مجله‌ای که آن را ورق می‌زد سر در نمی‌آورد، دست راستش را با استایلی خاص بالا آورد و نگاهی به صفحه‌ی ساعت مچی چرم گران قیمتش کرد. بیشتر از نیم ساعت بود که در لابی هتل نشسته بود تا سر و کله‌ی آن مردک پیدا شود، معلوم نبود سرش به کدام آخوری گرم بود که از دیشب که به آن مهمانی کذایی رفته بود پیدایش نشده بود. طبق اخباری که به گوشش رسیده بود یک ساعت دیگر در رستوران همین هتل یک جلسه داشتند. جلسه‌ای که در آن اطلاعات اختلال‌هایی که این چند نفر در نظام اقتصادی و مالی کشور ایجاد کردند بین‌شان رد و بدل می‌شد. همان اطلاعاتی که شاهد برای به دست آوردنشان به عنوان نفوذی وارد دم و دستگاه کامیاب تهرانی شده و جانش را از دست داده بود. دو هفته‌ی

سخت و پر تنش را پشت سر گذاشته بود تا اطلاعاتش را برای ارائه به دادگاه کامل کند، هر روزش در بی خبر و دلتنگی برای ثمینا گذشته بود و حالا اگر این مردک احمق نمی آمد باید یک هفته‌ی دیگر این دوری را تحمل می کرد. صدای تلفن همراهی که برایش تهیه کرده بودند در گوشش پیچید دست در جیب کت خوش دوخت مشکی برد و گوشی را بیرون کشید.

- بگو.

صدای آن طرف خط هیجان زده بود.

- همین الان ماشینش وارد پارکینگ هتل شد.

- خوبه.

همین تک کلمه را هم به زور از بین دندان‌های بهم چفت شده‌اش بیرون فرستاد. زنگ روی میز را فشار داد و مدتی نمی‌گذرد که گارسونی به او نزدیک می‌شود.

- امر بفرمایید قربان؟

نگاه سخت و جدی‌اش را به پسرک جوانی که بیشتر از بیست سال سن نداشت دوخت.

- همراه من بیا.

از روی مبل بلند شد و به طرف آسانسور راه افتاد، پسرک به خیال این که او کاری دارد پشت سرش روان می‌شود. آسانسور در طبقه‌ی چهارم متوقف می‌شود، کارت اتاقش را از جیب بیرون می‌کشد و اتاقش دیوار به دیوار اتاق کامیاب تهرانی نسب رزرو

شده بود. وارد می شود و در را برای ورود پسرک باز  
می گذارد.

- در رو ببند بیا تو.

گره کروات لعنتی را شل کرده و خودش را روی  
کاناپه ای که مقابل تلویزیون اتاق بود رها می کند.

- این تلویزیون رو روشن کن.

#پارت 256

#جنجال

@Vip Roman

پسرک گوش به فرمان اوامر او را اجرا می کند، تصویر رستوران هتل را که در صفحه می بیند رنگ می پرد و دستپاچه می شود.

- ااییین چیه؟

دستی به گردن دردناکش کشید، وقتی نداشت و باید پسرک را تفهیم می کرد تا کاری که می خواهد را انجام بدهد.

- همه ی دوربین های این هتل هک شده و به غیر از شما فیلم هاش در اختیار ما هم هست.

رنگ و روی پسرک می پرد فکر می کند امیرعباس خلاف کار است.

- آآ..از من چی می خواهید؟

کارت شناسایی اش را از جیب کتش بیرون می کشد و سمت پسر می گیرد، پسر با تردید کارت را از او می گیرد و مشخصات را می خواند.

- هتل شما میزبان کسی شده که توسط نیروهای ما تحت تعقیبه.

پسرک کم مانده نفسش بند بیاید تاثیر کلامش را با یک نگاه در صورتش می بیند و ادامه می دهد.

- فقط کافیه کسی از هویت من بویی بیره یا شک کنن، این ماموریت لو می ره اختلالی که در کار پلیس ایجاد می شه هیچی اسم و اعتباری هم از این هتل نمی مونه. چشمان پسرک دو دو می زند و با گیجی و ترس گاهی به صفحه تلویزیون گاهی به کارت در دستش گاهی

هم به امیرعباس نگاه می کند، هنوز موقعیتش را درک نکرده اما امیرعباس هم وقتی ندارد.  
- باید با ما همکاری کنی.

تحکم کلامش هیچ جایی برای مخالفت نمی گذارد و پسرک لبهایش را به زور تکان می دهد.  
- من ... باید... چی... چی... کار کنم؟

راضی از تفهیم شدن پسرک لبهایش را بهم فشرد از این جا به بعد توضیحات به عهده ی نیروهای همراهش بود. باید به دقت یک به یک مهره هایش را برای اجرای درست نقشه ای که تنها راه باقی مانده شان بود می چید، یک خطای کوچک تمام زحمتشان را به باد می داد.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

دست روی معده‌ی دردناکش گذاشت سه روز بود که حالت تهوع و درد معده امانش را بریده بود، حالا وسط خیابان وقتی در حال خرید بود همین حال را کم داشت. حس بالا آمدن محتویات معده‌اش باعث شد به سمت پارکی که کمی جلوتر بود پا تند کند، خودش را به سرویس بهداشتی پارک رساند اما پا به سرویس گذاشتن همانا پیچیدن بوی متعفن فاضلاب در بینی‌اش همانا. با شدت بیشتری عق زد و چاره‌ای جز این که خودش را در یکی توالت‌ها بیندازد نداشت، چند عق پشت سرهم زد و غذایی که ظهر در خانه‌ی پدرش خورده بود را بالا آورد. لعنتی به حال و شانس بدش فرستاد کاش تا آمدن ثنا صبر کرده بود و با این حال



در کوچه و خیابان راه نمی‌افتاد. فکر کرده بود این آشوب اثرات استرس و دلتنگی برای امیرعباس است و خواسته بود با قدم زدن و پیاده‌روی حال خودش را خوب کند. از خانهای پدرش دور شده بود و یکی از خیابان‌های نزدیک خانهای خودش را برای خرید و چرخیدن بین مغازه‌هایی که اجناس شب عیدشان را پهن کرده بودند را انتخاب کرده بود. دلش هوای خانهای خودش را کرده بود انگار که در آن خانه دلتنگی کم‌تر آزارش می‌داد، به هر ضرب و زوری بود خودش را از آن سرویس بد بود با زدن آبی به صورتش بیرون کشید. رمق از پاهایش رفته بود، روی یکی از نیمکت‌های فلزی پارک نشست و نفوذ بیشتر سرما به جانش را به حال بدش اضافه کرد. گوشه‌اش را بیرون کشید و شماره‌ی شیرین بانو را گرفت وقتی

صدای مهربانش را شنید نتوانست خوددار باشد ناله‌ای  
کرده و نامش را به زبان آورد.

- شیرین جون!

- جان شیرین چی شده؟ چرا صدات این جوریه؟

دندان‌هایش از شدت سرمای که داشت به

استخوان‌هایش نفوذ می‌کرد بهم می‌خورد.

- من... حاله... خوب... نیست.

#پارت 257

#جنگال

@Vip Roman

جان کند تا بریده بریده همین چند کلمه را به زبان آورد، ضعفی که این چند روز گریبان گیرش شده بود با بالا آوردن محتویات اندک معده‌اش و سرما بیشتر شده بود.

– ثمینا جان کجایی؟ بگو من همین الان خودم رو می‌رسونم.

بی‌جان اسم پارک را لب زد و آدرس جایی که نشسته بود را هم داد، خیالش راحت بود که تا چند دقیقه دیگر شیرین می‌رسد و قرار نیست تنهایی در خیابان حالش بد شود. با نفس‌های عمیقی که می‌کشید سعی می‌کرد خودش را کنترل کند و خدا را شکر می‌کرد که خیلی طول نکشید که صدای افسون و قدم‌های که با سرعت سمتش می‌آمدند را شنید.

– ثمینا!

نای حرف زدن نداشت دیگر به محض حلقه شدن  
دستان افسون دور شانهاش سرش را به شانهای او  
تکیه داد.

– خوبی دختر؟ چی شدی تو این چه حالیه؟

– این سوالا رو بذار برای بعد افسون جان کمک کن  
فعلا ثمینا خانم رو تا ماشین بیار باید بریم درمانگاه.

چه خوب که فرهاد بود اصلا دلش نمیخواست به  
بیمارستان برود و بوی تند الکل و عفونت را تحمل کند.  
– نه...درمانگاه...نه.

– باشه می‌ریم خونه فرهاد خودش معاینه‌ت کنه.

دست زیر بازو و دور شانهاش میندازد و با گرفتن  
بیشتر وزن ثمینا روی شانهای خودش کمک می‌کند تا

پای ماشین بیاید. تا به خانه‌ی حاج احمد برسند  
افسون مدام دمای بدن او را با نکته‌هایی که فرهاد  
می‌گوید چک می‌کند.

– افت فشار شدید دارن، باید دقیق معاینه کنم تا  
بفهمم چی شده.

به خانه که رسیدند شیرین بانو با دیدن رنگ و گوی  
پریده و بی‌حالی‌اش بیشتر می‌شود، افرا ایسان و آیدا  
را برای بازی به اتاق خود می‌برد و سرشان را گرم  
می‌کند. ثمینا با کمک افسون روی تخت امیرعباس در  
اتاقش دراز می‌کشد تا فرهاد او را معاینه کند.

– چی شد حالتون بد شد؟

گوشی پزشکی‌اش را روی قفسه‌ی سینه ثمینا جابه‌جا  
می‌کرد تا ضربان قلبش را چک کند.

- نمی‌دونم... دو سه روزه که حالم بد بود... فکر می‌کردم از استرسه، امروز بدتر شدم.

فرهاد بعد از گرفتن فشارش از جا بلند می‌شود تا برود  
برایش دارو و سرم تهیه کند، جای فرهاد را شیرین  
بانو می‌گیرد و با گرفتن دست ثمینا و نوازش صورتش  
مهر مادری‌اش نثار او می‌کند.

- وقتی صدات رو اون جوری شنیدم دلم ریخت  
خدا رو شکر که چیزی نیست.

- ببخشید نگرانتون کردم.

- تو پارک چی کار می‌کردی تو دختر مامان گفت رفتی  
خونه‌ی پدرت تا امیرعباس بیاد.

افسون دست زیر شانهاش می برد و کمک می کند  
نیم خیز شود و لیوان آب قند غلیظ و گلاب را به دهانش  
نزدیک می کند.

- دلم برای خونه تنگ شده بود گفتم پیام یه سر بزنم.

- دلت برای خونه تنگ شده بود یا برای مرد خونه؟

شیطنت افسون لبخند بی جانی را روی لبهایش  
می کشاند، شیرین بانو به دقت به او خیره شده لب  
می گزد تا بغض بزرگ نشود. دست خودش نبود دلش  
بهانه گیر شده بود و بدجور هوای آن نوازش های  
ماهرانه ی سرانگشتانش را کرده بود، چند شب شده  
بود که سر روی آن شانهای پهن و مردانه نگذاشته  
بود؟

- دلم برای مرد خونه تنگ شده بود، توی خونه بوی

عطرش میاد کم تر اذیت می شم.

- نینم بغض کرده باشی.

آب دهانش را فرو داد و سعی کرد بغض لعنتی را هم با

آب دهانش پایین بدهد، تقه‌ای که به در اتاق خورد و

حضور فرهاد مانع شد تا حرفی زده شود. سرم را به

دست او وصل کرد و یک آمپول هم داخل سرم زد و

گفت:

- یک ساعتی رو تا تموم شدن سرم بخوابید تا حالتون

بهتر بشه.

@Vip Roman

#پارت 258

#جنجال



\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

یک چشمش به صفحه تلویزیون و یک چشمش به تیمی که به تایید سرهنگ احمدزاده برای کمک به او آمده بودند، بود. سالن وی‌آی‌پی امروز کاملا در اختیار کامیاب تهرانی نسب بود و راهی برای ورود و نزدیک شدن از آن‌ها نداشت که کامل و واضح زیر نظرشان داشته باشد. پسرک جوان در حال آماده کردن میز برای مهمان‌های کامیاب تهرانی بود، به هر طریقی بود نام جوانک را در لیست گارسون‌های بخش وی‌آی‌پی اضافه کرده بودند. فقط یک حرکت و یک اشتباه او می‌توانست کل برنامه‌هایشان را بهم بریزد ولی

چاره‌ای جز ریسک کردن نداشتند. باید از مکالمه بین آن‌ها با خبر می‌شدند، دو دستگاه شنود زیر میز جاساز کرده بودند ولی خودش هم باید به یک نحوی وارد آن سالن می‌شد.

- قربان همه چیز آماده‌ست تست دستگاه‌های شنود انجام شد.

با فکر درهم و مشغول سری برای افرادش تکان داد، هیچ راهی برای ورود به آن سالن به ذهنش نرسیده بود. این که در اتاق دست و پا بسته بشیند و به این نمایشی که دو کارگردان داشت نگاه کند برایش معنی‌ای نداشت. کامیاب تهرانی باهوش زرنگ بود بعید می‌دانست با دوربین و شنود بتواند چیزی به

دست آورند، شیوهی تبادل اطلاعاتشان هم مجهول بود و همین فشار عصبی را روی امیرعباس بیشتر می کرد.

- باید یه جوری وارد اون سالن بشیم.

یکی از نیروها با خونسردی می گوید:

- قربان نگران چی هستید؟ همه چی تحت نظر و کنترل ماست، ورود به اون سالن ریسک بالایی داره ما از همین جا هم می تونیم عملیات رو مدیریت کنیم.

با غلیظ از جا پرید و چند قدم به افرادش نزدیک شد.

- یه سهل انگاری و غفلت تمام زحمات چند وقت ما و

خون شهیدی که پای این پرونده داغش به دل

خانوادهش موند رو پایمال می کنه، بعد تو با خیال

راحت نشستی می گی همه چیز تحت کنترله؟

دست بالا آورد و انگشت اشاره‌اش را تهدیدآمیز مقابل  
مرد گرفت.

- وای به حالت اگر چیزی از چشم و گوشت مخفی  
بمونه، با همه تونم وای به حالتون اگر فقط یه خطای  
کوچیک از تون بینم.

فکر می کرد به اندازه کافی با تشر و تحکم کلامش از  
آن ها زهرچشم گرفته بود، نیم چرخ زد و سعی کرد  
افکارش را سامان دهد. باید یک راهی می بود، راهی که  
از دید آن ها مخفی مانده باشد یا به ذهنشان نرسیده  
باشد. گوشی اش را از جیب بیرون کشید و شماره اش  
را با آن گرفت، بعد از دو بوق تماس متصل شد  
بی آن که مهلت حرف زدن به شخص پشت خط بدهد  
می غرد:

– نقشه‌ی هتل رو یک بار دیگه بررسی کنید ببیند راهی غیر از ورودی اصلی برای اون سالن وی‌آی‌پی هست یا نه، من باید یه جوری برم اون جا باید بفهمم اطلاعات اصلی دست کیه.

منتظر جواب نمی‌ماند و گوشی را قطع می‌کند، یک چیزی این میان درست نبود در واقع از چیزهایی بی‌خبر بودند و به همین سبب نمی‌توانستند مهره‌هایشان را درست حرکت بدهند و حرکت‌هایشان بی‌جواب می‌ماند. طول و عرض اتاق را با قدم‌های بی‌قرار طی می‌کرد و منتظر نتیجه تماس بود، از بس که مشتتش را فشرده بود پوست دستش رنگ عوض کرده بود.

– قربان کامیاب تهرانی و مهمون هاش وارد سالن شدند.

نگاهش تیز سمت صفحه‌ی تلویزیون برگشت، قاتل شاهد در دو قدمی‌اش بود ولی امیرعباس هیچ راهی برای مقابله با او نداشت. مشتش را محکم به دیوار رو به رویش کوبید و فریاد خشمگینش را در گلویش خفه کرد، چشمانش را بست و سعی کرد آرامشش را حفظ کند. چشم که باز کرد نگاهش به رینگ ساده‌ای که در انگشت حلقه‌اش نشسته بود افتاد، دلتنگی برای دخترک دلبرش هم اعصابش را متشنج‌تر می‌کرد. حتی یک تماس هم با او نگرفته بود که بداند در چه حال است، دلش هوای نفس کشیدن میان آن موهای لخت و بوسیدن لب‌های ریز و صورتی‌اش را کرده بود.

#پارت 259

#جنجال

چنگی به موهایش زد و آن‌ها را عقب فرستاد باید کنترل ذهن مشوشش را به دست می‌گرفت، دم عمیقی گرفت و به طرف تیمی که پشت دستگاه شنود نشسته بودند رفت. یکی از هدفون‌ها را گرفت و روی گوشش گذاشت که صدای قهقهه‌ی مستانه‌ی کامیاب خون را در رگ‌هایش خشک کرد.

- این اواخر همه چیز خوب پیش رفت به غیر از اون جوجه اطلاعاتی هیچ مگس دیگه‌ای اطراف پر نزد.

دم و بازدمش تند و عصبی بود اگر او سرگرد  
امیرعباس صامتی بود تا او را بالای دار نمی کشید  
رهايش نمی کرد.

- نتیجه توافق با صرافی‌ها خیلی بهتر از چیزی بود که  
تصور می کردیم، تقریباً دو برابر سودی که حدس  
می زدیم به دست آوردیم.

صدای طرف مقابل را می شناخت حتی با او رو در رو هم  
شده بود اما فکر نمی کرد یک روز بخواهد بر علیه مردی  
که فکر می کرد درست کار و با ایمان است مدرک جمع  
کرده و او را روانه‌ی زندان کند.

- حالا باید چی کار کنیم تا همین جا بس نیست؟ ما  
بیشتر از او چیزی که می خواستیم به دست آوردیم، سر  
و صداها تو مملکت زیاد شده ممکنه بهمون شک کنن.



کسی پوزخند می‌زند و صدایش تمسخرآمیز است.

– نگو که از سر و صدای چهارتا آدم بی‌سواد که کسی  
آدم حسابشون نمی‌کنه ترسیدی.

کاش راه داشت و مشتی به دهان مردک احمقِ یاوه گو  
می‌زد.

– تا زمانی که آقای رئیس جمهور راس کاره باید از  
موقعیت بهره‌ی کافی رو ببریم، از این بهتر فرصت  
گیرتون نمیاد.

دیگر تا کجا می‌خواهد خون مردم را در شیشه کرده و  
همه چیزشان را بالا بکشند و حقشان را بخورند، این  
همه وقاحت را از کجا می‌آوردند. هدفون را پس زد و  
بلند شد احتمال می‌داد تا دقایقی دیگر اطلاعات را  
دست به دست کنند باید هر چه زودتر کاری می‌کرد،

چشمانش برای تصویر سرخوش کامیاب خط و نشان کشید و از اتاق بیرون زد. قدم‌هایش در راهروی خلوت و ساکت هتل کوبیده می‌شد گویی که می‌خواست هر چه خشم و حرص فرو خورده دارد را خالی کند. حالا که نمی‌توانست وارد آن سالن شود باید جور دیگری به کامیاب تهرانی نزدیک می‌شد، سوار آسانسور شده و دکمه‌ی آن را زده و به پارکینگ رفت.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

با سرمی که فرهاد برایش وصل کرده بود حالش بهتر شده بود دیگر از آن ضعف عمیق و درد معده‌اش خبری نبود اما هنوز حالت تهوع داشت. بوی سوپی که احتمالاً شیرین بانو برای او پخته بود تا اتاق می‌آمد و اجازه‌ی

خروج و بلند شدن از جا به او نمی داد می ترسید با بیرون رفتن از اتاق و بیشتر شدن بو حالش بهم بخورد. در اتاق آرام و بی صدا باز شد و افرا سرش را از لای در داخل آورد.

- احوال زن داداش؟ بالاخره بیدار شدی.
- از حالت درازکش درآمد و نشست، چند حرکت کششی انجام داد تا از کمرختی بدنش کاسته شود.
- چند دقیقه ای هست بیدار شدم بیا تو.
- افرا در را کامل باز کرد و داخل شد.
- نه دیگه پاشو بریم بیرون حاج احمد داره از خاطراتش برامون تعریف می کنه.

با این که هنوز در درونش احساس آشوب می کرد ولی حرفی به افرا نزد به اندازه کافی نگرانی درست کرده بود.

- باز تو پدر شوهر عزیز منو گیر آوری؟

افرا با بی قیدی شانہ بالا انداخت و خندید.

- یعنی وقتی از قدیما می گه که دلم می خواد منفجر

بشم، هی به من می گن به کی رفتی ان قدر شری خب به بابام رفتم دیگه.

خنده کوتاهی کرد و همراه افرا از اتاق بیرون رفت،

بوی غذا و سوپ با هم مخلوط شده و با نفسی که

کشید حالت تهوعش را تشدید کرد. نامحسوس و آرام

دستی به قفسه‌ی سینه و گلویش کشید، به سالن که

رسیدند لبخند زورکی ای زد و سعی کرد حال بدش را

نادیده بگیرد. سلام آهسته‌اش را حاج احمد و بقیه بلند و گرم جواب دادند.

- بیا این‌جا عروس خانم، بیا که خونه رو روشن کردی.  
امیرعباس نباشه نباید یه سری به ما بزنی؟

#پارت 260

#جنگال

سمت مبلی که کنار حاج احمد بود رفت و نشست، صدایش از فشاری که به خودش می‌آورد تا آشوب معده‌اش به گلویش نرسد گرفته بود.  
- شرمنده هر چی بگین حق دارید.

حاج احمد دستی به شانهاش کشید.

- دشمنت شرمنده باشه، بدون که تو این خونه حکم دخترمو داری کم تر دخترای این خونه نیستی.

خواست جوابی به لطف و محبت حاج احمد بدهد که افروز با سینی‌ای که در آن کنار فنجان‌های چای یک پیش‌دستی حلوا بود جلویش خم شد. بوی روغن حیوانی که مشامش خورد دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد هجوم محتویات معده‌اش به دهانش باعث شد با عجله از جا بپرد و سمت دستشویی بدود. خود را داخل دستشویی انداخته و عق‌های پی‌درپی زردآب بالا آورد، چیزی در معده‌اش نبود هر چه خورده و نخورده بود را در پارک بالا آورده بود و حالا با عق‌های خشک و عمیق درد در شکم و معده‌اش می‌پیچید. پشت در

شیرین بانو صدایش می‌زد و او حتی توان جواب دادن نداشت، گلویش می‌سوخت و طعم بدی را در دهانش حس می‌کرد.

- ثمینا جان در و باز کن بینم چی شدی.

ضربه‌هایی که به در می‌خورد ترقیبش کرد تا حرکتی به خود بدهد، از روی زمین بلند شد و در روشویی آبی به صورتش زد و طعم بد دهانش را با شستن دهانش بگیرد. حتی انگار بوی خوش بو کننده‌ی سرویس هم معده‌اش را تحریک می‌کرد، در را باز کرد و بیرون رفت. شیرین و افسون جلوی در ایستاده بودند و با دیدنش زیر بازویش را گرفتند.

- خوب نشدی، باید بریم بیمارستان شاید لازم باشه آزمایشی چیزی بدی.

افسون گفت و فرهاد هم او را تایید کرد.

- من فکر می کردم یه افت فشار یا قند خون ساده باشه ولی احتمال داره مسمومیت باشه.

روی نزدیکترین مبل نشست و تکیه اش را به پشتی مبل داد، همین تهوع ساده بی حالش کرده بود.

- ثمینا خانم گفتید چند روزه این حال رو دارید و امروز شدید شده؟ چیزی خوردید که بهش حساسیت داشته باشید یا مسموم کننده باشه.

چیزی به ذهنش نیامد.

- نه چیزی نخوردم.

فکر نبضش را گرفت و باز هم فشارش را کنترل کرد.

- من فقط با این نشونه ها به یه نتیجه برسم ...



قبل از کامل شدن جمله‌ی فرهاد افرا جیغ زنان از  
جایش پرید و فریاد زد.

- ححامااا ممللللهههه اایییی.

شوک زده چشمان بی‌رمقش تا ته باز کرد، ذهنش در  
حال تجزیه و تحلیل بود. چهره‌های بالای سرش همه  
شگفت زده و خوشحال به نظر می‌رسیدند، اما خودش  
نمی‌دانست باید چه واکنشی نشان دهد. نگرانی‌ها در  
اطرافش رنگ دیگری گرفته بود و حالا موجی از شادی  
و خوشحالی بود و هر کس چیزی می‌گفت.

- فرهاد جان مطمئنی؟

افسون با هیجان زده بود.

- وای باید آزمایش بدی.

افروز دست سرد ثمینا را گرفته و میان دستانش  
می فشرد حرفی نمی زد ولی لبهای کشیده اش نشان  
از خوشحالی اش داشت، حاج احمد که گیجی و  
حیرانی اش را دید با خنده ای آرام گفت:

– بابا دو دقیقه آرام بگیرید، بذارید دخترم نفس بکشد  
شوکه شده. افرا به جای جیغ جیغ کردن برو یه لیوان  
آب بیار.

#پارت 261

#جنجال

@Vip Roman

چند دقیقه گذشت و بعد از خوردن لیوان آب و نفس گرفتن تازه ذهنش حال روزهای گذشته و امروزش را با تاریخی که در تقویمش علامت زده بود مقایسه کرد. در کمال حیرت و هیجان بقیه موارد هم به احتمال فرهاد پایه و قدرت بیشتری می داد، اشک به چشمانش هجوم آورد. هزاران حس را همزمان تجربه می کرد و پررنگ ترینشان دلتنگی برای امیرعباس بود، تصمیم داشت بعد از بازگشتش از ماموریت به او بگوید می خواهد مادر ثمره ی عشقشان باشد. حالا با نطفه ای که احتمالاً در بطن او در حال رشد بود منتظر بازگشت امیرعباس می بودند.

---

پشت دیوار ایستاده و ثانیه ها را برای آمدن کامیاب به پارکینگ می شمرد، دو ساعتی می شد که جلسه شان تمام شده و هر کدام از آن بی شرفها به طرفی رفته

بودند. نیروهایش را برای تعقیب آنها فرستاده بود تا با نقشه‌هایی که از قبل با سرهنگ احمدزاده کشیده بودند آنها را به تله بکشانند. کامیاب طعمه‌ی خودش بود خوابی برایش دیده بود آن سرش نا پیدا، بالاخره سر و کله‌ی کامیاب پیدا شد. به طرف ماشینش رفت اما همین که خواست سوار ماشین آخرین مدلش شود با دیدن لاستیک‌های پنچر شده قدمی عقب ایستاد و دست به کمر به فاجعه‌ای که با آن مواجه شده بود نگاه کرد. امیرعباس راضی از -حالی که از او گرفته بود دستی به کت شلوار و کرواتش کشیده آنها را مرتب کرد، استایل مغرور و جدی‌ای به خود گرفته از پشت دیوار بیرون آمد. مقصدش ماشین مدل بالایی بود که کنار ماشین کامیاب پارک شده بود، چند قدم مانده بود

برسد که کامیاب لگدی به لاستیک پنچر شده زد و  
فریاد کنترل شده اما عصبانی اش در پارکینگ پیچید.

- لعنتی الان وقت پنچر شدن بود؟!!

پوزخندی زده و در دلش نجوا کرد.

«- دقیقا الان وقتش بود.»

گلو صاف کرده و مرد منفور روبه رویش را مخاطب قرار  
داد.

- مشکلی پیش اومده جناب؟

دزدگیر ماشینش را زده کنار در ایستاد و خیره به  
چشمان کامیاب که او را می نگرست شد.

- پنچره و منم یه قرار مهم دارم.

ابرویی بالا داد.

- اگر بخواید من می‌تونم تا یه مسیری شما رو  
برسونم.

کامیاب با تردید به او نگاه می‌کرد.

- نه نیازی نیست با سرویس هتل می‌رم.

اصرار بیشتر او را به شک می‌انداخت، دستگیره در را  
کشید اما حواسش زیر چشمی به کامیاب بود که با  
گوشی‌اش مشغول شماره گرفتن بود. سوار ماشین شد  
و شیشه‌ها را پایین کشید و با آرام‌ترین سرعت ماشین  
را روشن کند.

- کامیاب هستم مهمان اتاق پنصد و شش یه ماشین  
در اختیار می‌خوام.

.....

- یعنی چی که همه‌ی سرویس‌ها بیرون هتل هستند؟

هتل به این بزرگی یه ماشین نداره؟

پوزخندش رفته رفته پر رنگ‌تر می‌شد، محال بود

بتواند با تاکسی یا ماشین دیگری به این راحتی

دسترسی پیدا کند. کلافگی کامیاب مشهود و غیر قابل

انکار بود، استارت را زده و ماشین را روشن کرد،

درست لحظه‌ای که می‌خواست ماشین را از پارک

دریابورد کامیاب جلوی پنجره ماشین خم شد.

- هنوزم سر پیشنهادتون هستید؟

سرش را تکانی داد و لبخند پیروزش را در دلش زد.

- بله حتما، سوارشید لطفا.

#پارت 262

## #جنجال

با سوار شدن کامیاب بوی عطر مزخرفش در اتاقک ماشین پخش شد، فکش از فشاری که به دندان‌هایش وارد می‌کرد لرز ریزی کرد. باید خود را کنترل و وجود آن حیوان را در کنار خود تحمل می‌کرد، باید صبوری می‌کرد و دستش را برای خفه کردنش دور گلویش حلقه نمی‌کرد. حرصش را روی پدال گاز خالی می‌کرد و بین ماشین‌ها ویراژ می‌داد، کامیاب در کمال راحتی مشغول چک کردن گوشی‌اش بود و او باید به نحوی سر حرف را با او باز می‌کرد.

- مسیرتون کجاست؟



کامیاب سر از گوشه‌اش بلند کرد و با نگاه به خیابانی  
که در آن به سرعت در حال حرکت بودند سوتی زد و  
گفت:

- چه زود رسیدیم، باید اعتراف کنم دست فرمونت  
عالیه اصلا متوجه سرعت ماشین نشدم.

نیشخندی زد و با این که می‌دانست مقصد کامیاب  
کجاست و منتظر ماند او بگوید.

- نزدیک سی و سه پل یه کافه رستوران هست، فکر  
کنم اواسط همین خیابون می‌شه آدرس دقیقش رو بلد  
نیستم.

سری تکان داده و گفت:

- متوجه شدم کجا رو می‌گید، خیلی نمونده.

- مثل این که اصفهان رو خوب می شناسی چون به راحتی مسیر رو انتخاب کردی.
- هر چه او خشک و رسمی حرف می زد جناب کامیاب خودمانی تر و راحت تر می شد.
- به خاطر کارم به اصفهان زیاد رفت و آمد می کنم.
- در چه زمینه ای فعالیت داری؟
- بدون آن که خیلی خودش را به زحمت بیندازد بحث راه افتاده بود.
- تجارت می کنم.
- ابروهای بالا رفته و لبخندی که گوشه ی لبش جا خوش کرده بود یعنی توجه او را جلب کرده.
- چه جالب، پس باید دعوت منو به صرف قهوه پذیری تا یه گپ و گفتی با هم داشته باشیم، من به تجارت

علاقه دارم تا حالا چندباری هم با چندتا از تجار به نام شراکت داشتم اما در همین حد نه بیشتر.

دندان به هم سایید و به زور گفت:

- حتما، خوشحال می شم.

ماشین را مقابل کافه ای که آدرسش را از قبل نیروهایش برایش فرستاده بودند توقف کرد، نگاهی به اطرفش انداخت می دانست نیروها در موقعیت مناسب مستقر هستند.

- ممنون.

نیم نگاهی به دست دراز شده ی کامیاب انداخت و با انزجار دستش را جلو برد.

- خواهش می کنم.

پیاده شدن کامیاب باعث شد نفس تنگ شده‌اش را  
رها کرد، قبل از راه افتادن کامیاب باز جلوی پنجره  
ماشین خم شد.

- این چه آشنا شدنیه که ما هنوز اسم هم رو  
نمی‌دونیم.

آرواره‌های فکش دیگر به ناله افتاده بودند.

- امیر مسکوت.

سوت کشیدن کامیاب با آن پستیژی که برای خود  
ساخته بود اصلا هم خوانی نداشت.

- چه اسم و فامیلی لاکچری‌ای، کامیاب تهرانی نسب.

پلک روی هم گذاشت و لب‌هایش تظاهر به لبخند زدن  
می‌کردند.

- خوشبختم.

#پارت 263

#جنجال

شانس با کامیاب یار بود که رفت اگر نه تضمین  
 نمی کرد جان سالم از زیر دست او به در ببرد، با صدای  
 پیامک گوشی اش نگاه سختش را از مسیر رفته ی آن  
 حیوان پست گرفته و به گوشی دوخت. قفل صفحه را  
 باز و برنامه پیام رسانش را روی صفحه بالا آورد.  
 «- عملیات با موفقیت انجام شد.»

نیشخندی روی لبهایش ظاهر می شود، شبانه روز کار  
 نکرده و نقشه نکشیده بود که بی ثمر باشد و دستش در  
 پوست گردو بماند.



خوب که افسون تنهایش نگذاشته و شب را خانه‌ی مادرش مانده بود تا همراه او به آزمایشگاه بیاید.

– امیرعباس بشنوه خیلی خوشحال می‌شه.

از آغوش افسون بیرون آمد و دستی پای پلک خیس

شده‌اش کشید، همه‌ی وجودش پر می‌کشید که

خودش را به خانه برساند و آن‌جا امیرعباس باشد و

حصار امن دستانش، بعد او با ذوق و شوق خبر

بارداری‌اش را به می‌داد. شاید یک جشن کوچک دو

نفره هم می‌گرفتند، اما حالا از همه‌ی این‌ها محروم بود

و حتی راهی نداشت که این خبر را به گوش امیرعباس

برساند.

– به نظرت کی میاد؟ کی می‌تونم بهش بگم داره بابا

می‌شه.

افسون با دلسوزی دست روی شانهای او می‌گذارد و او را سمت ماشین هدایت کرد.

– دلت تنگ شده می‌دونم، به عنوان زنی که مادر شدن رو دو بار تجربه کرده می‌دونم چه قدر به حضور امیرعباس احتیاج داری.

بغض به گلوش چنگ انداخت و خوشی‌اش را ضایع کرد.

– حتی یه تلفن نزده که از حالش با خبر بشم، این بی‌خبری از دوریش بیشتر عذابم می‌ده.

افسون در ماشینش را برای او باز کرد تا سوار شود، در ماشین جای گرفت مادر شده بود و مردش، همسرش، صاحب این ثمره‌ی زیبا در کنارش نبود تا خوشحالی‌اش را روی شانهایش بیارد.



- بین منو نذار هیچی حال خوبت رو خراب کنه و این لحظه‌ت رو ازت بگیره، می‌گن مادرها از همون لحظه‌ی اول که نطفه رو تو وجودش حس می‌کنه مادر می‌شه. درست‌ه امیرعباس نیست ولی تو دختر قوی‌ای هستی از این روزها هم می‌گذرید به این فکر کن وقتی بیاد چه جوری می‌تونی هم تنبیه‌ش کنی هم یه سورپرایز اساسی داشته باشی.

حق با افسون بود او باید از پس این روزها برمی‌آمد، زندگی زناشویی یعنی همین دیگه، روزگار هیچ وقت همیشه بر وفق مراد آن‌ها نمی‌گذشت. نبودن‌ها و ماموریت‌های گاه و بی‌گاه رفتن‌های امیرعباس هم جزئی از زندگی‌شان بود و او سعی داشت بپذیرد و کنار بیاید. هنوز به پدر و مادرش خبر نداده بود که باردار است و از طرفی هم شیرین بانو تاکید کرده بود تا

برگشتن امیرعباس خودش از او مراقبت می کند. به خانه که برگشتند حاج احمد با قصابی که گوسفندی را بین پاهایش نگه داشته جلوی در ایستاده بود.

– بابا گفت اگر خوش خبر باشم شیرینیم محفوظه، از خوشی سریع رفته قصاب خبر کرده برای رفع بلا پیش پای عروسش و تو راهیش قربونی کنه.

لبخندش جان می گیرد از ماشین می شود و حاج احمد با شوقی پدرانہ به استقبالش می آید، دستش را گرفته و میان آغوش گرم و پر محبت او را جای می دهد.

#پارت 264

#جنجال

- تبریک می گم بابا جان، قدمش خیر و برکت  
زندگیتون باشه. نمی دونی شیرین چه حالیه به زور  
راضیش کردم تو خونه منتظرت بمونه، کم چیزی  
نیست ما رو به بزرگترین آرزومون رسوندی.  
غرق خجالت شانهای حاج احمد را می بوسد و عقب  
می کشد، فکر می کند بابا مسعود و مامان ساره اش  
بشنوند چه حالی می شوند. قلبش از دلتنگی ضربانش  
تند می شود و صدایی آن اعماق مغزش فریاد می زند:  
«- همه یه طرف، امیرعباس بود و می فهمید چی کار  
می کرد.»

تا قصاب گوسفند را ذبح کرده و او را از روی خون رد  
می کنند و بالاخره وارد خانه می شود چند دقیقه ای طول  
می کشد. از آسانسور که بیرون می آیند شیرین بانو با

چشمانی که معلوم بود حال و هوایشان حسابی بارانی  
 بوده جلوی در منتظرشان بود. میان چهارچوب در که  
 می‌رسد دست‌های شیرین بانو به دو طرف باز شده و او  
 را به آغوشش دعوت می‌کند، نم نشسته در چشمانش  
 را که تا آن لحظه به سختی کنترلش کرده بود اشک  
 شده و از چشمانش فرو می‌ریزد. حس می‌کرد بیشتر از  
 همه شیرین بانو می‌فهمد که قلب ضربان گرفته‌اش  
 یک ریتم و تمنای وجود چه کسی را به سلول‌های تنش  
 پمپاژ می‌کند. گرمی آغوش شیرین شبیه به آغوش  
 امیرعباس بود، خودش نبود ولی کسی را داشت که  
 آرامش کند و شیرین خیلی شبیه مرد مهربان و  
 ناپیدایش بود.

- آخ شهرزادم، آخ خواهر قشنگم، ما بارها راجع به  
 بچه‌هامون و آینده‌شون رویا بافتیم. همیشه می‌گفت

یعنی من و تو چند سال دیگه نوه دار می شیم، مطمئنم  
الان خیلی خوشحاله آخه نوه مون داره میاد.

- من دوست داشتم اولین نفر امیرعباس بشنوه که  
شاید باید منتظر اومدنش باشیم، فکر می کردم اون  
برگه آزمایش رو خودش تحویل می گیره.

- خوشم باشه زن داداش، غیرمستقیم داره می گه از  
این که با خواهرشوهرش رفته آزمایشگاه ناراحته.

شکایت ساختگی و لحن مثلا عصبانی افسون برای  
تلطیف فضا کار ساز می شود، البته که افرا با آن  
اسپنددان مسی ای که دود غلیظی از آن بلند می شد به  
کمکش می آید.

- آخ الهی من قربون اون هسته گیلاس عمه برم.

اسپنددان با آن دود غلیظش را دور سر ثمینا می چرخاند و شبیه مادر بزرگ‌ها چیزی زیر لب می خواند در صورت ثمینا فوت می کند. هم خنده‌اش می گیرد از شیطنت‌های تمام نشدنی این دختر هم دود غلظت دود کار خودش را می کند و به سرفه میندازدش.

– افرا گفتم اسپند دود کنی نگفتم خفه مون کنی، بیا برو هواکش و هود آشپزخونه رو روشن کن.

با خنده و شادی وارد خانه می شوند، به اتاق امیرعباس می رود تا لباس‌هایش را لباسی که افروز از خانه برایش آورده عوض کند. نگاهش از آینه‌ی اتاق به کمد لباس‌های امیرعباس می چسبد، خودش که نبود با عطرش رفع دلتنگی می کرد به جایی برمی خورد؟

فنجان قهوه را به لب‌هایش نزدیک کرد، این سومین  
 فنجانی بود که سر می‌کشید. مغزش شدیداً فرمان  
 خواب صادر می‌کرد ولی او منتظر آن کامیاب لعنتی بود،  
 باید می‌آمد و او می‌توانست بخش سوم نقشه‌اش را  
 اجرا کند. معلوم نبود سرش به کدام آخوری بند بود در  
 کدام کثافت‌خانه‌ای داشت به عیش و نوشش می‌رسید.  
 به ذهن هیچ کس خطور نمی‌کند مشاور و دست راست  
 رئیس جمهور کسی که پیرهن‌های یقه دیپلمات و  
 تسبیح عقیق دستش از او یک مرد مومن ساخته بود  
 چنین پست و نامرد باشد. گرگی در لباس میش،  
 زالویی که خون مردم را در شیشه کرده و با خراب  
 کردن زندگی و بریدن نان مردم برای خودش برج و  
 بارویی از پول قدرت ساخته است.  
 - قربان کامیاب وارد هتل شد.

فنجان قهوه را محکم روی میز کوبید، جوری که باقی مانده‌ی قهوه از اطرافش سرریز شده و میز را کثیف کرد.

– شنودها رو آماده کنید، قهوه رو هم یکی از بچه‌های خودمون بیاره یا همون پسرهی گارسون رو توجیه کنید.

#پارت 265

#جنجال

– اطاعت قربان.

دستورات و تاکیداتش را داد و با سری که اکثر اوقات دردش امانش را بریده بود از اتاق بیرون زد، باید

کاری از EXCHANGE GROUP



تحمل می کرد بار دیگر تمام شنیده هاش و اسم های لیست را در ذهنش مرور کرد. قولی که به پدر شاهد داده بود را به خاطر آورد و سعی کرد همان امیرعباس صامتی قدرت مند ستاد باشد، همان مرد نفوذ ناپذیر و سختی که شکست در گتتش نمی رفت. پا پس کشیدن و نتوانستن بلد نبود، این کلمات برایش معنی نشده بودند و در کنار همه ی سخت و محکم بودنش جایی میان سینه اش برای دخترک دلبرش می تپید. آرام و محکم قدم هایش را سمت آسانسور هدایت کرد، نگاهش را به صفحه ی شمارشگر بالای آسانسور داد. انگار که هر وقت با این نامرد نفرت انگیز مواجه می شد ثانیه ها کش می آمدند و لحظه ها نمی گذشتند. توقف آسانسور و باز شدن درش او را از افکارش بیرون

کشید، نقاب آرامش و خونسردی به چهره‌ی  
برافروخته‌اش زد.

- به‌به سلام جناب مسکوت عزیز.

عُقش گرفته بود اما به هر ضرب و زوری بود دستش را  
در دست دراز شده‌ی کامیاب گذاشت.

- سلام آقای تهرانی.

- چه خوب که دیدمت داشتیم فکر می‌کردم کی به  
صرف قهوه دعوت کنم.

نگاه جدی‌اش را به او دوخت و آرام جواب داد.

- هر وقت مناسب دیدید به من خبر بدید.

خواست رد شود و برود اما صدای کامیاب مانع شد.

- الان وقت داری؟ البته اگر جایی نمی‌ری.

زیر نگاه سوالی او نیم نگاهی به ساعت مچی اش کرد.  
 - بی خوابی به سرم زده بود خواستم تو محوطه قدم  
 بزنی.

کامیاب راضی دستش را به نشانه‌ی راهنمایی پیش  
 می‌آورد.

- خب پس من امشب میزبان این مرد بی خواب باشم.  
 لحن چندش‌آور او محتوای معده‌اش را از خشم به  
 جوشش انداخت، همراه کامیاب وارد اتاق او شد و قبل  
 از ورود نامحسوس نگاهی به در اتاق خودش انداخت  
 می‌دانست نیروهایش متوجه ورود او به اتاق کامیاب  
 هستند با این نگاه خواست حواس‌شان بیشتر جمع  
 کنند.

- خوش اومدی.

از لحظه ورود بخشی از چشم و گوشش را به بررسی اتاق اختصاص داده بود، از راهروی کوچیکی که یک کمد جالباسی و درهای سرویس در آن قرار داشت رد شده و به فضای اصلی اتاق رسید. تنها دری که در سمت راستش بود منتهی به اتاق خواب می شد فضای سالن را هم تلویزیون و مبلمان پر کرده بود، ذهنش پیش اتاقی که از لای در نیم بازش لپ تاپ و کیف کامیاب را روی تخت دیده بود ماند اما فرصتی برای رسید بیشترش نداشت چرا که کامیاب او را به سمت مبلها هدایت کرد.

- بشین راحت باش، به غیر از قهوه چی میل داری بگم  
بیارن؟

ابرویی بالا انداخت و نشست.

- همون قهوه کافیه.

برای صرف همین یک فنجان قهوه هم داشت خود خوری می کرد، خوب بود که در بالکن اتاق باز بود و نسیم خنک بهاری هوای خفقان آور را قابل تحمل می کرد. امشب که می گذشت و جای مناسبی برای نصب اجسام ریز و مشکی رنگ درون جیبش پیدا می کرد به پایان کامیاب و شرکایش نزدیک می شد، نفسش را سخت بیرون داد و لبهایش را در برابر لبخند منفور کامیاب مجبور به کش آمدن کرد.

- خب تا قهوه ها برسه یکم معاشرت کنیم.

@Vip Roman

#پارت 266

#جنجال

این مردک رذل چه برای گفتن داشت وقتی امیرعباس  
 آمار تمام کثافت کاری‌هایش را از بر بود؟ مغزش در  
 حال انفجار بود و دستانش را روی دسته‌ی مبل  
 می‌فشرده تا مبادا مشت شوند و در دهان کامیاب کوبیده  
 شوند، نفس‌های عمیقش نامحسوس و عرق از تیره‌ی  
 کمرش راه گرفته بود. شقیقه‌هایش دردناک نبض  
 می‌زدند و او تلاش می‌کرد به این بازی ادامه دهد، به  
 خودش امیدواری می‌داد که چیزی تا پایان این راه  
 نمانده.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

برق اتاق را خاموش کرده و با به آغوش کشیدن پیرهن امیرعباس آرام روی تخت او خزید و در خودش جمع شد، دلتنگی همچون عنکبوت دو تنش تار تنیده بود و گلویش از بغض فشرده و فشرده تر می شد.

امشب می توانست از بهترین و به یادمانی ترین شبهای زندگی اش باشد ولی با تمام این که خانوادهها نگذاشته بودند لحظه ای لبخند از روی لبهایش پاک شود باز هم یک جای خالی قلبش را به تپشها نامنظم و یک در میان واداشته بود. شیرین بانو پدر و مادرش را برای شام دعوت کرده بود و افرا خیلی زود با وسایلی که در خانه داشت گوشه ای از پذیرایی را تزئین کرده و کیک هم خریده بودند. یک جشن کوچک خانوادگی برای نطفه ای که در بطن ثمینا در حال رشد بود گرفته شد و او انگار از همان لحظه که فهمیده بود

جانی را خود می‌پروراند هورمون‌هایش بهم ریخته بودند. بهانه‌گیر و زودرنج شده بود انگار که تا تقی به توقی می‌خورد بغض می‌کرد و دلتنگی‌اش برای نوازش‌های پر مهر امیرعباس نمایان می‌شد.

گوشی‌اش را از روی میز عسلی کنار تخت برداشت و وارد گالری و پوشه‌ی مخصوص عکس‌هایشان شد، آخرین عکس‌هایشان برای شبی بود که برای شام به پاتوق سید هاشم رفته بودند. عکس را بزرگ کرده و روی لبخند ناب امیرعباس مکث کرد، ژستی که گرفته بودند به قول افرا شکار لحظه‌ها بود دقیقا وقتی داشت یقه‌ی لباس امیرعباس را درست می‌کرد و او با نگاه شیفته و آن لبخند خاصش ثمینا را نگاه می‌کرد سید هاشم عکس انداخته بود.

- بی‌معرفت.



قطره اشک سمجی از گوشه چشمانش راه به میان تار  
موهایش گرفت.

- دلم برات تنگ شده و تو حتی یه زنگ نمی‌زنی یه  
خبر از خودت بدی.

آب بینی‌اش را بالا کشید و عکس بعدی را باز کرد،  
امیرعباس دست در جیب شلوارش فرو برده و خیره‌ی  
آتش بود.

- دوست داشتیم اولین نفر به تو بگم داریم مامان بابا  
می‌شیم.

ضربه‌ای آرام به در اتاق خورد، اشک‌هایش را پاک کرد  
و روی تخت نشست.

- بفرمایید.

در باز شد و شیرین بانو با لیوانی شیر و یک برش  
کوچک از کیکی که او از گلایش پایین نرفته بود وارد  
اتاق شد.

- احوال مامان خانم.

لب‌هایش کش آمدند دستی پای پلک‌های خیشش  
کشید.

- خوبم.

صدایش تو دماغی‌اش اخم‌های شیرین بانو را در هم  
کرد.

- از صدات کاملاً مشخصه، گریه چرا؟

سر به زیر انداخت و لب‌گزید، بغض‌اش آماده‌ی فوران  
کردن بود. شیرین بانو لیوان و پیش‌دستی را روی میز

گذاشته و کنارش نشست، دستان گرمش را قاب  
صورت ثمینا کرد و سرش را بالا آورد.

- جاش خیلی برات خالیه، نتونستیم هیچ جوهره برات  
نبودنش رو کم‌رنگ کنیم.

- داره بیشتر از دو هفته می‌شه که رفته و حتی یه زنگ  
نزده.

سرش به آغوش شیرین بانو کشیده شد و اشک‌هایش  
روی پیراهن او ریخت.

- قربون دل نازک و گرفتته تموم می‌شه می‌گذره این  
روزها، اگر خودت تنها بودی حرفی نبود ولی اشک‌ها  
از همین لحظه روی اون فسقلی اثر می‌ذاره. می‌گن  
جنین تو شکم مادر متوجه حالات مادرش می‌شه و از  
اون تاثیر می‌گیره و حتی از یه جایی به بعد صداها رو

هم می شنوه، به خاطر این کوچولو که امانت خداست به  
خودت سخت نگیر و سعی کن آروم باشی.

#پارت 267

#جنجال

- نمی دونم چرا تا این حد حساس شدم. یه بخش  
وجودم به شدت دلتنگه و سلول به سلول تنم فریادش  
می زنه از بس که به نوازش هاش عادت کردم، یه  
بخشی از قلبم یه دلخوریه پررنگ داره مدت  
ماموریتش نامعلومه درست ولی کجاست که حتی باید  
از شنیدن صداش هم محروم باشم. یعنی حتی تلفنی  
هم نمی تونم بهش خبر بدم داره بابا می شه؟

دست شیرین شانهاش را ماساژ می داد.

- الهی بگردم دور دلت عزیزکم، خودت رو اذیت نکن  
در عوضش وقتی اومد تو هم حسابی براش ناز کن و  
تلافی این مدتی که باید می بوده و حواسش بهت  
می بوده رو دربیار.

در سرش هزار و یک نقشه کشیده بود تا امیرعباس را  
تنبيه کند برای این دوری اما ته همه ی خط و  
نشان هایی که در ذهنش می کشید می دانست وقتی  
قلب بی طاقتش با او رو به رو شود همه چیز را به دست  
فراموشی می سپارد و فقط تمنای آغوش گرمش را  
می کند. این که هر شب با زمزمه ها و نوازش هایش  
بخواب برود بد عادتش گره بود، این که صبح به صبح  
قبل از رفتن پیشانی اش را با لب هایش مهر کند

وابسته ترش کرده بود. زمزمه‌ی آرام شیرین کنار  
 گوشش را چند بار زیر لب تکرار کرد.  
 نسبت عشق به من نسبت جان است به تن  
 تو بگو من به تو مشتاق ترم یا تو به من  
 زنده‌ام بی تو همین قدر که دارم نفسی  
 از جدایی نتوان گفت به جز آه سخن  
 «فاضل نظری»

.....  
 کامیاب برای همراهی او تا دم در اتاق آمده بود وقتی  
 دید امیرعباس سوی اتاق کناری می‌رود سوتی می‌زند.

– مثل اسمت هستی آقای مسکوت نگفتی همسایه  
 هستیم.

نگاهش به او عاری از هر حسی بود.

- نپرسیده بودید تو کدوم اتاق هتل اقامت دارم.  
 ابروی کامیاب از جواب او بالا پرید، در همین یک  
 ساعتی بارها این حرکت را انجام داده بود و امیرعباس  
 می دانست او وقتی از چیزی خوشش می آید چشمانش  
 برق زده و ابرو بالا می پراند. اطلاعات ساختگی از  
 شرکتی که به نام او ثبت شده بود حسابی برای  
 کامیاب جالب توجه شده بود، امیرعباس می دانست از  
 همان لحظه که از آن شرکت خیالی حرف می زد کامیاب  
 در ذهنش نقشه های شومی می ریخت.  
 - شب خوبی بود جناب مسکوت.

سری در جواب او تکان داده وارد اتاقش شد، به  
 محض بستن در دندان هایش را بهم سایید و سمت دو  
 نفری که هدفون روی گوش هایشان بود رفت.

– چک کنید ببینید از بچه‌های دیگه چه خبر؟ نقشه مو به مو انجام شده؟

یکی از هدفون‌ها را گرفت و روی گوشش گذاشت، صداها از اتاق کامیاب به وضوح به گوش می‌رسیدند و این یعنی شنودها را در مکان‌های مناسبی جاساز کرده است.

«– الو خوب گوش کن بین چی می‌گم، اسم و مشخصات یه نفر رو برات می‌فرستم در موردش با دقت برام تحقیق کن یه واو نمی‌خوام جا بیوفته.»

پوزخندی روی لب‌هایش نشست، اگر این تحقیق را نمی‌کرد به هوشی که دیگران از آن دم می‌زدند شک می‌کرد.



«- یه سوژه‌ی ناب به پستم خورده که اگر همه چیز اون جوری که می‌خوام پیش بره نونمون تو روغنه.»

مرتیکه بی شرف نان‌شان را در روغن که نه در خون مردم می‌زدند و به راحتی لقمه‌شان را فرو می‌دادند، خشم فرو خورده‌اش آماده انفجار بود. از پای دستگاه شنود بلند شده و راهی اتاق خواب شد، سوئی شرتش را از تن کند و از پشت خود را روی تخت انداخت.

#پارت 268

#جنجال

@Vip Roman

پیشانی‌اش از درد در حال انفجار بود و چه قدر شدیداً محتاج انگشتان نرمی که پیشانی‌اش را ماساژ می‌دادند

تا این درد دست از سرش برداشته و انتخابش مسکنی از جعبه داروها نباشد بود.

- قربان از تیم سه خبر رسیده که خشم شرکای کامیاب به قدری زیاده که دارن برایش نقشه می کشن. چشمانش را باز کرد و به سقف سفید اتاق دوخت، خبری که به گوشش رسید به قدری ارزش داشت که نخواهد نیرویش را برای این ورود ناگهانی و بهم زدن خلوتش تویخ کند.

- می تونی بری.

باید نقشه اش را قدم به قدم پیش می برد تا کامیاب فکر کند دزدیده شدن اطلاعات رکبی است که از شرکایش خورده، وقتی آن ها درگیر می شدند و به جان هم میوفتادند سرهنگ احمدزاده با مدارکی که

امیرعباس به دستش می‌رساند حکم بازداشتشان را  
می‌گرفت. گوشی مخفی‌اش را از جیب بیرون می‌کشد  
و به محض روشن شدنش پیامی برای سرهنگ  
می‌فرستد.

«- فقط یک قدم مونده من وظیفه‌م رو انجام داد.»

کمی طول می‌کشد تا جواب برسد.

«- اگر بخوای می‌تونم برگردی از این جا به بعدش با

ما.»

جایی در اعماق قلبش از دلتنگی فریاد می‌زد که برگردد

اما دوست نداشت کاری را نیمه تمام بگذارد، قول داده

بود خون شاهد روی زمین نماند و تا شاهد زمین

خوردن و دستبند به دست برده شدن کامیاب تهرانی

نمی‌شد آرام نمی‌گرفت.

«- خودم تا تهش هستم، امیرعباس صامتی یا کار رو شروع نمی‌کنه یا اگر کرد تا آخرش می‌ره.»

جوابش را تایپ و بعد از ارسال گوشی را خاموش می‌کند از روی تخت بلند شد تا نقطه را سر خط این ماجرا نمی‌گذاشت خواب بر او حرام بود. از اتاق بیرون رفته و برای نفس کشیدن به بالکن پناه برد، چند وقتی بود حس می‌کرد هوای اطرافش برای نفس کشیدن خفه‌است همه‌ی این حس‌ها برمی‌گشت به دوری از دخترکش، گاهی وسط کارهایش به این فکر می‌کرد که الان تمینا چه می‌کند یا کجاست. مجبور بود برای این که هیچ ردی از خود باقی نگذارد و کسی از حضورش آگاه نشود و در سایه باقی بماند جانب احتیاط را رعایت کرده حتی تماسی هم با خانواده‌اش نداشته باشد. نفسش را رها کرده نگاهش را به

منظره‌ی رو به رویش دوخت خیابان‌های اصفهان در این ساعت از شب خلوت و کم تردد بود، بعضی چراغ‌ها روشن و بعضی خاموش بودند شهر در سکون و آرامش فرو رفته بود. آرامشی که چند وقتی می‌شد از زندگی او فراری شده بود، با خودش عهد بسته بود بعد از این مأموریت مدتی را برای خودش و زندگی‌اش وقت بگذارد و از عملیات‌ها و پرونده‌های بزرگ دوری کند.

چند مشتی آب سرد به صورتش زد و سعی کرد از التهاب پلک‌هایش کم کند، یک هفته‌ای از وقتی فهمیده بود باردار است گذشته بود و ویار و بهم ریختگی هورمون‌ها حسابی حال و روزش را بهم ریخته بود. به حدی که در همین مدت کوتاه که علائم بارداری‌اش نمود پیدا کرده بود کاهش وزن چشم

گیری داشت. دستش جایی نزدیک به رَحْمَش گذاشت  
و زیر لب ناله‌وار زمزمه کرد.

- مامانی یکم با من مهربون تر باش.

نگاه نمناکش را به شِگَمَش دوخت.

- تو هم دلت تنگ شده؟ غصه نخور یا بابایی زود میاد  
تا اون موقع من و تو با هم منتظرش می‌مونیم، تو باید  
انیس و مونس من باشی.

مشت دیگر آب به صورتش زد و تا اشک نیشتر زده به  
چشمانش را عقب بزند و بعد از سرویس بیرون آمد، به  
زور خودش را به سالن رسانده و روی اولین مبل  
نشست، مادرش با لیوانی آب و گلاب از آشپزخانه  
بیرون آمد.

- بیا مادر اینو آروم آروم بخور یکم قند و ابلیمو هم زدم  
بهش معدهت آروم بگیره، من که بد و یار نبودم سر  
شما دوتا تو به کی رفتی نمی دونم.

#پارت 269

#جنجال

لبخندش هم مثل صورتش رنگ و رو رفته بود، لیوان را  
از مامان ساره‌اش گرفته و جرعه‌ای از آن را به گلوش  
فرستاد بلکه طعم بد دهانش را عوض کند.

- غذات خیلی چرب بود مامان هنوز حس می‌کنم  
معدم آشوبه.

مادرش چشم گرد کرد.

- وا من یه قاشق روغن هم روی اون برنج نریختم  
خشک خشک بود، تو بد ویاری خدا به دادت برسه  
وزن هم کم کردی باید یه دکتر خوب پیدا کنیم که  
تحت نظرش باشی.

جرعه‌ی دیگری از محتوای لیوان را خورد و آن را روی  
میز گذاشت.

- افسون از یکی از همکارای شوهرش وقت گرفته  
قراره یک ساعت دیگه دنبال میاد.

مادرش زانوهایش که جدیداً گاه و بی‌گاه درد می‌کردند  
را ماساژ داد.

- خدا خیرش بده من پاهام دوباره درد گرفته امروز  
نمی‌تونم بیام.



اخم ریزی کرد از وقتی پا دردهای مادرش دیده بود  
 ترجیح می‌داد بیشتر خانه‌ی شیرین بانو بماند،  
 شرایطش طوری نبود که بتواند کمک مادرش باشد و  
 حس سر بار بودن داشت.

- چرا برای درد پاهات یه دکتر خوب نمی‌ری آخر یه  
 کاری دست خودت می‌دی.

در صورت مادرش آثار درد نمایان بود.

- این مدت درگیر بودیم وقت نشده می‌رم.

زیر لب خدا کندی گفت و با نگاهی به ساعت که  
 عقربه‌هایش به زمان آمدن افسون نزدیک می‌شدند  
 تصمیم گرفت به اتاق رفته آرام آرام حاضر شود که  
 دیرشان نشود. نیم ساعت در ماشین افسون نشسته و

در مسیر مطب دکتری بودند که فرهاد معرفی و  
برایشان وقت گرفته بود.

- فرهاد خیلی از کار این خانم دکتر تعریف می کرد،  
می گفت پزشک چندتا از بیمارستان های معروفه.

- این مدت باعث زحمت شدم برات افسون جان  
همهش دنبال منی از زندگیت افتادی.

ابروهای افسون با این حرف او گره می خورد.

- نمی خوای دست برداری از این تعارف تکیه پاره  
کردنا و خجالت کشیدنا؟ بابا تو زن داداش منی عزیز و  
امانت برادرمی من و خانوادهم وظیفه مونه از وقتی که  
عضوی از خانواده ما و قلب برادرم شدی مراقبت  
باشیم و دوست داشته باشیم. وقتی این طوری معذبی و

تو خودت جمع می‌شی حس می‌کنم با ما راحت نیستی  
و به عنوان خانواده نپذیرفتی مون.

لعنتی به هورمون‌های بهم ریخته و قلب زود رنج  
شده‌اش فرستاد و برای رفع ناراحتی افسون لب باز  
کرد.

- ببخش افسون جان به خدا منظوری نداشتم این  
مدت خیلی حساس شدم خودت می‌دونی که تو این  
دوره‌ها آدم خلقتش عوض می‌شه.

زبان به کام گرفت و دیگر نگفت که نبودن امیرعباس  
این روزها پررنگ‌تر از قبل مثل خاری در چشم و قلبش  
فرو می‌رفت، اگر به دلخوری‌ای که در اعماق قلبش  
خودنمایی می‌کرد پر و بال می‌داد عیبی داشت؟ دست  
خودش نبود که مثل دختران کم سن و سال بهانه

می‌گرفت، یعنی اگر جای افسون در این لحظه  
 امیرعباس کنارش نشسته بود نازش را نمی‌خرید؟  
 سعی نمی‌کرد استرسش را کم کرده و دلش را با امید  
 به آینده و به دنیا آمدن فرزندشان گرم کند؟

– آخه قربونت برم هر چی بیشتر به خودت سخت  
 بگیری بدتر می‌شه نشین فکرای منفی کن روی  
 روحیه‌ت اثر می‌ذاره بعد افسردگی بارداری یا بعد  
 زایمان می‌گیری خدایی نکرده.

بی‌حرف سرش را سمت پنجره چرخاند و خیره به  
 مردم و ماشین‌هایی که در خیابان در حال رفت و آمد  
 بودند تا رسیدن به مطب سکوت کرد. کمی پایین‌تر از  
 یک ساختمان پزشکان ماشین را پارک کردند و پیاده  
 شدند و آرام‌آرام به طرف مطب رفتند، از وقتی فهمیده

بود باردار است قدم‌هایش را آرام و با احتیاط  
برمی‌داشت و در تمام حرکاتش نرمی و آرامش خاصی  
بود.

#پارت 270

#جنجال

نمی‌خواست حتی ذره‌ای آسیب متوجه جنینش باشد و  
برای اولین چکاپ و معاینه‌اش استرس داشت، سلامت  
جانی که در بطنش در حال رشد بود برایش بیشتر از  
جنسیت اهمیت داشت. فرقی نمی‌کرد دختر باشد یا  
پسر می‌دانست هر چه باشد برای گرفتن دستان  
کوچک و به آغوش کشیدنش جان می‌دهد.

از چشمی در نگاهش را به راهرو دوخت، در دو روز گذشته کامیاب از اتاقش بیرون نیامده بود حتی غذایش را هم در اتاقش خورده بود. از طریق شنود فهمیده بودند در حال نقشه کشیدن برای انتقال ارز و دلار از کشور است، ارزهایی با نرخ دولتی که اسما برای واردات کالاها به کشور گرفته می‌شدند و رسماً به حساب‌های کامیاب در کشورهای خارجی واریز می‌شدند.

حالا داشت اتاقش را برای صرف شام در رستوران هتل ترک می‌کرد و تنها موقعیتی که برای ورود به اتاق او داشتند همین حالا بود. از طرفی هم سرهنگ احمدزاده و سرهنگ مجد اصرار داشتند که برگردد و بقیه ماموریت را به آن‌ها واگذار کند، ولی تلاش‌هایشان کارساز نبود.

باید دنبال راهی می گشت تا بتواند وارد اتاق او شود بدون این که تصویرش در دوربین راهرو ثبت شود یا کسی او را ببیند. از افرادی که همراهی اش می کردند کسی در اتاقش نبود بعد از انجام ماموریت هایشان به جای دیگری نقل مکان کرده بودند.

- گندش بزنی، فکر کن امیرعباس باید یه راهی باشه این تنها موقعیتی که داری این لعنتی فردا از این جا می ره.

طول و عرض اتاق را با قدم هایش در فکر راهی برای ورود به اتاق کامیاب طی می کرد، مقابل دیوار مشترک بین اتاق خودش و او ایستاد و مشت گره خورده از خشمش را به دیوار کوبید.

- لعنت.

فریادش را در گلو خفه کرد و نگاه عصبی اش را دورتادور اتاق گرداند، روی در نیمه باز بالکن مکث کرد. یادش به مکالمه‌ی آن شب با کامیاب افتاد، چشم‌هایش از سردقت ریز شدند، کامیاب گفته بود.

«- امیدوارم سردت نباشه، من سرما رو به گرما ترجیح می‌دم اکثر اوقات در این بالکن بازه.»

بعد خنده‌ی حال بهم زنی کرده بود و با لحن مضمئزکننده ادامه داده بود.

«- آتیش و گرما واسه وقتی خوبه که یه همراهی داشته باشی که بلد باشه حرارتت رو بالا ببره.»

خودش از حرف خودش مستانه خندیده بود و متوجه مشتی که آماده فرود آمدن در فکش بود نشده بود، جرقه‌ای که در ذهنش زده شده بود را با ورود به بالکن



جدی تر گرفت. روی لبه‌ی دیوار خم شد و نگاهی به بالکن اتاق کنار کرد، حرکت نرم پرده‌ی حریر اتاق به دست باد لبخند پیروزی را به لب‌هایش کشاند. فقط می‌ماند فاصله‌ی یک متر و نیمی‌ای که بین دو تراس بود، تنها راهش پریدن از روی دیواره‌ها بود ریسک بالایی داشت اگر موفق نمی‌شد سوقش از طبقه‌ی پنجم با مرگ همراه بود. نگاهی به پایین انداخت و تنش را بالا کشید نفسش را در سینه حبس کرد و با یک جهش خود را سمت بالکن پرت کرد. دستانش که لبه‌های دیواره‌ی بالکن را لمس کرد چشم بست و نفسش را رها کرد، خودش را به سختی با فشار به دستانش بالا کشید. وقتی پایش زمین بالکن را لمس کرد نفسش را رها کرد، زمان زیادی نداشت که بخواهد وقت تلف کند. با احتیاط از لای در عبور کرد و

یک نگاه کلی و اجمالی به اتاق انداخت و سراغ جاهایی رفت که به نظرش می‌رسید مدارک را گذاشته باشد. هر جایی که به فکرش می‌رسید را گشته بود اما چیزی به دست نیاورده بود، باید دنبال یک جاساز مخفی می‌گشت. موشکافانه اتاق را از نظر می‌گذراند تا ردی از یک مخفی‌گاه پیدا کند، توجه‌اش جلب لپ‌تاپ کامیاب شد امکان داشت بک‌آپی از اطلاعات را در سیستمش داشته باشد؟ قبل از این که سمت میز وسط مبل‌ها قدم بردار صدای باز شدن در به گوشش رسید. نزدیک به در اتاق خواب بود خودش را در اتاق انداخت و پشت در ایستاد.

- من صبح پرواز دارم به محض این که برسم می‌رم  
دفتر رئیس جمهور بعدش همو می‌بینیم، اون جا بهت  
می‌گم قدم بعدی رو کی برداری.

نمی‌دانست فرد پشت چه گفت که کامیاب با  
بی‌حوصلگی جوابش را داد.

- تو هیچ غلطی نمی‌کنی تا من بگم با اعصاب من بازی  
نکن، فعلا هم قطع کن من باید برم جایی کار دارم.

#پارت 271

#جنجال

@Vip Roman

باقی مکالماتش را نشنید چون کامیاب به همان  
سرعتی که آمده بود رفت و او بعد از اطمینان از رفتنش

کاری از EXCHANGE GROUP

اتاق را ترک کرد، مقابل سیستم کامیاب نشست فلش ریزی را به سیستم وصل کرد و بعد با گوشی مخفی اش با سرهنگ تماس گرفت. بوق اول به دوم نرسیده تماس برقرار شد و صدای تویخ گر سرهنگ در گوشش پیچید.

- تو چرا ان قدر نافرمانی و سرکشی می کنی سرگرد؟  
نگفتم برگرد بقیه اش باما؟

لپ تاپ را روشن کرد تا هک و دسترسی به اطلاعات امکان پذیر شود.

- قبل از واگذاری این ماموریت به من تحقیقات لازم رو کرده بودی که سرهنگ، می دونستی که شیوهی من تو کار چیه.

دم عمیق و کلافه‌ی سرهنگ را شنید ولی برایش مهم نبود که او از سر و کله زدن به امیرعباس صامتی خسته شده.

- مشکلی پیش اومده؟

- من الان تو اتاق کامیابم چیزی به دست نیاوردم  
ظاهراً اطلاعات این جا نیستن شاید یه نسخه توی  
لپ تاپش باشه اون فلشی که بهم دادید رو وصل کردم  
به سیستمش برای هک چه قدر زمان نیاز دارید؟  
- اگر رمز گذاری شده باشه شاید پنج تا ده دقیقه زمان  
نیاز باشه.

راضی از جواب سرهنگ خواست گوشی را قطع کند اما  
او کسی نبود که حرفی را در دلش نگه دارد.

- سرهنگ! اگر شما می تونستید این پرونده رو پیش  
ببرید هیچ وقت سراغ من نمیومدید.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

منشی بعد از نیم ساعتی که از رسیدنشان می گذشت  
اجازه ورود به اتاق دکتر را داد. زنی که با چشمان نم‌دار  
از اتاق دکتر بیرون آمد او را مضطرب کرد، دسته‌ی  
کیفش را فشرد و سعی کرد با نفس‌های ریز و عمیق  
خودش را آرام نشان بدهد ولی از درون طوفانی از  
احساسات مختلف را در خود داشت.

- سلام خوش اومدید.

لحن خودمانی و راحت دکتر به دلش نشست، چهره‌ی او به نظرش آشنا می‌نمود و وقتی نگاه کاوشگر دکتر را روی خودش دید تقریباً مطمئن شد.

- خب بگید بینم مامان کیه؟

افسون با لبخندی دندان نما ثمینا را با دست نشان داد.

- ایشون خانم دکتر.

دکتر لبخندی زد و از جایش بلند شد.

- بیا بینم در چه وضعیتی هستی، چند وقتته؟

کیفش را به افسون داد و بعد از باز کردن دکمه‌های مانتویش روی تخت دراز کشید.

- نمی‌دونم تازه فهمیدم باردارم.

دکتر تیشرتش را کنار زد و ژل سردی را روی شکم و نزدیک رَحْمَش ریخت.

- عیبی نداره الان با هم همه چیز رو چک می کنیم.

حرکت دستگاه روی شکمش و سردی ژل باعث شد مورمورش شود، بدنش کمی منقبض شد.

- خب تو هفته ی چهارم بارداری هستی و چند روزی مونده تا یک ماهت بشه، شرایط جنین خوبه ولی...

دکتر سکوت کرده با دقت بیشتری به مانیتور خیره شد، بعد از اندک زمانی رو به ثمینا لبخندی زده و بلند شد چند برگ دستمال به او داد و رفت. سریع خودش را تمیز کرد و از تخت پایین آمد، ذهنش روی جمله ی نیمه تمام دکتر مانده بود.

- چیزی شده خانم دکتر؟



به محض نشستن روبه‌روی دکتر سوال را پرسیده و  
دکتر را به خنده انداخت.

#پارت 272

#جنجال

- اول این که ژاله صدام کن چون من عادت دارم وقتی  
قراره یه دوره طولانی با مریضام در ارتباط باشم  
صمیمیت بینمون باشه، دوم سعی کن این استرست رو  
کنترل کنی دختر خوب یه مادر باردار باید صبور و آروم  
باشه استرس برای جنین هم خوب نیست. حالا یه  
لیوان آب بریز بخور تا سومی رو هم بگم.

به پارچ آبی که روی میزش بود اشاره کرد، افسون به گفته‌ی دکتر لیوانی آب به دستش داد و او چند جرعه نوشید.

- من خوبم، می‌شه ادامه حرفتون رو بگید.

- بین عزیزم شرایط جنین نرمال و خوبه ولی شرایط تو یکم متفاوت هست، من برای اطمینان از تشخیص برات آزمایش می‌نویسم ولی تا زمانی که جوابش بیاد تو باید تو استراحت کامل و از استرس به دور باشی.

افسون نیم نگاهی به او کرد و پرسید:

- تشخیص شما چیه؟

- من رحم رو ضعیف دیدم، باید یه سری آزمایش انجام بشه بینم توانایی نگه‌داری جنین رو داره یا نه.

ناخودآگاه دستش را روی شکمش جایی که فکر می‌کرد جنینش باشد گذاشت.

- یعنی... چی... می‌شه؟

کلمات را بریده ادا می‌کرد یک جمله‌ی ساده کار خودش را کرده و تنش را از تصور نبودن جنینش لرزانده بود.

- همه چیز بستگی به جواب آزمایش‌ها داره، بارداری پر ریسکی رو پیش رو داری ولی اصلاً نترس و فکر بد نکن این به معنای از دست دادن بچته نیست ما تلاشمون رو می‌کنیم تا سالم به دنیا بیاد.

زبان‌ش قفل شده بود، در سرش هزاران فکر منفی همچون تیر به قلبش زخم می‌زدند. به جای ثمینای وارفته افسون از دکتر سوال می‌پرسید.

– ما باید چه کار کنیم؟

– مادر باید در یک محیط آرام استراحت مطلق باشه

و...

صدای دکتر را نمی‌شنید از یک جایی به بعد برایش مهم نبود، فقط می‌خواست بلند شود و دور شود حقیقتاً ترسیده بود. ثمینای قبل از دزدیده شدن شاید قوی و شجاع بود اما این ثمینا ترس داشت، یک ترس بزرگ، ترس از دست دادن و زخمی دوباره. از مطب بیرون آمدند و به خانه برگشتند اما ثمینا با چشمان سرخی که می‌سوختند و او اجازه‌ی باریدن به آنها نمی‌داد در خودش غرق بود و نمی‌فهمید زمان چه‌طور می‌گذرد. خودش را به اتاق امیرعباس رسانده بود و روی تخت دراز کشیده بود، می‌خواست کمی بخوابد شاید این

ترس لعنتی از بین برود، مهم نبود که هنوز لباس بیرون به تن دارد و دست و رویش را نشسته است او فقط به یک خواب عمیق نیاز داشت. چشمانش را بست و تلاش کرد بی توجه به هیاهوی ذهنش ستاره‌ها را بشمرد تا خوابش ببرد، شانس با او یار بود که کم کم چشمانش گرم شدند و خوابش برد.

با صدای زنگ گوشی‌اش در تاریکی اتاق چشم باز کرد، کمی گیج بود و تشخیص نمی‌داد منبع صدا کجاست. کورمال کورمال در تاریکی خودش را به کیفش رساند و گوشی را بیرون کشید، خوش خیال بود که یک درصد احتمال می‌داد شاید امیرعباس باشد و حالا شماره‌ی سید هاشم روی گوشی‌اش افتاده بود.

#پارت 273

#جنجال

تماس را که با بی میلی و بغض وصل کرد.

- سلام.

- سلام عروس، نبینم صدات بغض داره کسی که داره  
مادر می شه باید لبش خندون باشه این چه حالیه که از  
صدات مشخصه زار و نزاری.

لحن همیشه محکم سید هاشم این بار پر از مهربانی  
بود، دمی گرفت و سعی کرد بغضش را پس بزند.

- چیزی نیست سید فقط دلم گرفته بود.

- عامل این دل گرفتگی امیرعباسه؟

لب گزید قول داده بود قوی باشد تا امیرعباس از این  
 ماموریت برگردد اما لعنت به هورمون‌های بهم ریخته و  
 دل تنگ زبان نفهمش که زبان آدمیزاد سرش  
 نمی‌شود.

- هنوز نمی‌دونه بابا شده...

آب دهانش را قورت داد و جمله‌اش را با صدایی که به  
 زور درمی‌آمد کامل کرد.

- نمی‌دونه که شاید این بچه موندنی نباشه.

دم عمیق سید هاشم در گوشش پیچید، خواب چند  
 ساعته هرج و مرج ذهنی‌اش را آرام‌تر کرده بود ولی  
 این باعث نمی‌شد که نگران و ناراحت از دست رفتن  
 جنینش نباشد.

- امیدت به خدا باشه، چیزی نمونده عروس.

دلش کمی آرام شد.

– تمام سعی م رو می کنم که آرام باشما ولی سخت می گذره این روزها سید.

کمی دیگر با سید هاشم حرف زد، صحبت کردن با او و شوخی های زیر پوستی اش آرامش کرد. وقتی از اتاق بیرون آمد به روی خود نیاورد که دکتر چه گفته و او چه شنیده، شنیده هایش هر چند سنگین و ترسناک باید با آنها کنار می آمد. نمی خواست امیدش را سریع از دست بدهد و برای اتفاق نیوفتاده عزاداری کند، استرس برای طفلش خوب نبود پس باید هرطور شده خود را آرام می کرد. دکتر معظم گفته بود تمام تلاشش را می کند تا جنینش سالم بماند به شرطی که خودش همراهی کند.



همه‌ی اطلاعاتی که می‌خواستند در لپ‌تاپ نبود ولی دست خالی هم نماندند، مدارکشان برای دستگیری کامل شده بود فردا به تهران برمی‌گشت و نقطه‌ای در پایان خط کامیاب و هم‌دستانش می‌گذاشت. کامیاب را از شب گذشته ندیده بود ولی خبر داشت که حسابی با رکی که از شرکایش خورده بود سرگرم بود.

– قربان ما که کارمون این‌جا تموم شده چرا همین امروز برنگردیم؟

نگاهش را از برگه‌های زیر دستش بالا آمد و به مانیتور دوخت، منتظر خروج کامیاب بود در همان حال جواب فرد پشت خط را داد.

– باید تیر آخر رو به کامیاب بزنیم که چند روزی نتونه بیاد تهران و ما بی‌سر و صدا بتونیم انبارهاشون رو

بگیریم و حساب‌های بانکیشون رو ببندیم. باید فرصت هیچ عکس‌العملی نباید داشته باشن همه‌ی راه‌های فرارشون بسته می‌شه.

- قربان کامیاب از اتاقش خارج شد.

از جایش پرید و پشت در رفت، از چشمی در نگاه کرد و راهرو خالی بود. نیشخندی روی لب‌هایش نشست و به فرد پشت خط گفت:

- وارد اتاق کامیاب بشید و اتاقش رو بهم بریزید، فیلم دوربین‌ها رو من هماهنگ می‌کنم.

- چشم قربان.

تا زمانی که افرادی که سرهنگ فرستاده بود به اتاق کامیاب رفتند و برگشتند طول و عرض اتاقش را طی کرد و منتظر ماند. نقشه‌هایشان مو به مو اجرا شده بود

و یک قدم فاصله داشتند دوست داشت وقتی کامیاب  
 برمی‌گردد و وارد اتاقش می‌شود چهره‌اش را ببیند.  
 گوشی مخفی‌اش در جیبش لرزید آن را بیرون کشید و  
 با آبروهای درهم به شماره‌ی سید هاشم که روی  
 گوشی‌اش افتاده بود خیره شد. تماس قبل از جواب  
 دادن او گوشی قطع شد و دقیقه‌ای بعد پیامی روی  
 صفحه ظاهر شد.

«هر چی زودتر دست از لجبازی برمی‌داری و  
 برمی‌گردی تهران، تو کاری که باید انجام دادی.»

#پارت 275

#جنجال

یک پیام و هشدار پشت پیام سید هاشم بود، وقتی شماره‌ی خط مخفی و سازمانی‌اش را سید هاشم داشت یعنی اتفاقی افتاده که سرهنگ احمدزاده شماره‌اش را داده. سریع شماره‌ی سرهنگ را گرفت و وقتی تماس وصل شد اجازه‌ی هیچ حرف زدن را به سرهنگ نداد.

- تهران چه اتفاقی افتاده که شماره‌ی منو سید هاشم داره؟

از مکث سرهنگ احمدزاده دلهره به دلش چنگ انداخت.

- سرهنگ!

- سرگرد برگرد تهران.

از این که جواب رک و راستی نمی گرفت اعصابش  
متشنج شده بود، گوشی را میان مشتش فشرد و زیر  
لب غرید.

- برام بلیط رزرو کنید.

گوشی را قطع کرد و قدم‌های شتاب زده‌اش سمت  
اتاق رفتند، چمدانش را از کمد بیرون کشید و مشغول  
جمع کردن لباس‌ها و وسایلش شد. ذهنش به هر  
سمت و سویی می‌رفت و نگرانی به شدت در  
احوال‌اتش خودنمایی می‌کرد، این بین زمانی که داشت  
از هتل خارج می‌شد با کامیاب روبه‌رو شد.

- جناب مسکوت داری جایی می‌ری.

زور می‌زد تا او را زیر مشت و لگد بگیرد، در این وضعی که اعصاب درست و حسابی نداشت فقط سر و کله زدن با او را کم داشت.

- بله باید برگردم تهران یه مشکل کاری تو شرکت پیش اومده.

چشمان کامیاب برق زدند، دستش را به سمت امیرعباس دراز کرد.

- اگر کمکی از من برمیاد خوشحال می‌شم باهام در میون بذاری.

سرش را به گوش امیرعباس نزدیک کرد و ادامه داد.

- بالاخره مشاور رئیس جمهور یه جاهایی حرفش خریدار داره.

تا به این لحظه نه او اشاره‌ای به هویت خود کرده بود  
 نه امیرعباس به روی خود آورده بود که می‌داند این  
 شخص کیست، این که او خودش را این چنین معرفی  
 می‌کرد حتما تحقیقاتش در مورد هویت ساختگی امیر  
 مسکوت به نتیجه‌های دلخواهش رسیده. سعی کرد  
 خود را شگفت زده و متعجب نشان دهد.

– شما مشاور رئیس جمهور هستید؟

دستش میان دست کامیاب فشرده شد و نگاه به  
 چهره‌ی مغرور و نگاه براق و پیروزش بود، در دل هزار  
 و یک فریاد و نیشخند داشت که حواله‌ی این مرد کند  
 و بگوید صورتت بعد از دیدن اتاق و در دام افتادنت  
 دیدن دارد.

– بله، حتی از مشاور هم نزدیک‌تر.

- پس لازم شد بیشتر با هم معاشرت کنیم، این دفعه من شما رو به صرف قهوه دعوت می کنم.

کامیاب ابرو بالا انداخت و با خنده جواب داد.

- با کمال میل جناب مسکوت.

لبخندی زد و از کنار کامیاب با خداحافظی کوتاهی گذشت، مردک نمی دانست چه چیزی در انتظارش است و شاید فقط چند روز دیگر به آزادی اش باقی مانده است. تا زمانی که کارت پرواز در فرودگاه به دستش برسد و راهی تهران شود یکی دو ساعتی را وقت برد. با وجود خستگی ای که داشت اصلا نتوانست کمی پلک هایش را روی هم بگذارد، دلش گواه خوبی نمی داد هی با خود می گفت نکند اتفاقی برای دخترکش افتاده باشد. به محض رسیدن به تهران با ماشین ستاد



که در فرودگاه منتظرش بود مستقیم به خانه رفت. در مسیر خانه چند باری شماره ثنا را گرفت و هر بار که اپراتور خاموش بودن خطش را اعلام می کرد نگرانی اش بیشتر و مطمئن می شد که اتفاق ناگواری افتاده است. جرئت زنگ زدن به بقیه را نداشت از آن چه ممکن بود پشت تلفن بشنود و اهمه داشت. تا رسیدن به خانه فقط خودخوری کرد و مشت روی پایش کوبید و ثانیه ها را شمرد، از شانس بدش زمان اوج ترافیک بود و شلوغی خیابان های تهران زود رسیدن را غیر ممکن می کرد در حالی که امیرعباس دل در دلش نبود.

بالاخره بعد از مدت زمان طولانی پشت ترافیک و چراغ قرمز ماندن به خانه رسیدند، هنوز ماشین کامل

متوقف نشده بود که بی صبر پایین پرید و رو به راننده  
گفت:

- منتظرم باش.

با قدم‌های بلند و سریع وارد ساختمان شد و خیلی  
خوش شانس بود که آسانسور در لابی بود سریع سوار  
شد و دکمه طبقه‌ی شش را زد.

#پارت 276

#جنگال

صدای ضبط شده شماره‌ی طبقه را اعلام کرد و  
آسانسور ایستاد از جیب کت اسپرتی که به تن داشت  
دسته کلیدش را بیرون کشید و در را با عجله باز کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

تنها چیزی که می‌خواست این بود که با ورود به خانه  
 ثمینا را گوشه‌ای از خانه مشغول سر و کله زدن با  
 جزوه‌هایش ببیند.

– ثمینا!

همان‌طور که صدایش می‌زد وارد خانه شد و به همه‌جا  
 سرک کشید اما هیچ خبری نبود، خانه سرد و بی‌روح  
 بود حتی کاکتوس‌های دوست‌داشتنی ثمینا خشک و  
 پلاسیده شده بودند. روی همه‌ی وسایل خانه یک لایه  
 گرد و خاک نشسته بود و این یعنی مدت زمان  
 زیادی است که در این خانه کسی نبوده. تازه آن موقع  
 بود که یادش آمد خودش ثمینا را به خانه‌ی پدرش  
 برده تا تنها نباشد، گوشی‌اش را از جیب بیرون کشید

و مشغول شماره گرفتن شد اما باز هم همان صدای  
لعتنی تکراری در گوشش پیچید.

از خوابیدن طولانی در یک جهت خسته و بدنش درد  
گرفته بود، به سختی روی پهلو چرخید و لب‌هایش را  
گاز گرفت تا ناله‌ی دردآلودش بلند نشود. قطره اشک  
سمجی که با زور جلوی ریزشش را گرفته بود بالاخره  
راه خود را پیدا کرده و جایی میان تار موهای بیرون  
آمده از روسری‌اش گم شد. به تابعیت از او بقیه‌ی  
قطره‌ها هم باریدن گرفتند و برای خود مسیری پیدا  
کردند. از وقتی در بیمارستان چشم باز کرده بود تا  
همین لحظه بغضش را با فرو دادن دائم آب دهانش  
بلعیده بود ولی حالا دیگر توانی برایش نمانده بود که  
خود را کنترل کند. به سرش آمده بود آن چه که  
می‌ترسید، جنین یک ماهه‌اش قبل از این که روحی

داشته باشد یا بتواند صدای قلبش را بشنود او را ترک کرده بود. دستش را روی شکمش گذاشت خالی بودنش را می‌فهمید از همان وقتی که فهمیده بود باردار است با همه‌ی وجود او را حس می‌کرد، اعتقاد داشت می‌شنود با او حتی حرف هم می‌زد و در خیالاتش منتظر بود امیرعباس بیاید تا با هم اسمی برایش انتخاب کنند تا مجبور نباشد هر بار او را " نخود مامان " صدا کند.

- آخ امیر!

دقیقا سی و پنج روز از رفتن امیرعباس گذشته بود و این دوری چه رنجی را به او متحمل کرده بود، نسبت به او عشقی داشت به وسعت تمام قلبش و این حس مهمان دیروز و امروز نبود. ثمینا به امیرعباس با

شناختی که از او پیدا کرده بود علاقه داشت اما دلخوری‌اش از او به حدی پررنگ بود که علاقه‌اش هم باعث نمی‌شد او را ببخشد. با خودش فکر می‌کرد اگر او بود ثمینا با افسون برای گرفتن جواب آزمایش‌هایش و سر زدن به مطب دکتر همراه نمی‌شد، در راه تصادف نمی‌کردند و او از شدت ضربه‌ای که به ماشین خورده بود و شوکه شدنش جنینش را از دست نمی‌داد.

- بی‌معرفت، تنهام گذاشتی حتی نمی‌دونی چی به سرم اومده حتی فکر نمی‌کنم به این زودی‌ها برگردی. زمزمه زیر لبی‌اش در میان صدای ضربه‌های آرامی که به در می‌خورد گم شد، در روی پاشنه چرخید.

- ثمینا ماما جان بیداری؟

پشت به در خوابیده و خوب بود که مادرش صورتش را نمی‌دید دست پای پلکش کشید و با ضعف جواب داد.  
- بله مامان بیدارم.

- پاشو مادر، پاشو کمکت کنم بشینی خدا خیرش بده  
مادر شوهرت برات کاچی پخته بخور بلکه رنگ به صورتت برگرده.

لبش را گزید و باز بغض کرد، این کاچی را باید وقتی می‌خورد که فرزندش را به دنیا آورده باشد.  
- میل ندارم.

صدایش به قدری ضعیف و بی‌رمق بود که به گوش خودش نرسید چه برسد به مادرش.

- چی زیر لب زمزمه می‌کنی؟ پاشو که این زیادی سرد بشه از دهن میوفته.

#پارت 277

#جنجال

به کمک مادرش به بالشتی که پشت کمرش گذاشته بود تکیه کرد و مادرش قاشق قاشق از کاجی شیرین و گرم را به دهانش می گذاشت. گویی که راه گلویش را بسته بودند به سختی محتوای دهانش قورت می داد چند قاشق بیشتر نخورده بود که دست مادرش را پس زده و دست روی دهانش گذاشت، معدهش پیچ می خورد و اسید ترشح می کرد.

- ای وای چی شدی؟



از روی تخت پایین آمد و خودش را به سرویس رساند، در را بست و مانع ورود مادرش شد عاجزانه عقی زد و بالا آورد. هم‌زمان با بالا آوردن محتوای معده‌اش دردهایش را بالا آورد و اشک‌هایش روان شدند. روی زمین نشسته بود و عقی می‌زد و با هر بار تقلا برای خالی کردن معده‌اش درد در شکم و رَحِمَش می‌پیچد و سرما از سرامیک‌ها به جانش نفوذ کرده و می‌لرزید.

- ثمینا جان ماما در و باز کن پیام تو بینم چی شدی. خواست حرفی بزند ولی هجوم دوباره‌ی مایع زرد رنگ به گلویش مانع شد، مشت‌هایی که مادرش به در می‌کوبید انگار در سرش کوبیده می‌شد.

– ثمینا دلم اومد تو حلقم، خدایا! یکی بیاد کمک بچم  
از دست رفت.

سرش گیج می‌رفت و بی‌رمق روی زمین چمباته زده  
بود، توان این که بلند شود نداشت بوی نامطبوع  
دستشویی حالش را بیشتر بهم می‌زد. دستش را به زور  
بند دیوار کرد تا بلند شود سر و صدای پشت در بیشتر  
شده بود و برای خواباندن این هیاهو هر چه در توان  
داشت به کار برد ولی زور ضعفش به او چربید و  
زمینش زد. گوشه‌ی دیوار سر خورد و هق زد، دستش  
را روی دهانش گذاشت تا کسی ناله‌های از ته دلش را  
نشنود.

– خانم وارسته! صدای منو می‌شنوید؟

کاش نمی‌شنید، کاش صدای متاسف دکتر که خبر  
 سقط شدن جنینش را می‌داد نمی‌شنید. کم‌کم سرما به  
 کل تنش نفوذ کرده و ضعف چشمانش را به چالش  
 بسته شدن دعوت کرد. قبل از این که با صورت زمین  
 بیوفتد چند ضربه‌ی محکم به در باعث شد در به دیوار  
 بخورد و نگاهش به مردی بیوفتد که روزها از  
 دلتنگی اش اشک ریخته و پیره‌نش را در نبودنش به  
 آغوش کشیده بود. چشمانش نگرانی و در نگاهش  
 ناباوری و ترس بیداد می‌کرد، چه قدر دیر آمده بود  
 درست زمانی که ثمینا از رنج از دست دادن ثمره‌ی  
 عشقشان جانی در بدن نداشت. چشمانش روی هم  
 افتادند و روی زمین نیوفتاده بود گرمای آغوش  
 امیرعباس آشنا تر از هر حسی بود.

انتظار شنیدن هر چیزی را داشت الا شنیده‌های  
الانش، الا این که شیرین بانو بگوید ثمینا جنین یک  
ماهه‌شان را از دست داده. وقتی به خانه‌ی پدری ثمینا  
رفته بود و ثنا با اشک و هق‌هق گفته بود چه شده فکر  
می‌کرد یه شوخی بد است که او می‌کند تا بترسانندش  
اما حالا با گفته‌های شیرین و ثمینای نیمه جانی که از  
سرویس اتاق بیرون کشیده بودش، گوش‌هایش انگار  
که سیلی خورده باشد. سرش داغ بود در راهرو پشت  
در اتاق روی صندلی نشسته بود تا دکتری که برای  
معاینه آمده بود کارش تمام شود. عصبی پاهایش را  
روی زمین تکان می‌داد و موهایش را به چنگ گرفته  
بود و آرام و قرار نداشت.  
- یکم آروم باش پسر جان به مو به سرت نموند.

از جا پرید و سمت در اتاق هجوم برد.

- این مرتیکه دو ساعته چه غلطی داره می کنه؟

فرهاد که کنار در ایستاده بود مانع از ورودش شده و

دستش را گرفته عقب کشید.

- آروم باش مرد بذار کارشون رو بکنن، دکتر ثمینا

خانم تو راهه بذار بیاد بینیم چه کار باید کرد دستور

نهایی رو اون می ده.

کلافه قدمی عقب رفته و پیشانی اش را فشرد، از وقتی

ثمینا را در آن حال دیده بود سردرد عصبی باز به

سراغش آمده بود.

- حداقل بذارن دو دقیقه بینمش، آخه چرا این طوری

شد؟

حاج احمد شانهاش را فشرده و او را عقب کشید و  
مجبورش کرد روی صندلی بنشیند.  
- صبور باش.

#پارت 278

#جنجال

دو ساعت تمام پشت در شاهد رفت و آمد پرستارها و  
پزشک ثمینا بود که از آشنا بودنش جاخورده بود،  
خواهرهایش سعی کرده بودند او را سرگرم کنند تا  
آرام شود. همه‌ی خانواده در ساعت ملاقات برای دیدن  
ثمینا آمده بودند ولی حال بد او همه را ماندگار کرده بود  
هر کسی به نحوی سعی می‌کرد او را آرام کند ولی درد

عمیقی که نگاه دردمند و مظلوم ثمینا به جانس انداخته بود مگر جایی برای آرام شدن می گذاشت. در حال قدم زدن در راهرو بود که در اتاق ثمینا باز شد و دکترش بیرون آمد همه برای پرسیدن حال ثمینا به سمتش هجوم بردند. دکتر دست‌هایش را به نشانه صبر بالا برد و گفت:

- همسر بیمار کیه؟

نگاهش به امیرعباس بود که قدمی جلو آمد و جوابش را داد.

- من همسرش هستم.

دکتر نگاه خیره‌اش را از او گرفت و جلوتر راه افتاد.

- همراه من بیاید لطفا.

پشتِ سرِ دکتر راه افتاد وقتی وارد اتاق شدند، دکتر  
ژاله میزش را دور زد و روی صندلی اش نشست.

- فکر نمی کردم دیگه بینمت سرگرد.

بی تعارف روی صندلی نشست.

- دکتر من الان تنها چیزی که برام مهمه سلامت زنمه  
نه دیدار با مجدد با شما.

دکتر معظم از رک گویی اش نه تنها ناراحت نشده بلکه  
به قهقهه خندید، خنده هایی که اعصاب اوی عصبی را  
بدتر عصبانی می کرد.

- دکتر!

غرش عصبی اش دکتر معظم را از خنده بازداشت.



– شما که در جریان اتفاقی که برای همسرت افتاده بود  
بودی نباید می‌داشتی بدون آزمایش و درمان‌های لازم  
باردار بشه.

گوش‌هایش داغ شد.

– حالا باید چه کار کنم؟ وضعیتش چه‌طوره؟

دکتر دست‌هایش تکیه‌گاهش تنش روی میز کرد و

گفت: exchange group

– سقط جنین رحم‌ایشون رو ضعیف‌تر از قبل کرده یه

مدت تا رفع کامل عفونت و ضعف باید قید بارداری

مجدد رو بزنی بعدش هم تحت نظر باید باشه چون

ممکنه باز هم نیاز به استراحت مطلق و مراقبت داشته

باشه. تاکید می‌کنم خیلی مراقب روابطتون باشید تا

مشکلی پیش نیاد همسرتون به شدت ضعیف شده و

خطر تقریبا از بیخ گوشش گذشت اگر ماه جنین بیشتر بود ممکت بود جان مادرش هم به خطر بیوفته.

با دو انگشت پلک‌هایش را فشرده و از همه طرف فشار مضاعفی را متحمل می‌شد و حس می‌کرد شانه‌هایش در حال خم شدن هستند. همسرش، دخترک دلبرش جنین یک ماهه‌اش که فرزند او بوده را سقط کرده و جانش در خطر ن بوده بین این همه اتفاق او کجا بوده؟ همین حال ثمینا را دیدن او را بهم ریخته و عصبی می‌کرد همان اشک‌هایی که مظلومانه و بی صدا از گوشه‌ی چشمانش پایین می‌ریخت برای نابود شدنش بس بود، اگر اتفاق بدتری می‌افتاد؟ حتی فکر به آن هم دیوانه کننده بود. در سکوت به حرف‌های دکتر معظم گوش داد و بعد از شنیدن توصیه‌هایش از اتاق بیرون آمد و راه خروج را در پیش گرفت. باید

خودش را آرام می کرد و سر و سامانی به حال  
 آشفته اش می داد چند ساعت عذاب آور و پراسترس را  
 پشت سر گذاشته بود. با این حال نامیزان نمی توانست  
 ثمینا را آرام کند.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

چند دقیقه ای می شد که هوشیار شده بود اما  
 نمی خواست چشمانش را باز کند و باز نگاه پر آبش  
 باریدن را از بگیرند. متوجه باز و بسته شدن در و  
 زمزمه ای آرام مادرش و امیرعباس شد، خودش را به  
 خواب زد به اندازه ای دلگیر و ناراحت بود که حتی دلش  
 دیدن امیرعباس را نمی خواست. دقیقه ای بعد باز و  
 بسته شدن مجدد در و حرکت آرام سر انگشتانش که

تار موهای بیرون آمده از روسری اش را به بازی  
می گرفت خبر از تنها بودن او و امیرعباس داشت. باز  
هم توجهی نکرد آن قدر چشم انتظاری کشیده بود و در  
تب بی خبری سوخته بود که عاقبت اتفاقی که نباید  
افتاده بود.

- خانمم!

#پارت 279

#جنجال

باید دست روی گوش هایش می گذاشت تا صدای  
مظلوم شده و آرامش را نشوند.

- من که می دونم بیداری، چرا چشمت رو باز نمی کنی؟

کاری از EXCHANGE GROUP

نوازش هایش به صورت او رسید سایه اش را بالا سر خود حس می کرد، نفس هایش جایی نزدیک به لب هایش فرود می آمد و ثمینا گرمایی که داشت وجودش را دربرمی گرفت نمی خواست.

- از دستم دلخوری دلبر؟

این پرسیدن داشت؟ دست امیرعباس رد قطره اشکی که نافرمانی کرده و از میان پلک های بسته اش ریخته بود را گرفته و پاک کرد، پیشروی دستانش داشت باعث می شد اختیار از کف داده و همه چیز را فراموش کند دستش را پس زده و صورتش را عقب کشید.

- بالاخر چشمتو باز کردی خانم؟

اخم کرده رو برگرداند.

- برو بیرون.

گلویش سوخت، دلش بیشتر.

- می‌دونم دلخوری ولی محاله تنهات بذارم اینو

می‌دونی.

تلخ شد.

- ولی چهل روز این کار رو کردی، من وقتی فهمیدم

مادر شدم تنها بودم نفهمیدی پدر شدی، من وقتی

اون جینن رو از دست دادم هم تنها بودم.

شرمندگی نگاهش آتش به جان ثمینا زد، او را

خجالت‌زده کرده بود.

- منم کم از تو ندارم از ناراحتی وقتی رسیدم می‌دونی

تو چه حالی دیدمت؟ دنیا رو سرم خراب شد وقتی

فهمیدم چی به سرتون اومده.

چه بر سرشان آمده بود واقعا؟ به همان سرعتی که شیرینی مادر بودن به زبانش مزه کرده بود به همان سرعت طعم تلخ از دست دادن را چشیده بود.

- برو بیرون امیرعباس، برو بیرون، تو رو خدا برو نمی‌خوام بینمت نمی‌خوام این‌جا باشی.

گریه‌اش از یادآوری چند ساعتی که انگار در یک کابوس دست و پا زده بود شدت گرفت، مشت‌های بی‌جان‌ش را به دستان امیرعباس که ستون تنش شده بودند فرود می‌آرود.

- ثمینا جان! باید با هم حرف بزنیم.

امیرعباس را به عقب هل می‌داد تا از او فاصله بگیرد، با گریه و تقلا نالید.

- نمی‌خوام حرف بزنم باهات برو.

امیرعباس در یک حرکت دستانش را میان دستان قوی و بزرگ خود گرفت و مانع از تقلاهایش شد.

- آروم دستت داره خون میاد.

نگاهش تازه به دستش افتاد از تقلاهایش نیدل سرم درآمد بود.

- ولیم کن.

به همان آرامی که او جمله‌اش را زمزمه کرده بود امیرعباس دستش را رها کرده و عقب کشید.

- من الان می‌رم چون تو حالت خوب نیست و نیاز به استراحت داری ولی بعش میام چون باید با هم حرف بزنیم، این دلخوری باید رفع بشه.

حرفی نزد فقط لب برچیده و رو از او برگرداند.



— خدا حافظ.

---

#پارت 280

#جنگال

از اتاق که بیرون آمد مادر ثمینا که برای خواندن نماز  
رفته بود برگشت.

— چیزی شده امیرجان؟

دستی به گردنش کشیده و از جلوی در کنار رفت.

– نه ثمینا نیاز به استراحت داره من زیاد خسته‌ش  
 نکردم، می‌رم تا جایی کار دارم برمی‌گردم بیرون تو  
 ماشین هستم اگر کاری بود.

نگاه ساره عمیق و پر حرف بود گویی که به دلخوری  
 بین‌شان پی برده باشد.

– باشه مادر برو خدا به همراست.

خدا حافظی کرده و با قدم‌های سریع و بلند از  
 بیمارستان بیرون زد، پس زده شدن از جانب ثمینا  
 برایش سنگین بود با این حال به او حق می‌داد ناراحت  
 باشد. ماشینش را که فرهاد برایش آورده بود روشن  
 کرده و به سمت ستاد راه افتاد باید از چند و چون بقیه  
 ماموریتش با خبر می‌شد اجازه دیدار با سرهنگ  
 احمدزاده را نداشت، اما حتما سرهنگ مجد در جریان

امور بود. ساعتی بعد در اتاق سرهنگ نشسته و خیره به فنجان قهوه‌ای که سرهنگ برایش سفارش داده بود منتظر شنیدن اخبار ماموریت بود. با باز شدن در و وارد شدن سرهنگ سرش را بالا آورده و به او چشم دوخت.

- چی شد سرهنگ؟

سرهنگ پشت میزش قرار گرفت.

- هنوز که قهوه‌ت رو نخوردی، سردردت بهتر شد؟  
توصیه می‌کنم بری خونه و یه استراحت چند ساعته بکنی تا از پا در نیومدی.

پلک برهم نهاد گاهی این مکث‌های سرهنگ بد با اعصاب و روانش باز می‌کرد.

- ثمینا بیمارستانه وقت برای استراحت ندارم باید به او  
برسم.

معنا کردن نگاه سرهنگ را گذاشت برای وقتی که از  
تنش‌ها رها شده و فکرش باز باشد.

- یه مرد خسته با این قیافه داغون به چه درد اون  
دختر می‌خوره.

کلافه پوفی کشید و بحث را عوض کرد.

- چه خبر از عملیات؟

سرهنگ متاسف نگاه از او گرفت و گفت:

- تهرانی نسب اومده تهران حسابی با شرکاش درگیر  
شده و فرداشب انبارها و مکان‌هاشون محاصره می‌شه.

خون شاهد روی زمین نمانده بود و همین خیالش را تا حدودی راحت می کرد که شرمنده‌ی خانواده‌ی شاهد نشده.

- فردا شب من با تیم اصلی می‌رم.

سرهنگ ابرو بالا فرستاد.

- یعنی می‌خوای خودت رو نشون بدی؟

با جدیت و نفرت گفت:

- کامیاب تهرانی نسب آخرین قهوه‌ی عمرش رو با

امیر مسکوت می‌خوره.

هماهنگی‌های لازم را با سرهنگ انجام داده و به

بیمارستان برگشت، گوشه‌ای از پارکینگ بیمارستان

ماشین را پارک کرد. پشتی صندلی را به حالت خوابیده

درآورد و دراز کشید، دستانش را زیر سرش قلاب کرد

و راهی جز خیره شدن به سقف کوتاه ماشینش  
 نداشت. دلش بی تاب بود کنار دلبرش بودن بود، بعد از  
 چهل روزی دوری با دلتنگی آمده بود آن هم چه آمدنی.

#پارت 281

#جنجال

با گوشی اش پیامی برای مادر ثمینا فرستاد که اگر  
 بیدار است چند دقیقه‌ای پایین بیاید تا او بتواند بالا  
 رفته ثمینا را ببیند. کمی طول کشید تا جواب پیامش  
 داده شد و او با قلبی که از اندوه برای جنینی که خبر  
 وجودش با از دست رفتنش یکی بود وارد بخش شد.  
 برای ثمینا اتاق خصوصی گرفته بودند که آرامش

داشته باشد و با دیدن مادرن باردار یا نوزادانی که تازه متولد شده بودند حالش دگرگون نشود.

مادر ثمینا جلوی پله‌ها منتظرش ایستاده بود کارت همراه را از او گرفت و بالا رفت، دستش روی دستگیره با مکت نشست دم عمیقی گرفت و در را بی صدا باز کرد. پا در اتاق نیمه تاریک گذاشت و کنار تخت ایستاد، در همان تاریک و روشن اتاق صورت رنجور ثمینا را به خوبی می‌دید. پای چشمانش سیاه و صورتش بی‌رنگ و رو بود دستش را نوازش‌وار روی گونه‌ی ثمینا حرکت داد، دلش لمس لب‌هایش را می‌خواست اما صدایی مانع از پیشروی‌اش شد.

- باید همون موقع حدس می‌زدم خاطر این دختر برات عزیز سرگرد.

از تخت فاصله گرفت تا صدای حرف زدانشان ثمینا را  
بیدار نکند.

- اون موقع چیزی بین ما نبود جز این که من مسئول  
پرونده‌اش بودم.

دکتر لبخند ریزی زده و لب‌هایش را کج و کوله کرده و  
ادای امیرعباس را درمی‌آورد.

- آخه کدوم پلیسی اون همه غیرت خرج دختری که  
نجاتش داده می‌کنه، رگ گردنت داشت می‌ترکید وقتی  
گفتی معاینه‌ش کنم که یه وقت مشکلی برایش نیومده  
باشه.

این خانم دکتر در نظرش زیادی در بیان این جور  
مسائل رک و بی‌پروا بود پوفی کشید.



- اگر خواستم چنین کاری بکنید به خاطر این بود که اتفاقات بدی رو از سر گذرانده بود، جامعه‌ی ما با تمام به روز بودن و روشنفکر بودن مردمش هنوز در مورد بعضی مسائل جاهلانه فکر می‌کنن. ثمینا اون موقع یه دختر زخم خورده بود اگر دخترانه‌ها و حریمش رو از دست می‌داد از طرف جامعه چیز خوبی در انتظارش نبود.

دکتر دست در جیب‌های رو پوش پزشکی‌اش فرو برد و گفت:

- کم‌تر مردی به این مسائل توجه داره و خیلی جالبه که اغلب اسم برخوردهای بدی که با ما خانم‌ها دارن هم می‌دارن عشق تعصب و غرور و غیرت ما هم تابع باشیم.

گوشه پیشانی اش می خاراند و می گوید:

- این کلمه‌هایی که می‌گی برات بد معنی کردن خانم

دکتر و گرنه واقعیت یه چیز دیگه‌ست، اون زمان من

فقط به عنوان یه دختری که تو این جامعه مورد

قضاوت قرار می‌گرفت ازش محافظت کنم.

- این زمان چی؟ اگر بفهمی ممکنه خانمت نتونه

بارداری موفق داشته باشه چی؟ بذار واضح بگم اون

عفونت‌ها و قرص‌های قوی‌ای که خورده رحم رو خیلی

ضعیف کرده و سقط‌های مکرر ممکنه این وضع رو بدتر

کنه، مثل این دفعه که یه ضربه کوچیک و شوک باعث

از دست رفتن جنین شد.

اخم‌هایش درهم رفت دستانش را مشت کرد، این زن

چه می‌خواست بگوید؟ فکر می‌کرد امیرعباس به خاطر

چنین چیزی قید ثمینا را خواهد زد؟ انکار نمی‌کرد که داشتن فرزندی که ثمره‌ی عشق باشد آرزوی هر کسی است که این حس را درک کرده باشد. اولویت‌ها برای او که روزهای سختی را در جوانی‌اش تجربه کرده بود و بعد از سال‌هایی که به خود سخت گرفته بود و روی خوش زندگی را با ثمینا و حضورش و عشقی که ذره ذره بینشان به وجود آمده بود دیده بود. دست کشیدن از ثمینا یک محال بود که به زبان آوردنش هم مضحک و حال بهم زن بود.

- این زمان به عنوان مردی که زنش با ارزش‌ترین داشته‌ی زندگی‌اش محافظت می‌کنم.

قرص و محکم جمله‌اش را بیان کرده بود با این حال دکتر باز هم پافشاری کرد.

- و بچه؟

- زمانی برای من اهمیت داره که مادرش ثمینا باشه،  
نشد فداسرش این همه بچه هستن که کسی رو ندارن  
می شه با اونا هم پدر و مادر بود.

#پارت 282

#جنگال

دکتر معظم دست هایش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد و  
گفت:

- امیدوارم تا ابد همین طور عاشق باشید، مراقب  
خانمت باش.

غرور و تحکم ریخت در نگاه و کلامش و گفت:

- هستم، شما هم مراقب زبونت باش ثمینا از چیزایی  
که گفתי باخبر نشه نمی‌خوام ناامید باشه بشه و عذاب  
بکشه من حاضرم هر کاری که لازمه بکنم ولی اون  
اذیت نشه.

.....

گوش‌هایش آن‌چه که می‌شنید باور نداشت، این‌که  
امیرعباس دکتر معظم را می‌شناخت به کنار  
گفته‌هایشان دیگرشان درد بود و زخم که حواله‌ی ثمینا  
می‌کرد.

- بالاخره که می‌فهمه.

- به مرور بفهمه بهتر از اینه که ضربه پشت ضربه  
باعث بشه از پا دربیاد.

چه الان چه هر زمان دیگری واقعیتی که آن‌ها به خیال خود می‌خواهند از او پنهان کنند می‌تواند هر زنی را از پا دریاورد مخصوصا اگر آن زن عاشق باشد.

- من تلاشم رو برای درمان می‌کنم اما احتمال هر چیزی هست.

هم نمی‌خواست بیشتر بشنود و بشکند، هم درد تا مغز استخوانش نفوذ کرده بود.

- کی می‌تونم مرخصش کنم؟ از بیمارستان بودن زیاد خوشش نمیاد.

- فردا یک بار وضعیتش رو بررسی می‌کنم اگر نرمال باشه می‌تونید ببرید ولی توی خونه باید استراحت مطلق باشه.

بیشتر از آن توان خود را به خواب زدن نداشت، از همان لحظه که امیرعباس پا در اتاق گذاشته بود بیدار شده بود. بوی عطرش او را هوشیار کرده بود و حالا با چیزهایی که شنیده بود فقط می‌خواست خشمش را خالی کند. خشمی که با توجهات ریز و درشت امیرعباس بیشتر می‌شد.

- می‌شه برید ادامه حرفاتون رو بیرون بزنید، دیگه نمی‌خوام چیز بیشتری بفهمم.

ارتعاش صدا و بغضش را نتوانست کنترل کند و شبیه آدم‌های ترحم برانگیز لحنش التماس داشت.

- از کی بیداری خانم؟ چرا چیزی نگفتی؟  
چشمان اشکی‌اش را به امیرعباس که با دو قدم خودش را بالا سر او رسانده بود دوخت و لب زد.

- اون قدر بیدار بودم که بدونم چه قدر وظیفه شناسی  
که دکتر بیاری برای معاینه‌م و نیاز نباشه یواش یواش  
با واقعیت‌های زندگی رو بهم بگی.

دکتر سعی در پادرمیانی دارد، می‌خواهد گفته‌هایش را  
رفع و رجوع کند اما چه فایده؟

- عزیزم از الان که نباید امیدت رو از دست بدی.  
ملحفه‌ی روی تخت را روی سرش می‌کشد و با صدایی  
که از بغض گرفته و خش دار شده می‌گوید:

- برید بیرون بذارید به درد خودم بمیرم.

در این یک سال آخر همه‌ی ترس‌هایش به از دست  
دادن و یک کابوس بی‌انتهای دیگر ختم شده بود،  
ساسان که یک شبه از تکیه‌گاه بودن به دیو بودن  
رسید ته آن مرداب شروع بقیه‌ی ترس‌هایش شد.



اعتمادی که ملیکا از او گرفت و عاقبت آن همه تلاشی که رفتن ابرویش ختم شد، ته آن ماموریت و دوری از امیرعباس از دست رفتن رویاهایش برای مادر شدن بود. یک روز خوش بر او حرام بود هر چه تلاش می کرد چشم روی گذشته ببندد و آینده را بسازد و در زمان حالش زندگی کند نمی شود. بعد از آن زیرزمین نمور و ساختن به او نیامده بود، اشکهایش این دو روز بند آمدنی نبودند. با حرص دست پای پلکش کشید هنوز حضور امیرعباس را حس می کرد.

- می شه بری و بگی مامانم بیاد به کمکش احتیاج دارم.

- چه کمکی من هستم.

مشتش را روی شکمش فشرد نیاز فوری به سرویس  
بهداشتی داشت، حس می کرد موعد دوره‌ی ماهانه‌ای  
که دکتر پیش‌بینی کرده بود فرا رسیده.

- امیرعباس برو این مدت نبودی حالا هم نباش برو.

#پارت 283

#جنگال

قلبش سوخت و زبانش را از لفظی که برای او به کار  
برده بود گاز گرفت.

- می‌دونم ناراحتی و من باید خریدار نازت باشم، ولی  
خودتم باید راه بدی بهم یا نه؟

از طلبکار بودن او حرصش گرفت، خیس شدن لباسش  
را حس می کرد.

- نمی خواهم راه بدم، برو فقط برو دور باش از من.

- خانم من شما یه دقیقه از اون زیر بیا بیرون حرف  
می زنیم.

کم مانده بود ملحفه ی سفید هم مثل لباس هایش کثیف  
شود، لب گزید و با التماسی که در لحن بود گفت:  
- برو.

دست امیرعباس روی ملحفه نشست و خواست آن را  
کنار بزند اما ثمینا مقاومت می کرد، بالاخره زور  
امیرعباس چربید و محلفه کنار رفت. قبل از این که  
حرفی بزند با دیدن وضع ثمینا چند ثانیه فقط با حیرت  
او را نگاه می کرد.

- یا خدا چی شدی؟

چشم‌هایش را با خجالت بست و لب گزید.

- برو دیگه.

این مرد اصلا به حرف او توجه نمی‌کرد.

- چیزی نیست عزیزم، الان درستش می‌کنیم خب؟

امیرعباس دست زیر زانو و دور شانهاش انداخت و

بلندش کرد.

- ولم کن.

چشم‌هایش را بسته بود و شرمگین سرش را میان درز

پیرهن او پنهان کرد.

- لباست کثیف می‌شه.

- به درکت، فدای سرت.

او را به سرویس بهداشتی برد و کمک کرد  
لباس‌هایش را درآورد، تمام مدت از شدت شرم روی  
این که حرفی بزند یا نگاهی به امیرعباس بیندازد  
نداشت. لباس‌های جدید و پد بهداشتی‌ای که  
امیرعباس برایش آورده بود به کمک خودش پوشید و  
از سرویس بیرون آمدند، ثمینا را روی صندلی نشانده و  
خودش از اتاق بیرون رفت. وقتی برگشت یکی از  
نیروهای خدماتی بیمارستان برای تعویض ملحفه و  
روتختی پشت سرش وارد شد.

- بیا بخواب رو تخت تا بگم بیان برات یه سرم قندی  
بزنن رنگ به رو نداری.

زن خیلی فرزند و سریع ملحفه و رو تختی را عوض کرده  
و رفت، امیرعباس خواست زیر بازویش را بگیرد که

ممانعت کرده و به سختی روی پاهای لرزانش ایستاد.  
 محتاطانه و آرام تا تخت رفت و روی آن به پهلو دراز  
 کشید چشم‌هایش را بست و همان دم قطره اشکی که  
 ثمینا هیچ تلاشی برای بستن راه خروجش نکرده بود  
 از گوشه‌ی چشمش سر خورد.  
 - می‌خوام بخوابم برو بیرون.

چند دقیقه با چشم‌های خیس و بسته ماند تا صدای  
 قدم‌های آرام سنگین امیرعباس را شنید، در که بسته  
 شد چشم باز کرد و بغضش را رها کرد. امیرعباس  
 ناراحت شده بود؟ تکلیفش با خودش مشخص نبود  
 نمی‌داست چه می‌خواهد و چه نمی‌خواهد، ملحفه را  
 روی سرش کشید و سعی کرد بخوابد نمی‌خواست

وقتی مادرش او را دید توضیحی برای حالش بدهد  
حالی که برای خودش هم ناخوانا و نامفهوم بود.

از ساختمان بیمارستان بیرون آمد و با یک دم عمیق  
هوای خنک را به ریه‌هایش کشید، عمر فروردین ماه به  
نیمه‌ی خود رسیده بود. چه سال نوی پر غمی را شروع  
کرده بودند، ثمینا هیچ جوهر حاضر به پذیرش او نبود.  
البته که حق را به او می‌داد در حساس‌ترین شرایطی  
که به حضور همسرش نیاز داشت امیرعباس نبود.  
- امیرجان مادر اومدی؟

#پارت 284

#جنجال

سرش به سمت راست و جایی که مادر ثمینا ایستاده بود کرد، از بوفه‌ی بیمارستان بیرون می‌آمد و یک لیوان کاغذی در دست داشت.

- بله ثمینا می‌خواست بخوابه.

- تو هم برو خونه یکم استراحت کن.

نفسش را رها کرد و دست در جیب شلوارش فرو برد.

- نه همین جا تو ماشین یکم می‌خوابم، فردا صبح ثمینا

رو مرخص می‌کنن می‌خوام به محض تایید دکتر از

این جا ببرمش خونه می‌دونید که بیمارستان رو دوست

نداره.

- آره بچم بدش میاد.

نگاهی به لیوانی که در دست مادر ثمینا بود انداخت و

تازه یادش آمد که اصلا غذایی برای آن‌ها تهیه نکرده.



– شما شام خوردید؟

ساره سرش را بالا انداخت.

– نه اصلا میلم نبود.

سوئیچش را از جیبش بیرون کشید.

– شما برید بالا من می‌رم براتون شام بگیرم، به کل

یادم رفته بود.

قبل از این که برود مادر ثمینا مچ دستش را گرفت.

– نه امیرجان، شیرین خانم کلی زحمت کشیدن غذا

درست کردن فرستادن افروز جان آورد خدا خیرش بده

من میلم نبود بخورم الانم بالاست بخوام می‌خورم.

حواس جمعی شیرین بانو را برای هزارمین بار ستود،

اگر او نبود نمی‌دانست چه می‌کرد همیشه به موقع به

دادش می‌رسید.

- باشه پس برید بالا تا ثمینا خوابه شما هم استراحت کنید.

کارت همراه را به مادر ثمینا داد و بعد از رفتن او سمت ماشینش رفت، در مسیر شماره‌ی شیرین بانو را گرفت دیر وقت بود ولی امید به بیداری او امید داشت.

- جانم پسر م.

حتی صدایش هم آرامش داشت، این زن سوای مادرانه‌هایی که برایش خرج کرده بود فرشته‌ی نجاتش هم بود.

- شیرین بانو نداشتمت چی کار می کردم؟

- خوبی مامان جان؟

چشم‌هایش را بست و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و سعی کرد با تمرکز روی کلمات حالش را توصیف کند.

- کسی که بچه‌ش نیومده رفته، زنش رو تخت بیمارستانه و شدیداً ازش دلخوره حتی نمی‌خواد ببیندش، یه پرونده نیمه کاره داره چه حالی داره؟ سکوت شیرین بانو یعنی منتظر است باز بشنود، شبیه دکتری که منتظر می‌شود مریض کاملاً شرح حال داده بعد نسخه‌اش را بپیچد.

- خسته‌م از این سی سال زندگی خسته‌م، هر چی مرور می‌کنم می‌بینم تو این زندگی هیچی برای خودم نداشتیم. نه که ناشکری کنم بگم هیچی نبود، نه ولی من چیزی رو عمیق و قلبی برای خودم نخواستم. حتی

شغلم رو دوست نداشتم یادته که رویاهامو ولی رفتم  
دنبالش چون هدفم از یه جایی به بعد تغییر کرد. حالا  
یه دلیل پیدا کردم که با اون خیلی چیزا می خوام برای  
خودم، دلیل زندگیم حالش خوب نیست و این منه  
خسته رو خسته تر می کنه.

- می خوای چی کار کنی؟ یا نه بذار این جور ی پرسه  
چی حالت رو خوب می کنه؟  
آرام و زیر لب گفت:

- نمی دونم، هیچی نمی دونم ذهنم در عین پر هیاهو  
بودنش خالیه.

@Vip Roman

#پارت 285

#جنجال

- به نظر من تو به یه استراحت طولانی نیاز داری، چند ساله که یه قدمم برای خودت برداشتی و همونی هم که برداشتی نصفه و نیمه گذاشتی.

گوشش به شیرین بانو بود، منتظر بود او نسخه‌اش را کامل کند.

- از الان بگمت که یه کفش آهنین پات کن چون دکتر ثمینا به افسون گفته احتمال یه دوره‌ی کوتاه شبیه به افسردگی رو برای ثمینا می‌ده، خیال نکن دلیل زندگیت به این راحتی‌ها حالش خوب می‌شه زن هزارجور ناز داره که باید بکشی.

لب‌هایش کمی شکل گرفتند.

- دِ آخه پا نمی ده اگر نه که می دونی من آدم کم آوردن  
یا کم گذاشتن نیستم.

- یکم به خودتون زمان بده، زندگی ای که تشکیل  
دادین خیلی نوپاست. اصولاً می گن ازدواج هندونه ی در  
بسته ست، حالا شما هزارم همدیگه رو از قبل  
می شناختین ولی یه چیزایی تازه تو زندگی به چشم  
میاد. چند وقت زمان می بره تا زن و مرد رگ خواب  
همدیگه رو بفهمن تا اون موقع به خودتون زمان بدین  
وقت برای کار و درس همیشه هست ولی یه روزایی از  
عمرتون اگر بره رفته و دیگه نمی شه به عقب برگشت.  
حرف حق که جواب نداشت، خودش هم به یک  
استراحت طولانی فکر کرده بود و انگار منتظر بود کسی  
تایید کند که این عقب نشینی را نیاز دارد.

- این پرونده که بسته بشه یه مدت مرخصی می گیرم  
بعدش هم تا مدتی پرونده‌های سنگین و ماموریت  
قبول نمی کنم.

لبخند شیرین بانو را از همان پشت تلفن هم حس  
می کرد.

- کار خوبی می کنی، پایه‌های زندگیت رو محکم کن.  
نذار نهال عشقتون بخشکه به ثمینا بفهمون تحت هر  
شرایطی هر جای دنیا که باشی اولویت زندگیت اونه.  
با انگشت روی فرمان خطوط فرضی می کشید.

- فکر می کردم این رو می دونه.

- زن‌ها عاشق شنیدن هستن ماما جان، اگریه سری  
جمله‌ها رو روزی هزار بار هم بگی اونا طالب شنیدن  
هستن. ثمینا هم دختر بی منطقی نیست فقط یکم از

لحاظ روحی ضعیف شده و نیاز به ریکآوری داره، شما از اول آشنایی تون تا حالا درگیر ماجراهای پیچده و آزاردهنده‌ای بودید حق بده زود رنج شده باشه.

تمام حق‌های دنیا را می‌توانست به تمینا بدهد غیر از این که روی او چشم بسته و نگاهش را دریغ کند.  
- به زور نگاهم می‌کنه، رو می‌گیره از من...

شیرین بانو آهسته خندید و به شوخی تشر زد.

- خجالت بکش مرد گنده از بس که این دخترا برات چشم ابرو اومدن و بالاخواه داشتی پرو شدی توقع نداری کسی بهت چیزی بگه لوس شدی مامانم.

خنده‌اش گرفت شیرین بانو هیچ رقمه حاضر نبود حق را به او بدهد و در لفافه و با نرمش کلامش می‌گفت او مقصر است، همیشه همین بود در شیوه‌ی تربیت او



دعوا و تشر و اخم و تخم جایی نداشت، البته که به وقت لزوم جدی می‌شد اما رفتارهای دوستانه‌اش بود که آن‌ها را به خانه و خانواده پیوند داده بود و برعکس خیلی از هم‌سن و سال‌هایشان خانواده گریز نبودند. محیط خانه همیشه گرم و پر مهر و راه درد دل کردن برایشان باز بود.

---

چشمش در ظاهر به خیابان و رفت و آمد مردم بود اما ذهن و قلبش پیش مردی بود که پشت فرمان با اخم‌های درهمش نشسته بود و مسیر خانه‌ی پدری‌اش را در پیش گرفته بود. بعد از این که کارهای ترخیصش از بیمارستان انجام شده بود در برابر خواست امیرعباس برای رفتن به خانه‌شان سرسختانه مقاومت کرده بود. جوری موضع گرفته و برخورد کرده بود که

مادرش برای رفع و رجوع رفتار او دستپاچه لبخندی  
مصلحتی به امیرعباس زده و گفته بود:

#پارت 286

#جنجال

«- امیرجان مادر ثمینا وضع خوبی نداره بعد سقط  
جنین بدن خیلی ضعیف می شه بزار یه چند روز خونگی  
ما باشه من بهش برسیم.»

تندی هم به او اخم کرده و چشم‌هایش برایش خط و  
نشان کشیده بود، ولی ثمینا علی‌رغم احساس ندامتش  
به بُعد دلگیر و عصبانی وجودش اجازه پیشروی می داد.

«- حق با شماست، انگار من نمی‌تونم خوب ازش

مراقبت کنم.»

کنایه کلام او را گرفته بود و می‌دانست شدیداً این نادیده گرفتن به او برخورده اما هیچ کوتاه آمدنی در کارش نبود. او یک جان از دست داده بود، جانی که نمی‌دانست دوباره به زندگی‌اش بخشیده می‌شود یا نه. شاید هیچ وقت دیگر شانس مادر شدن را نداشت و همین هم دلش را بیشتر سوزانده و عامل واکنش‌هایش می‌شد.

- ممنون پسرم خدا خیرت بده.

از فکر بیرون آمد، به این زودی رسیده بودند؟

- شما بی‌زحمت در رو باز کنید من به تمینا کمک

می‌کنم.

وقتی مادرش پیاده شد امیرعباس هم پیاده شده و ماشین را دور زد، در را باز کرد و خم شد تا زیر بازویش را بگیرد. دستش را عقب کشید و لجوجانه غر زد.

- خودم می‌تونم.

خودش را جلو کشید و یک پایش را از ماشین بیرون گذاشت، هنوز کامل روی پا نایستاده بود که دردی موزی زیر شکمش پیچید. دست روی ناحیه‌ی دردناک گذاشته و کمی خم شد.

- آخ.

امیرعباس دست دور کمر و بازویش انداخت و او را به خود تکیه داد، بعد از مدت‌ها یک آغوش نیم‌چه نمه

قسمتش شده بود. ضربان قلبش داشت اوج می گرفت  
و درد همچنان خودنمایی می کرد.

- رو نکرده بودی تا این حد لجبازی، تا جایی که من  
یادمه خیلی مظلوم و آروم بودی.

با همین کنایه‌ی امیرعباس کافی بود تا جلوی حس  
خوشایندی که داشت وجودش را پر می کرد پس زده و  
سعی کند خودش را عقب بکشد.

- ولم کن خودم می تونم.

اگر توانسته باشد یک میلی متر از او فاصله بگیرد،  
امیرعباس او را سفت و محکم به خود چسبانده بود.

- بله می دونم خودت می تونی منتها من می خوام به  
خانم لجبازم کمک کنم.

چشم غره‌ای به او رفت و باز هم تقلا کرد البته از نوع بی‌فایده‌اش، بعد از قفل کردن ماشین با قدم‌های آرام و شمردن‌های که امیرعباس محتاطانه برمی‌داشت داخل خانه شدند.

- برش تو اتاقش بی‌زحمت مادر منم یه چیزی بیارم بخوره صبحانه هم نخورده ضعف می‌کنه.

با هدایت امیرعباس روی تخت نشست نیاز داشت دوش کوتاهی بگیرد برای همین مادرش را صدا زد.

- مامان می‌شه بیای لطفا.

- چیزی احتیاج داری؟

سرش را به طرف مخالف امیرعباس چرخاند او هنوز با این مرد خیلی قهر بود.

- چیه مادر؟

- من می خوام یه دوش بگیرم بعد بخوابم می شه  
کمکم کنی؟

مامان ساره اش لب گزید و به چشم و ابرو اشاره ای به  
امیرعباس کرد، قبل از هر واکنشی از سمت آن ها  
امیرعباس با صدای گرفته ای گفت:

- من می رم داروهای ثمینا رو بگیرم شما بیرون چیزی  
احتیاج ندارید؟

#پارت 287

#جنگال

@Vip Roman

روی سخنش با مادر ثمینا بود.

- نه پسر م خدا خیرت بده.

- پس فعلا با اجازه.

بعد از رفتن امیرعباس مادرش که برای بدرقه‌ی او  
رفته بود به اتاق برگشت، گره‌ی میان ابروهایش به  
شدت کور بودند.

- من تو رو این جور بزرگ کردم؟

کلافه لب زد.

- چه طوری ماما چی شده؟

مادرش دستی به کمر زده و پوزخند زد.

- تازه می پرسه چی شده، پسره رو جلوی من سکه‌ی

یه پول کردی. از صبح تا حالا هر بر خوردی خواستی



باهاش کردی، فکر کردی نفهمیدم تو بیمارستان هم  
باهاش همین برخورد رو کردی.

بغض بیخ گلوش را چسبید، توقع داشت مادرش  
پشت او باشد نه این که مواخذه‌اش کند. اصلا

می‌دانست او چه دردی را تحمل می‌کند؟

- مامان می‌شه این حرفا رو بذاری برای بعد من  
خسته‌م.

گره‌ی میان ابروهایش کورتر شدند و صدایش بالاتر  
رفت.

- بله بایدم خسته باشی.

مادرش قصد کوتاه آمدن نداشت.

- مامان این مسئله‌ی زن و شوهریه.

- اگر مسئله زن و شوهریه بی خود می کنی طوری  
 برخورد کنی که بقیه بفهمن بین تون مشکلی هست،  
 بی خود تو خونهی بابات  
 جلوی من بهش بی ادبی می کنی.

- مامان.

صدای بلندش دست خودش نبود، مادرش رنجیده و  
 متاسف اتاق را ترک کرد و او را به حال خود گذاشت.

---

از فروشگاه با دست پر بیرون آمد، بعد از خرید  
 داروهای ثمینا هر چه که فکر می کرد برای تقویت او  
 نیاز است از یک فروشگاه زنجیره ای خریده بود. هر  
 چند که دوست داشت ثمینا در خانه ی خودش  
 استراحت کند که خودش بیشتر کنار او بود و مراقبت  
 کند. افروز و افرا حتی صبح خیلی زود بیدار شده بودند

و خانه را برای برگشت او تمیز و مرتب کرده بودند،  
 حاج احمد می‌خواست برای سلامتی‌اش گوسفند سر  
 ببرد. همه‌ی برنامه‌هایشان با مخالفت ثمینا برای رفتن  
 به خانه نصفه مانده بود، هرچه فکر می‌کرد راهی جز  
 حرف زدن برای رفع کدورت بین‌شان پیدا نمی‌کرد.  
 البته که خیلی برنامه‌ها داشت ولی اول باید حرف  
 می‌زدند تا او بتواند کاستی‌هایی این مدت رابطه‌شان را  
 جبران کند. خریده‌ها را در صندوق جا داد قبل از سوار  
 ماشین شدن گوشه‌اش زنگ خورد.  
 - سلام سرهنگ.

- سلام، کامیاب اومده تهرانه همه‌ی انبارهاش  
 محاصره‌ست و طبق مدارکی که از اون لپ‌تاپ

فرستادی دیگه دستمون پره و نیازی نیست وقت رو تلف کنیم.

دستش را مشت کرد تا همین الان هم زیادی صبر کرده بودند و به آن زالو اجازه‌ی مانور داده بودند.

- همین امشب کارشون رو یه سره می‌کنم.

- برای برنامه‌ریزی عملیات همون جای همیشگی منتظر تم.

- می‌بینمتون.

#پارت 288

#جنجال

تماس را قطع کرد حداقل اعصابش را این خبر کمی آرام کرد، همین که خون شاهد زمین نمی ماند و دست یک مشت حرام خور را از جیب و مال مردم کوتاه می کرد یک بار بزرگ از روی شانتهایش برداشته می شد. وقتی به خانه ی پدری ثمینا رسید خریدها و داروها را تحویل ساره خانم داد خواست به محل قرارش برود، دلش نکشید بدون دیدن دخترک دلبرش برود. به اتاق ثمینا رفت و دو تقه ی کوتاه به در زد، منتظر اجازه ی بود ولی صدایی نشنید دستگیره در را آرام تکان داد. وارد اتاق شد ثمینا روی تخت به پهلو خوابیده بود، جوری که بیدارش نکند به تختش نزدیک شد و پایین تخت نشست. صورت ثمینا به خاطر خونی که از دست داده بود هنوز بی رنگ و رو و سفید بود.

– آخه من برای تو چی کار کنم که خوب بشی؟

زمزمه‌ی زیرلبی‌اش را فقط خودش فهمید با انگشت  
پای پلک گود افتاده و تیره شده‌اش را نوازش کرد.

- دلم برای خنده‌های از ته دلت تنگ شده آخه  
بی‌انصاف این دل لعنتی برات تنگ شده.

انگشتانش مسیر عوض کردند و روی لب‌های ثمینا  
نشستند.

- از این روزها هم می‌گذریم، هر چی سختی و مشکل  
هم سر راهمون باشه مهم نیست من تنهات نمی‌ذارم  
دلبرک.

با لب‌هایش پیشانی ثمینا را مهر کرده و به همان آرامی  
که آمده بود از اتاق خارج شد. مادر ثمینا همان دم از  
آشپزخانه با سینی چای خارج شد.

- بیا یه چایی بخور خستگی در بره دستت درد نکنه  
چه قدر خرید کردی.

روی نزدیکترین مبل نشسته و یکی از فنجان‌های  
چای را برداشت، بوی خوش هل و دارچین ریه‌اش را  
پر می‌کند.

- هر چیزی که فکر می‌کردم مفیده خریدم اگر باز هم  
چیزی احتیاج داره بگید.

ساره با چشمانی نم‌دار و ستاره باران به امیرعباس  
خیره شد و لب زد.

- خیر بینی که این همه حواست جمع دخترمنه، برای  
منه مادر همین علاقه و احترام تو به دخترم کفایت  
می‌کنه. این یه سالی که گذشت انگار ده سال گذشت،  
درد خودمون کم بود یک کلاغ چهل کلاغ مردم هم به

روش خیلی نگران آینده‌ش بودم بعد اون همه مصیبت،  
 حالا خیالم راحت‌ه که دخترم رو به خوب کسی سپردم.  
 سرش را پایین انداخته بود و به جملاتی پر مہری کہ  
 با لحنی آرام و تن صدای مرتعش از دهان مادر ثمینا  
 خارج می‌شد گوش می‌کرد.

- اگر می‌بینی این روزا ثمینا کج خلقی می‌کنه به من  
 مادر ببخش حالش خوب نیست.

سرش زور بالا آمدن نداشت مادر ثمینا با هر جمله  
 بیشتر از قبل او را شرمندہی خود می‌کرد.

- بیشتر از این شرمندہم نکنید ثمینا همسر منہ،  
 دردش درد منہ، اون حق داره از من دلخور باشه تو  
 حساس ترین شرایط نتونستم کنارش باشم.

- من توجه رفتارش هستم اون...



دوست نداشت مسئله بیشتر از این بین خانواده‌هایشان باز شود، مثل تمام زوجها مشکلاتی در زندگی داشتند که خودشان باید حل می‌کردند. میان کلام ساره‌خانم پرید و نگذاشت جمله‌اش را تمام کند، باید خیال او را راحت می‌کرد که این تنش‌ها قرار نیست کش پیدا کنند.

- چند روز بگذره از شوک ماجرا بیرون بیاد همه چیز درست می‌شه، شما خودتون رو نگران نکنید همسر من ازم دلخوره و من باید از دلش دربیارم همین قدر ساده‌ست.

بعد از خوردن چایی‌اش عزم رفتن کرد تا هر چه زودتر نقطه‌ی پایان این پرونده را بگذارد.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

از وقتی بیدار شده بود بوی عطر امیرعباس را در  
 اتاقش حس کرده بود، همان طور که روی تخت دراز  
 کشیده بود انگشتانش روی ملحفه‌ی تخت خطوط  
 فرضی رسم می‌کردند. یک خواب کوتاه بعد از دوشی  
 که گرفته بود باعث سرحال‌تر شدنش شده بود. حالا  
 که خوب با خودش فکر می‌کرد با امیرعباس برخورد  
 خوبی نداشت آن هم پیش چشم مادرش، اما باز هم  
 توقع نداشت مادرش از امیرعباس حمایت کند.

@Vip Roman

#پارت 289

#جنجال

شاید اگر پدرش سرکار نبود حداقل با حمایت او دلخوش می‌شد، در همین فکرها بود که در اتاقش باز شده و مادرش با سینی غذا وارد اتاقش شد.

- بیدار شدی؟

سرش را ریز تکان داد و سعی کرد آرام بنشیند، هنوز زیر دلش با هر حرکت درد می‌گرفت.

- اوهوم به یه چرت کوچولو احتیاج داشتم.

- غذات رو آرام‌آرام بخور بعدش باید دارو مصرف

کنی، چرک چشک کن قوی داری بدنت باید توان داشته باشه.

مادرش سینی را روی عسلی کنار تخت گذاشت، اندکی با او سرسنگین بود احتمالاً به خاطر ساعتی پیش که صدایش را بلند کرده بود.

- مامان! ببخشید.

مظلوم و آرام مامان ساره‌اش را صدا زده بود، البته که کمی هم لوس شدن چاشنی‌اش کرده بود.

- اونی که باید ازش معذرت خواهی کنی من نیستم.

لب برهم فشرد و سر به زیر شد، خودش را به آن راه زد فقط می‌خواست مادرش از او ناراحت نباشد.

- دست خودم نبود صدام بالا رفت ببخش.

مادرش با مکث کوتاهی لب تخت نشست.

- تو فکرت چی می‌گذره ثمینا؟ دوست داشتی من ازت حمایت کنم، مثل خودت با اون بنده خدا بد برخورد کنم بگم حق با دخترمه؟

همین یک جمله کافی بود تا بفهمد از نظر مادرش توقع بی‌جایی داشته.

- ولی توقع هم نداشتیم باهام دعوا کنی.

لوس و لب برچیده گفت و منتظر جواب مادرش ماند.

- دختر من همه‌ی زندگی که فقط صبح‌به‌صبح با بوسه‌ی عاشقانه بیدار شدن و شب تو آغوش معشوق دلبری کردن نیست.

هوش و حواسش را کامل به حرف‌های مادرش داد.

- زندگی روزای سخت و تلخ مثل همین امروز تو هم زیاد داره عزیزم، دعوا و بحث بین عاشق‌ترین زوجها

هم هست بهش هم می گن نمک زندگی. تو فکر کن  
 اگر هربار که از این بحث‌های ریز و درشت داشتید تو  
 جمع کنی بیای خونه بابات ما هم به طرفداری از  
 دخترمون رو ترش کنیم برای پسر مردم، چه قدر جواب  
 می ده؟ اصلا تهش چی می شه؟

دختر بچه‌ی دبیرستانی نبود که منظور مادرش از آن  
 تهش چه می شود که پرسید را نفهمد.

- من اتفاقاً به فکر زندگی توام که ازت حمایت  
 نمی کنم، درسته که بهت حق می دم ولی اگر بخوام این  
 شیوه‌ای که تو می خوای در پیش بگیرم که عمری برای  
 زندگی تو باقی نمی مونه. تو همین کش مکش‌ها،  
 دلخوری‌ها و سوتفاهم‌ها به قدری زیاد می شه که هر

لحظه امکان داره کار رو به جای باریک برسونه  
می فهمی چی می گم.

سکوت کرده بود تا نصیحت های مادرش تمام شود،  
نیاز به یک سکوت عمیق و شنیدن داشت. حرفایش را  
باید با خودش می زد چیزی نبودند که بخواهد به زبان  
بیاورد.

- مشکل شما هرچی هست باید بین خودتون حل بشه  
تو حریم خودتون نه این که تو کاری کنی که عالم و آدم  
بفهمن. دلت می خواد برای شوهرت ناز کنی خب قبوله،  
اینم در نظر داشته باش که هر چیزی حدی داره و اگر  
از حدش بگذره می تونه تبعات جبران ناپذیر داشته  
باشه.

مادرش مهم‌ترین درد او را نمی‌دانست، دلخوری‌اش  
برای بقیه به ناز کردن می‌نمود.

- درد من ناز کردن نیست من فقط...

انگشت مادرش به نشانه‌ی سکوت به لب‌هایش  
چسبید.

- هیش! همین الان من چی گفتم؟

#پارت 290

#جنجال

@Vip Roman

؟



لب‌هایش را بهم چفت کرد تا آن‌چه او را سوزانده و باعث شده عقلش را از دست بدهد قلب مادرش را نسوزاند.

– من مادر وظیفه در حد چند جمله نصیحت دخترم رو راهنمایی کنم که مبادا فردا روزی حسرت و افسوس داشته‌هایی که از دست داده بخوره. حرفای منو سر بدخواهی خودت و بالاخواه شوهرت بودن نگیری که کلاهمون بدجور تو هم می‌ره.

با پا روی زمین ضرب گرفته بود و منتظر آمدن کامیاب تهرانی بود، اطراف کارخانه‌ی متروک و انبارش پر از نیروهای اطلاعاتی بود و هیچ راه فراری برای آن مردک رذل نگذاشته بودند. نگران گریختن او نبود دلش را می‌خورد که این راه به پایان برسد و او با دیدن به ذلت

و خواری کامیاب دلش خنک شود و یادش برود، شاهد  
را چگونه شکنجه و شهید کردند. صدایی در گوشش  
پیچید و حواس او را جمع کرد.

- سوژه وارد محدوده شد.

لب‌هایش شکل نیشخند به خود گرفتند.

- بیا جناب تهرانی، بیا بین چه خواب‌هایی برات دیدم.

در بی‌نفسی و سکوتی مخوف به دیواره پر ترک و

سست پشت سرش تکیه داد و به صدای حرکت آرام

چرخ‌های ماشین‌ها روی سنگ‌ریزه‌ها گوش سپرد.

شماره معکوس شروع شده بود و ثانیه‌ها در گذر از هم

در رقابت بودند، از پشت دیوار سرک کشید. ماشین

کامیاب وسط انبار توقف کرد، با دو نفر از

بادیگارد‌هایش پیاده شد.

- اینا خبر مرگشون چرا این جا قرار گذاشتن؟ مگه این جا رو اون جوجه اطلاعاتی شناسایی نکرده بود؟ یکی از آن گردن کلفت‌ها جوابش را داد قبل از این که امیرعباس برای شکستن گردنش اقدام کند.

- آقا قبل از لو رفتن سریع سرش رو زیر آب کردیم، خیالت راحت این جا وضعیت سفیده.

پوزخندی به خوش خیالی‌شان زده و از پشت دیوار پاکوبان بیرون آمد.

- همچین هم وضعیت سفید نیست نره غول.

صدایش در انبار طنین انداخت، کامیاب طوری به عقب و جایی که امیرعباس ایستاده بود برگشت که حس کرد بی‌آن که او اقدامی کند گردنش شکست.

- منتظر کسی هستید جناب تهرانی نسب؟

با آرامش فاصله را کم و کم تر می کرد، قدم‌هایش محکم و مقتدر روی زمین فرود می آمدند و ترس را به دل دشمنش می انداختند. کامیاب با چشمان ریز شده و ابروهای گره خورده او را می نگریست، گویی که باور نداشت کسی که مقابلش می بیند همان مردی باشد که حسابی روی سودآوری اش حساب باز کرده بود.

– اگر منتظر رفاقت هستی که باید بگم سر این قرار نمی رسن ولی تو شانس ملاقاتشون رو داری.

– جناب مسکوت اینورا؟

کامیاب خونسردانه سعی می کرد حیرتش از دیدار او را مخفی کند.

- دیگه رسما دارم به هوشت شک می‌کنم، البته می‌شه این‌طور هم برداشت کرد که داری خودت رو به کوچه چپ می‌زنی.

نگاهش موشکافه روی کامیاب می‌چرخید، انگشتان مشت شده‌اش و فشاری که روی آن‌ها می‌آورد نشان از خشمش داشت.

- اون ترسوها فرستادنت؟

یعنی تا این حد به خودش اطمینان داشت که هیچ وقت به چنگ قانون نمیوفتد؟

- چرا فکر کردی من با زالوهایی شبیه به تو که خون مردم رو کردن پله‌ی ترقی و پول پارو کردنشون هم دست و هم کاسه می‌شم؟

مردمک‌های کامیاب از تحیر گرد شدند، لبخند پیروزی  
زد و خونسرد گفت:

- من از طرف سازمان اطلاعات ایران ماموریت دارم  
کامیاب تهرانی نسب رو به جرم ایجاد اختلال در بازار  
ارز و دلار کشور، اختلاس و پولشویی و آدم ربایی  
دستگیر کنم.

#پارت 291

#جنجال

کامیاب قهقهه‌ی بلندی سر داد، شوک زده بود یا شاید  
هم روی نفوذش حساب باز کرده بود که برایش مواجه  
با قانون خنده بود. شاید حق داشت خودش را دسته

بالا بگیرد، برای خودش کم کسی نبود مشاور رئیس جمهور بود، البته فقط برای خودش بزرگ بود. خنده‌هایش فروکش کردند و تبدیل به نیشخند شدند. - خیلی جالب بود پسر خیلی خندیدم.

دست در جیب فرو برد و بی سیمش را بیرون کشید.

- مگه من جک گفتم که تو بخندی جناب تهرانی؟

حالا همان نیشخند تمسخرآمیز هم محو شده بود،

جناب تهرانی نسب خودش را زیادی دست بالا گرفته بود. حق داشت به خودش غره شود، او که خبر نداشت

آمار تمام خرابکاری‌ها و فسادهای مالی‌اش روی میز

رئیس قوه‌ی قضائیه‌ست و حتی حکمش هم از پیش

صادر شده.

- تو می‌دونی من کی م؟

یادش به جلسه‌اش به سرهنگ احمدزاده افتاد.

«این آدم با تکیه بر سمتی که داره کلی خلاف ریز و درشت داره، خیلی رو مقامش به عنوان مشاور حساب باز می‌کنه.»

حالا این امیرعباس بود که می‌خواست از ته دل قهقهه بزند.

- هر کی هستی واسه خودت هستی جناب برای من و قانون یه مجرمی، چرا خودت رو زدی به خواب آقای هوش این جا آخر خطه.

کمیاب آماده‌ی دریدن او بود با خشم فریاد زد.

- داری با دم شیر بازی می‌کنی.

محافظین کامیاب رو به او گارد گرفته بودند.



- اسلحه‌ها تون رو بندازید این جا تحت محاصره‌ی کامله، بهتره بدون مقاومت تسلیم بشید تا جرمتون از اینی که هست سنگین تر نشده.

- بزنی‌دش بی عرضه‌ها.

دستور کامیاب روی زمین ماند وقتی محافظینش اشعه‌ی قرمز رنگ لیزر را روی قفسه‌ی سینه و اطراف خود دیدند. فریاد خشمگین کامیاب را با یک پوزخند جواب داد.

- نقطه سر خط جناب کامیاب.

با پیش آمدن نیروهای اطلاعات برای دستگیری کامیاب با چند قدم بلند و محکم از انبار بیرون آمد، کاری که باید انجام داده بود. شاید او نمی‌توانست تمام مجرمان دنیا را دستگیر و به سزای عملشان

برساند ولی همین که قدمی هرچند کوچک برای  
 آسایش و امنیت مردمش برمی داشت حالش را خوب  
 کرده و باری از روی شانه هایش برمی داشت.

مادرش حرفش را زده و رفته بود اما ثمینای بعد از  
 رفتن بود درونش جنجالی بزرگ به پا بود، روح  
 خسته اش گوشه ای کز کرده بود و ساز ناکوک می زد و  
 در قسمت چپ سینه اش عضوی پردرد در تکاپوی گذر  
 از این جنجال بود. این جنجال شاید بزرگ ترین جدال  
 زندگی اش بود، او بعد از زیرزمین نمور و سلول  
 انفرادی اش آسان دلش را باخته بود. درست زمانی که  
 فکر می کرد دیگر هرگز به راحتی تن به اعتماد به مرد  
 دیگری نخواهد داد احساسش به امیرعباس در  
 وجودش شکل کرد. در رابطه اش با ساسان عشقی  
 نبود او را صرفاً یک خواستگار بود که معیارهایی که

برای ثمینا مهم بود را ظاهرا داشت، با این حال  
ضربه‌ی سختی خورد او محرمش بود و ثمینا را به  
دیگری برای همخوابگی پیش کش می کرد.

امیرعباس اولش یک ناجی بود بعد ذره ذره جایگاهش  
را عوض کرده و تبدیل به یک احساس قوی و ماندگار  
شده بود، دلخوری پررنگی از او داشت و از طرفی هم  
دلتنگی امانش را بریده بود. وقتی در جواب تمام  
صحبت‌های مادرش بهانه گیرانه گفته بود:

«- شاید، امیرعباس بود این اتفاق برای من نمیوفتاد.»

#پارت 292

#جنجال

نگاه مادرش بعد از این جواب ملامتگرانه شد.

«- یه سوال دارم ازت؟»

نگاهش از روی پتو بالا آمد و روی او نشست تا

سوالش را پرسد.

«- این بچه رو کی به تو داد؟ غیر از اینه که خواست

خدا بوده که تو مادر بشی؟ غیر از اینه که هدیه و امانت

خدا بوده؟»

سرش را آرام به طرفین تکان داده و لب برچیده بود.

«- خب پس حرفت چیه؟ خدا صلاح دیده که امانتش

رو ازت پس بگیره بود و نبود امیرعباس فرقی تو اصل

ماجرا نداره، نمی تونی بگی چون اون نبوده این اتفاق

افتاده. تو دلگیری و بخشی از این دلگیری کاملا به

حقه ولی بی انصافیه که عذاب وجدان به جون مردی که می‌دونی اولین عشق زندگیش هستی بندازی.»

بغض سنگ شده در گلویش را به زور آب دهانش بلعید، یعنی لیاقت مادری کردن برای آن امانتی را نداشت که به این زودی رفت؟ عقربه‌ها نزدیک به ساعت ده شب بودند و از امیرعباس خبری نبود. هم بودنش را خواستار بود هم دیدنش داغ این مدت را برایش تازه می‌کرد، خودش را گم کرده بود. بین احساسات متناقضش دست و پا می‌زد و در انتخاب مانده بود، حال و هوایش شبیه به هوای بهاری بود یک لحظه آفتابی و دمی بعد ابری و بارانی. ناامید از آمدن امیرعباس که از وقتی رفته بود سراغی از او نگرفته بود روی تخش دراز کشیده و سعی کرد برای فرار از غم‌هایش به عالم خواب پناه ببرد. فرارا را ترجیح می‌داد وقتی حتی توان

پاک کردن صورت مسئله را در خود نمی‌دید چه برسد به حل کردنی که فعلا هیچ راهی برای آن به ذهنش نمی‌رسید. از اثر داروها بود یا خستگی جسمش نفهمید کی به خواب رفت.

خواست در خواب غلتی زده و جهت عوض کند که وزن مضاعفی را رو دستش احساس کرد، خمار و خوابالود پلک‌هایش را از هم فاصله داد. آن چه می‌دید را خواب انگاشته و چندباری پلک زد تا تاری چشمانش برطرف شود، امیرعباس پایین تخت در حالی که دست ثمینا را میان دستانش داشت نشسته خوابش برده بود. چند ثانیه بدون پلک زدن به او خیره شد دلش برای خستگی‌ای که در چهره‌اش نمایان بود ضعف رفت. لباس‌های یک دست سیاهش او را یاد روزهای اول آشنایی‌شان انداخت، آن اوایل از ابهت و ابروهای

همیشه گره خورده‌اش می‌ترسید. دستش بی‌اراده‌ی او سمت موهای بهم ریخته‌اش حرکت کرد، فاصله‌ای با لمس موهایش نداشت که امیرعباس چشم باز کرد. با بیدار شدنش ثمینا هم از حالت خوابیده در آمده و در جایش صاف نشست، نگاهش را به هر جایی غیر از چشمان او می‌دوخت.

- صبح بخیر خانم.

آرام جوری که اصلاً شک داشت که صدایش شنیده شود جواب داد.

- صبح بخیر.

- هنوز نمی‌خوای با من حرف بزنی یا نگام کنی؟

خودش را کنترل می‌کرد که زیر نگاه سنگین امیرعباس سرش به سمت او نچرخد.

– گفتنی‌ها رو تو و خانم دکتر گفتید من شنیدم.  
لب‌هایش را گزید تا شبیه گریه‌اش نگیرد و بغض  
نکند.

بعد از پایان عملیات و دستگیری کامیاب و  
هم‌دستانش، با میل عجیبش برای کوبیدن یک مشت  
جانانه در دهانش مقابله کرده و ادامه‌ی مجازاتش را به  
مجریان قانون سپرده بود. از آن لحظه به بعد فقط به  
ثمینا فکر کرده بود، به اتفاقاتی که در این مدت کوتاه  
از دواجشان رخ داده بود و به این نتیجه رسید خاطرات  
خوبشان خیلی کم‌تر از تنش‌هایی هستند که آن‌ها را  
چالش کشیده بودند. وقتی سوار موتورش شده بود  
مقصد مشخصی نداشت اما بعد از کمی دور زدن در  
خیابان‌های تهران به این باور رسیده بود که باید مدتی



به خودشان زمان بدهد. باید از به گل نشستن کشتی  
زندگی شان جلوگیری کند، آن موقع خودش را در دفتر  
سرهنگ احمدزاده پیدا کرد. مرد با دیدنش گل از گلش  
شکفته بود و با خوشحالی به استقبالش آمده بود.  
- خوش اومدی سرگرد، راست می گفتن که برای  
سرگرد صامتی کار نشد نداره خسته نباشی.

#پارت 293

#جنجال

دستش را در دست دراز شدهی سرهنگ گذاشت.

«- یه گزارش کامل از ماموریت‌م و عملیات امروز نوشت‌م،

امضا می‌کنم براتون می‌فرستم.»

سرهنگ شانهاش را فشرده و او را به نشست‌ن دعوت

کرده بود.

«- چه عجله‌ای داری بیا بگم یه چایی بیارن برات

خستگی‌ت در بره.»

از نشست‌ن امتناع کرده بود و گفته بود:

«- نه سرهنگ اگر اجازه بدید من مرخص بشم.»

سرهنگ عمیق او را نگریسته و بعد از مکثی کوتاه گفته

بود:

«- من به آشنایی با نیرویی مثل تو افتخار می‌کنم،

می‌تونم روی بقیه پرونده‌ها هم روت حساب کنم؟»

اگر آن ثبات و آرامشی که باید در زندگی اش بود حتما این پیشنهاد را می پذیرفت ولی حالا زمانش نبود.

«نه سرهنگ، فعلا تا مدتی می خوام برم مرخصی و بعدش هم فعلا پرونده های سنگین و ماموریت قبول نمی کنم.»

از نگاه پر حرف سرهنگ احمدزاده هزاران معنا گرفته بود، خود سرهنگ حرف شیرین بانو را مستقیم و به سبک سید هاشم زده بود.

«این همه سال زحمت کشیدی و از خودت زدی، جوری که منی که چند وقته می شناسمت فهمیدم که تو برای خودت کم گذاشتی. گذشته ی همه ی ما یه نقاط سیاه پررنگ و دردناکی داره که فقط برای خودمون معنی داره، سرگرد صامتی خیلی خوشحالم که یکی رو

تو زندگیت داری که تو رو به خودت برگردونه و باعث  
 بشه بخوای به خودت بهها بدی. این مرخصی برات  
 لازمه برو و به خودت و زندگیت برس، شنیدم چه  
 اتفاقی افتاده متاسفم امیدوارم حال همسرت خوب  
 باشه، حال هر دوتون خوب باشه.»

وقتی با آسودگی از دفتر سرهنگ بیرون آمده بود تنها  
 یک چیز برایش مهم بود، برای مرحم گذاشتن روی  
 قلب شکسته‌ی دلبرکش چه باید می‌کرد.

– با هم بریم سفر؟ مثل اولین شب عقدمون بریم شما؟  
 کنار دریا قدم بزنییم و تو برای من حرف بزنی و من  
 اندازه‌ی تموم این مدت که صدات رو نشنیدم  
 بشنومت؟

با انگشت اشاره روی دست ثمینا را نوازش می‌کرد.

- چی رو می خوای بشنوی؟ باورت نشده من نمی تونم  
دیگه مادر بشم بریم لبه دریا من یه بار دیگه خودم  
حرفای خانم دکتر رو برات بگم؟

یک قطره اشک از گوشه‌ی چشمان ثمینا به مقصد  
گم شدن میان تار موهایش راه افتاد، از دلتنگی زیاد  
حتی به آن قطره اشک هم حسادت می کرد.

- عزیزدلم دکتر که نگفت هیچ وقت و به هیچ عنوان،  
هزارتا راه درمان هست.

- اگر هزارتا راه درمان رو رفتیم و نشد بعدش چی؟ اگر  
دلت خواست یکی بابا صدات کنه و نشد چی؟

با تمام وجود می خواست بغض صدایش را ببوسد و او  
را میان آغوشش سفت و محکم بگیرد جوری که در  
آغوشش حل شود.

- فدای سرت اگر نشد.

بی‌درنگ و از ته دل جواب داده بود، ثمینا برایش همه چیز و با ارزش‌ترین دارایی‌اش بود.

- وقتی چند صباح دیگه با دیدن بچه‌های بقیه تب دوست داشتن از سرت افتاد او وقت چی؟ اون وقتی که با حسرت تو کوچه و خیابون به بقیه نگاه کردی چی؟ اون وقت من چی کار باید بکنم؟

ابروهایش بهم گره خوردند، ثمینا او را چه‌طور شناخته بود که چنین حرفی می‌زد و چنین سوالی می‌پرسید؟ درست است که تنش زیاد داشتند و آن‌طور که باید به زن و زندگی‌اش نرسیده بود اما در آن حد هم نبود که عشقش را کم بشمارد. او مرد زیاد حرف زدن و زبان ریختن نبود، وقتی مهر ثمینا به دلش افتاده بود و

دخترک را برای خودش خواسته بود شیرین بانو یادش  
داده بود که هر ثانیه و هر لحظه بگوید و ببوسید و  
نوازش کند.

#پارت 294

#جنجال

از مهر و محبت و عشق در این همین مدت کوتاه کم  
نگذاشته بود که جواب این سوال را بدهد.

- این طوری طلب کار نگاهم نکن.

کاش دلش می آمد یک تو دهانی محکم به او بزند که  
دیگر چنین حرفی را به زبان نیاورد، که به او و  
احساسش شک نکند.

- ثمینا بهتره تمومش کنی، منم این سوال رو نشنیده می گیرم.

- من نمی خوام نشنیده بگیری.

با اخم تندی در چشم‌هایش خیره شد تا جوابش را بدهد که دو تقه کوتاه به در اتاق کوبیده شد.

- ثمینا مامان، امیرجان بیدارید؟! صبحانه حاضره.

پلک‌هایش را روی هم گذاشته و نفس عمیقی کشید،

ثمینا صدایش را بالا برده و جواب مادرش داد.

- بله مامان الان میایم.

وقتی بی توجه به اخم‌های درهم امیرعباس از کنارش

گذشته و از اتاق بیرون آمده بود ضربان قلبش را در

بالاترین حد ممکن حس می کرد. چند مشت آب سرد

به صورتش پاشیده و در آینه‌ی سرویس بهداشتی به



دختر رنگ و روی رفته‌ی این روزها که شباهتی به  
 ثمینای چند روز قبل نداشت نگاه کرد. برای تعویض  
 لباس‌هایش که به اتاق برگشت خبری از امیرعباس  
 نبود، لباس‌هایش عوض کرده و شانهای به موهایش  
 زد. از ظاهر آشفته و صورت رنگ پریده‌اش راضی نبود،  
 دوست نداشت پیش چشم همه زار و نزار باشد. برق  
 لبی هم به لب‌های خشکش زد و از اتاق بیرون رفت،  
 چند قدم مانده به آشپزخانه برسد صدای امیرعباس را  
 شنید که پیشنهادش را جور دیگری عنوان می‌کرد.  
 - من می‌خوام برای تغییر روحیه‌ی ثمینا به سفر  
 ببرمش، فکر کردم اگر خانواده‌ها هم همراهمون باشن  
 خوب باشه. یکم استراحت و دورهم بودن برای  
 همه‌مون لازمه.

اول از همه ثنا ذوق زده موافقتش را اعلام کرد.

- ایول داداش امیر، مردم از بس پای درس و کتاب نشستیم.

وارد آشپزخانه شد و با سلامی ریز لبی کنار امیرعباس نشست، بعد از توصیه‌های مادرش نمی‌خواست او را بین جمع ضایع کند.

- بهتری دخترم؟

جواب پدرش را با تکان سر داد و استکان چایی‌ای که مادرش برایش ریخته بود را جلو کشید، میلی به خوردن صبحانه نداشت با چایی خودش را سرگرم کرد.

- وای حالا کجا قراره بریم؟

ثنا بحث سفر را از پیش گرفت و ندید ثمینا به او چشم غره می‌رود تا ساکت شود.

- هر جا دوست داشته باشید، البته نظر من روی شماله چون الان هوا بهاریه و شرعی هوا کم‌تره.

ظاهرا خانواده‌اش با پیشنهاد امیرعباس موافق بودند، رضایت از چهره‌شان مشخص بود.

- موافق باشید برای پس فردا صبح حرکت کنیم.

بعد از هماهنگی‌های لازم برای سفر امیرعباس رفت که خانواده‌اش را هم در جریان بگذارد، اصلا نفهمید که ثمینا به این سفر رضایتی ندارد. از نظرش این سفر چیزی را تغییر نمی‌داد و حوصله نداشت در جمع تظاهر به خوب بودن کند. امیرعباس راه مخالفت کردن او را

بسته بود و همین لجش را درمی آورد، حتی نگاهش را هم نامحسوس از ثمینا می گرفت.

در نهایت امیرعباس پیروز شد و توانست همه را برای این سفر با خود همراه کند، حالا در ماشین نشسته بودند و مقصدشان یکی از شهرهای شمالی کشور بود. از وقتی سوار ماشین شده بودند جز چند جمله‌ی کوتاه دم دستی حرفی با هم نزده بودند و او خودش را با تماشای جاده مشغول کرده بود. بهانه‌ی این سفر بهتر شدن روحیه‌ی او بود در اصل اما از اول مسیر جو سنگینی در ماشین‌شان حاکم بود. اوی دلگیر یک طرف و امیرعباسی که انگار با ثمینا قهر بود هم طرفی دیگر، هیچ کدام قصد شکستن سکوت‌شان را نداشتند هر کس خودش را محق می دانست.

#پارت 295

#جنجال

نفسش گرفته بود بی توجه با خنکی هوای اول صبح  
شیشه را پایین کشید و سرش را کمی بیرون برد تا باد  
به صورتش بخورد.

- این چه کاریه سرما می خوری.

این همه بلا از زمین و زمان خورده بود این هم به  
رویش، مگر اهمیتی داشت؟

- مهم نیست.

فکر می کرد جوابش در میان هیاهوی باد گم شده اما به گوش امیرعباس رسیده بود که با جدیت بازوی او را گرفته و عقب می کشد.

- دست از این لجبازی بردار، داری به خودت آسیب می زنی.

تند به سمت او برگشت.

- اونی که به من آسیب می زنه تویی، اونی که منو تو تنهایی رها می کنه تویی، اونی که وقتی فهمیدم دارم مادر می شم نبود تویی، اونی که وقتی نطفه‌ای که می تونست بچه مون باشه از دست رفت نبود تویی پس با من طلبکارانه حرف نزن.

با جیغ و بغض نوشخوارهای ذهنی اش را بیرون ریخت و نفس نفس زنان عقب کشید و به پشتی صندلی تکیه

داد. فشار دستان امیرعباس دور فرمان را دید و لب  
 گزید، تند رفته بود معلوم نبود چه مرگش بود که این  
 همه خودش و او را آزار می داد. همه چیز بهم ریخته بود  
 و انگار از پس مرتب کردن آشفته بازار ذهنش  
 بر نمی آمد. لبهای امیرعباس بهم فشردده می شدند  
 خودش را کنترل می کرد تا حرفی نزند. کمی جلوتر  
 ماشین را به گوشه اش کشاند و توقف کرد، سرعتش  
 زیاد بود و ماشین تکان سختی خورد. دید که ماشین  
 فرهاد و حاج احمد و پدرش از کنارشان گذشتند،  
 امیرعباس بلافاصله از ماشین پیاده شد و کمی جلوتر از  
 ماشین دستانش را میان موهایش برد. تکان های  
 سینه اش در اثر نفس های عمیقی که می کشید محرز  
 بود، مشت گره شده اش را روی ران پایش کوبید.

- لعنتی من که راضی به این سفر نبودم، می‌دونستم  
هم به خودم هم به تو زهرش می‌کنم.

گوشی امیرعباس شروع به زنگ خوردن کرد، آن را از  
روی پایه‌اش جدا کرد شیرین بانو بود حتما توقفشان  
بقیه را نگران کرده بود. نفسی گرفته و تماس را وصل  
کرد.

- جونم شیرین جون؟

- چرا وایسادید مامان جان چیزی شده؟ خوبی تو؟

نگاهی به امیرعباس که با انگشت اشاره پیشانی‌اش را  
ماساژ می‌داد انداخت.

- ام نه امیرعباس یکم خسته بود وایساد یکم

استراحت کنه، الان راه میوفتیم.



- ما یکم جلوتر برای صبحانه و استراحت وایمیسیم  
بیاید.

تماس را که قطع کرد نمی دانست چه باید بکند، بین  
منتظر ماندن و پیاده شدن در نهایت پیاده شدن و صدا  
زدن امیرعباس را انتخاب کرد. باز شدن در ماشین  
نگاه امیرعباس را به عقب کشاند، اما باز هم جایی غیر  
از صورت او را نگاه می کرد.  
- امیرعباس.

نگاه دلخور و سنگین امیرعباس که روی او نشست  
سرش را پایین انداخت.

- شیرین جون زنگ زد...

لگدی به سنگ ریزه های زیرپایش زده و جمله اش را  
کامل کرد.

- برای صبحونه منتظر ما هستن.

تنها واکنش امیرعباس در برابر حرف‌هایش این بود که آمد و سوار ماشین شد، خودش خراب می‌کرد انتظار داشت امیرعباس باز هم نگاهش کرده یا محبت خرجش کند؟ امیرعباس آدم سخت‌گویی و کنایه‌زدن نبود، با او بلند حرف نمی‌زد اصلاً همین نادیده‌گرفتنش برای او اندازه هزاران جمله سرزنش و ملامت داشت. حساس شده بود می‌ترسید از چه چیز؟ خب معلوم بود از دست دادن امیرعباس بزرگ‌ترین ترسش بود. بعد از دیدن عکس‌هایی که از شاهد فرستاده بودند فکری خوره وار اعصاب و روانش را به بازی گرفته بود.

#پارت 296

## #جنجال

آن عکس‌ها و ماموریت‌هایی که معلوم نبود کی و کجا و چه‌طور در آن حاضر می‌شود، حس مسئولیت پذیری‌اش و آن کینه‌ای زیادش نسبت به کسانی که آن‌ها را دشمن جان و مال و ناموس خود و مردم می‌دانست همه و همه او را بیش از پیش می‌ترساند که نکند در یکی از این موقعیت‌های حساس اتفاقی برای امیرعباس بیوفتد.

تا وقتی به مکانی که خانواده‌هایشان آن‌جا برای صبحانه توقف کرده بودند برسند مثل بقیه‌ی مسیر سکوت کردند، یک سکوت دلگیر و پر حرف. قصد داشت از ثمینا دلجویی کند اصلاً این سفر را هم به

همین دلیل ترتیب داده بود، اما به جای درست شدن فاصله‌ها بیشتر و دلخوری‌ها عمیق‌تر می‌شد. باز کردن گره‌ای که به زندگی‌شان افتاده بود سهل و آسان نبود اما توقع کور شدن این گره را هم نداشت. روی احساسی که به یک‌دیگر داشتند خیلی حساب می‌کرد، مسئله این‌جا بود که احساسشان به جای ساختن داشت خراب می‌کرد. با وجودی که حق را به ثمینا می‌داد و سعی می‌کرد او را به خاطر شوک‌هایی روحی و تجربه‌های تلخش درک کند او را در شک کردن به احساس خودش محق نمی‌دانست. ترس او برایش مسخره و ناراحت کننده بود، او را مرد جا زدن و رفیق نیمه راه بودن پنداشته بود و این قابل قبول و کوتاه آمدن نبود. با دیدن فرهاد که کنار جاده ایستاده بود سرعت کم کرده و ماشین را متوقف کرد. بعد از پیاده

شدن و خوش و بش با فرهاد ماشین را دور زد و در را  
برای تمینا که گویا قصد پیاده شدن نداشت باز کرد.  
- پیاده شو، منتظرن.

صدایش گرفته و خش دار بود از بس که سعی کرده  
بود خودش را کنترل کند که او را نرنجاند، این دختر  
مظلوم و سر به زیر را باور می کرد یا آن دخترک  
عصیانگر دقایق قبل را.

- بیا بریم یه آبی به دست و صورتت بزن، نگرانت  
می شن این چشمای سرخ رو بینن.

خودش بیشتر از حرفی که زد دلش گرفت.

- خوبم بریم.

قدمی به او نزدیک شد و سرش را خم کرد تو به  
چشمان نم زده اش مسلط تر باشد.

- اگر خوبی این چشمای خیس چی می گه، چرا یه کاری می کنی حس کنم با بودنم دارم شکنجهت می کنم؟

دخترکش چشم بسته و قدمی عقب گذاشت و در نهایت تنش بین حصار تن او و ماشین حبس شد سرش را پایین آورده و کنار گوش ثمینا آرام و شمره گفت:

- من که هر قدمی برمی دارم تا دلت آروم بشه تو ازم دورتر می شی، تو بگو برات چی کار کنم؟ چانه ی ثمینا به یقه اش چسبیده بود.

- می... می شه بریم.

آن لحظه ای که بعد از چند روز با آهنگ خوش صدایش اسم امیرعباس را به زبان آورده بود چه قدر دل این مرد

لرزیده بود. چرا خدا همیشه سخت‌ترین امتحان‌ها را از او می‌گرفت؟ تمام این سال‌ها یک‌بار نپرسیده بود چرا و راه خودش را رفته بود، راهی که فکر می‌کرد درست است. تنش را عقب کشیده و راه را برای ثمینا باز کرد، وقتی او راه افتاد امیرعباس هم شانسه‌به‌شانه‌اش راه افتاد. به هر طریقی می‌خواست به او حالی کند که تنهایش نمی‌گذارد و از کشیدن نازش خسته نمی‌شود، از دوست داشتنش کم نمی‌آورد. وارد رستوران که شدند همه‌ی نگاه‌ها به سمت آن‌ها کشیده شده، اعضای خانواده فهمیده بودند چیزی میان آن‌ها درست نیست و ثمینا و امیرعباس همان زوج همیشگی نیستند. با این وجود کسی به رویشان نمی‌آورد و این خوب بود که اجازه می‌دادند خودشان مشکلاتشان را حل کنند و تنه‌ها در حد مشورت و راهنمایی پا پیش

می گذاشتند. تنها کسی که نگاهش کشارتر و طولانی تر شد شیرین بانو بود، در عمق نگاهش یک نگرانی عمیق برای هر دویشان بود. یکی از صندلی‌هایی که برای آن‌ها خالی گذاشته بودند برای ثمینا عقب کشید، افرا برای این حرکتش سوتی زد و فرهاد لب و دهانش را کج کرد.

- زن ذلیل.

افسون نیشگونی از بازوی او گرفت.

#پارت 297

#جنجال

- به جای تیکه انداختن به داداشم یکم یاد بگیر.

کاری از EXCHANGE GROUP



- آخ عزیزم یعنی منظورم این بود که مرد باید به همسرش احترام بذاره.

و همین شروع شوخی و خنده‌هایشان شد. افرا و ثنا با زبان درازی‌هایشان جمع را به خنده می‌انداختند، این بار فرهاد را مورد آماج طعنه و کنایه‌هایشان قرار داده بودند. آيسان و آيدا كمى آن طرف تر مشغول باز بودند، در دنیای بی‌دغدغه و دوست داشتنی خودشان غرق بودند، حکمت کار خدا را نمی‌دانست شاید روزی او هم می‌توانست موهای دخترکی را شانه بزند و بیافد یا با پسرکی وسط سالن خانه کشتی بگیرد و جیغ ثمینا را در بیاورد. رویش را برگرداند نمی‌خواست به آینده‌ی نامعلوم فکر کند، حال آن لحظه‌ی زندگی‌شان برایش اهمیت داشت. آینده را می‌شد وقتی حال هر دویشان خوب بود و زخم‌هایشان را مرهم گذاشته بودند تصور

کرد، وقتی که دلبرکش لبخندش واقعی و از ته دل باشد. بعد از صرف صبحانه بقیه‌ی مسیرشان را تا رسیدن به مقصد بدون توقف طی کردند، همه می‌خواستند ناهار را در خانه و با راحتی صرف کنند. وقتی به مقصد رسیدند خیلی زود بساط ناهار را آماده کردند، مردها در حیاط ویلایی که اجاره کرده بودند مشغول به سیخ کشیدن جوجه‌ها و کباب کردنشان بودند و خانم هم در حال جابه‌جایی وسایل و تدارک چیدن سفره بودند. تنها کسی که خستگی را بهانه کرده و در یکی از اتاق خواب‌های طبقه‌ی بالای ویلا خود را به خواب زده بود ثمینا بود. ظاهراً داشت ذغال‌ها را باد می‌زد تا حرارتشان زیاد شود ولی فکر و ذکرش جای دیگری سیر می‌کرد.

– کجایی داداش تو فکری؟

با صدای فرهاد سرش را بالا آورده و بی حواس پرسید:

- چیزی گفتی؟

فرهاد خنده‌ی آرامی کرد و در جوابش گفت:

- یه جوری عبوس و بدعنقی که انگار زورت کردن

بیای سفر، چته چرا این همه تو خودتی؟

آهی که می‌آمد از سینه‌اش برآید را کنترل کرد.

- چیزی نیست از خستگی، از وقتی از ماموریت اومدم

نشده یه استراحت درست حسابی بکنم از اونه.

فرهاد ابرویی بالا انداخت و جوری نگاهش کرد که

یعنی خودت را سیاه کن.

- آخه مرد مومن می‌خوای خالی ببندی حداقل برای

کسی ببند که تو رو نشناسه، تو خستگی می‌فهمی

چیہ؟ تو تا قبل از ازدواجت کی یہ ساعت برای خودت  
وقتی گذاشتی کہ استراحت کنی.

چیزی نداشت کہ بگوید در عوض خودش را با جابہ جا  
کردن سیخها مشغول کرد.

- خانما یہ رفتارهای خاصی از خودشون نشون می دن  
این جور وقتا، مثلا فحشت میدن داد و فریاد می کنن کہ  
برو نمی خوام ریختت رو بینم ولی در واقع با همون  
کلمه ها می خوان بگن با تموم بداخلاقی های من تو  
بمون بذار خودمو خالی کنم.  
نیشخندی به فرهاد زد.

- استاد کی مدرکت رو گرفتی از کدوم دانشگاه؟  
فرهاد شانہ بالا انداخت و چشم غرہای به او رفت.

– اصلا استاد فقط خواهر خودت نیاز به هیچ درس و دانشگاهی نیست.

افسون را می‌شناخت با هم بزرگ شده بودند همرازش بود.

– یادم باشه یه صحبتایی باهاش بکنم.

فرهاد با قیافه‌ای درمانده نگاهش کرد.

– وابده داداش خیر سرم می‌خواستم دلداریت بدم.

با تفریح به فرهاد نگاه کرد و گفت:

– بار آخرت باشه به من می‌گی زن ذلیل، حالا ادامه‌ی

دلداریت رو بده.

فرهاد از جلد شوخ طبعی و لودگی‌اش بیرون آمد و

جدی شد.

#پارت 298

#جنجال

- خانمت دچار یه افسردگی ریز و زودگذر شده،  
 خداروشکر خیلی درگیر بحران نشده فقط الان روزای  
 حساسی رو می گذرونه. یکم باید صبور باشی و به هر  
 سازی زد برقصی تا آرام بشه، تو دوران بارداری و  
 زایمان این جور مسائل بیشتر برای خانمها پیش میاد  
 ولی شوک تصادف باعث شده خانمت درگیر این  
 بحران بشه.

با دقت به فرهاد گوش می داد به او در زمینه ی پزشکی  
 خیلی اعتماد داشت، تخصص اش چیز دیگری بود اما

در مورد تمام بیماری‌ها اطلاعات داشت. مقاله‌هایی که می‌خواند صرفاً در زمینه قلب و عروق نبود معتقد بود یک پزشک است و وظیفه‌اش نجات جان انسان‌ها پس باید آگاهی‌اش بالا باشد.

- تغییرات هورمونی حساسیت خانم‌ها رو زیاد می‌کنه باید خیلی مراقب باشی، اگر خانمت حرفی هم می‌زنه بدون از ته دل نیست از نظر روحی باید به یه شرایط نرمال برسه.

شانه‌ی فرهاد را فشرد.

- ممنون.

- شاید باورت نشه اما افسون تو دوران بارداری هر چند وقت یه بار یادش میومد که از من بدش میاد بعد می‌شست گریه می‌کرد که چرا این حرف رو زد، بعد باز

به خاطر حرف خودش با من دعوا می کرد دیگه بماند  
 که چه قدر باید نازش رو می کشیدم که بس کنه.  
 ان شاءالله خودت به زودی پدر شدن رو تجربه می کنی  
 می فهمی من چی می گم.

نفسش را در سینه حبس کرد، یک روزی که شاید  
 نیاید شاید بیاید. سرش را روی به بالا گرفت و  
 چشمش به پرده‌ی کنار رفته‌ی یکی از اتاق‌ها افتاد،  
 ثمینا کنار پرده ایستاده بود که با دیدن نگاه امیرعباس  
 کنار رفت. یک جمله‌ی فرهاد او را بهم ریخته بود و  
 ثمینا نگران همین یک جمله‌هایی بود که ممکن بود از  
 زبان بقیه بشنوند، اما خبر نداشت بهم ریختگی  
 امیرعباس به خاطر حال اوست نه این که شاید روزی  
 پدر نشود. اعتقاد داشت خدا هر چه صلاحش باشد را  
 برای آن‌ها رقم خواهد زد، آن‌ها تلاششان را می کردند



و همه‌ی راه‌ها را می‌رفتند و بقیه‌اش را به خدا  
می‌سپردند.

– اینا رو باد بزن.

باد بزن را دست فرهاد داد و با قدم‌های بلند وارد  
ساختمان شد. پله‌های مارپیچ گوشه‌ی سالن را بالا  
رفت و در اتاقی که پنجره‌اش رو به حیاط بود را باز  
کرد.

از وقتی که رسیده بودند خودش را به اتاقی رسانده و  
روی تخت جنین‌وار در خود جمع شده بود، حتی  
لباس‌هایش را عوض نکرده بود. چرا نمی‌توانست دو  
دقیقه جلوی زبانش را بگیرد و امیرعباس را نرنجاند؟  
تقه‌ی آرامی که به در خورد او را از فکر بیرون کشاند.  
– بله؟

در به آرامی باز شد و شیرین بانو با همان لبخند پر مهر  
همیشگی اش در حالی که یک ماگ بزرگ در دست  
داشت وارد اتاق شد.

- استراحت می کردی مزاحمت شدم؟

آرام از آن حالت در آمده و نشست.

- نه این چه حرفیه.

شیرین بانو لبه‌ی تخت را برای نشستن انتخاب کرد،  
ماگ بزرگ را روی میز عسلی کنار تخت گذاشت.

- برات دمنوش دم کردم، از صبح تو راه بودی بدنت  
هنوز ضیعفه نیاز به تقویت داری.

محبت‌های شیرین بانو چون شهد شیرینی به جانش  
می چسبید.

- ممنون شیرین جون.

- نوش جان استراحت کردی بیا پایین ناهار نخورده

نخوابی.

- چشم.

- چشمت بی بلا.

#پارت 299

#جنجال

بعد از رفتن شیرین بانو از جایش بلند شد، پرده‌ای که

پنجره‌ی بزرگ اتاق را پوشانده بود کمی کنار زد و به

منظره‌ی پیش رویش چشم دوخت. ویلایی که کرایه

کرده بودند تا ساحل راهی نداشت و دریا به راحتی

قابل دید بود، پنجره‌ی اتاق رو به حیاط ویلا بود دود

حاصل از سوختن ذغال‌ها و بوی جوجه‌ی کباب شده همه‌جا را برداشته بود. به پایین نگاه کرد و دید امیرعباس پای کباب‌پز ایستاده و بادبزن در دست دارد. گرفتگی چهره‌اش از همین فاصله هم مشخص بود، باید خودش را جمع و جور می‌کرد از این اوضاع نابه‌سامان خسته بود. سرگرم تماشای امیرعباس و رفع دلتنگی بود که سر او بالا آمد و نگاهایشان با هم تلاقی کرد. پرده را انداخت و عقب عقب رفت و روی تخت نشست، مانتو و روسری‌اش را درآورد و شلخته روی کاناپه‌ای که در اتاق بود انداخت. محتوای سرد شده‌ی ماگ را کمی سر کشید و روی تخت دراز کشید، اگر کمی امیرعباس را می‌شناخت می‌دانست با دیدن او که گفته می‌خواهد استراحت کند و حالا بیدار است به سراغش خواهد آمد. از وقتی آن‌طور صدایش را

روی سرش انداخته و هر چه رسیده بود بی فکر به زبان آورده بود روی نگاه کردن به چشمان غمگین و گرفته‌اش را نداشت. درست است که بعد بی منطق و عصبانی وجود تمام تقصیرها را گردن امیرعباس می‌انداخت، خودش که می‌دانست بهانه می‌گیرد. انتظارش خیلی طولانی نشد و همان طور که حدس می‌زد در اتاق باز شد و قدم‌های آشنایی وارد اتاق شدند.

- فکر می‌کردم خواب باشی.

خود را به خواب زدن و نقش بازی کردن فایده‌ای نداشت، از حالت خوابیده درآمد و نشست.

- خوابم نبرد.

امیرعباس با قدم‌های آرام تخت را دور زد و آمد  
کنارش نشست.

- می‌خوای بعد ناهار بریم ساحل قدم بزنیم؟

سرش را به طرفین تکان داد.

- نه خسته‌م.

- چی خستگیت رو از بین می‌بره.

- نمی‌دونم.

واقعا نمی‌دانست چه می‌خواهد، کمی زمان نیاز داشت  
تا با ذهن و قلب زبان نفهمش کلنجار برود و این جدال  
را پایان بدهد.

- اجازه می‌دی من به روش خودم خستگیت رو برطرف  
کنم؟

سرش را به سمت امیرعباس چرخاند، روش او؟  
 - بذار شانسمو برای آروم کردن امتحان کنم، شاید...  
 شاید که نه قطعاً دستان ماهر در نوازش او  
 می توانستند او را آرام کنند.  
 - امیر...

قبل از آن که فرصت کند نام او را کامل به زبان بیاورد  
 برای صرف ناهار صدایشان زدند.  
 - داداش امیر، زن داداش! ناهار حاضره.  
 حرف در دهانش ماند، لبهای باز مانده اش را بست و  
 عقب کشید. آمدن افروز شاید بد هم نشد قبل از  
 این که بار دیگر امیرعباس را بار دیگر با نیش کلامش  
 آزرده و خود را پشیمان کند دهانش را بسته بود.

امیرعباس دم عمیقی گرفته و از جایش بلند شد،  
دستش را به سمت ثمینا دراز کرد.

- پاشو بریم نهار، بعدش باید دارو بخوری و استراحت  
کنی.

دستش را در دست امیرعباس گذاشته و با تکیه بر او  
از روی تخت بلند شد، دست سرد و عرق کرده‌ی او در  
تضاد کامل با دست گرم امیرعباس بود. مانتو و  
روسری‌اش را سر کرده و همراه امیرعباس از اتاق  
بیرون رفت، سفره را در سالن بزرگ ویلا انداخته بودند  
و همه دور هم نشسته بودند. سر سفره کنار پدرش و  
امیرعباس نشست، امیرعباس اول بشقاب او را از برنج  
و جوجه کباب و ته‌چین پر کرده و برای راحتی‌اش  
پیاله‌ای ماست و سالاد هم برایش کشیده و نزدیکش



می گذارد. توجهات خاص او لبخند را به لبها کشیده بود، تنها کسی که از این محبت‌های بی‌دریغ رنج می‌برد و خجالت می‌کشید ثمینا بود.

#پارت 300

#جنجال

اول از همه بشقاب نیمه خورده‌اش را پس زده و از سر سفره به بهانه‌ی خستگی بلند شد، به اتاق برگشت و بعد از درآوردن مانتو و روسری‌اش روی تخت خوابید. چشم‌هایش را بسته و سعی کرد افکارش را سامان دهد، در این سفر باید درگیری‌اش با خود منفی‌باف و ترسیده‌اش با ثمنیایی که عاشقانه دلتنگ یک دل‌سیر

میان بازوهای امیرعباس فشرده شدن است خاتمه  
 می‌یافت. برای خودش ترازویی در ذهنش ساخته  
 ترس‌ها و ناراحتی‌هایش را یه طرف و در طرف دیگر  
 عشق و علاقه‌اش را گذاشت. کفهی علاقه‌اش سنگینی  
 می‌کرد، پس چه دردش بود که سرناسازگاری با  
 خودش و مرد مهربان و حامی‌اش گذاشته بود.  
 چشم‌هایش را که باز کرد نگاهش به ساعت دیواری  
 روبه‌روی تخت افتاد از زمانی که به اتاق آمده بود ته در  
 تنهایی سامانی به حال خرابش دهد زمان زیادی  
 گذشته بود. حتی از سروصدایی که کمی پیش از بیرون  
 اتاق شنیده می‌شد هم خبری نبود، از امیرعباس هم  
 خبری نبود یک قطره اشک از گوشه‌ی چشمش  
 سرخورد نکند امیرعباس از او سرد شود، نکند  
 رفتارهای بی‌ثبات او دل‌زده‌اش کند. هزار و یک نکند

برای خودش ساخت و اشک ریخت، ته گریه زاری‌هایش به این رسید که بدون حامی‌اش، بدون آن نوازش‌ها و آغوش امنش، بدون امیرعباس مرد دوست داشتنی‌اش نمی‌شود که نمی‌شود.

بالاخره فرهاد هم با خمیازه‌ای که کشید اعلام خستگی کرده و با رفتن او به اتاقشان امیرعباس دم کلافه‌اش را رها کرده و تلویزیونی که یک ساعت بدون این که چیزی از محتوایش را بفهمد به آن زول زده بود را خاموش کرد. دستی به گردنش کشید و نگاهی به مسیر پله‌ها انداخت، ثمینا بدون آن که درست حسابی غذایش را بخورد به اتاق برگشته بود. نگران بود با این وضع خورد و خوراک کمش نهایتاً آن داروهای قوی او را از پای دریاورد یا باعث ضعیف‌تر شدنش بشود. اگر به خودش بود صدمه‌باره رفته و سری به او زده بود، اما

ترجیح داد خلوتش را بهم نزند و اجازه بدهد به اندازه کافی استراحت کند. تنش برای امروز هر دوشان کافی بود، از روی مبل بلند شده و از ویلا بیرون زد. قدم زدن ذهنش را آرام می کرد، قصد داشت اولین بار با ثمینا کنار ساحل بیاید به یاد آن شبی که بعد از عقدشان طلوع خورشید را کنار هم به تماشا نشستند. طلوعی که امیرعباس فکر می کرد تولد دوباره‌ی قلبی ست که مدت‌ها در سکوت نبض زده بود و خون را فقط برای زنده ماندن به رگ‌هایش پمپاژ کرده بود. قلبی که با قدم گذاشتن حسی که شبیه نسیم بهاری به کوچه پس کوچه‌های وجودش پا گذاشته بود زنده شده بود، با دیدن یک جفت چشم مظلوم و نگاه خیس و ناتوانی که ملتمسانه و ترسیده به او دوخته شده بودند برای اولین بار لرزید.

پای تو گیرم، من یه چند وقته که بعد رفتنت دریا  
نمی‌رم

می‌ترسم آخه بی‌هوا بارون بیاد دست کیو باید بگیرم  
هر بار که با دیدن تمینا در کنارش از خودش می‌پرسید  
چه شد و از کجا قلبش ساز خودش را کوک کرد  
می‌رسید به آن زیرزمین نمور که انگار سرنوشت آن‌ها  
از همان نقطه بهم گره خورد. به خودش که آمد  
روبه روی دریا ایستاده بود و به موج‌های کوتاه و بلندی  
که محکم خود را به تن ساحل می‌کوبیدند خیره شده  
بود. این لحظه‌اش برای شیرین شدن فقط به یک  
حضور احتیاج داشت تا طعم زهر روزهایش جشن  
پیروزی بگیرند.

هر شب تو رویا من تو رو می بینمت، می گی کنارم خوبه  
حالت

می خندی و باز من گلای صورتی می دارم عشقم روی  
شالت

کاش این روزها هر چه زودتر می گذشتند و می رفتند،  
به گمانش زمان وقتی لحظه‌ها و ثانیه‌ها به خوشی در  
جریان بودند گذرش حس نمی شد. گویی آن وقت که  
دلت گرم و روحت غرق خوشی و آرامش باشد اصلا  
نیازی به درک زمان نداری و فقط می خواهی لذت  
ببری. وقتی غم‌ها در قلبت لانه می کنند منتظر زمان  
رفتشان هستی و هر دم به دقیقه ساعت را چک  
می کنی تا ببینی درد لعنتی‌ای که به جانت افتاده کی  
قصد رفتن می کند. حال آن لحظه‌ی امیرعباس هم

همین بود که فقط می‌خواست دوری تمام شود، غم از نگاه ثمینا گم شود و دخترکش را با هم دلبری‌ها و خنده‌های خانه خراب‌کنش بغل بگیرد و یک نفس راحت بکشد. یک تمام شدن دلچسب مثل آخر قصه‌هایی که به خوشی به پایان می‌رسیدند و آن قدر خوش می‌آمدند به کام که مهم نبود کلاغ به خانه‌اش نرسیده است.

بزن بیرون از تنهایی برگرد کنارم

جنجال ❀❀:

#پارت 301

#جنجال

همونم که برای دیدن تو بی‌قرارم

نرو از روزگارم که من طاقت ندارم  
 منم مثل تو به تنها شدن عادت ندارم  
 رو به آسمان سربلند کرد، خدا آن بالا بود یا همان دم  
 که او دلش گرفته بود به قول شیرین بانو غم‌های  
 امیرعباس را به آغوش کشیده بود. خدا هر جا بود او  
 دلش اجابت می‌خواست خسته‌تر از هر زمان به او پناه  
 برده بود، خسته‌تر از وقتی که درست در اوج غرور  
 فهمید پدر و مادرش زیر خرواری خاک خوابیده‌اند و او  
 زیر سایه‌ی خاله و شوهر خاله‌اش بزرگ شده.

پس بزن بیرون از تنهایی برگرد کنارم

همونم که برای دیدن تو بی‌قرارم

نرو از روزگارم که من طاقت ندارم

منم مثل تو به تنها شدن عادت ندارم



غرق در به نام خواندن خدایی بود که شیرین بانو با هر  
 کدام از القاب بزرگش برای او قصه‌ای از لطف و  
 گرمش گفته بود. دستی لطیف اما سرد که بازویش را  
 لمس کرد امیرعباس مستجاب الدعای شد.

ما می‌رسیم بازم به هم، دنیا آگه وارونه شه  
 پاییز منم بارون تویی، زیبایی پاییز به این بارونشه  
 در هوای بهاری قلب پاییز زده‌اش را بارانی دلبرا جلا  
 داده بود، مگر می‌شد صاحب این دست‌ها را نشناسد.  
 سرش پایین آمد، نگاهش هنوز به دریا بود وقتی کنار  
 گوشش پچ زد.

- مثل اون شب روی شن‌ها بشینیم؟

باور نکن تنهاییو، دل کندنو یادم نده

از قلب من دوری نکن حالا که حال هردوتایمون بده

دستش را به روی دست ثمینا گذاشت می خواست این فاصله‌ی هیچ را که او چسبیده به تنش ایستاده بود حفظ کند. چند قدم از موج‌ها فاصله گرفتند و پای تخته سنگی که پشت سرشان بود نشستند. سر ثمینا به بازویش تکیه کرد، آمده بود و هر دو در سکوتی که این بار سنگین نبود به حرکت موج‌ها خیره بودند.

پس بزن بیرون از تنهایی برگرد کنارم

همونم که برای دیدن تو بی‌قرارم

نرو از روزگارم که من طاقت ندارم

منم مثل تو به تنها شدن عادت ندارم

- روی زمین سخت نیست؟ زمین سرده هنوز کامل

خوب نشدی دختر خوب.

برای ثمنیایی که نمی دانست از کجا گفتنی هایش را شروع کند، شکسته شدن سکوتشان به دست امیرعباس بهترین امتیاز بود.

- نه خوبه.

- فکر می کردم خواب باشی اگر نه صدات می کردم باهم بیایم.

وقتی برای پس زدن اشک هایش از روی تخت بلند شده بود و پرده را کنار زده و پنجره‌ی اتاق را باز کرده بود، هنوز دم عمیق اولش به دوم نرسیده از میان پلک‌های نیمه بازش در امتداد ساحل مردی را دیده بود که قدم می زند. قدم هایش تنهایی اش را به رخ می کشیدند، وقتی رو به دریا ایستاده بود و ثمینا از همان دور هم خم بودن شان هایش را دیده بود، دلش

از خودش بیشتر گرفته بود که امیرعباسش را در برزخ  
گذاشته بود. چه دوست داشتنی بود که درد کشیدن و  
عذاب دادن معشوقش را تاب آورده بود.

- الان این جاییم.

#پارت 302

#جنجال

از بین جمالاتی که در ذهنش ردیف کرده بود که بگوید  
نمی دانست نوبت را به کدامشان بدهد، پلک‌هایش را  
بست و اجازه داد قلبش در این مورد تصمیم گیرنده  
باشد.

- من، خیلی... بیشتر از اون که فکرش رو بکنی...  
دوست دارم.

نفسِ جا مانده در سینه‌اش را آزاد کرد. تحیر  
امیرعباس را از سکوت و تکان نخوردنش می‌فهمید.  
- امیرعباس.

بغض و ناز صدایش غیر ارادی بود، اصلاً به امیرعباس  
که می‌رسید ناخودآگاه همه‌ی وجودش ناز می‌شد و  
کشیده شدن می‌طلبید.

- جاان امیرعباس دلبرکم؟

جان کشیده و پراحساسی که حواله‌اش شد بغض را  
پررنگ‌تر کرد، دست امیرعباس دور شانهاش پیچیده و  
او را به سینه‌اش چسباند.

- خیلی... اذیت کردم... از من... بریدی؟

امیرعباس ثمینا را از خود دور کرد و با کمک دستی که به چانه‌ی لرزانش رسانده بود سرش را بالا آورد.

- این چه حرفیه؟ می‌دونی وقتی این حرفا رو می‌زنی بهم برمی‌خوره؟ داری احساس و تعهد من نسبت به زندگی‌مون، عشق‌مون و رابطه‌ای که شروع کردیم زیر سوال می‌بری. من آدم جا زدنم؟ اونم کجا تو زندگی وسط راهی که با کسی که دوستش دارم شروع کردم.

نگاهش را به جایی غیر از چشم‌های پر حرف امیرعباس دوخت، زیر این نگاه سنگین چه طور تاب می‌آورد و بقیه‌ی حرف‌هایش را به زبان می‌آورد.

- اگر... یه روز... از تب عشق افتادیم... اگر... یه روز... حسرت خوردی و... برات سوال شد که... چرا من...

پدر نمی شوم... اگر... اون روز... اندازه‌ی حالا...  
 دوستم... ن... نداشته باشی... من... چی کار کنم؟  
 لعنت به بغضی که نمی گذاشت حرفش را بزند و تمام  
 کلمات را بریده بریده ادا کرده بود، زیر چشمی نگاهی  
 به امیرعباسی که سکوتش طولانی شده بود کرد. چرا  
 حرف نمی زد و آن طور سنگین نگاهش می کرد؟  
 دست آخر تاب نیاورد و سرش را به سینه‌ی امیرعباس  
 تکیه داده و اجازه داد اشک‌های لعنتی اش ببارند.

– لعنت به من...

کوبش تند و تکان خوردن قفسه‌ی سینه‌ی امیرعباس  
 را حس می کرد.

– لعنت به من که اون جور که باید از محبتم و عشقم  
 سیرابت نکردم که الان این سوال رو ازم نپرسی، که

ترست از دل کندن من و تنها موندنت نباشه، چی کار  
کردم تو این رابطه که فکر کردی یه روز ازت سیر  
می شم؟

باز هم خراب کرده بود، چرا رساندن منظورش به  
مردش ان قدر سخت بود؟  
- ب... ببخشید.

لبهای امیرعباس را کنار گوشش حس کرد.

- دِ آخه مگه من اینا رو می گم که تو ازم معذرت  
خواهی کنی؟

- من... فقط از... آینده می ترسم.

دستان امیرعباس محکم دور تنش پیچیده شدند.

- واسه آروم کردن امید واهی و دروغ تحویل

نمی دم، آره پیش میاد حتما در آینده حسرت پدر شدن



رو بخورم اما نه اون حسرتی که تو ذهن توعه. من دلم  
 بچه‌ای رو می‌خواد که مادرش تو باشی، زنی که  
 عاشقشم و اون بچه می‌شه ثمره‌ی عشق، مگه عهد  
 شاه وزورک نیست که معیار دوست داشتتم زایدن زنه  
 باشه.

امیرعباس همین بود صادقانه حرفش را می‌زد و  
 پیچاندنی در کارش نبود، کاش حقیقت‌ها همیشه تلخ  
 نبودند.

- من ... حاله ... خوش نیست ... الان ... چی درسته ...  
 چی غلط.

نوازش‌های امیرعباس داشت شبیه به مسکنی قوی  
 عمل می‌کرد، دردهایش قرار گرفته بودند.

\_درست من و تویم ، غلط از بین بردن عشقمونه خانم

امیرعباس جمله اش را با بوسه ی محکم و عمیقی که روی پیشانی اش کاشت کامل کرد .

\*\*\*

نفس های داغ ثمینا روی سینه و اطراف گردنش پخش می شدند ، شاید باید به ثمینا به عنوان یک زن حق میداد از فردایی که همه به او چشم زنی که نمیتواند مادر شود نگاه کنند بترسد .

\_نبودی ... دلم ... برات تنگ ... شده بود . شانه هایش از خنده تکان می خوردند .

\_دلتنگم بودی و نقره داغم می کردی ؟

- ببخش....

قبل از کامل کردن جمله اش امیرعباس بار دیگر  
پیشانی اش را بوسید .

\_بینش هر کی ندونه فکر میکنه به کتک مفصل از من  
نخوردی ، دیگه نمیدونن که خانم با نازهاش من و به  
چهار میخ کشیده .

مشت کم توان ثمینا به بازویش خورد ، فهمید تا  
حدودی او را از حال بدش دور کرده .

\_ بیا من خیر سرم سرگرد آگاهییم برای خودم یال و  
کوپالی دارم بعد خانم دست بزن داره .

خنده ی ریزش میان اشک هایی که از شدتشان کم  
شده بود غنیمت بود .

\_دلبهرکم از الان غصه ی روزی که نیومده و اتفاقی که  
نیوفتاده رو خوردن باعث از دست رفتن لحظه هامونه .

باید ذهن ثمینا را از هر چه فکر منفی و ترس بود پاک می کرد ، باید آرامش را ذره ذره به جانش تزریق می کرد ، با جدیت و تحکم جمله اش را ادامه داد .

- ما همه ی راه ها رو میریم ، هر درمان و دکتری نیاز باشه دریغ نمی کنیم بقیه اش هم با خداست . هر کاری لازم باشه میکنم که حالت خوب باشه ولی قول بده خودت رو نبازی ، زود ناامید نشو ، اصلا ناامید نشو به این فکر کن که خدا طور دیگه ای تقدیر ما رو رقم زده . شاید خدا میخواد به ما یه ماموریت مهم بده .

تن ثمینا میان آغوشش آرام گرفته بود و دیگر خبری از آن نفس نفس زدن ها و هق زدن ها نبود ، داشت با دقت به امیرعباس گوش می کرد این یعنی باز هم نیاز به شنیدن دارد و او باید ادامه بدهد .

\_من پسر واقعی حاج احمد نبودم ولی طوری بزرگم  
 کرد و مهر و محبت به پام ریخت که من لحظه ای  
 حس نکردم بین من و دخترا فرقی باشه که من  
 عزیزتر هم بودم . میخوام بگم شاید اگر خدا نخواد به  
 ما بچه ای بده برای اینه که ما پناه بچه ای باشیم که  
 به جایی بی پناه رها شده . این طور پدر و مادر شدن  
 هم قشنگه بهش فکر کن ، نباید فقط نطفه ای رو  
 پرورش داد تا نوزادی متولد بشه .  
 به اندازه ای که تمینا آرام شده بود خودش هم از حجم  
 دلتنگی اش کم شده بود .  
 \_بههم قول میدی همیشه همین اندازه دوسم داشته  
 باشی ؟

مگر میشد به جز دوست داشتنی ابدی او به چیز دیگری فکر کند .

\_خودتم نخوای من تا آخر عمرت بیخ ریشتم .

ثمینا خودش را بیشتر در آغوش او فشرد .

\_نبودنت خیلی سخت بود ، روزای عجیبی بود فکر کن

یهو بهت بگن داری مادر میشی . اولش گیجی بعد کم

کم با اون حس خومی گیری تا بهش دل میندی و

وابسته میشی یهو دیگه نداریش .

راهی برای بازگرداندن زمان به عقب نبود ، شاید اگر

راهی داشت که به عقب برگردند نمی گذاشت ثمینا

این حس را تجربه کند اما اتفاقی بود که افتاده بود .

\_متاسفم که تو تجربه ی همه ی اینا تنها بودی ، دیگه

گذشته از این به بعد باید به چیزای خوب فکر کنی .

هوای بهاری هنوز ردی از زمستان را با خود داشت ،  
 نسیم خنکی که وزید تن لرزان ثمینا را به او نزدیک تر  
 کرد . دستانش را محکمتر دور ثمینا قفل کرد ، انگار که  
 بخواهد او را در خود حل کند . قلبش بی قرار بود و خود  
 را برای عاشقانه ای بیشتر از این آغوش به در و دیوار  
 می کوبید . با تکان خوردن و جمع شدن ثمینا در  
 آغوشش ناآرامی اش را حس کرد .

چیزی شده ؟ برگردیم ویلا هوا زیادی خنک است  
 خوب نیست .

ثمینا بی حرف سرش را به نشانه ی تایید تکان داد ،  
 امیرعباس زیر بازویش را گرفت کمک کرد از روی

زمین بلند شود . همین که صاف ایستاد ناله اش بلند شد و دست مشت شده اش را زیر شکمش گذاشت .

\_اآآ . امیرعباس در دل لعنتی به خود فرستاد که اجازه داده روی زمینی که سرد و نمدار بود بنشیند .

\_چی شدی ؟ خوبی ؟ بریم دکتر ؟

هول شده بود و می ترسید این درد کار دستشان بدهد ، لحظه هایی که در بیمارستان شاهدشان بود پیش چشمش بود و مدام میترسید تکرار شوند . آن ضعف ها و بی حالی ها و مسکن های قوی ای که برای کاهش دردهایش به او تزریق می کردند بخش کمی از ماجرای بود که ثمینا از سرگذرانده و امیرعباس شاهدش بوده .



– خوبم ، یه وقتایی تو حرکت هایی که می کنم این جوری درد میگیره .

نوچ کلافه اش کرد کی قرار بود این دردها دست از سر او بردارند ، از دیدن آن داروهایی که مصرف می کند حالش بد میشد .

– برگردیم ویلا ، داروهات رو خوردی ؟

– نه ، یادم رفت .

دستش را پشت کمر او گذاشت و با در برگرفتن شانه اش آرام به سمت ویلا هدایتش کرد .

– آخه چرا باید یادت بره ، بحث سلامتیته نباید پشت گوش بندازی .

– داشتم به تو فکر می کردم ، به خودمون که از پاشیده بودیم .

چه حال غریبی را تجربه کرده بودند ، هر دو در عذابی که خودشان برای خودشان ساخته بودند دست و پا می زدند . بالاخره هرچه قدر سخت و ناراحت کننده این روزها هم می گذشتند ، به نظر امیرعباس همین که دلخوری ها برطرف شده و دیگر اسیر دوری از هم نبودند یک خان مهم را رد کرده بودند . در امتداد دریا مسیری را که باید خاطرات خوبشان به تنهایی طی کرده بود ، حالا شان به شان ی دخترک دلبرش قدم می زد .

•

بعد از بازگشتشان به ویلا امیرعباس تا داروهایش را نخورده و ساعتی را در حصار دستان او نخوابیده بود اجازه خروج از اتاق را به ثمینا نداده بود . حالا که در

حیات ویلا بساط شب نشینی پهن کرده بودند و او به توصیه‌ی و اصرار امیرعباس حسابی خود را پوشانده بود که سرما اذیتش نکند، دیگر افکاری نبودند که مانع از لذت بردنش از جمع خانوادگی شادشان شود. هیاهوی ذهنش را با همان چند جمله‌ای که امیرعباس با اطمینان به زبان آورده بود خاموش کرده بود. معجزه‌ی مرد حامی‌اش برای او همین بود که با چند جمله آسودگی را به قلب ترسیده و رنجیده‌ی او هدیه داده بود. کمی آن طرف تر با فرهاد داشتند چای و سیب زمینی کبابی آماده می‌کردند و ثمینا در فکر دلتنگی‌اش که کامل رفع نشده بود خیره‌ی او بود. اگر در جمع نبودند و هر دم نگاه مچگیرانه‌ی یکی رویش سنگینی نمی‌کرد میل داشت تا صبح تلافی تمام آن نبودن‌ها و ندیدن‌هایش را در بیاورد.

- زنداداش !

با زمزمه ی آرام افروز کنار گوشش چشم از امیرعباس گرفته و سرش را به سمت او چرخاند .

- خیلی دوسش داری که اینجوری نگاهش میکنی ؟ یه

جوری بهش خیره شدی که انگار قبلا ندیدیش یا

میخوای ثانیه به ثانیه ش رو برای خودت ذخیره کنی .

شرم و حیایی که پشت جمله ی افروز حس می کرد ،

متوجه اش کرد که افروز منظور دیگری را می خواهد به

او برساند . نگاه دیگری به امیرعباس کرد و با لبخند رو

به افروز گفت :

- عاشق شدن دوست داشتن حس عجیبیه افروز ،

نمیشه به راحتی و تو چندتا جمله تعریفش کرد . اگه

به من باشه از دیدن امیرعباس هیچ وقت سیر

نمیشم ، میدونی چرا ؟

چشمان منتظر افروز به او دوخته شده بود .

چون میدونم اونم همین حس رو به من داره و شاید حتی بیشتر ، قدرت اون علاقه به حدی زیاده که ما هر چه قدر هم که از دست همدیگه دلخور باشیم باز هم به هم برمی گردیم . اینو خودمم تازه فهمیدم که ما بدون هم نمیتونیم چون سخت به هم رسیدیم ، نه که بگم مانع جلوی راهمون بود نه ، ما تو روزای سخت همدیگه به هم رسیدیم .

نگاه غریب افروز در چشمهای ثمینا دوخته

شد و لب زد .

\_ از ... از کجا ... بفهمم اونم به من ... حس رو داره .  
 لبخند پهنی روی لب های ثمینا جا خوش کرد ، هم  
 حیران عاشق شدن دختر سربه زیر و زیادی مظلوم  
 خانواده بود هم خوشحال که افروز این حس را تجربه  
 می کند .

\_ افروز !

ذوق نهفته در وجودش را سعی می کرد کنترل کند که  
 مبادا به صدای بلندش همه را متوجه کند ، گونه های  
 افروز گل انداخته بودند ، قدیمی ها چه می گفتند ؟  
 رنگ رخساره خبر می دهد از سر درون .

\_ من ... یعنی ... نشد به داداش امیر بگم .

اگر در جمع نبودند افروز را تنگ در آغوش می گرفت  
 و شادی می کرد طفلک از خجالت کلماتش را گم کرده

بود ، وقتی چندین روز همگی درگیر یک حادثه ی تلخ بودند به بهانه ای برای حال خوب نیاز داشتند . چه خوب که افروز این حال خوب را به جریان می انداخت

- من بهش میگم .

- واقعا ؟

تکانی به سرش داد .

- اوهوم .

- به نظرت چه واکنشی نشون میده ؟ نگاهش به

امیرعباس چسبید که نگاهش لبخند او را شکار می

کرد ، لبهایش را بیشتر کش داد و رو به افروز گفت :

- فکر کنم اولش تعجب کنه و حرص بخوره که قراره

یکی دیگه از خواهراش هم ازدواج کنه ، بعدش ولی

حسابی خوشحال میشه چون عاشقانه شما رو دوست داره . نور امیدی در نگاه افروز بود حالا او هم با شرمی خواستنی امیرعباس را نگاه می کرد .

\_همیشه سوای برادر بودنش به حامی و دوست خوب بود ، با تمام تعصب و غیرتی که داره هیچ وقت کاری نکرد که بین ما و خودش فاصله بندازه . کاش همه ی برادرها مثل داداش امیر بودن ، یادم نیاد هیچ وقت چیزی رو ازش مخفی کرده باشیم . این مدت هربار خواستم باهش درمیون بذارم که چی شده به اتفافی افتاد که نشد .

\_چی رو میخواستی باهام درمیون بذاری ؟  
صدای امیرعباس آن هم درست از پشت سرشان هر دو را جا خورده و متعجب کرد ، کی خودش را به آنها



رسانده بود که نفهمیده بودند . افروز نگاه می دزدید از امیرعباس و همین او را کنجکاو تر کرده بود که نگاهش مدام بین آنها می چرخید .

\_یه خبرایی هست که شما دو تا به من نمی گید .

افروز سرش را عملاً چرخانده بود سمت دیگر و توپ را به زمین تمینا پاس داده بود ، از برادرش خجالت می کشید و این طبیعی بود .  
 تمینا دست امیرعباس را در دست گرفته و نگاه خیره ی او روی افروز را به طرف خود کشاند .  
 \_من برات می گم .

امیرعباس سرش را تکان داد و بلند شد تا پیش فرهاد باز گردد ، قبل از رفتن اما سرش را به گوش تمینا نزدیک کرد و پچ زد :

\_همین که لب ها طرح لبخند به خودش بگیره و  
چشمات از خوشی برق بزنه دنیا به کام من شیرینه  
دلبر خانم .

خون با سرعت زیر پوستش دوید و گونه هایش را  
رنگی کرد ، قلبش با فکر به خلوت آخر شب با  
امیرعباس ضرب گرفته بود . دستش را نامحسوس  
روی قفسه ی سینهایش گذاشت و در دل زمزمه کرد .  
\_آروم باش ، من که از رسوایی باکی ندارم تو اما تلف  
میشی و به بزم نوازش هاش نمی رسی .

\*\*

دستش را از زیر ثمینا بیرون کشید و سر را روی  
بالشت گذاشت ، از روی تخت بلند شد و تیشرتش را  
به تن کشید تا بالا تنه ی برهنه اش را بپوشاند . پتو را

روی تن ثمینا بالا کشید ، نگران بود با آن موهای  
 خیسش سرما بخورد اما دخترک لجباز گوش به  
 حرفش نداده بود و با همان لباس خواب بی در و  
 پیکرش در آغوش او غر زنان خوابیده بود .

– دلبرک سرتق . میدانست امیرعباس بی طاقت است  
 اما مراعات او را می کند ، ذره ای کوتاه نمی آمد و  
 دلبری هایش را از سر می گرفت . پای پنجره ایستاد و  
 پرده را کنار زد ، به دریایی که در دامن سیاهی شب  
 آرام گرفته بود نگاه کرد ، گویا دریا هم مانند او قلب پر  
 تلاطم او آرام گرفته بود .

امشب ، شب او و آرامش دلچسبی بود که با دیدن  
 لبخندهای از ته دل ثمینا به جانس رسوخ کرده بود .  
 میان نجوهای عاشقانه شان به او گفته بود رسالت او

از پا گذاشتن در زندگی امیرعباس این است که در  
خانه ی خاموش قلب او جنجال به پا کند و بس .

« چه جنجالی به پا کردی تو در این قلب دلواپس »

در گوشش گفته بود :

« تو باش و چراغ این خونه رو روشن کن ، من پای  
تمام جنجال هایی که تو این دل به پا میکنی هستم . »

از این به بعد در زندگی مسئولیت بیشتری داشت ،  
سوای همسر بودن باید همراز ناراحتی های همسرش  
میشد . سختی ها و تلخی های زیادی در انتظارشان  
بود که باید با هم از پششان برمی آمدند .

\_امیرعباس !

@Vip Roman

نجوای ضعیف ثمینا او را از افکارش بیرون کشاند ، به  
تخت برگشت و آرام پشت او دراز کشید . عاشق این  
بود که او را این طوری در آغوش بگیرد .

- جانم ؟

\_نداشتی خبر خوبمو بدم .

در خواب هم غر میزد و لب برمی چید ، وقتی به  
اتاقشان آمده بودند از خبری خوش حرف زده بود اما  
امیرعباس بی طاقت و دلتنگ که خبر خوب سرش نمی  
شد .

در تب و تاب طواف تن او بود و مگر گوش شنوایی  
داشت که کنجکاو خبری شود ، همه تن چشم شده بود  
که بعد از دوری اجباری او را نگاه کند .

چی هست این خبر که به خاطرش لب غنچه میکنی ؟  
 -افروز عاشق شده .

هاج و واج ماند ، تصویر خواهر مهربان و مظلومش  
 پیش چشمانش نقش بست و در کنار حس نگرانی ای  
 که داشت با تصور افروز در لباس سفید شعی خاص  
 وجودش را لبریز کرد .

دستانش را دور تن ثمینا حلقه کرد و او را محکم به  
 خود فشرد ، جوری چلاندش و او را غرق بوسه کرد که  
 بالاخره اعتراض بلند شد . - امیرعباس له شدم .

دست از بوسیدن جا به جای صورتش کشید .

-آخه این طوری خبر میدی فکر من و نمی کنی ؟  
 -میخوام بخوابم .

زیر لب با صدایی خمار غر میزد .

به همین خیال باش که بخوابی وقتی من از دست تو خواب ندارم .

پیشروی که نمی کرد اما آغوش و بوسه که سه‌همش میشد ، روی تن تمینا خم شد و بوسیدنش را از سر گرفت .

- هی آقا من خوابم میادا .

- تو خوابت میاد منم میخوام برات لالایی بخونم . همین شد شروع یک عاشقانه ی کوتاه ، و امیرعباسی که از دخترک دلبرش سیر نمیشد .

\*\*

یک هفته سفرشان به خوبی گذشت ، هر روز سوای گشت و گذاری که با خانواده ها داشتند امیرعباس او را برای پیاده روی و هواخوری بیرون میبرد .

روزی نبود که لب دریا نروند و حین قدم زدن از آینده حرف می زدند ، ثمینا از رویاها و آرزوهایش می گفت و امیرعباس با صبوری به او وعده ی محقق شدن میداد .  
 یک بار که در یک کافی شاپ نزدیک دریا نشسته بودند امیرعباس از گذشته گفته بود ، گذشته ی دوست نداشتنی ای که زیاد از آن حرف نمیزد .

«\_قبل از فهمیدن واقعیت زندگی مثل بقیه ی همسن و سال هام سرم پر باد بود و بلند پروازی های خودمو داشتم ، بعدش ولی دیگه آرزو کردن و رویا بافتن یادم رفت .»

«\_مگه میشه آدم آرزو نکنه ؟»

در جواب او امیرعباس تلخندی زده بود و گفته بود :



«\_آره وقتی همه ی باورهات از بین بره و تو فقط با  
 نفس کشیدن به دنیا وصل باشی میشه ، مدتی طول  
 کشید تا با واقعیت کنار بیام بعدش دیگه اون پسر پر  
 شر و شور قبل نبودم ، چسبیدم به کار و محدود شدم  
 به دنیای کوچیک خودم که فقط خانواده م تو اون راه  
 داشتن . »

برای چندمین بار با شنیدن نصفه و نیمه از گذشته  
 دلش از آدم هایی که امیرعباس نوجوان را خرد و  
 غرورش را شکسته بودند گرفته بود . وقتی برخلاف  
 تلاشی که کرده بود اشکش در آمده بود امیرعباس  
 دستش را پیش آورده و اشک هایش را شکار کرده بود  
 .

«\_گریه نکن از او روزا خیلی گذشته . »

امیرعباس با افروز حرف زده بود و در همان و سفر و از راه دور به کمک رسول و فرید شروع به تحقیق در مورد هم دانشگاهی افروز کرده بود. به قول خودش تا از زیر و بم آن پسر و خانواده اش مطمئن نمیشد نمیتوانست خواهر مظلوم و آرامش را به او بسپارد. سفرشان در نهایت خوبی با توجهات ریز و درشت امیرعباس نسبت به گذشته بود، سفری که حکم یک ریکآوری را داشت. و ثمنیایی که حالا آرام تر از قبل بود و منطقش برگشته بود بهتر به حرف های امیرعباس فکر می کرد و حتی بعد از چند روز هربار که به آن روز فکر می کرد برداشت هایی دیگری از شنیده هایش داشت. از واژه به واژه ای که شنیده بود حس امنیت و قدرت می گرفت، حسی توامان با دوست داشتن که به قدری دلش را گرم می کرد که ناامیدی

هایش بار و بندیل خود را جمع کرده از دلش رفته بودند .

گیره سر ساده ی سفید رنگ را به موهایش وصل کرده و راضی از آراستگی اش از آینه دل کند ، دو سه روزی میشد از سفر برگشته بودند و ثمینا دوباره خودش شده بود . پیراهن ساحلی کوتاهی که امیرعباس در یکی از مرکز خریدها در سفرشان پسندیده و برایش خریده بود را پوشیده بود . بعد از مدتها به خودش رسیده بود ، به نظر خودش که با آن آرایش کمی غلیظ تر از همیشه تغییر کرده بود . رژ لبش را پررنگ تر کرد و بعد از مطمئن شدن از آماده بودنش گوشی اش را برداشت و برای امیرعباس پیامی نوشت .

«یه نفر اینجا دلتنگه و منتظر ، چه جوابی برایش داری ؟»

خیلی زودتر از حد تصورش امیرعباس جوابش را داد ،  
گوشی در دستش با تماس او میلرزید . تماس را وصل  
کرد لب هایش ناخودآگاه کش آمده بودند هیجان زده  
بود و گونه هایش داغ کرده بودند گویی که امیرعباس  
از پشت تلفن او را میبیند .  
- سلام .

- به روی ماهت خانم ، خوبی ؟

نوازش لحنش را کجای دلش می گذاشت ، اصلا مگر  
دلی هم برای رفتن و آب شدن برایش مانده بود .

- خوبم ، اوممم کی میای ؟

\_من یه کار کوچیک دارم تموم بشه میام ، چیزی شده خوبی تو؟

لبش را گزید چه طور به او می گفت بعد از مدت‌ها برای یک شب دونفره برنامه ریزی کرده و خودش هم حاضر و آماده منتظر او نشسته؟ چرا خجالت میکشید؟ تنش از هیجان سرد شده بود، یک سرمای دوست داشتنی از همانها که اگر وسط گرمای تابستان نصیبت شود چشمهایت بسته و لبهایش کش می آیند.

\_هیچی ، منتظرت بودم .

شکوفه های ریز لباسش را لمس کرد زیادی دلبر بودند و بوی زنانگی میدادند .

\_تا شما یکی از اون چایی های خوش عطر دم کنی و کنارش نقل و نبات ردیف کنی من رسیدم .

صدایش نرم و آرام بود ، شبیه یک رویای مخملی و دوست داشتنی برایش زمزمه کرد و ندید ستاره بار نگاه تمینا را که در آینه به خودش نگاه می کرد و برای جریان داشتن این احوال خوش در زندگی اش خدا را شکر می کرد .

\_زودتر برس .

\_میرسم دلبر خانم .

تماس را قطع کرد و دستی به گونه های گرمش کشید ، محال بود بگذارد تب داغ این عشق ذره ای کم شده یا از سرش بیوفتد . وقتی در سخت ترین و تلخ ترین حادثه ها با تکیه بر علاقه و احساسی که در وجودشان بود کنار هم ماندند و به هم وصل شدند محال ممکن بود رشته ی این اتصال پاره شود .

\*\*\*

فنجان نیم خورده ی قهوه اش را روی میز گذاشت و منتظر شد تا مکالمه ی سرهنگ مجد با فرد پشت خط تمام شود . نگاهش برای ثانیه ای زودتر به خانه رفتن عقربه های ساعت را تعقیب می کرد ، بالاخره سرهنگ تلفن را روی میز گذاشت .

\_خب پرونده ی این ماموریتت هم با موفقیت بسته شد ، منتظر ترفیع درجه باش .

\_هیچ وقت توی کارم وقتی پرونده ای رو قبول کردم حتی تو دورترین نقطه ی ذهنم هم به پاداش و مقام فکر نکردم .

سرهنگ خنده ی آرامی کرد و گفت :

\_ میدونم ، خب برنامه ت چیه ؟ از مرخصی هم برگشتی فکر کنم برای قبول پرونده ی جدید آماده باشی .

بی درنگ جواب سرهنگ مجد را داد .

\_ نه قربان به مدت میخوام در حد پرونده های خرد و ریز فعالیت داشته باشم ، نیازه که یه مقدار از کار بی وقفه سنگین دور باشم .

سرهنگ مجد به نشانه ی تایید سری تکان و پرسید :

\_ چند وقت این روال ادامه داره ؟

سرش را به نشانه ی ندانستن به طرفین تکان داد .

\_ نمیدونم ، باید یه سر و سامونی به زندگیم بدم خیلی وقته خودمو با کار سرگرم کردم و وقتی برای خونه و خانوادم نداشتم .



سرهنگ مجد با رضایت او را تایید کرد .

\_ کار خوبی میکنی الانم بهتره پاشی بری ، یادته یه

وقتایی باید به زور از ستاد بیرونت می کردم ؟ الان

دقیقه به دقیقه داری به ساعت نگاه میکنی .

قابل انکار نبود از زمانی که با ثمینا حرف زده بود برای

رفتن به خانه بی تاب بود ، ثمینا حرفی یا منظوری

داشت که نتوانسته بود به خوبی بیان کند . دیگر حالات

او را می شناخت میدانست وقتی در بیان جملاتش

زیادی مکث می کند یعنی حرفی دارد که گفتنش

سخت است .

از سرهنگ مجد خداحافظی کرد و سوار بر موتور

مشکی رنگش از ستاد بیرون زد ، بین ماشین ها ویراژ

میداد . وقتی بعد از یک ربع به خانه رسید پشت در

واحدشان ایستاد و زنگ را زد منتظر بود ثمینا در را  
برایش باز کند ، کلید داشت اما وقتی یک بار که دسته  
کلیدش را جا گذاشته بود و ثمینا در را باز کرده بود ،  
آن استقبال گرم به دهانش مزه کرده بود .

در باز شد اما زبان امیرعباس به کامش چسبید حیران  
مانده بود و کلمه ها از ذهنش با دیدن او گریختند .

- سلام خسته نباشید .

کلماتی که از میان لبهای سرخ شده اش بیرون آمدند  
معجزه وار تمام خستگی هایش را شست و برد .

- سلام دلبر ، کاش بدونی وقتی این همه خواستنی

میشی چه جنجالی تو این قلب به پا می کنی .

لبخند شیرین ثمینا و ابرو بالا انداختنش او را به خود  
آورد ، وارد واحدشان شد اما نگذاشت ثمینا قدمی از در

فاصله بگیرد . \_ که میخوای شیطنت کنی ، ابرو بالا  
میندازی خانم .

دستش را دور کمر او حلقه کرد و تنش را به خود  
چسباند ، سرش را به گردنش او نزدیک کرد و نفس  
عمیقی کشید تا عطر خوشش را مهمان ریه هایش کند  
.

\_ خسته نباشی .

بوسه ای تر به گردن ثمینا زد و جوابش را داد .

\_ مگه تو با این کارات برای من خستگی میداری .

بوسه ی دیگری به همان حوالی زد و سرش را عقب  
کشید ، چشمان ستاره باران و پراز نازش با آن صورت  
خجول یک تضاد دلبر و خاص بودند . دست ثمینا از  
روی بازوهایش بالا رفته دور گردنش حلقه شد .

\_ تا تو لباسات رو عوض کنی منم چایی می ریزم .  
 بوسه ای به نوک بینی اش زد و گره دستانش را شل  
 کرد و فاصله گرفت .

\_ چشم عروسک خانم .

دستش را پشت کمر ثمینا گذاشته و به جلو هدایتش  
 کرد ، از راه رویی که در ورودی در آن بود گذشتند و به  
 سالن خانه رسیدند .

فضای نیمه روشن و بوی عود و شمع های تزئینی  
 نشانه‌ی این بودند که تا آخر شب باید منتظر شگفتانه  
 های همسرش باشد ، روی موهای ثمینا را بوسید و راه  
 اتاق خوابشان را در پیش گرفت . داشت کتش را از  
 تن درمی آورد که نگاهش روی تخت به یک دست

ست اسپرت خانگی افتاد ، ثمینا برایش لباس هم  
 انتخاب کرده بود رنگ تیشرت شبیه رنگ شکوفه های  
 لباس خودش بود . دوش کوتاهی گرفت و بیخیال  
 خشک کردن موهایش دستی به آنها کشید و مرتبشان  
 کرد ، نمی خواست و بیشتر از این ثمینا را منتظر  
 بگذارد .

موسیقی بی کلامی که با صدای پایین از تلویزیون  
 پخش میشد با پا گذاشتن به سالن به گوشش رسید ،  
 ثمینا روی کاناپه بزرگ نشسته بود و نگاه خیره ی  
 فنجان های درون سینی بود .

\_ خانم خونه چه کرده .

کنارش نشست ، دست دور شانہ اش برد .

\_ دست شما درد نکنه .

ثمینا خودش را در آغوش امیرعباس رها کرد و سر روی شانه اش گذاشت .

وقتی نیستی همش استرس دارم و نگرانم ، با اینکه میدونم ستادی اما دل تو دلم نیست فکرم هزار جا میره که نکنه بره عملیات ، نکنه تو درگیری با قاچاقچی ها اتفاقی برایش بیوفته . تو فکر کن وقتی میدونم یه جایی همین نزدیکی هایی این حاله امان از اون روزی که هیچ خبری ازت نیست و نمیدونم کی و کجا رفتی و برمی گردی .

سکوت کرد و اجازه داد ثمینا باری از کلمات و جملاتی که ذهنش را درگیر و مشوش می کند زمین بگذارد بعد او آرامش کند . با حرکت دستانش روی موهای رها

شده اش سعی کرد به او بفهماند حواسش با اوست و او را می شنود .

اصلا در ذهنش نبود بخواهد حرفی بزند جز از خوشی و آینده شان ، نمی خواست خاطرشان مکدر شده و شب خوبشان رنگ ببازد . گویی آن لحظه به اختیار خودش نبود که آن حرف ها به زبانش آمد ، گفتنی را باید گفت قبل از آن که کوهی از کلمات در سرت بسازی و سوء تفاهم به وجود بیاید .

- همش ترس دارم امیرعباس ، می ترسم که اتفاقی برات بیوفته .

بوسه ی عمیق امیرعباس کنار شقیقه اش او را از دلهره هایش دور کرد .

\_خانم من ، همه ی ترس هات رو درک می کنم قبلا هم در موردشون حرف زدیم . چیزایی که تو میگی قابل انکار نیست بخشی از شغل منه ، من از هفده سالگی راهم این شغل بوده نمی تونم کنارش بذارم ولی قول میدم مراقب خودم باشم تا اتفاقی نیوفته .

سعی کرد منطقتش را به کار بیندازد ، نمیشد که او را از حرفه و شغلش بازدارد اما یک اطمینان خاطر و دلگرمی که حقش بود ، نبود ؟

\_امیرعباس تو خیلی غیرت و غرور داری ، حس مسئولیت پذیریت هم به علاوه ی اینا تو رو به سمت خطر میکشونه و تو آدم بی تفاوت بودن و کم کاری کردن نیستی ، آدم پا پس کشیدن به خاطر جونت هم نیستی .



- عزیزترینم تو به من اعتماد کردی و اون شب بهم  
 بله دادی ، من تا قبل از این شاید برام مهم نبود چه  
 اتفاقی کجا و تو کدوم عملیاتی ممکنه پیش بیاد .  
 میزدم به دل ماجرا و برام اهمیتی نداشت دارم روی  
 جونم ریسک می کنم ، الان شرایط فرق داره من  
 یکی رو دارم که برام شده انگیزه نمیتونم به هیچ  
 قیمتی از دست بدمش .هنوزم از شغلم نمی گذرم ،  
 کم کاری نمی کنم ، از ترس جونم پا پس نمی کشم  
 اما به دلیل دارم که به خاطر اون قدمهام رو  
 محطاتانه تر برمی دارم و مراقب خودم هستم .

اطمینان خوابیده در کلام امیرعباس باعث شد نفسش  
 را آزاد کرده و راه ترس را بر خود ببندد ، باید با خودش  
 کنار می آمد تا کی امیرعباس خودش را از ماموریت ها  
 کنار می کشید تا خاطر او را آزاده نکند .

\_قول بده مواظب خودت باشی .

\_قول میدم اونم از نوع مردونه ش .

سرش را بالا آورد و گونه ی امیرعباس را بوسید .

\_ بیا آخر هفته بریم پیش سید هاشم ، خیلی وقته

نرفتمیم دلم یکی از اون نیمروهای معروفش رو میخواد .

بحث را به راحتی آب خوردن عوض کرد .

وقتی دلش قرص شده بود دلیلی نمیدید بحث را

طولانی کند . بقیه ی قضیه را خودش باید با خودش

حل می کرد که آن هم به کمی زمان نیاز داشت .

\_هر چی بانو امر بفرمایند .

چایشان را با کیک کاراملی ای که ثمینا درست کرده

بود خوردند ، کمی دیگر حرف زدند.وقت صرف شام که

شد امیرعباس با دیدن میزی که ثمینا چیده بود سوتی

کشید و قدرشناسانه او را نگریست . دو مدل غذا و دسر و سالاد و حتی نوشیدنی ای که روی میز بود ، همه باب طبع امیرعباس بودند . همان لبخند و تشکر از ته دل امیرعباس برایش کافی بود ، امشب را سوای خلوتی که برای هر دوشان میخواست یک جورهایی هم برای عذرخواهی از امیرعباس تدارک دیده بود . او را زیادی رنجانده و اذیت کرده بود ،

وقتی پدرش هم متوجه ی رفتار سرد او شده و در خفا به او تذکر می داد که مراقب رفتارهایش باشد که گرمی زندگی اش را به سردی نبرد پس احتمالاً بقیه هم متوجه بودند .

\_دست خانم خونه درد نکنه خیلی خوشمزه بود .

به بشقاب خالی او و حجم زیادی از محتویات رو میز  
نگاهی کرد .

\_ تو که چیزی نخوردی ، خوب نشده بودن ؟

در چشمان امیرعباس شرارت موج میزد .

\_ خوشمزه که بودن ولی من ظرفیتم رو نگه داشتم برای  
یه خانمی که امشب زیادی خوردنی شده .

خون به صورتش دوید و لب پایش را گزید ، این مرد  
گاهی به شدت رک و بی پروا میشد .

\_ ام ، پس من میز رو جمع کنم ، تو ... تو یکم  
استراحت کن .

حرکاتش تند و ناشیانه بود ، هنوز هم گاهی احساس  
شرم در احوالاتش نمایان میشد .

\_دارم استراحت می کنم دیگه ، همین که تو رو تماشا  
 کنم انرژیم برمی گرده خستگیم هم درمی ره .  
 زیر نگاه او درحال ذوب شدن بود ، به هر سختی ای که  
 بود کارهایش را کرد این بین فنجانی چایی نبات هم  
 برای امیرعباس ریخت بلکه سرگرم شده دمی نگاه  
 آتشش را از او بردارد . اما زهی خیال باطل ، تمام  
 مدتی که او در آشپزخانه هول و دستپاچه دور خود می  
 چرخید امیرعباس با تفریح نگاهش پی او بود . در آخر  
 وقتی آخرین ظرف را هم در آبچکان گذاشته و آب را  
 بست دستی از پشت دور شکمش حلقه شد ، سر  
 امیرعباس که روی شانهِ اش قرار گرفت بی قرار و  
 بیتاب پلک هایش را بست .  
 \_بسه دیگه هر چی جلوی چشمم قر و غمزه اومدی .

\*\*\*\*

بوسه هایش را از روی شانهِ یِ ثمینا شروع کرد و تا زیر گردنش ادامه داد ، دستانش ماموریتشان را شروع کرده بودند . با نوازش های ماهرانه اش حرارت از وجود ثمینا ساطع میشد و او را برای پیش روی بیشتر ترغیب می کرد . بی طاقت از این همه ظرافت و لطافت تن او را به سمت خود برگردانده و روی دست بلندش کرد ، مقصدش اتاقشان بود . وارد اتاق شد و در را با پایش بست با نوازش احتیاط همراه ثمینا روی تخت خوابید و بوسه هایش را از سر گرفت .

هنوز هم با وجود گذشت سه هفته از بیماری ثمینا میترسید به او فشار بیاورد و باعث درد کشیدنش بشود . شبی که ثمینا زیبایی اش را تدارک دیده بود با

عاشقانه های آخر شبشان تکمیل شد . تمام مدت تا خواب به چشمان مست کننده ی ثمینا بیاید زیرگوشش زمزمه ها کرد و هر کلمه ای که معنی دوست داشتن میداد به زبان آورد .

بعد از خوابیدن ثمینا آنقدر موهایش را نوازش کرد تا خودش هم خوابش برد .

از تصمیمی که برای زندگی اش گرفته بود راضی بود ، اثرات خوبی که در این روزها شاهدشان بود این امر را تایید می کرد . هم ثمینا از نظر روحی به یک ثبات کافی رسیده بود هم خودش با کم شدن حجم کاری وقت بیشتری برای گذراندن با خانواده اش داشت . صبح های زود قبل از رساندن ثمینا به دانشگاه در پارکی که در نزدیکی خانه شان بود قدم میزدند و بعد

هر کدام راهی روزمرگی های خود می شدند تا عصر ،  
 بعد از فارغ شدن از کارهایشان گاهی به گردش و  
 تفریح می گذرانند گاهی هم در آرامش خانه شان با  
 هم وقت می گذرانند . آخر هفته هایشان هم در کنار  
 خانواده ها بود ، یک روتین دل انگیز و آرام که هر دو از  
 آن لذت می بردند .

در این بین خواستگار عاشق پیشه ی افروز هم برای  
 آمدن به خواستگاری اقدام کرده بود و وقتی از  
 فیلترهای امیرعباس عبور کرده بود اجازه اش صادر  
 شد .

\_امیرعباس بین این لباس خوبه .

سوال ثمینا نگاهش را از صفحه ی تلویزیون کنده به  
 طرف خود کشید ، شام را مهمان خانه ی افسون بودند



او به همراه فرهاد و حاج احمد مشغول تماشای فوتبال بودند و خانمها در مورد تدارکات عقد و عروسی بحث می کردند. نگاهی به لباس انداخت و با تجسمش در تن ثمینا چشمانش برق زد، قطعا اندامش در پیراهن دکلته ی کوتاه میدرخشید.

\_قشنگه ولی کجا میخوای بپوشیش؟

قبل از ثمینا افسون لب و دهانش را برای او کج کرد و گفت:

- وا معلومه دیگه برای جشن عقد افروز میخواد بدوزه.  
 اخم هایش از سر دقت جمع شدند قرار بود زنانه و مردانه جدا باشد درست، اما نمیدانست چرا دوست نداشت حتی بعضی از زنان هم اندام زیبای همسرش را ببینند.

سرش را به گوش ثمینا نزدیک کرده و گفت :  
 \_این خوبه بدوزش ولی برای وقتی که خودمون هستیم  
 ، لباسی برای عقد انتخاب کن که نیم متر پارچه نباشه  
 .

\_آخه مهمونی که مختلط نیست .

طالب بوسیدن لب های برچیده ی دخترک بود اما  
 چشم بر خواسته ی دلش بست و گفت :  
 \_بعضی از خانم ها از صدا تا مرد نامحرم تر هستن ،  
 شما از او لباس خوشتر اومده بدوزش ولی یکی دیگه  
 هم انتخاب کن که تو عقد بپوشی .

@Vip Roman

به جای ثمینا افسون برایش چشم غره رفت ، اهمیتی  
 نداد و سرگرم مسابقه ی فوتبال شد . هر چه بود بین

او و همسرش بود ، دوست نداشت پیش چشم عده ای  
از خاله زنک های فامیل که دهان یاوه گویی شان  
همیشه باز است زیبایی های همسرش عیان شود .

- من یه چیزی بگم ؟

افرا گوشی اش را مقابل چشم امیرعباس و ثمینا بالا  
آورد و عکس لباسی تمام ساتن و تور را نشان داد که  
تن یک زن باردار بود .

\_اگر نی نی داشتی میشد از اینا هم بدوزی خیلی  
قشنگ و ملوسه .

ثمینا شوکه به عکس نگاه می کرد و ابروهای  
امیرعباس درهم شده بودند ، نباید اجازه میداد تلاش  
این مدتش برای امید دادن و آرام کردن ثمینا بر باد  
برود .

با چشم برای افرا خط و نشان کشید دخترک خنگ  
هنوز نمی دانست هر حرفی را هرچه قدر هم از سر  
خیرخواهی زده نباید به زبان آورد ، دستش را روی  
دست سرد شده ی ثمینا گذاشت .

\_آخه این چیه بچه ؟

افرا چشم گرد کرد و با اصرار گفت :

\_مگه چشمه به این نازی .

سری به نشانه ی تاسف تکان داد .

\_آخه کلی هزینه کنه برای لباسی که فقط به بار و به

شب به کارش میاد ؟ الان اگر لباسی بدوزه حداقل تو

چندتا مهمونی میتونه بپوشه اون لباس بارداری به چه

کارش میاد ؟

افرا کمی متفکر دست به چانه اش کشید و گفت :

راست می گیا -

بعد از رفتن افرا پابه پای ثمینا عکس لباسهای مجلسی را در کاتالوگ هایی که افسون از دوست خیاطش گرفته بود نگاه کرد تا حواس او را پرت کند ، بعد از حرف افرا در لاک خودش فرورفته بود و گرفتگی اش را بقیه هم فهمیدند اما ربط دادند به لباسی که امیرعباس نپسندیده بود .

غیر از خودشان دو نفر کسی از آنچه دکتر گفته بود خبر نداشت ، گاهی به سرش میزد پنهانی به خانواده ها گوشزد کند که کسی حرف از بچه دار شدن پیش ثمینا نزند . ثمینا اما دوست نداشت کسی بفهمد مشکل از اوست و نگاه ها در مقابلش محتاط و ترحم آمیز شود .

وقتی به خانه برگشتند ثمینا کارهایش را شبانه انجام داد که برای فردا که دانشگاه داشت مشکلی نداشته باشد. وقتی بالاخره به اتاقشان آمد و میان تاریکی لباس خواب سبک و راحتش را پوشید و روی تخت خزید، امیرعباس دست دور تنش انداخت و او را به خود نزدیک کرد.

چی شد خانم، زود خودتو باختی که راه ما طولانیه  
قرار نبود صبور باشی؟

\*

قول داده بود صبور باشد و تلاشش را هم کرده بود،  
یک قانون کلی وجود داشت که وقتی تو را از چیزی  
منع می کنند و یا می گویند نمیتوانی کاری را انجام  
بدهی بدتر به سمت آن سوق و شوق پیدا می کنی.

مصدّق بارزش ثمنیایی بود که دکتر احتمال باردار شدنش را کم میدانست ، و وجود او تمنای لمس حس مادری را داشت .

– زیر قولم نزدّم .

– پس چرا وقتی اون عکس رو دیدی تا حالا تو خودتی و چشمات پر از آبه ، متوجه من که هیچی حتی حاج احمد هم فهمید بغض داری .

دم عمیقی گرفت تا باز بغض پا روی خرخره اش نگذارد .

– خب اگر اون الان بود ...

امیرعباس اجازه نداد ثمینا جمله اش را کامل کند .

– حالا که نیست ، حسرت گذشته چیزی رو عوض نمیکنه .

\_امیرعباس !

\_جانم ؟

کمی مکث کرد تا فکری که مثل خوره به جانش افتاده بود را بیرون بریزد .

- بریم دکتر ؟ من ... یعنی حالم خوبه دیگه .

امیرعباس موهایش را به پشت گوشش هدایت کرد و پرسید :

\_هر وقت تو بخوای میریم ، ولی مطمئنی برای هر چیزی آماده ای ؟

منظورش هر چیزی همان نشدنی بود که ممکن بود از زبان دکتر بشنود یا در جواب آزمایش هایش ببیند .

\_آماده م . از دکتر معظم وقت می گیری یا پیش یه دکتر دیگه بریم ؟



با شنیدن نام دکتر ناگهان یاد موضوعی افتاد .

چه طوری مجبورش کردی منو معاینه کنه ؟ چه طور  
من نفهمیدم ؟

این مدت هزار سمن داشت که این یاسمن را به کل از  
یاد برده بود که از امیرعباس پرسد چرا چنین کاری  
کرده است .

اون موقع تو شرایطی خوبی نداشتی ، با وضعیتی که  
تو رو دیدم شک کردم که نکنه بلایی سرت آورده  
باشن خواستم بدون این که کسی بفهمه این ماجرا رو  
حل کنم .

منظورش از حل کردن چه بود ؟ نکند که ...  
- اگر اتفاقی هم افتاده بود برای تو مهم بود ؟ یعنی  
تاثیری روی علاقت به من داشت ؟

لرز به صدایش نشسته بود ، منظور امیرعباس عمل  
هایی بود که مشکلاتی را حل می کردند .

\_من بعضی حرف ها رو یک بار برای همیشه میگم پس  
خوب گوش کن . من اون زمان تنها چیزی که برام  
اهمیت داشت آبرو و دردی که ممکن بود به خاطر اون  
اتفاق تحمل کنی ، من خودم خواهر دارم و میدونم چه  
قدر چنین مسائلی از نظر روحی اثر مخرب داره . در  
ثانی برای نصف بیشتر این مردم و شاید اطرافیان  
خودمون این مسئله قابل هضم نیست ، مثلا مادر  
خودت تو رو مقصر چنین اتفاقی نمیدونه اما براتش  
سنگین سر دخترش چنین بلایی بیاد که ممکنه آینده  
ش رو تحت تاثیر بذاره . تو خودت تحصیل کرده ای

حتما میدونی کم نیستن دخترایی که به خاطر تعرضی که به جسمشون شده چه طور قضاوت و اذیت شدن . تو نه خودت خواستی و نه تن به دوستی هایی دادی که تهش به این رابطه های ناسالم ختم بشه ، تو فقط به قربانی بود برای طمع یکی دیگه خودت رو با کسی که خودش میخواد پا بده مقایسه نکن .

چندبار باید خدا را برای حضور این مرد در زندگی اش شکر می کرد تا حقش را ادا کرده باشد ؟ امیرعباس تفسیر او از مرد بودن را هر بار با یک اتفاق تغییر میداد . بعد از پدرش اولین مردی که مرد و مردانه ماندن را در او دیده بود ، غیرت و تعصبش واقعی بود و غرورش آزاردهنده که نه ستودنی بود همین مردیست که در آغوشش آرام و قرارش را پیدا می کرد .

پس بار آخرت باشد که همچین سوالی از من می  
پرسی ، چون من میزان نجابت زنم رو با این معیار  
نمی سنجم .

- چشم .

روی موهایش مهر شده و نوای کوبش پر قدرت قلبی  
لالایی قبل از خوابش شد .

دو روز بعد در ماشین کنار امیرعباس نشسته بود و  
مقصدشان مطب دکتر بود ، دستانش از استرس یخ  
کرده بود . نگاهش را به بیرون از ماشین و رفت و آمد  
مردم دوخته بود ، حتی تابلوهای تبلیغاتی را از قلم نمی  
انداخت . به هر دستاویزی چنگ میزد تا یادش برود  
کجا می رود و دردش چیست ، باید قلب وامانده اش را  
که در دهانش میکوبید آرام می کرد .

پیاده نمیشی ؟ رسیدیم .

از افکارش جدا شده نگاهی به اطراف کرد ، سوی دیگر  
 خیابان ساختمان پرشکان بزرگی بود و تابلوی مطب  
 دکتر معظم از دور هم خودنمایی می کرد . با دستی  
 لرزان کمر بندش را باز کرد و گفت :

چرا ... بریم .

پیاده شد و کنار امیرعباس ایستاد ، دست سردش را  
 گرمای دست او در بر گرفت .

چرا اینقدر سردی فشارت پایینه ؟

حال و احوالش را از هر کس میشد پنهان کند الا  
 امیرعباسی که دار و ندار او را از بر بود ، پیش او فیلم  
 بازی کردن فایده ای نداشت .

فقط یکم استرس دارم . سعی کرد نگاهش به نگاه امیرعباس نچسبد که دریای موج چشمانش را شکار نکند ، چشمانش پر از آب بود و آماده ی بارییدن .

این همه سردی و تن لرزون به خاطر یکم استرسه ؟ اگر قرار باشه هر دفعه که ما تو این مسیر رفت و آمد می کنیم حالت همین باشه مطمئن باش این آخرین باریه که رنگ دکتر و اقدام برای درمان رو میبینی .

\*

با جدیت و اخمهای درهم حرفش را زد و بعد با قدم هایی که با سعی داشت با قدمهای ثمینا هماهنگ باشد از عرض خیابان عبور کردند . پشیمان بود به این دلیل که به نظرش ثمینا هنوز هم به استراحت و دور کردن ذهنش از این موضوع نیاز داشت ، با این وجود تحمل

دیدن حسرت کشیدن و آه کشیدنش را هم نداشت .  
 قول داده بود تلاشش را بکند و سر قولش میماند اما  
 نگرانی اش را رنگ و رویی که پریده بود و دست  
 سردش تشدید می کرد .

وارد مطب شدند ثمینا را به سمت صندلی های انتظار  
 هدایت کرده و خودش مقابل میز منشی ایستاد و  
 نوبتشان را یادآوری کرد .

نیم ساعت بعد وقتی دومین مریض از اتاق دکتر بیرون  
 آمد اجازه ی ورودشان صادر شد ، به وضوح دید که  
 دستان ثمینا دور دسته ی کیفش حلقه و به شدت آن را  
 میفشردند . دستش را پشت کمر او گذاشت و به جلو  
 هدایتش کرد ، وارد اتاق دکتر معظم که شدند با

دیدنشان ابرویی بالا انداخت و با خوشرویی از آنها استقبال کرد .

- سلام خوش اومدید ، اعتراف می کنم توقع دیدنتون رو نداشتم .

جواب سلام احوال پرسی دکتر را دادند و مقابلش نشستند .

\_خب چه کمکی از من برمیاد ؟

نگاه دکتر به ثمینا بود احتمالاً حدس میزد او و ثمینا به چه علت در مطب او بودند اما باز هم میخواست جوابش را از ثمینا بگیرد ، پس او سکوت کرد تا ثمینا خودش حرف بزند .

\_بعد از اون شب که حرفاتون رو شنیدم در مورد مشکلم تحقیق کردم ، میدونم شاید سخت و امکان



ناپذیر باشه اما میخوام شانسم رو امتحان کنم نمی  
خوام دست رو دست بذارم .

ثمینا هرگز به او حرفی در این باره نزده بود که در مورد  
بیماری اش اطلاعاتی دارد ، با تحسین به او خیره شد .

دلبرکش لب هایش را بهم میزد تا حرفی بزند ، در آخر  
با صدایی ریز و لرزان گفت :

\_من ... میخوام مادر بشم .

دکتر معظم لبخند عمیق و معناداری زد و خودکاری از  
روی میزش برداشت و روی کاغذی که زیر دستش بود  
چیزی یادداشت کرد .

\_این که تو در مورد بیماریت اطلاعات داری ما رو به

قدم جلو میندازه ، نیاز نیست من امید واهی بدم یا

بخوام توجیعت کنم . مهم ترین چیزی که تو بهش  
 نیاز داری انگیزه و آرامشه نباید زود خودت رو بازی و  
 همش در تنش باشی ، ما درمانت رو شروع می کنیم .  
 من هر کاری از دستم بریاد برای شما می کنم ، شما  
 سوای وظیفه ی من برای کمک به بیمارانم حکم دیگه  
 ای دارید . خاص ترین زوجی هستید که دیدم ، تا یه  
 جاهایی داستان شما رو میدونم بقیه ش هم قابل  
 حدسه شما لایق خوشبختی هستید و من هرطور بتونم  
 کمکتون میکنم که خوشبختیتون با بغل گرفتن بچه  
 تون تکمیل بشه .  
 حرف های دکتر و اطمینانی که در کلامش بود به ثمینا  
 روحیه خوبی داده بود که دیگه از آن رنگ پریدگی و  
 استرس اولیه خبری نبود .

ممنونم ، الان ما باید چه کار کنیم ؟

دکتر معظم عینکش را روی چشمانش جابه جا کرد و گرفت :

یه سری آزمایشات جامع تر نیاز دارم که بدونم در چه مرحله ای هستیم ، بعد با توجه به نتیجه ی آزمایش ها درمانت رو شروع میکنیم . همه چی بستگی به جواب آزمایشات داره که بفهمیم میزان آسیب دیدگی رحم چه قدر هست .

دکتر روی برگه ی ویزیت آزمایش های لازم را نوشته بعد رو به ثمینا گفت :

برو پشت اون پرده روی تخت بخواب تا پیام ازت یه سونو بگیرم .

وقتی ثمینا رفت دکتر برگه را به دست امیرعباس داد و در حالی که به سمت قسمتی که با پرده از اتاق جدا شده بود می رفت به شوخی گفت :

\_جناب سرگرد خیلی خوبه که اینجا من میتونم دستور بدم و شما اجرا کنی ، مثلا الان شما امر می کنم که از حالا به بعد خیلی بیشتر مراقب خانمت باشی .

ابروهای امیرعباس بالا پریدند داشت سربه سر او میذاشت ؟ دکتر دیگر پشت پرده بود و امیرعباس او را نمی دید اما صدایش بلند بود تا او هم بشنود .

\_میدونی این شوهرت با من چی کار کرد ؟ چنان با اخم جذبه اومد بالا سرم که یواشکی معاینه ت کنم که نگو ، برای اولین بار تو مدت کاریم خلاف قوانین بیمارستان عمل کردم . وقتی داشتیم میومدم بالاسرت

انقدر با احتیاط و یواشکی بود انگار داشتم جرم می کردم .

لبخندی روی لبهایش نشست ، مثلاً داشت چغلی او را به تمینا می کرد .

دمی بعد باز صدایش بلند شد .

من همون موقع هم بهش گفتم بهت نمیخوره زیادی خیر باشی سرگرد ، می گفت نه این دختر هیچ نسبتی با من نداره .

دکتر معظم صدایش را کلفت می کرد تا ادای او را دریاورد ؟ دیگر داشت به آن روی سرگردی اش برمی خورد خواست چیزی بگوید که خنده ی ریز تمینا به گوشش رسید .

\_آخه امیرعباس اینجوری نیست که واقعا اون موقع نسبتی نداشتیم ، من اصلا نه دیده بودمش نه شناخته بودمش.

لحن طنزآلود دکتر معظم او را هم تسلیم کرده و طرح لبخند روی لبهایش نشست .

\_تو چه ساده ای دختر کدوم گربه ای محض رضای خدا موش میگیره ؟

همینش مانده بود او را با گربه یکی کنند ، ولی خیالی نبود وقتی دخترکش حالش خوب بود و میخندید .

\*\*\*

از مطب دکتر که بیرون آمدند سر حال بود ، دیگر خبری از دریا متلاطم چشمانش نبود . با معرفی نامه ای که دکتر معظم داده بود به یکی از کلینیک های تخصصی

درمان بارداری رفتند تا آزمایش هایش را داده و خیالش راحت شود. راه دور و درازی در پیش داشتند و نمیخواست لحظه ای درنگ کنند، در راه برگشت به خانه بودند که یادش آمد مدتیست از همسر و فرزند شاهد خبری ندارد.

آنقدر در مشکلات خودش غرق بود که به کل آنها را فراموش کرده بود، مثلاً به سمیه قول داده بود کنارش بماند و کمکش کند تا تنهایی را حس نکند.

— امیرعباس خبری از سمیه و پسرش داری؟

امیرعباس سرش را به نشانه ی تایید تکان داد.

— آره کم و بیش خبر اوضاع و احوالشون رو دارم.

لبش را گزید و گفت:

\_من یادم رفت دیگه بهشون سر بزnm ، یعنی یکی  
دوباری بعد از رفتن تو بهشون سر زدم ولی دیگه دل و  
دماغ اونجا رفتن رو هم نداشتم . گریه های سمیه  
بیشتر ترس به دلم مینداخت .

امیرعباس نگاه مهربانانه ای به او انداخت .

\_عیب نداره عزیز من باز بهشون میتونی سر بزنی ، تو  
این مدت هم تنها نبودن .  
لبهایش را متاثرانه بهم فشرد .

\_خانواده ی شاهد با این که خودشون حالشون خوب  
نیست ولی بازم حواسشون به عروس و نوه شون  
هست .

منظورم خانواده ی شاهد نبود . کمی گیج و متعجب  
شده بود .



- سمیه که کسی رو نداشت به غیر از همسرش ،  
منظورت چیه ؟

لبخند امیرعباس زیادی معنادار و گیج کننده بود .

- رسول ، اون موقع که گرفتار پیدا کردن قاتل شاهد  
بودم و وقت نداشتم مدام بهشون سر بزنم به رسول  
سپردمشون . حالا هم خبرش رو دارم که رسول از  
سمیه خانم خواستگاری کرده ، انگاری دلش بدجور  
گیره که هرچی این بنده خدا ردش میکنه بازم دست  
برنمی داره .

شنیده هایش را کمی بالا و پایین کرد و با به خاطر  
آوردن چهره ی رسول لبخندی روی لبهایش نشست ،  
چه چیزی برای زنی که باید به تنهایی بار بزرگ کردن

و تربیت کردن فرزندش را به دوش بکشد ، بهتر از این که مردی بخواهد مردانه و عاشقانه و پای تنهایی اش بماند .

\_خیلی خوبه اما به شرطی که سمیه بتونه دل بده به آقا رسول و فقط از سر بی پناهی بهش بله نده ، چون اینجوری به هر دوشون سخت میگذره . امیرعبای سری تکان داد و گفت :

\_اگر به رسوله که بلده چه طوری دل به دست بیاره .  
زیر لب امیدوارمی زمزمه کرد و نگاهش را به روبه رو دوخت ، در دل آرزو کرد ای کاش برای همه یک شروع دوباره بود ، یک راهی که زندگی را به مسیری هموار بکشاند . از یک سال گذشته تا به امروزش هزاران اتفاق مختلف در زندگی اش رخ داد تا او را به این

نقطه که هست رسانده بود ، تلخ و شیرین هر چه بود گذشته بود . ثمینا شاید همان وقت که بلاها یکی یکی خودشان را نشان میدادند پر از گله و شکایت بود اما امروز ، خدا را بابت داده ها و نداده هایش شاکر بود . خوب یا بد روزگار این طور او را آزموده بود و درسهای زیادی به ثمینای ساده ی گذشته داده بود ، درس هایی که او را یک باره بزرگ کرده بود . اصلی ترینش این بود که اعتقاد راسخ داشت که خداوند هر آنچه صلاح و مصلحت باشد برایت رقم میزند و در پس هر لحظه از زندگی حکمتی وجود دارد .

\_امیرعباس !

\_جانم خانم ؟

تکیه اش را به در ماشین زد تا راحت تر او را ببیند .

- می گم یه سفر مشهد بریم دلم زیارت میخواد .  
 برق رضایت در چهره ی امیرعباس نشست .  
 - موافقم فقط من یکی دو روز کار دارم تو ستاد بعدش  
 مرخصی می گیرم بریم .  
 لبخند زده با شعف دستانش را بهم کوید .  
 -وای ممنون .  
 هیچانش امیرعباس را خندانند مثل بچه ها ذوق کرده  
 بود ، هیچانش که فروکش کرد با لحنی آرامی زمزمه  
 کرد .  
 -خیلی به یه زیارت و دل سبک کردن دل احتیاج دارم ،  
 نمی خوام بشنیم به گوشه و غصه ی جواب آزمایشم  
 رو بخورم میخوام با خدا خلوت کنم . امیرعباس گونه  
 اش را نوازش کرد و لب زد .

ای جانم که خانم من دلش گرفته ، تو جون بخواه  
عزیزترین . \*

( دو سال بعد ) نگاه دیگری به میز انداخت و لبخندی  
از سر رضایت زد ، همه چیز برای پذیرایی از مهمان  
هایش آماده بود .

زن داداش ، این میوه ها رو کجا بذارم . لبخندی به  
افرازد .  
- روی همین میز بذارش عزیزم .

از صبح همه بسیج شده بودند تا به او کمک کنند  
تدارک لازم برای تولد امیرعباس را انجام دهد ، هر  
کس مسئولیت کاری را به عهده گرفته بود تا شب همه  
چیز آماده باشد . روی میز ناهار خوری را با انواع

خوراکیها و دسرها و میوه پر کرده بودند ، سالن را هم با ایده ی افرا با تم سفید آبی تزئین کرده بودند .

همه چیز مهیا بود ، فقط میماند کیک که نیم ساعت تا رسیدنش به وسیله ی پیک زمان داشت .

راهی اتاقش شد تا دوش کوتاهی بگیرد و لباس بپوشد ، قبل از اینکه وارد اتاقش شود صدایش را بالا برد و گفت :

\_افروز جان پیک که اومد کیک آورد خبرم کن ، خودم تحویل میگیرم .

\_میخوای بگم نریمان تو راهش بره تحویل بگیره .

\_نه بهشون زحمت نده پیک میاره .

- رحمتی شما زن داداش گلم .

یک سالی میشد که افروز سر خانه و زندگی خودش بود ، خانوادگی داماد اصرار داشتند عروسشان را زود ببرند می گفتند پسرشان طاقت دوری از نو عروسش را ندارد . آن روز که مادر نریمان با شیرین بانو تماس گرفت چه قدر یاد خودشان افتاده بود ، یاد روزهایی که در تب و تاب کارهای عروسی خودنمانی شان بودند . زیر دوش ایستاد و آب را تنظیم کرد ، قطرات آب از میان موهایش حرکت می کردند . نوازش آب روی پوستش حس خوبی داشت خستگی اش در می آمد ، خیلی زود از حمام بیرون آمد. دکتر از حمام های طولانی منعش کرده بود . نم موهایش را گرفت و بعد از شانه کردنشان آنها را بافت و روی شانه رها کرد . لباس ماکسی بلندی سفید رنگ را پوشید ، آرایش محوی روی صورتش نشانده و هدشال سفید نقره ای

اش را هم سر کرد . از داخل کمد جعبه کادویی را بیرون کشیده و روی میز گذاشت ، از قبل برای امیرعباس ست کیف و کمر بند چرم خریده بود ولی حالا هدیه ی بهتری داشت . از داخل کیفش برگه ای که امروز صبح از آزمایشگاه تحویل گرفته بود را در جعبه کادویی گذاشت . کارت پستالی هم با خط خوش نوشت و روی جعبه گذاشت ، یک قطره اشک از گوشه ی چشمش سرخورد از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید ولی از خودش واکنشی نشان نداده بود .

وقتی از آزمایشگاه بیرون آمده بود هنوز در بهت بود و گیج و سردرگم در خیابان راه رفته بود . نتیجه ی دو سال صبوری و رفت و آمدهایشان حالا نطفه ای بود که



در بتن او در حال رشد بود . زن داداش پیک اومد . با پشت دست اشکش را پاک کرد و از اتاق بیرون رفت ، داده بود روی کیک عکس دو پای نوزاد انداخته بودند می خواست هیجانی که خودش با فهمیدن جواب آزمایش تجربه کرده بود امیرعباس هم حس کند .

.....

از ستاد بیرون آمد خسته و کلافه بود حجم و کارهایش کمی زیاد شده بود سوار ماشین شد تا خودش را زودتر به خانه برساند و کمی بخوابد . گوشی اش زنگ خورد آن را از جیب بیرون کشید و جواب داد .

- بگو رسول .

- داداش قشنگ معلومه حال و حوصله نداری .

- نه خسته م تو هم کم حرف بزن کارت رو بگو .

ماشین را از پارک درآورده و حرکت کرد. \_هیچی  
خواستم بینم کجایی به پرونده هست بیارم بینی  
نظرت رو بگی .

رسول بود دیگر نمیشد به او نه گفت ، نگاهی به  
ساعتش کرد گفت :

\_ نیم ساعت دیگه خونه م بیا .

\_ باشه داداش مبینمت پس .

به سمت خانه راند و با میانبرهایی که زد چند دقیقه ای  
زودتر رسید ، وارد خانه شده و با آسانسور بالا رفت .  
زنگ واحد را به رسم عادت زد ولی هر چه منتظر شد  
در باز نشد ، با شک و تعجب در را باز کرد و وارد  
واحدشان شد . تاریکی و سکوت فضا تردیدش را

بیشتر کرد که شاید ثمینا خانه نباشد ، آخر عادت  
نداشت بدون خبر دادن به امیرعباس جایی برود .

\_ثمینا جان ! کجایی خانم ؟

چند قدم جلوتر رفت ، به سالن رسیده بود که برق ها  
روشن و صدای ترکیدن بادکنک از دو طرفش بلند شد

\_تولدت مبارککک .

تکان سختی خورد و قدمی عقب رفت ، شوکه از صحنه  
ی روبه رویش دهانش نیمه باز مانده بود .

- حاجی ببند دهن رو تا مگس نگرفتی .

جواب لودگی فرید را نداد فقط شوک زده جواب  
تبریک هایی که میشنید را می داد ، خانواده ها و

دوستانش همه بودند ، برایش جشن تولد گرفته بودند ؟

- الهی بگردم بچم هنوز تو شوکه ، مادر برو به آبی به دست و صورتت بزن بیا .

پیشانی شیرین بانو را بوسید و رو به جمع عذرخواهی کرد تا برای عوض کردن لباس هایش برود . وارد اتاق که شد روی تخت شلوار کتان مشکی و پیرهن سفید آماده بود ، لبخندی روی لب هایش جاخوش کرد فکر نمی کرد خستگی اش این طور به در شود . دیگر از آن کلافگی خبری نبود و این را مرهون دخترک سفید پوشش بود ، بین تمام کسانی که در سالن حضور داشتند نگاهش او را که همچون مروارید در لباس سپیدش میدرخشید شکار کرده بود . دکمه هایش را

باز کرد خواست وارد سرویس گوشه ی اتاق شود که در به آرامی باز شد و ثمینا به آرامی وارد اتاق شد . - سلام سرگرد ، حالتون که خوبه ان شاءالله ؟ لبهای صورتی و خندانش دلش را به ضعف انداخت ، از ترسیدن و جا خوردن او خوشش آمده بود .

- هی خانم بخند شما نخندی کی بخنده ، همینم مونده بود سوژه ی او دوتا ابلیس و فرهاد بشم از الان برام دست می گیرن .

لبهایش کشیده تر شدند .

- دوستای خوبی داری کلی برای امشب زحمت کشیدن .

خرامان خرامان راه رفتنش را کجای دلش می گذاشت ؟

سرجایش ایستاده بود تا دلبرکش با آن قدمهای کوتاه  
پر عشوه اش نزدیک شود .

– بله بر منکرش لعنت دستشونم درد نکنه ، ولی زحمت  
اصلی رویه خانمی که حسابی دلبر شده کشیده .

بالاخره فاصله ها کم و دستانش دور کمر ثمینا حلقه  
شد ، پیشانی اش را به پیشانی ثمینا تکیه داد و لب زد

exchange group :

– هر بار که میگم دیگه بیشتر از این همیشه شگفت زده  
شد تو به کار میکنی غرقت بشم .

دست ثمینا بند یقه اش شد .

– زودتر آماده شو بیا پیش مهمونا هنوز برای غرق شدن  
زوده ، کلی سورپرایز داریم .

ابرو بالا انداخت و بعد از بوسیدن گونه ی ثمینا رهایش کرد ، دخترک بحث را پیچانده بود و پشت این شیطنت هایش منظوری خوابیده بود .

\_ شما تشریف ببرید تا من پیام بانو .

ثمینا عقب کشید و چشمک زدن به او از اتاق بیرون رفت ، چه در سر این دخترک بود خدا می دانست سری تکان داد و به سرویس رفت .

•

از اتاق بیرون و به در تکیه داد دستش را روی قلبش گذاشت ، از هیجان زیاد تند میزد . لبش را گزید و پلک روی هم گذاشت ، دستش را به شکمش و جایی که جنینش در حال رشد بود رساند و لب زد :

تو هم مثل من هیجان داری ؟ اولین سورپرایز  
مشترک من و تو برای بابایی ، برای مامان دعا کن  
کوچولوی من .

به آشپزخانه رفت تا با خوردن لیوانی آب از التهاب  
درونش کم کند ، لیوانی آب پر کرده و سر کشید .  
وقتی آرامتر شد کیک را از یخچال بیرون کشید ،  
نگذاشته بود طرح روی کیک را کسی ببیند امشب یک  
شوک حسابی به همه وارد می کرد .

از آشپزخانه دید که امیرعباس از اتاق بیرون آمد ،  
افسون که کنار مادرش و شیرین بانو نشسته بود با  
دست اشاره کرد تا به آشپزخانه برود .  
- جانم ثمینا ؟ جلوی کیک طوری که پیدا نباشد ایستاد  
و گفت :



\_افسون جان من میرم پیش امیرعباس میشه تو

زحمت آوردن کیک رو بکشی ؟

افسون سری تکان داد . چرا که نه عزیزم فقط شمع

گی ....

با کنار رفتن او چشم افسون به کیک افتاده و کلامش

نیمه تمام ماند ، لبهایش را از ذوق بهم فشرد و

صدایش را تا حدالامکان پایین آورد .

\_مثل من ذوق زده ای میدونم ولی یکم صبر کن

میخوام امیرعباس هم حس منو تجربه کنه ، منم از

وقتی جواب آزمایشم رو گرفتم به زور تا الان خودمو

نگه داشتم که مبادا از سر شوق سوتی بدم .

نگاه خیس از اشک افسون بالا آمد و روی او نشست ،  
 لبهایش تکان می خوردند اما صدایی از او شنیده نمی  
 شد . جلو آمد ثمینا را محکم به آغوش کشید ، تنها  
 کسی که غیر از خودش و امیرعباس از ماجرای بیماری  
 اش خبر داشت افسون بود . پایه پای او و امیرعباس  
 در مراحل درمان همراهشان بود و دردها و اشک های  
 ثمینا را بعد از هر بار که جواب آزمایش هایش منفی  
 میشد دور از چشم بقیه به جان می خرید و دوستانه و  
 خواهرانه دلداری اش میداد .

\_مبارکت باشه عزیزممم ، خیلی خوشحالم دوست دارم  
 از خوشی جیغ بزنم خیلی دارم خودمو کنترل می کنم  
 که سورپرایزت رو خراب نکنم .  
 دستش را دور شانهِ ی افسون حلقه کرد .

\_منم کلی جیغ دارم که نزدَم ، بیا یه روز بریم یه جا  
عوض همه ی این خودداریمون جیغ بزنیم .

افسون مشت بیجانی به شانهِ یِ ثمینا کوید :

\_آخه چه فایده ای داره دختر الان دارم منفجر میشم ،

نیش دارو پس از مرگ سهراب به چه کارم میاد ؟

دستانش را باز کرد و از افسون دور شد ، نم چشمانش

را گرفت و بازویش را لمس کرد .

\_من میرم کیک رو بیار تا آب نشده .

از آشپرخانه بیرون رفت و پشت میزی که و برای کیک

در نظر گرفته بود ایستاد ، دقیقاً وسط جمع جایی که

همه بیندشان . امیرعباس با دیدن او از کنار پدرش و

حاج احمد بلند شد و سمت او آمد .

\_خسته نباشی خانمم .

لبخندش امشب نه ذره ای کمرنگ میشد و نه جمع  
میشد .

\_خسته نیستم جناب سرگرد صامتی .

امیرعباس خواست در جواب شیطنتش چیزی بگوید  
ولی صدای دست زدن جمع و افسون که کیک را می  
آورد مانع شد .

\_تولد تولد تولد مبارک ، مبارک مبارک تولد مبارک  
.

کنار هم ایستاده بودند و او در دل شمارش معکوس می  
کرد ، هر قدم افسون را می شمارد تا کیک روی میز  
قرار بگیرد . نفس هایش به شماره افتاده بود و  
چشمانش هم زمان خیس میشدند ، دیگر محال بود

بتواند جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد تا همین حالا هم شاخ قول را شکسته بود که آرام مانده بود .

افسون کیک را روی میز گذاشت و عقب رفت او هم اشک می ریخت و حال منقلب آن دو و بقیه را متعجب کرد . همه ی اینها اما به نگاه میخکوب شده روی کیک و بهت و ناباوری امیرعباس می ارزید ، بعد از چند لحظه نگاهش بین ثمینا و کیک در رفت و آمد بود . چشم های امیرعباس هم خیس بود یا او از پس چشمان تارش اینطور میدید .

- تولدت مبارک بابا امیرعباس . زمزمه ی آرام او را افسون دید و با صدای بلندتری گفت :

- تولدت مبارک داداش امیر ، بابا شدنت مبارک داداش امیر .

ثانیه ای بهت بر سالن حاکم شد بعد صدای فریاد  
 شادی همه بلند شد ، اشکش را پس زد دوست  
 نداشت لحظه ای از امشبش را از دست بدهد . الحق  
 که خدا جواب چشم انتظاریها و دعاهايش را خوب داده  
 بود ، وقتی دو سال پیش درمانده و بیچاره به حریم  
 امن خانه ی امام رضا ( ع ) پناه برده بودند همان کنار  
 ورودی که دعای اذن دخول می خواند اشکهایش روان  
 شده بودند . همپای قدم هایش اشک ریخته بود تا  
 داخل حرم رسیده بود . قصد نداشت در آن شلوغی  
 پای ضریح برود گوشه ای ایستاده بود و با خدای خود  
 درد و دل می کرد ، میان دعاهايش امام هشتم را به  
 نام می خواند تا ضامنش شود .

«\_ آقا تو قصه های بچگی ما شما رو انقدر مهربون  
 معرفی می کردن که همه از هر جا رونده میشن به شما

پناه میارت . آقا جان شما ضامن یه آهو شدی ، میشه  
ضمانت من رو هم پیش خدا بکنی . «

به خود که آمده بود با ضریح چسبیده به شبکه ها  
داشت اشک می ریخت و هر چه دعا بلد بود زیر لب  
می خواند . بعد از زیارت چند رکعتی نماز خوانده بود و  
دل پر از درد و آمالش را حسابی سبک کرده بود و  
بیرون آمده بود . وقتی بیرون آمده بود امیرعباس کنار  
سقاخانه ایستاده بود ، چشمان او هم خیس بود وقتی  
کنارش رسید بوده لبخند نرمی زده بود و گفته بود :  
« \_ زیارت قبول . »

« \_ زیارت شما هم قبول خانم بریم ؟ »

دست در دست هم راهی شده بودند تا به هتل برگردند ، به محض رسیدن وسایلشان را در هتل گذاشته و مستقیم به حرم رفته بودند .

قبل از خروج از حرم دمی ایستاده بودند و گنبد و بارگاه امام رضا ( ع ) کردند .

«\_امیرعباس ؟\_»

«\_جانم ؟\_»

چشمهایش را بست و لب زد :

«\_اگر یه روز خدا بهمون پسر داد ، اسمش رو علیرضا

بذاریم ؟\_»

امیرعباس لبخند محوی زده بود و گفته بود :

«\_اگر دختر شد چی ؟\_»



«\_اگر دختر بود اسمش آهو باشد .»

همان جا با خودش عهد کرده بود اگر روزی مادر شد  
اسم فرزندانش این نام ها باشد . نگاه امیرعباس در  
نگاهش گره خورد او هم به یاد داشت چه قولی در  
حرم امام رضا داده بودند ؟

امیرعباس دست دور شانہ اش حلقه کرد و او را محکم  
به آغوش کشید ، سرش روی سینه ی امیرعباس فرود  
آمد و روی سرش بوسیده شد .  
- خدایا شکر ت .

با صدا زده شدن اسمش از زبان مادرش از آغوش  
امیرعباس بیرون آمد .

\_ ثمینا دخترم ، مبارکت باشه جان مادر .

خجالت زده سرش را پایین انداخت فکر این جایش را نکرده بود که پیش چشم بقیه چه طور سر بلند کند .  
 به ترتیب در آغوش همه رفت و تبریک هایشان را جواب داد ، وقتی به سمیه رسید در آغوش او بیشتر ماند .

\_امیدوارم خدا بچه و شوهرت رو حفظ کنه .

حس کرد صدای سمیه می لرزد .

\_خدا آقا رسول و پسر کوچولوی خودت رو حفظ کنه .

\_برام دعا کن ، مادر باردار صدایش به عرش میرسه

دعا کن .

\_چرا حس می کنم پر از غمی سمیه ؟ چون میترسم

رسول رو از دست بدم ، این دو سال سعی کردم زیادی

عاشقش نشم و دل نبندم ولی همیشه اون به حدی  
خوبه که همیشه دوستش نداشت .

به نظرش نسخه ای که به کار خودش آمده بود برای  
سمیه هم کارساز بود ، از آغوشش بیرون آمد و کنار  
گوشش پچ زد .

\_ضمانت من رو امام رضا ( ع ) پیش خدا کرد ، به سفر  
برو مشهد شاید دواي درد تو هم اونجا باشه .

از کنار او گذشت و پیش امیرعباس ایستاد تا کیک را  
ببرند و عکس بگیرند ، مگر میشد خاطرات امشب را  
ثبت نکرد ؟

\_داداش و زن داداش عزیزم اول آرزو بعد فوت کردن  
شمع و کیک بریدن .

نگاهی بهم کردند چه آرزویی داشتند جز سلامتی و خوشبختی؟ خدا مهمترین آرزو و خواسته شان را جامه عمل پوشانده بود.

برای همه ی عزیزانش آرزوی خوشبختی کرد و همزمان با امیرعباس شمع را فوت کرد.

روی تخت دراز کشیده بود و نگاهش تمینا را که از این طرف به آن طرف میرفت دنبال می کرد.

نمیخواهی بیای بخوابی از صبح سرپا هستی باید استراحت کنی.

خندید و کرم مرطوب کننده را روی میز گذاشت و درش را بست، همان طور که دستانش را بهم میمالید با کرم به خورد پوستش برود به طرف تخت آمد.

\_اینقدر حساس نباش من خوبم ، از صبح همه ی کارها رو بقیه کردن من فقط دستور دادم .

نیم خیز شد دست ثمینا را گرفت و کمک کرد روی تخت بخوابد.

\_اصلا از این به بعد همینه ، باید خوب استراحت کنی .  
امیرعباس دست دورتن او پیچید و به خود نزدیکش کرد.

\_اینقدر حساس نباش به منم استرس میدی . موهای ثمینا را از روی پیشانی اش کنار زد و بوسه ای به موهایش زد .

\_باورم نمیشه حس میکنم تو یه خواب عمیقم ،  
میتروسم از خواب بپریم بینم این خنده های دلبرانه و  
چشمای براق همش یه رویاست .

ثمینا دست او را گرفت و روی شکمش گذاشت .

\_ نه خوابه نه رویا ، یه جایی همین حوالی داره همپای  
نفسای من و تو رشد میکنه و بزرگ میشه .

سرش را به ثمینا نزدیک تر کرد .

\_ کی میشه صدای قلبش رو شنید .

\_ الان حدود بیست و یک روزشه دو ماه دیگه .

- چه طولانی .

اصلش اون نه ماهه که باید صبر کنی تا بتونی بغلش  
کنی . به نظرت پسره یا دختر ؟

ثمینا شانہ ای بالا انداخت . نمیدونم برام هم فرقی  
نداره ، مهم اینہ کہ سالم باشہ ہر چی خدا بخواد  
ہمونہ .

چشم هایش را بست و تصور کرد روزی که فرزندشان را در آغوش بگیرند چه قدر خاص خواهد بود . دو سال از زندگی اش پر از اتفاقات تلخ و شیرین بود ، روزهایی که در پی هم گذشته بودند همه گذر عمر او بودند و چه خوشحال بود که در روزهایش یک حضور پررنگ و دلبر داشت که هدیه ی خدا به امیرعباسی بود که گاهی خودش را به شدت تنها حس می کرد . با خودش عهد کرده بود پدر خوبی برای فرزند یا فرزنداناش باشد و همان طور که خودش در با مرام مردانه و ایمان خالصانه به دور از هرگونه پستی و رذالت با تربیتی درست بزرگ شده بود ، بچه هایش را تربیت کرده و فقط پدر که نه دوست و همراهشان باشد .

بِهت گفتم هربار که با دلبری هات چه جنجالی تو قلب  
 من به پا میکنی؟ گفتم که هر روز بیشتر از دیروز  
 عاشقتم بانوی شیرین من؟

نجوای خمار و خوابالود تمینا به گوشش رسید.

اولین بار کی تو قلبت جنجال به پا شد؟

پیشانی اش را بوسید و لب زد.

شاید از همون لحظه ای که تو اون زیر زمین تو بغلم  
 از ترس می لرزیدی.

میان زمزمه ها و نجوهای عاشقانه ای که برای هم می  
 خواندند به خوابی عمیق فرو رفتند.

---

آخرین تکه لباسی که برای کودکان خریدند را  
 تا زد و در کشوی کمدش گذاشت، از وقتی جنسیت  
 نوزادشان معلوم شده بود امیرعباس بی صبرانه او را



برای خرید می برد . تقریبا همه چیز برای ورود کودک پنج ماهه شان آماده بود و آنها ثانیه و دقیقه و لحظه ی روزهایشان را می شمردند تا روزی که به جای شنیدن صدای قلبش از پشت دستگاه ها نعمت و برکت زندگی شان را در آغوش بکشند .

\_خانم شما که باز این جا نشستی ؟ چرا حاضر نشدی باید بریم دکتر دیرمون میشه .

دستش را به طرف امیرعباس دراز کرد تا به کمک او از جایش بلند شود ، هر چه وزنش بیشتر میشد بعضی کارها مثل نشستن و بلند شدن هم برایش سخت تر می شد .

\_شما یکم صبر کنی من و فینگیلی آماده ایم .

امروز نوبت داشتند به مطب دکتر معظم بروند و از سلامت کودکان مطمئن شوند تقریباً هر بار در موعدی مقرر برای ویزیت می رفتند . امیرعباس روی سلامت او و فرزندشان حساس بود ، روزی نبود که به و خانه بیاید و دستش خالی باشد . یا خوراکی های مقوی و خاص برای تمینا می خرید یا وسیله و اسباب بازی برای پسرکشان در دست داشت .

\_چشم امر ، امر گل پسر و مامانشه .

خندید و روی نوک پا بلند شد و بوسه ای به گردن و گونه ی امیرعباس زد .

\_چشم بی بلا بابا امیرعباس .

بوسه اش با بوسه ای عمیق تر جواب داده شد .

\_ای جان بابا امیر قربون شما بره دلبر خانم .

عاشقانه هایشان مثل اولین روزهای زندگیشان پر شور و حس بود ، مرد همیشه حامی و استوارش مثل همیشه روی قولش مانده بود و نگذاشته بود آتش شعله ور عشقشان خاموش شود .

خیلی زود آماده شد و همراه امیرعباس به مطب دکتر معظم رفتند ، برای ورود به اتاق دکتر خیلی معطل نشدند . مثل هر باری که وارد اتاق دکتر می شدند و او با انرژی مثبت و روی باز به استقبالشان می آمد ، به محض دیدنشان با روی گشاده از جایش بلند شد و گفت :

به به زوج عاشق و جذاب دیروز ، مامان بابای امروز خوبید ؟

نفس نفس زنان روی صندلی روبه روی میز دکتر  
نشسته و جوابش را داد .

\_خوبیم .

دکتر پشت میزش نشست و رو به آنها گفت :

\_خیلی خوشحالم خوبید ، مامان خانم برو روی تخت  
دراز بکش ببینیم نی نی داره چه میکنه .

با کمک امیرعباس روی تخت دراز کشید ، دکتر ژل  
مخصوص را روی شکم او ریخت و بعد با دستگاه  
شروع سونوگرافی او کرد .

\_خب اینم گل پسر شما ، مشغول شیطونی و

بازیگوشی حالشم خوبه ، اینم صدای قلبش .

ضربان پر قدرت قلبی که در وجود او رشد می کرد ،

یک قطره اشک که از گوشه ی چشمش سرخورد راه

برای بقیه هم باز شد . دو سال پیش هر بار که از مطب  
و آزمایشگاه بیرون می آمد چشمانش تر بودند اما از  
سر حسرت و درد ، این بار اشک هایش از سر شوق و  
عشق بودند . اشک هایش مادرانه بودند ، چشمه هایش  
را بست و همه تن گوش شد تا زیباترین و گوش  
نوازشترین موسیقی دنیا را با جان و دل بشنود . هر چه  
شکرانه به جای می آورد کم بود ، دنیای رنگیشان پر  
نورتر و پررنگتر شده بود . باید یک بار دیگر به زیارت  
می رفت و ضریح امام رضا را بوسه باران می کرد و با  
اشک هایش شست و شو و می داد . این بار که زائر  
آن صحن و سرا می شد نیتش پایدار بودن زندگی اش  
بود ، راحت به این نقطه نرسیده بود سختی ها پشت  
سر گذاشته بود . روزگار درس های بزرگی به او داده

بود ، بعد از آن همه امتحان سخت زندگی این حس  
شهاد شیرینی بود که به جانش خوش نشسته بود .

\_هر دفعه میایم صدای قلبش رو گوش میدیم ، برای  
بغل گرفتنش بی تاب تر میشم .

چشمانش را باز کرد امیرعباس رو تنش خم شده بود ،  
دکتر تنهایشان گذاشته بود .

\_دلَم نمیاد بگم کاش زودتر این روزا بگذره ، دلَم حتما  
برای این لحظه هاش تنگ میشه .

پیشانی اش با لبهای گرم امیرعباس مهر شد .

\_خدا روشکر که دارمتون ، هر چی بگم از خوبی حالَم

کم گفتم . فقط شکر میکنم که تو زندگی دارمتون

بانوی جنجالی من .

پایان هشتم تیر ماه هزار و چهارصد و یک





برای دوستی به چنل ما عکس و لیسر کنید

TOUCH THE PHOTO TO JOIN OUR CHANNEL

# VIP ROMAN

Drama | Comedic | Romance!

Exchange group

<https://t.me/VipRoman>